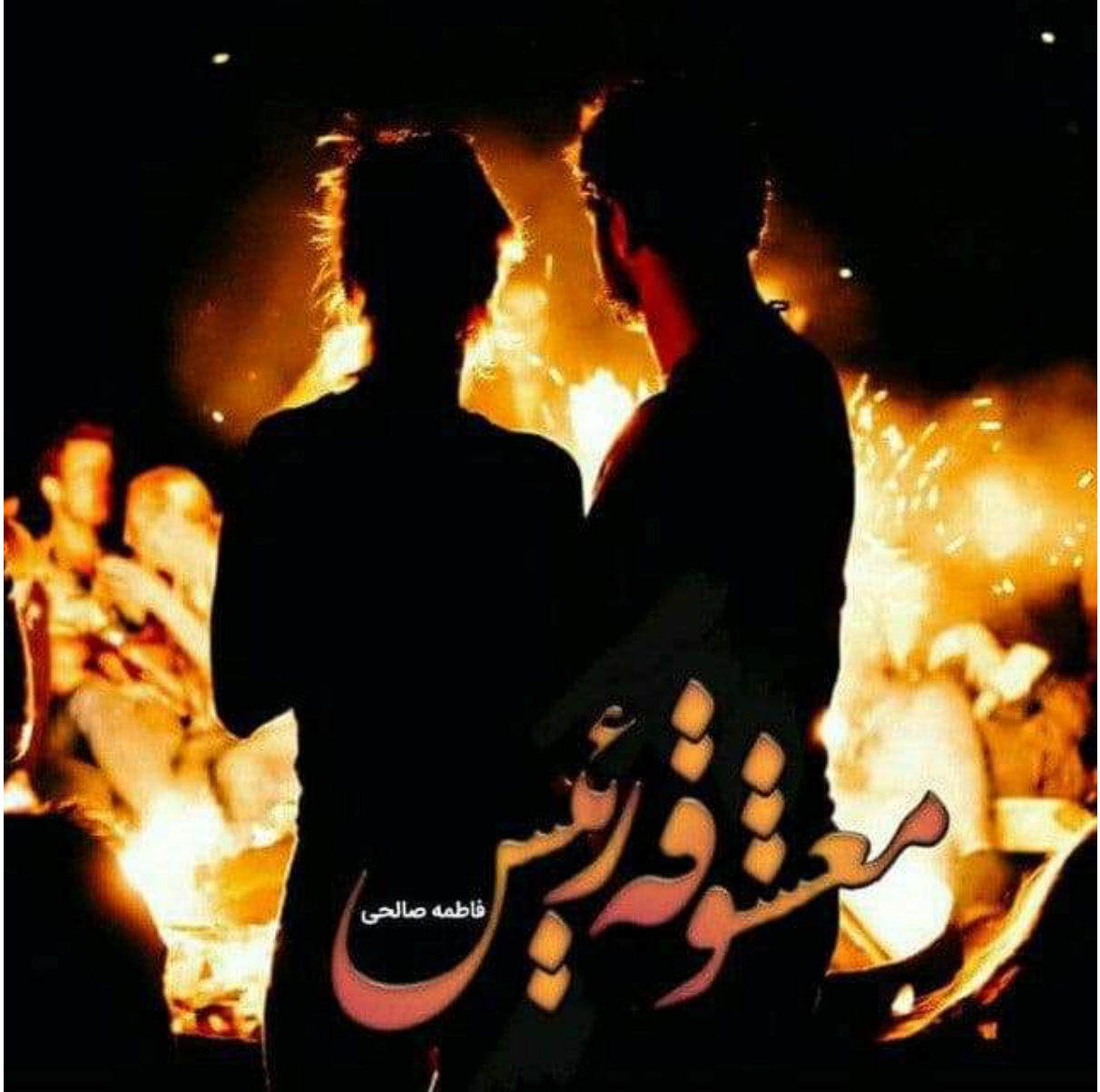


@Rooman_nazy1400



@Rooman_nazy1400

part1#

mashoghe_raeis#

هیچی نمی گفت و منتظر بود اول من شروع به
صحبت کنم....

یه سیگار دستش بود و پشت به من رو به پنجره
بیرون رو تماشا میکرد
حتی به سمت من برنمیگشت تا نگام کنه...!!

سرفه مصلحتی کردم که بلافاصله مسیح گفت : بگو
میشنوم...

صداش به شدت خشک و جدی بود و همین باعث
میشد یکم بترسم.....

با هول و ترسی که واقعا داشتم گفتم : خودتون
میدونین برا چی اومدم اینجا....

مسیح گفت : گفته بودم که نمیشه...!!!

میدونستم این حرفو میگه مثل چندین بار قبل ولی من
باید هر جور شده تو سازمان باشم پس با لحن

ملتَمسی گفتم : خواهش میکنم من میخوام تو سازمان
باشم....

مسیح گفت : سازمان جای تو نیست...!!!

اه لعنتی همش ساز منفی میزنه ولی من عمرا از
موضع خودم کوتاه بیام : من از پشش برمیام خواهش
میکنم بزارین من هم تو سازمان جزوی از شما
باشم...!!!

با لحن مسخره ای گفت : چند سالت؟؟

با استرس گفتم : ۲۲ سالمه

صدای پوزخند و بعد صدایش اومد که میگفت : برای
بودن تو سازمان بچه ای میفهمی؟؟!!!

تو که قوانین سازمان رو میدونی حتی پسر تو این
سن نیست و همه پسر بالای ۲۵ سالن همونجور که
میدونی تعداد دختر خیلی کمه که اونم سناشون بالای
۳۰ عه بعد تو چطور با ۲۲ سال سن میخوای تو
سازمان باشی؟!!

تمام قوانین سازمان رو از بر بودم و میدونستم سنم
برای سازمان کمه و میدونستم مسیح اینو حتما به
روم میاره دوباره با لحن ملتمس گفتم : من میخوام
اونجا شروع به کار کنم...!!!

میخوام قوی باشم...!!

مسیح با لحن هشدار دهنده گفت : دختر جون داری
خودت رو به خطر میندازی با این کار سازمان برا
دختری مثل تو خیلی خطرناکه!!!

این جملش یه هشدار بود برای من ولی دیگه چاره
ای نداشتم یا باید خودم و خانوادم میمردیم یا من
میومدم به سازمان تا....

پس بخاطر این که تحریک بشه منو قبول بکنه گفتم :
من هرکاری انجام میدم تا تو سازمان باشم...!!!

مسیح گفت : سازمان خطرناکه... تمام کسانی که
اونجان مجردن.. از ترس ازدواج نمیکنن حتی اگه
عاشق شده باشن...

یدونه پدر تو بود که ازدواج کرد و بچه دار شد اونم
پشتش به یکی گرم بود که دیگه نیست.....

تو پشتت به کی گرمه؟

لبمو تر کردم و گفتم : من همیشه پشتم به شما گرم
باشه؟؟

مسیح با لحن زننده ای گفت : دیگه داری پاتو از
گلیمت درازتر میکنی!!

تمام شجاعتم رو جمع کردم تا آخرین تلاشم رو هم
بکنم برای همین گفتم : من میدونم شما رئیس
سازمانی و هیچکس هم اینو نمیدونه.... همیشه
چیزای مخفی درست جلوی چشم ما پنهون شدن....
مسیح با سردی تمام گفت : باهوشی آفرین..... ولی
میدونم تو کارام فضولی کردی تا اینو فهمیدی که به
موقعش بعدا به حسابت میرسم.....

از ترس لب گزیدم که لبم خونی شد و شوری خون رو
تو دهنم حس کردم....

میدونستم هرکاری که بگه بی برو برگشت انجامش
میده....

مسیح گفت : همه فک میکنن من رئیس یه بخشی از سازمانم....

ولی درواقع من رئیس کل سازمانم، میدونی که نباید به هیچکس بگی؟

فوری با هول و ولا گفتم : نگران نباشین من به هیچکس هیچی نمی گم دهنم قرصه قرصه..

مسیح گفت : خوبه ... دختر خوبی باش تا آسیب نبینی...

برای این که تو سازمان باشی و آسیب نبینی و خطری تهدیدت نکنه باید با یکی از رؤسا باشی!!
با تعجب گفتم : یعنی چی؟؟!!

واقعا نمیدونستم منظورش از این حرف چیه...!!

مسیح گفت : فردا ساعت ۶ عصر آماده باش یه ماشین میفرستم دنبالت...

قراره فردا شب تخت منو گرم کنی و مال من بشی...
اینو هم ، همه میفهمن تا به دست نشون ده من هیچ کاری نداشته باشن و خطری تهدیدت نکنه...

اگه قبول نمیکنی یعنی خیانت به سازمان و مرگ
خودت و برادرت و پدرت که تو سازمان.....
تو که نمیخواهی کسی کشته بشه؟؟

[08:43 09.10.21]

part2#
mashoghe_raeis#

گفتم : نه نمیخوام...
مسیح گفت : خب پس من فردا منتظرم...
وای به حالت اگه منو قال بزاری و آماده نباشی و
نیای...!!!
بلایی به سرت میارم که مثل خلیا هر ثانیه آرزوی
مرگ کنی...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : کاری نمیکنم که
ناراحت یا عصبی بشین.....

نفسی بیرون داد و گفت : امیدوارم همینطور که میگی
باشد ...

درسته قراره همه خبر دار بشن ولی فعلا به هیچکس
چیزی نگو حالا هم میتونی بری.....

میدونستم نباید بیشتر از این اینجا بمونم پس زود از
اتاقش و از این ساختمون که کلا برا سازمان بود
اومدم بیرون و سوار ماشین دادم که با خودم آورده
بودم شدم و راندم به سمت خونه.....

پسره ی احمق حتی برنگشت نگام کنه.....

فقط بلده دستور بده و تخریب کنه...

ولی میدونم باهات چیکار کنم....

لبخندی اومد رو لبم....

نقشه م تا اینجا که خوب پیش رفت امیدوارم تا آخر
هم همینجوری پیش بره.....

فقط امیدوارم فردا رابطه نداشته باشیم و بلوف زده
باشد ولی مسیح آدم بلوف زدن نیست.....

استرس همین رو داشتم و همین رو پیش کشید
وسط....

اگه واقعا ازم رابطه بخواد باید چیکار کنم؟؟
داشتم دیوونه میشدم...
نمیخواستم رابطه داشته باشم ولی از یه طرفی هم
مجبور بودم.....

اگه نمی رفتم تو سازمان پدرم و برادرم رو میکشتن
همچنین خودم رو.....!!
و از طرفی تنها راه این که من بتونم برم تو سازمان
و خطری هم اونجا تهدیدم نکنه بودن با مسیح
بود.....

مسیح هم به بوس و بغل راضی نبود و قطعا
س*ک*س میخواست....

توی بد مخمسه ای بودم.....
کاش هیچوقت نمی رفتم آی تی بخونم و بخوام فوت و
فوری یکيو هک کنم....
اگه نمی رفتم الان زندگیم آروم تر بود....

ولی الان نباید حسرت گذشته هارو بخورم باید به فکر آینده باشم که ببینم باید چیکار کنم.....

حاضر و آماده جلوی آینه بودم....

آرایش نسبتاً کمی کرده بودم....

لباس خواب یا حتی لباس زیر ست و خفن پوشیده بودم....

امید داشتم که کار به اونجاها نرسه.....

البته میدونستم ۹۹ درصد می رسه.....!!!!!!

دیگه به ۶ کم مونده بود.....

خداروشکر که کسی خونه نبود و راحت بودم وگرنه یکم مشکل میشد برام بیرون اومدن از خونه.....

به بابام هم گفته بودم میرم خونه یکی از دوستانم و معلوم نیست شب برگردم یا نه؟!!

دقیق ساعت ۶ زنگ خونه زده شد و با استرس کفشام رو پوشیدم و رفتم دم در....

لیموزین مخصوص خودش جلوی در بود و یکی از
همون آدماش در رو برای من باز کرده بود.....
ابروهام از این توجه بالا رفت....
وقت رو تلف نکردم و رفتم سوار شدم....
امیدوارم اتفاق بدی نیوفته....

[08:43 09.10.21]

part3#

mashoghe_raeis#

ماشین جلوی یه برج وایستاد و با همون آدمای مسیح
که بادیگارد بودن رفتم داخل و وارد آسانسور شدیم...
تا آخر همراهیم کردن و جلوی در پنت هوسش
وایستادن و زنگ رو زدن تا در باز شد و به سرعت
از اونجا دور شدن...
آروم رفتم داخل...
سوت و کور بود...

انگار هیچکس نبود...

موندم در چجوری پس باز شد...!!!!

سرگردون به دور و برم نگا کردم یه خونه خیلی
بزرگ ولی بدون روح....

هیچ لوازم تزیینی و رنگی تو خونه نبود....
خیلی شیک بود ولی به همون اندازه بی روح و سرد
بود عین شخصیت خوده مسیح.....!!!!!!

صداش میکردم ولی جوابی نشنیدم....
نگام به دیوار شیشه ای افتاد که مسیح داشت به
شهری که زیر پاش بود نگا میکرد...
به دستش نگا کردم که یه کلت دستش بود...
یه لحظه تتم لرز گرفت که نکنه نقشم رو فهمیده باشه
و بخواد بکشم؟!
ولی به خودم تسلی دادم که نه اینطور نیست...

همونجور که نگاهش به رو به روش بود گفت : چرا
عین مجسمه ماتت برده؟

نکنه ترسیدی؟

بیا جلوتر.....

با ترسی که تودلم ازش داشتم آروم آروم جلوتر رفتم
که به یکباره برگشت طرفم که جیغ محکمی کشیدم....
برعکس مسیح خندید و گفت : اینجوری میخوای تو
سازمان باشی؟؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم : یهویی بود
ترسیدم....

با لحن مسخره ای گفت : آره تو که راست میگی
اصلا این بحثارو ولش تو برا یه چی دیگه اومدی
اینجا..

بهتره به کار لذت بخش خودمون برسیم هووم؟؟
به سمتم قدم برداشت که ناخودآگاه عقب عقب رفتم که
در آخر خوردم به دیوار پشت سرم.....

مسیح بهم نزدیک و کرم رو چسبید....
قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد...
قلبم هر لحظه میخواست از قفسه سینم خودشو بندازه
بیرون...

با کلتی که به دست داشت آروم رو لبم کشید و گفت :
حیف این لب ها نیست که قراره کبود بشه؟؟!!!
یا شایدم بخاطر دروغایی که گفتمی قراره بدوزمش...
نظر خودت چیه؟؟
هووووم؟؟؟

دوست داری اول خودم انقدر گاز بگیرم که کبود بشه
و بعد بدوزمش؟!
قطعا در آخر صحنه جذابی میشه...

[08:43 09.10.21]

part4#

mashoghe_raeis#

چشمام خود به خود تو کاسه چرخید...
میدونستم هیچی از چشمش پنهون نمی مونه...
آخه این چه غلطی بود که من کردم...
فرقی نداشت آخر میمیردم....
یا به دست مسیح یا به دست...

کلتو گذاشت زیر گلوم و محکم فشارش داد که از درد
آخی گفتم که گفت : جوووون دردت گرفت؟؟
از این بیشتر باید دردت بگیره....
الان میریم رو تخت کاری میکنم صدای سگ بدی تا
از این گوه های اضافه نخوری که سر منو شیره
بمالی....

داشت گریم میگرفت ولی نمیخواستم ضعف نشون
بدم...

مسیح با یه حرکت سریع بغلم کرد و داخل اتاقش
برد....

اتاقش هم سرد و بی روح بود....
همه چی مشکی و طوسی...

انداختم رو تخت و خودش به کنار رفت و سیگاری
آتش زد...

پک های محکم و عمیقی میزد....

مسیح : از طرف کی و چه کسی میخوای وارد
سازمان بشی؟؟

بهتره اعتراف بکنی تا به یه روش دیگه خودم
شخصا اعتراف نگرفتم....

یعنی واقعا فهمیده بود؟؟

آخه از کجا؟؟

البته اگه نمی فهمید خنگ بود....

یکی که رئیس این سازمانه و توی باندهای مافیایی
دست داره کمتر از این هم نمیره.....

میدونستم شکنجه های مسیح چگونه...
حتی فکر کردن بهش هم مو به تن آدم سیخ میکنه...
من همه چیو میدونستم و باز پا گذاشتم تو این ماجرا
که دو سر سوخته.....

با بی میلی شروع به صحبت کردم تا بیشتر از این
دستم براش رو نشده و آبروم نرفته : آراد میدونست
که پدر و بردار من تو سازمان...
مثل بقیه هم فکر میکرد تو فقط رئیس بخشی از اون
سازمان هستی....

میدونست که منم قطعا پا به سازمان میزارم بخاطر
هک...

بخاطر همین با تهدید و هزار ترفند راضیم کرد که
پیام جاسوسی کنم و بهش بگم که چیا میگذره تو
سازمان...
همین....

من بخاطر نجات جون خودم و پدر و برادرم تن به
این کار دادم وگرنه من هیچوقت به سازمان که انقدر
برامون زحمت کشیده خیانت نمیکنم.....

مسیح متفکر یه نگاه به کلت تو دستش انداخت و یه
نگاه به من و بعد گفت : میخوای هنوز هم تو سازمان
به عنوان هکر باشی؟؟

چشمام درخشید و گفتم : آره میشه؟؟ یعنی منو
بخشیدی؟؟

با بیحسی گفت : بخشیدن به کنار که برای این کارت
تقاص پس میدی...

ولی برای بودن تو سازمان همون شرطی لازمه که
دیروز گفتم بهت...

[08:43 09.10.21]

part5#

با استرس بهش نگا کردم و گفتم : کدوم شرط؟؟
پکی به سیگارش زد و در آخر تو جا سیگاری
خاموشش کرد...

بی حس گفت : اگه میخوای تو سازمان باشی باید با
من باشی... باید همه بدونن تو معشوقه منی تا نگاه
چپ بهت نندازن چه برسه به چیزای دیگه...

سازمان خیلی خطر ناکه و دشمن و رقیب هم زیاد
داره بخاطر همین میخوان از هر طرف ضربه بزنن و
واردش بشن بخاطر همین قوانین سازمان ما خیلی
سخت گیر تر از بقیه ست....

و از همین دشمنها هم که یکیشو دیدی... همین
آراد که میخواستی براش جاسوسی کنی...

تو دختری هستی که هیچکس تو این سن الخصوص
دختر تو سازمان نیست...

حالا توهم میخوای هک هم بکنی...

این یعنی فاجعه....

دختری که پا زیر قوانین گذاشته و وارد سازمان شده...

چون میدونی که دخترای سازمان بالای ۳۰ سال سن باید داشته باشن و پسرا هم بالای ۲۵ سال...
تو تو این چند باری که تو سازمان رفت و آمد داشتی
اصلا دیدی کسی به سن خودت اونجا باشه؟؟؟

سری به نشونه منفی تکون دادم...
چون واقعا خلاف قوانین بود و هیچکس تو این سن
اونجا نبود.....

نمیدونستم الان باید چیکار کنیم و تکلیفم چیه؟؟
برا همین گفتم : خب الان من باید چیکار کنم؟؟
اگه تو سازمان نباشم پدر و بردارم و خودم کشته
میشیم.....

و تو سازمان هم نمیتونم به دلایلی که گفתי حضور داشته باشم و کار کنم....

مسیح گفت : میتونی تو سازمان باشی...

با چشمای برق زده گفتم : چجوری؟؟

بطری ویسکی رو از کنارش برداشت و یکم سرکشید و گفت : باید معشوقه من باشی....

من الکی نمیتونم دروغ بگم به همه که معشوقه منی....

باید واقعا معشوقم باشی و با من باشی تا به همه بگم و تو هم بیای تو سازمان و کسی کاری باهات نداشته باشه....

ولی اینم در نظر بگیر که اگه بیای به سازمان

آراد فک میکنه که تو داری جاسوسی مارو میکنی و دیگه نمی کشه شمارو ولی اگه نیای به سازمان شک نکن که همتون توسط آراد کشته میشین...

اونم کم قدرت نداره.....

[08:43 09.10.21]

part6#

mashoghe_raeis#

با ناراحتی گفتم : یعنی واقعا هیچ راهی نداره؟؟
نمیشه بدون باهم بودن منو معشوقه خودت بدونی تا
راحت زندگیمونو بکنیم؟؟!!!

اخمی عمیق رو پیشونیش شکل گرفت و گفت : نخیر
همین که گفتم....

اصلا حقیقه که بخاطر جاسوسی به سازمان خودم
بکشتت تا این که آراد بزنه بکشتت...!!!

ترسیده گفتم : باشه باشه عصبی نشو....
به من یه چند روز وقت بده تا فکر کنم و جواب بدم
بهت...!!!

مسیح : اوکی دو روز دیگه ازت جواب میخوام..
همه جوانب رو بسنج و بهم بگو...
اگه خواستی معشوقه ام بشی همون شب آماده میای
دم خونه...

ولی اگه نمیخوای و ترجیح میدی دسته جمعی دار
فانی رو وداع بگین نمیخواه بیای چون خبر مرگ
خانوادگیتون رو میشنوم....

از این جملاتی که به کار میبرد مو به تنم سیخ میشد
و کل بدنم لرز میگرفت...
ولی همه اینا یه حقیقت بود...
حقیقتی که زندگی منو در بر گرفته بود...

مسیح گفت : در ضمن اینو بگم...
خوب فکراتو بکن...
من نمیخوام یه رابطه ای داشته باشم که با زور باشه
و تو هیچ رغبتی نداشته باشی و فک کنم که بهت
تجاوز کردم....!!!!

باید خودت هم میل داشته باشی و پر از خواستن
باشی تا هر دو لذت ببریم...

در غیر این صورت همون کشته بشی به نفع همه
ست...

پس خوب فکر کن که حوصله در دسر ندارم....

چقدر دوست داشتم بکشمش تا راحت بشم...

پسره ی زورگو عوضی...

فک کرده چون پولداره هر کار دلش خواست میتونه
بکنه.....!!!!

اصلا اینجوری شد یه کاری میکنم کارستون تا ببینه
یه من ماست چقدر کره داره.....!!!!

[08:43 09.10.21]

part7#

mashoghe_raeis#

عصبانیت رو کنترل کردم و گفتم : خب اگه قبول کنم
چی میشه؟؟

مسیح گفت : من یه نقشه دارم.....

من که میگم تو بیا معشوقه من شو ، واقعیا نه
الکی.....

بعد میتونی از طریق من بیای تو سازمان....

آراد هم فکر میکنه که آره بخاطر اون تن به این کار
دادی و اومدی تو سازمان که جاسوسی بکنی...

هر چی که من گفتم رو به اون آراد میگی....

در ظاهر انگار تو سازمان برا اون جاسوسی میکنی
ولی اینجوری نیست و تو داری درواقع برای من
جاسوسی میکنی و آدم منی نه اون.....

آخ که چقدر این مسیح مارمولک بود....

میدونستم میخواد با اینکار آراد رو نابود کنه.....

باید قشنگ بشینم فکر کنم تا ببینم باید چه خاکی تو
سرم بریزم.....

باید میرفتم از اینجا برا همین گفتم : میتونم برم؟؟؟

همونجور که کلتش رو نوازش میکرد گفت : میتونی
بری ماشین دم دره....

با یکم حرص گفتم : نمیخواه پز ماشینت رو بهم بدی
خودم میرم....

دوباره شیشه ویسکی رو دست گرفت و یکم سر
کشید و گفت : هوا تاریک شده با آدمای من میری..
دیگه هم حرف نشنوم که به اندازه کافی ازت
عصبیم.....

تازه یادم افتاد که من میخواستم جاسوسی سازمان رو
بکنم...

با دستای خودم گور خودمو کردم....
مسیح بی تلافی نمیزاره این کارم رو....

انگار فکرم رو خوند که گفت : نگران نباش برات
برنامه های خوبی ریختم که اگه دختر خوبی باشی و
به حرف من گوش کنی چیزیت نمیشه....
سریع تا تصمیمش عوض نشده گفتم : باشه پس من
دیگه میرم.....

از تخت اومدم پایین و خواستم به طرف در برم که
مسیح رو به روم وایستاد....
ترسی که ازش داشتم تو چشمام مشهود بود....
بدون توجه به نگاهی که داشتم خم شد و یه بوسه
سریع و خشن رو لبم زد و همونجا مماس با لبم گفت
: میدونم که قراره معشوقم بشی بهتر بود از الان
اندک آماده کنمت...
حالا میتونی بری....

خشک شده بودم و مبهوت رفتار و حرفاش بودم...
ولی با جمله آخر که گفت میتونی بری به خودم اومدم
و زود از اون اتاق و خونه کوفتی بیرون زدم و سوار
آسانسور شدم...

به محض بیرون اومدنم از آسانسور ادمای غول پیکر
مسیح جلوم پدیدار شدن....

زیر لب فحشی نثار خودش و جد و ابادش کردم و
سوار اون لیموزین منحوس شدم...

[08:43 09.10.21]

part8#

mashoghe_raeis#

حاضر و آماده جلوی آینه بودم....
اون دفعه امید داشتم که رابطه ای برقرار نشه ولی
ایندفعه محال ممکن بود....

میخواستم شرط مسیح رو قبول کنم...
یعنی چاره ای جز این نداشتم....
اگه نمی رفتم تو سازمان پدر و برادرم هم بیگناه
کشته میشدن....

آراد هم که هیچ رحمی تو این مورد نداشت....
حداقل اگه معشوقه مسیح میشدم امنیت هممون تکمیل
میشد.....

فقط نمیدونستم به بابام چی بگم.....
بگم که شدم معشوقه رئیسست تا در امان باشیم!!
یا چطور میتونم برم با یه پسر نامحرم بخوابم؟؟
این دو الان اونها چیزایی بودن که ذهنمو مشغول
کرده بودن و باید به مسیح میگفتم تا ببینم جوابش
چیه و بعد تصمیم میگرفتم که معشوقه اش باشم یا
نه؟؟!!

بابام و داداشم هم صبح تا شب ، شب تا صبح تو اون
سازمان کوفتی بودن یا تو ماموریت بخاطر همین زیاد
نمیدیمشون ولی با اینحال همو خیلی دوست داشتیم و
داریم.....

همین امروز هر دو رفتن به یه ماموریت که
میدونستم به دستور مسیحه

دلیلش هم قطعا اینه که اگه من جوابم به شرطش
مثبتیه امشب بتونیم راحت باشیم و بدون هیچ
مزاحمتی.....

دوباره به خودم نگا کردم و آهی کشیدم.....
برای کی آماده شده بودم؟؟
برای مسیحی که به بی رحمی و سنگدلی معروفه!!
دوباره مثل تمام این مدت بغض گرفت ولی اگه گریه
میکردم تمام آرایشم بهم میریخت و این اصلا مورد
پسند مسیح نبود....

سعی کردم فراموش کنم ولی میشد؟؟؟
از پنجره به بیرون نگا کردم که لیموزین دم در بود..
قرار بود اگه شرطش رو قبول کرده باشم
ساعت ۱۱ سوار ماشین بشم....
الانم دو دقیقه مونده بود به ۱۱.....
کفشم رو پوشیدم و به سمت بیرون رفتم....

[08:43 09.10.21]

part9#

mashoghe_raeis#

مثل اون دفعه بادیگارد در زدن و رفتن و در خود به
خود باز شد.....

آروم آروم قدم برمی داشتم....

دوباره مسیح پیداش نبود.....

نمیدونستم چجوری باید صداش کنم ولی می ترسیدم
عصبی بشه اگه اسمش رو بگم بخاطر همین بلند
صداش زدم : جناب رئیس

صداش اومد که میگفت : بیا اتاقم.....

با یکم ترس و لرزی که داشتم به سمت اتاقش
رفتم....

تو قاب در و ایستاده بودم....

مسیح با بالاتنه لخت رو تخت به صورت نشسته دراز کشیده بود و تند تند داشت تو لپ تاپ چیزی رو تایپ میکرد و اصلا به نگاه هم به من ننداخت.....!!!

رو چشماش هم به عینک طبی بود....

این حالتی که داشت به شدت جذاب بود و همونجور محوش بودم که با صداش از جا پریدم...

+خوشگلم بیا تو... چرا دم در خشکت زده؟؟

یعنی انقدر جذابم که محوم شدی؟؟؟!!!

چقدر دقیق...!!!

با اینکه نگاه هم بهم ننداخت همه چیو فهمید...!!!

سعی کردم به رو خودم نیارم و گفتم : نخیر رفته بودم تو فکر.....!!!

بالاخره سرش رو بلند کردو بعد به نگاه دقیقی که بهم انداخت گفت : تو فکر این بودی که چه پسر جذابی گیرت اومده؟؟!!!

با حرص و عصبانیت غریدم : نخر حرف این چیزا
نیست....

اصلا اینو ولش کنی بریم سر اصل مطلب....

لپ تاپ رو کناری انداخت و گفت : جااان؟؟
من که از خدومه بریم سر اصل مطلب بیبی...

با ترس قدم جلو میزاشتم و همونجور گفتم : یه
چیزایی هست که باید تکلیفش روشن بشه و بعد من
بگم شرطت رو قبول میکنم یا نه!!

اخمی کرد و گفت : خب چه چیزایی؟؟

[08:43 09.10.21]

part10#

mashoghe_raeis#

با من و من گفتم : ببین اول این که من اگه معشوقه
باشم همه میفهمن خب؟

اونموقع به بابام و داداشم چی میخوای بگی؟
میخوای بگی برا اینکه زنده بمونه باید معشوقه من
میشد؟؟

اخمش بیشتر شد و گفت : بابات و داداشت از
خداشونه تو با من باشی...!!!

نگران نباش همه چیو که شده رو براشون تعریف
میکنم و راضیشون میکنم که زنده موندنتون به
معشوقه شدن تو بستگی داره.....

با بی میلی گفتم : ولی..

نذاشت حرفم کامل بشه و گفت : بهونه دیگ قبول
نمیکنم... شایدم دلت میخواد بمیری آره؟؟!!

با صدای خش دار گفتم : نه ولی یه چی دیگه هم
هست اونم اینکه ما محرم نیستیم من نمی تونم اینو
قبول کنم...!!!

با لحن سرد گفت : عزیزم نگران این بودی؟؟
برا من که مهم نیست محرم باشیم یا نه؟!
ولی میدونی که لذت گناه بیشتره...!!!
و در اخر یه چشمکی زد....

با استرس گفتم : ولی من نمیتونم اینجوری باید محرم
باشیم...

با جدیت تمام گفت : تو الان در حد و شرایطی نیستی
که برا من شرط بزاری و باید بگی فهمیدی؟؟!!!

چیزی نگفتم که عصبی غرید : چشم گفتنت رو
نشنیدم...!!!!

آروم چشمی گفتم که دوباره گفت : نشنیدم...
بلند تر بگو...

دوباره بلند تر گفتم چشم که گفت : آفرین.. بهتره
دختره خوبی باشی تا منم باهات خوب باشم.....

لبمو تر کردم و همونجور که داشتم نگاش میکردم
گفتم : حرفاتون درسته و من انقدری نیستم که شرط
و شروط بزارم یا رو حرف شما حرف بزنم ولی واقعا
من نمیتونم با یه پسر نامحرم در ارتباط باشم و چه
بسا همخوابه اش هم بشم...

یکم سرتاپام رو واریسی کرد و بعد به چشمام متفکر
نگا کرد و گفت : باشه بخاطر تو صیغه میشیم....

متعجب گفتم : چی؟؟؟ صیغه؟؟؟!!!

مسیح پوزخندی صدا دار زد و گفت : نه پس میخوای
بریم عقد دائم کنیم؟؟؟

دلت خوشه ها.....!!!

اونجا هم واینستا به جای تو من پاهام درد گرفت...
بیا بشین اینجا تا اون آیه ای که برا صیغه ست رو
بخونیم تموم شه بره بهونه هات...!!!

[08:43 09.10.21]

part11#

mashoghe_raeis#

با تته پته گفتم : خودمون صیغه رو جاری
میکنیم؟؟؟!!!

دوباره پوزخندی زد و گفت : نه پس الان میرم یه
آخوند میارم صیغه رو جاری کنه....!!!!
چقدر تو خوش خیالی...
بیا اینجا ببینم....

عجب غلطی کردم قبول کردم اومدم اینجا
کاش هیچوقت سازمانی وجود نداشت که من بخوام
معشوقه این ظالم بشم....!!!!

آروم آروم پاهامو رو زمین می کشوندم تا برسم به
مسیح...

همین که نزدیکش شدم از دستم گرفت و پرتم کرد رو
تخت....

با چشمای گرد شده بهش نگا کردم که روم خم شده
بود...

تا خواست بیاد نزدیک تر با تمام زورم هولش دادم که
بره کنار.....

میدونستم زورم نمیرسه و خودش کنار کشید...

آروم نشستم کنارش که لپ تاپ رو برداشت و یه
چیزی سرچ کرد...

دقت که کردم آیه صیغه رو سرچ زده بود....

یکم ترس داشتم....

از تصمیم هنوز مطمئن نبودم...

قطعا اگه راهی بود که خودم و خانوادم نمیریم قطعا
انجام میدادم ولی تنها راه نجات همینه....

میدونستم هم مسیح هم اراد انقدری بی رحم هستن که
به هرچی گفتن عمل کنن و هیچ بخششی شامل
هیچکس نمیشه.....

تا همینجا که مسیح منو نکشته خودش خلیه...
چون هم میخواستم جاسوسی کنم هم میدونم که مسیح
رئیس اصلی کله سازمانه... چیزی که فکر نکنم کسی
بدونه.....

و همین برام عجیب بود....
ولی حدسش دور از ذهن نبود که برام برنامه ها داره
و خوابایی دیده که باهام کاری نداشته....

لپ تاپ رو به سمتم گرفت و گفت : بخون....
خودمو به خنگی زدم و گفتم : چیو؟ برای چی؟

نفسی عصبی بیرون داد و گفت : همین یه بار و
میگم...

حوصله ناز و عشوه هم ندارم...

اگه میخوایم محرم بشیم و گناه نکنی این آیه رو
بخون چون من در هر صورت کارم رو انجام میدم چه
با صیغه چه بی صیغه حالا خوددانی...

آب دهنم رو قورت دادم و بسم اللهی گفتم و ازش
پرسیدم : تا چه مدت باید صیغه باشیم؟؟
یکم فکر کردو گفت : دو سال حالا وقتو تلف نکن
بخون...

نفسی بیرون دادم و شروع کردم به خوندن آیه :
زَوَّجْتُكَ نَفْسِي.....

ثانیه ای نگذشت که بعد جاری شدن صیغه و محرم
شدنمون ، مسیح لپ تاپ رو انداخت کنار و همون اول
کار میخواست لباسم رو دربیاره...

بغض بدی داشتم و هر آن ممکن بود گریه کنم...
مسیح انگار متوجه حالم شد که پوزخندی زد و گفت :
بهت گفته بودم اگه قبول میکنی اینو باید در نظر

داشته باشی که با میل و خواستن خودت باشه...
جوری نباشه که فک کنم دارم بهت تجاوز میکنم...!!!

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو کنترل کردم...
فعلا باید به هرچی میگفت گوش کنم تا هممون تو
آرامش باشیم....

خودم لباسم رو درآوردم و فقط یه لباس زیر تنم
بود.....

جلو چشمای متعجب مسیح دست بردم سمت شلوارش
و از پاش درآوردم....

[08:43 09.10.21]

part12#

mashoghe_raeis#

مسیح ضربه آخر رو زد و کنار کشید....

انقدری برای اولین بار خشن بود که از درد داشتم
میمیردم...

ولی مسیح هیچ توجهی به درد من نکرد و وحشیانه
تر ادامه داد....

بغض بدی تو گلوم بود و دلم گریه میخواست...
ولی مسیح از گریه و ضعیف بودن متنفر بود و باعث
میشد عصبی بشه بخاطر همون خودمو کنترل کردم
که وا ندم.....

مجبور بودم برا زنده موندن خودم و بردارم و پدرم
تن به این کار بدم و معشوقش بشم.....
شاید بعضیا میگفتن خوشبخت!!.. از این موقعیت
حالش رو ببر حالا شدی سوگلی آقا مسیح...!!
حالا دیگه هیچکس نمیتونه نگاه چپ بهت بندازه...!!!
ولی من اگه مجبور نبودم هیچوقت تن به این خفت
نمیدادم...

مسیح تن لختم رو به تن خودش چسبوند و گفت :
درد داری؟؟

نه ای گفتم ...

صدام گرفته بود و انگار از ته چاه در می اومدم..

مسیح همونجور که بدنم رو نوازش میکرد و گردنم
رو عمیق بود میکشید گفت : اگه درد داری بگو بریم
دکتر دلم نمیخواه بخاطر من درد بکشی.....

من یکم خشنم و یکم هم دیر...

دیگه حرفش رو ادامه نداد ولی متوجه شدم که
منظورش چی بود....

خوبه که حواسش بهم بود...

همین توجهات باعث شد لبخند محوی رو لبم بیاد...

درد داشتم ولی نمیخواستم به رو بیارم دوباره با
همون صدای گرفته گفتم : نه خوبم بهتره
بخوابیم.....

محکمتر بغلم کرد و بعد چند دقیقه از فرت خستگی
خوابش برد.....

ولی من بخاطر این اتفاق و دردی که داشتم و افکاری
که تو سرم بود نمی تونستم بخوابم....

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی دردم هی بیشتر
میشد...

جوری که چشمم رو نم اشک گرفت....
دیگه نمی تونستم تحمل کنم و باید مسیح رو صدا
میزدم...

دیگه آفتاب داشت طلوع میکرد....
دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به صدا زدن
مسیح که بالاخره چشماشو باز کرد و خیره شد به
چشمای مناکم.....

با تعجب گفت : چیشده؟ چرا بیدار شدی؟

با درد گفتم : درد دارم.....

مسیح یکم هول زده شده بود و این تو رفتارش
مشخص بود...

از رو تخت بلند شد و زود لباس پوشید و برای منم
لباس آورد.....

با همون حال بدی که داشتم فکرم به سمت این رفت
که لباس زنونه از کجا آورد؟؟

من که چیزی نیاوردم اینجا..!!!!!!

یا شاید لباس یکی دیگه بوده مونده اینجا؟؟!!

اخمام توهم رفت و گفتم : این لباسا برا کیه؟؟
متعجب گفت : برای تو....

گفتم : الان رو نمی گم قبل این که برا من بشه برا کی
بوده؟؟

اخم ریزی کرد و گفت : فک کردی دختر آوردم خونم؟؟
نخیر اشتباه فک کردی چون میدونستم قبول میکنی
معشوقم بشی گفتم برات لباس بخرن بیارن...
حالا هم زود بپوش تا از درد تلف نشدی...

نفس راحتی کشیدم و لباسارو پوشیدم که بلافاصله
بغلم کرد و از خونه خارج شدیم....

[08:43 09.10.21]

part13#

mashoghe_raeis#

مسیح با یه لیوان آب پرتقال و کیک تو اتاق ظاهر
شد....

از این توجهی که داشت دلم غنچ رفت و لبخند محوی
رو لبم اومد....

رو تخت به صورت نشسته دراز کشیده بودم و مسیح
هم اومد آب پرتقال و کیک رو به دستم داد و گفت :
بهتره بخوری یکم دیگه هم موقع ناهاره گفتم که
برات دل و جیگر کباب کنن برات خوبه.....

یکم از آب پرتقال خوردم و با صدای گرفته گفتم : بابام
و داداشم کی میان؟؟

باید بهشون بگیم...

میدونم ازم ناامید میشن و دیگه دوسم نمیخوان داشته
باشن.....

دوباره بغض کردم که مسیح گفت : گریه کنی یا حتی
یه قطره اشک از چشمت بیاد من میدونم و توا...!!!

با بغض گفتم : چطور میتونی همچین چیزی بگی؟؟
من دیگه دختر نیستم...

با لحن آروم تری گفت : عزیزم گناه که نکردی!!!

برای نجات جون خودت و خانوادت بود...!!!

در ضمن رابطه جنسی هم نیازه هر ادمه چه دختر چه
پسر...

این نیاز یه چیزه عادیه مثل خوردن و خوابیدن...

پس نمیخواه فکرت رو برا این چیزا خراب بکنی...

من الان باهات راه اومدم و باهات مهربون بودم دفعه
های بعد از این خبرا نیست...

خودت که دیگه باید منو بشناسی چجور آدمی
هستم؟؟!!!!!!....

سری تکون دادم و در جوابش گفتم : میدونم همه این
چیزارو ولی بازم یه چی درونم هست که ناراحتم
میکنه....

چرا من نمیتونم مثل ادمای عادی زندگی کنم؟!

مسیح نفسی بیرون داد و گفت : تو از ظاهر به بقیه
نگا میکنی...

چون همه یه سری چیزا تو زندگیشون هست..

هرکی یه مشکل و یه گلگی داره...

پس فقط تو نیستی....

زندگی تو میتونست به جاهای خیلی بدی کشیده بشه
که من نذاشتم و از این به بعد هم نمیزارم....

از جاش بلند شد و گفت : در ضمن بابا و
داداشت ۲ روز دیگه میان..
تا اومدن اونا همین جایی...
اومدن باهاشون حرف میزنم و وارد سازمان میشی..
الاتم برم ناهارت رو بیارم اینجا هم غریبگی نکن...
بالاخره زنی...!!!!

[08:43 09.10.21]

part14#

mashoghe_raeis#

سری تکنون دادم و مسیح هم از اتاق رفت بیرون....
هم خوشحال بودم از اینکه میرم سازمان و جون
همگی درامانه ، البته امیدوارم آراد چیزی از نقشه
منو مسیح نفهمه که کارم ساختن ولی با وجود
مسیح فک نکنم خطری منو خانوادم رو تهدید کنه...

از یه طرف هم ناراحت بودم که اینجوری دختر و نگیم
رو از دست دادم.....

شدم صیغه یه پسر خشن و زورگو که فقط الان رو
موده خوبشه.....

این بخت بد من بود که معلوم نیست تاکی تو این
وضعیتم...

فعلا که برای دو سال صیغه اش شدم...

چاره ای جز این نداشتم....

امیدوارم زود دلشو بزنم و صیغه رو باطل کنیم....

کلا حس خوبی به مسیح نداشتم...

گفتم باز محرم بشیم بهتره....

الان بدتر هم به مسیح هم به این محرمیت حس خوبی
نداشتم.....

با استرس شروع کردم به خوردن کیک تا شیرینش
حالم رو بهتر کنه.....

یه ، یه ربعی گذشت تا مسیح با سینی پر و پیمون
وارد اتاق شد.....

سینی رو گذاشت جلوم با دستور گفت : همه رو
میخوری...

با چندش به غذای رو به روم که دل و جیگر بود نگا
کردم....

با چندش گفتم : ولی من دوست ندارم.... نمیخورم...

دوباره با دستور گفت : تا اخر میخوری وگرنه من
میدونم و تو فهمیدی؟؟
شروع کن.... سریع.....

با بی میلی دست بردم سمت غذا و یه لقمه کوچیک
برداشتم....

خیلی آروم و کند بردم سمت دهنم و گذاشتم دهنم و
نجویدمش.....

با همون دهن پر رو به مسیح گفتم : چرا اینجاایی؟؟
برو دیگه مگه تو سازمان کار نداری؟؟

نگاهی تاسف بر انگیز بهم کردو گفت : فعلا اینجا کار
مهم تری دارم.....

اون لقمه رو هم قورت بده تا خودم وارد عمل
نشدم.....

از ترس با هول لقمه رو قورت دادم که پرید تو
گلووم...

پشت هم هی سرفه میکردم ... حس میکردم دارم خفه
میشم.....

مسیح زود یه لیوان اب جلو دهنم گرفت که فوری
آب رو خوردم و بالاخره سرفه ام قطع شد...
مسیح گفت : عین آدم غذا بخور... این چه
وضعشه؟؟!

میخوای بمیری؟؟!!!

با یکم حرص گفتم : تقصیر تو بود که هی میگی
بخور بخور....

این غذا نحسه دیدی که کم مونده بود خفه بشم...

دندون هاشو به هم سایید و گفت : اصلا لیاقت خوبیه
منو نداری....!!!

بعد هم سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون..
به درک فک کرده خیلی دوست اون غذای چندش
رو.....

اصلا بهتر که برد.....

هر چقدر منتظر موندم مسیح نیومد....

منم بخاطر دردی که هنوز زیر شکمم داشتم نمی
تونستم از جام بلند شم.....

دیگه نتونستم تحمل کنم و از فرت خستگی خوابم
برد....

[08:43 09.10.21]

part15#

mashoghe_raeis#

استرس داشتم و نگام از پنجره اتاقم به بیرون بود تا
ببینم مسیح کی میاد؟!!!

بابا و داداشم بالاخره از ماموریت اومده بودن و
مسیح گفته بود خونه باشن باهاشون کار داره...
من زودتر اومدم تا غذا اینا براشون درست کنم و
خونه رو تمیز کنم تا موقعی که برسن همه چی آماده
باشه....

الانم غذا رو خوردن و استراحت هم کردن ولی مسیح
هنوز پیداش نبود....
گوشیو هم جواب نمی داد...

استرس و نگرانی بدی داشتم هم از اینکه نکنه بلایی
به سر مسیح اومده هم از اینکه خبر معشوقه شدن
منو چجوری میخوایم بدیم...
شاید اصلا بابام منو از خونه بندازه بیرون..

حق داره دخترش رو که رفته صیغه رئیسش شده رو
از خونه بندازه بیرون...
مایه ننگ شدم براشون.....

اگه از خونه انداختم بیرون چی؟
کجا بمونم؟؟

باید برم پیش مسیح؟؟
ولی من فقط معشوقشم نه زن و نامزدش!!!
وای خدا الان سخته میکنم از این همه فشاری که
رومه.....

نگام به بیرون بود که بالاخره لیموزین مسیح دم در
وایستاد.....

راننده در رو باز کردو مسیح از ماشین پیاده شد...
همون اول عینک آفتابیشو برداشت و به پنجره که من
داشتم عین فضولا نگاش میکردم نگا کرد و چشمکی
زد...

پرده رو انداختم و از پنجره فاصله گرفتم...
قلبم داشت تند تند میزد...
دستم رو قلبم گذاشتم و سعی کردم خودمو آرام کنم
که اتفاقی نمیوفته.....

تو اینه به صورت بی روح و بی رنگم نگا کردم...
آخه من چرا باید به این روز بیوفتم...
کجاس اون روزایی که به دور از این اتفاقات با
دوستام خوش میگذروندم....

الان چی؟؟
خط و گوشیمو عوض کردم که هیچ کس بهم زنگ
نزنه....

بخاطر شغل بابا و داداشم هم هیچوقت آدرس خونه
رو به کسی ندادم...
الان دیگ واقعا تنهام....

صدای بابا و باربد و مسیح می اومد...
خودمو جمع و جور کردم و از اتاق رفتم بیرون...

مسیح به محض دیدنم گفت : سلام عزیزم حالت
خوبه؟ درد که نداری؟؟
پسره ی پررو ببین نیومده برگشته چی داره میگه؟؟
میخواه منو به کشتن بده؟!!!

بابا ، با تعجب به مانگا میکرد و باربد هم با اخم
خیلی غلیظی که رو پیشونیش بود نگامون میکرد..

لبمو گزیدم و گفتم : سلام، ممنون من خوبم
مسیح بحث رو تموم نکرد و گفت : خوبه ، تو همین
مدت کم خیلی نگرانت شدم...

[08:45 09.10.21]

part16#

mashoghe_raeis#

آب دهنم رو قورت دادم و به بابا و باربد خیره شدم...
ایندفعه هر دو اخم داشتن....

من چی بگم به این مسیح!!؟!
واقعا این چه طرز صحبت بود آخه؟!
من دارم از استرس میمیرم این داره اینجوری حرف
میزنه....!!!!

با حرف بابا که میگفت بریم بشینیم همگی رو مبل
نشستیم که مسیح درست اومد کنار من نشست و
خودشو چسبوند بهم.....

بابا و باربد یه نگاه به هم انداختن و بعد به ما نگاه کردن...

باربد سرفه مصلحتی کرد و گفت : جناب رئیس با ما کاری داشتین که شخصا اومدین؟
ماموریت هم درست انجام شد...
نکنه کاری از ما سر زده؟؟!!!

مسیح نیم نگاهی به من کرد و با جدیت گفت :
راستش یه اتفاقاتی افتاده که باید شما بدونین....

بابا ، با اخم و تعجب گفت : چه اتفاقی؟!
مسیح گفت : من برکه رو به مدت دو سال صیغه کردم و اون یه چند روزی هست که معشوقه من شده.....

بابا و باربد چییییی بلندی گفتن و از جاشون پریدن....
مسیح هم رو به روی من و ایستاد تا سمت من نیان...

کم مونده بود گریم بگيره از اين موقعيت...

آخه مسيح چرا اينجوري گفت؟؟

چرا نگفت كه بخاطر نجات جونمون تن به اين كار

دادم؟؟ چرا قضيه اراد رو نگفت؟؟

دوست داشت من بميرم!!؟؟

همه اين فكري صدم ثانيه اي از ذهنم رد شد...

باربد گفت : بركه احمق تو چه غلطي كردي هان؟؟؟

براي چي رفتي صيغه شدي؟؟ بخاطر اين كه پولداره؟؟

مگه ما برات چي كم گذاشتيم كه مايه ننگ ما ميشي؟؟

چرا حرف نميزني؟؟؟

گند كاري ميكني و بعد ماتم ميگيري چيزي نميگي؟؟

بابا ملايم تر از باربد گفت : بركه جان چيكار كردي؟؟

رئيس درست ميگه؟؟

اگه آره چرا اينكارو كردي؟؟؟

ميخواي با غرور و غيرت ما جلو ديگران بازي

كني؟؟؟

نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه.....
چرا مسیح نمیگفت دلیل اینارو؟؟؟

باربد پوزخندی زد و گفت : چیه؟؟ داری گریه
میکنی؟؟ اشک تمساح نریز بابا!!!!
از پشت رئیس هم بیا بیرون ترسو....!!!

[08:45 09.10.21]

part17#

mashoghe_raeis#

از پشت مسیح اومدم بیرون که نزاشت قدم بردارم و
منو تو بغلش نگه داشت و رو به بابام گفت : حق
ندارین کاریش داشته باشین من خواستم که صیغه
بشیم نه برکه که همه تقصیر هارو میندازین گردن
اون....

بابا که همونجور و ایستاده بود و با غم نگامون
میکرد....

ولی باربد اومد سمت مسیح و خواست یه سیلی بهش
بزنه که مسیح دستشو گرفت و پیچوند و پرتش کرد
طرف دیگه....

بابا رفت کمک باربد

باربد همونجور که دستش رو ماساژ میداد با خشم و
فریاد گفت: شماها چه غلطی کردین هااان؟؟ مگه
مسخره بازی؟؟ ما آبرو نداریم؟؟ غیرت نداریم؟؟؟

مثلا برای چی اینکارو کردین؟؟

شما که حتی سرجمع دو سه بار همو ندیدین...

عاشق هم ، هم که نیستین...

پس اینکارا برا چی؟؟؟

شما دوتا احمق چه مرگتونه؟؟؟!!!!.....

مسیح خونسرد و جدی گفت : صدات رو برا ما نبر
بالا که با عرعر کردنت فقط اذیتمون میکنی....!!
به تو چه اصلاً؟؟!

دوست داشتیم صیغه شدیم و میخوایم رابطه داشته
باشیم....!!!

خودت که از این کارا کردی....!!!

باربد حرصی و عصبی گفت : من عاشق طرفم که این
کارارو کردم...

بخاطر این سازمان لعنتی نتونستم باهاش ازدواج کنم
و خیلی بد باهاش رفتار کردم تا بره و به من هم فکر
نکنه که من چقدر بی عرضه ام.....

ولی نمیزارم خواهرم با تویی باشه که تو ظلم و
ستمگری همتا نداری...

تویی که فقط دستور میدی و انجام میشه...

درسته رئیسمون هستی و حق نداریم بهت بد بگیم
ولی حق نداری با خواهر من باشی...

مسیح پوزخندی زد و گفت : فعلا که هستیم توهم زیاد
عرعر نکن....

بابات قطعا راضیه به این کار تو دیگ نمیخواه دخالت
کنی بچه...!!!

باربد با چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود نگا
کرد ولی چیزی نگفت...

منم که اصلا نمی تونستم لب باز کنم و فقط عین
احمقا داشتم گریه میکردم...

بابا بالاخره لب باز کرد و غمگین گفت : رئیس
میتونی ببریش اینجا دیگه جای اون نیست...

کسی که همه چی داره و از هر نظر تکمیلش ولی میاد
صیغه یکی میشه حالا به هر دلیلی حتما دلش
میخواه...

من نمیتونم جلوشو بگیرم که فلان کارو بکن یا نه....

لب باز کردم و گفتم : ولی بابا من بخاطر....
مسیح زود حرفمو قطع کرد و گفت : چه خانواده
خوبی داشتی برکه....
بعد دم گوشم گفت : بخاطر همینا میخواستی وارد
سازمان به اون خطر ناکی بشی و شدی معشوقه من
آره؟؟؟

[08:45 09.10.21]

part18#
mashoghe_raeis#

منتظر جواب من نموند و گفت : واقعا بخاطر این که
ما بهم محرم شدیم اینجوری جلز ولز میکنین؟؟

باربد گفت : فقط محرمیت نیست...
اون با تو خوابیده... بعید نیست الان هم دختر باشه یا
نه؟؟؟!!!!

مسیح پوزخندی زد و گفت : شما بیشتر از این
ناراحتین که برکه دیگه نمیتونه با یکی دیگه که دست
نشون ده شماست ازدواج کنه...!!!

وسط گریه با تعجب به مسیح نگا کردم...
منظورش از این حرف چی بود؟؟
اون هیچ حرفیو بی دلیل نمیزنه.....

هم بابا هم باربد مات حرف مسیح شده بودن..
منم که کلا گیج شده بودم.....

مسیح گفت : بهتره ما دیگه بریم دیگه خونه برکه یه
جای دیگس... شما هم که انگار از خداتون بود برکه
پیشتون نباشه...!!!

دفعه بعدی که پیام، میام با هم میریم واسه خرید
سیسمونی...

بعد با تمسخر اضافه کرد : پدر بزرگ و دایی
نمونه.....!!!!

بعد دست منو کشید و از خونه بیرون برد...
راننده درو باز کرد و هر دو نشستیم...
به محض نشستمون دوباره گریه رو از سر
گرفتم.....

مسیح بغلم کرد و گفت : گریه نکن...
با گریه گفتم : مگه میشه گریه نکنم؟؟
باهام اون جور رفتار کردن....
انگار نه انگار من دخترشون هستم....
هر چقدر هم کارم اشتباه باشه نباید اونجوری میگفتن
و عین خیالشون هم نباشه که از پیششون رفتم....
باورم نمیشه....

انگار منتظر بودن من دیگه پیششون نباشم...!!!
هیچی نگفتن و فقط عین مجسمه نگا کردن...

دوباره با صدای بلند زار زدم....
مسیح سرمو نوازش کرد و گفت : به زودی دلیل این
رفتارشون رو میفهمی...

سرمو تو سینه مسیح پنهون کردم و گفتم : چرا
بهشون نگفتی که بخاطر چی من معشوقت شدم و
صیغه شدیم؟؟!!!
هزار تا چیز بهم گفتن...
معلوم نیست الان تو ذهنشون درباره من چیا شکل
گرفته....
چرا نگفتی هان؟؟!!!

[08:45 09.10.21]

part19#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : ببین برکه نمیشد بگم....

فرض کن اگه من همه چيو ميگفتم كه چيشده برا
همتون بد ميشد...

اگه بابات و باربد بفهمن كه آراد تو رو تهديد به
جوشون و مجبورت كرده به هر طريقي وارد سازمان
بشي و خبر هارو بهش برسوني به نظرت چي
ميشد??

بابات و باربد ميرفتن سراغ آراد تا مثلا حقشو بزارن
كف دستش...

آراد هم مي فهميد كه من همه چيو فهميدم و نقشه
هاش كنسل شده اونموقع نه تو ميتوني برا اون خبر
بيري نه ميتوني برا من خبر بياري ميدوني چرا??

چون ديگه خودت و خانوادت به دست آراد
ميميرين...

ميدوني كه آراد هيچ رحمي نداره و براش مهم نيست
كي باشي!!!

وقتي سودي براش نداشته باشي و براش دردسر
باشي راحت سرتو ميكنه زير آب...!!!

بہت گفتم کہ چہ آراد چہ ہمین سازمان و خودہ
من ہمگی بی رحمہ....

باید خیلی مواظب باشی تا بلائی سرت نیاد...

درستہ من میتونم محافظت کنم ولی اونموقع تمام
سازمان بہ خطر میوفتہ...

چون کسی ہم نمیدونہ من رئیس کل سازمانم و بد
میشہ....

بخاطر ہمینا من چیزی نگفتم چون براتون بد میشہ...
بہترہ توہم حالا حالاہا بہ کسی چیزی نگہ دراین
بارہ...

تمام حرفاش منطقی و درست بود...

چرا من انقدر خنگم کہ این چیزا بہ یادم نیوفتاد؟؟!!!!
با صدای گرفته کہ ناشی از گریہ بود گفتم : حالا من
باید چیکار کنم؟؟

مسیح گفت : چيو چيكار كنى؟؟

ازش فاصله گرفتم و با يكم خجالت گفتم : خب من
بايد از اين به بعد بمونم خونه تو؟؟

مسیح گفت : خب آره چطور؟؟

با يكم استرس گفتم : آخه قرار نبود كه من پيش تو
زندگى كنم....!!!!

مسیح با اخم يه سيگار آتيش زد و گفت : من با قرار
بود و نبودش كارى ندارم....

تو از اين به بعد تو خونه من و پيش من زندگى
ميكنى.....

بيشتر اوقات هم كه تو سازمانيم...

قرار نيست كه علاف باشى بايد تو سازمان بقيه رو
زير نظر بگيرى و هك كنى درسته؟!!!

[08:45 09.10.21]

part20#

mashoghe_raeis#

سری تکون دادم و درسته ای گفتم.....
ذهنم درگیر این اتفاقات طوفانی بود که تو کمتر از یه
هفته زندگی منو از این رو به اون رو کرد....

کی باورش میشه منی که تک دختر بودم و همیشه
حمایت خانواده پشتم بود الان بخاطر اینکه صیغه
مسیح شدم باهام اینجور رفتار بشه....!!!!
درسته انتظار داشتم حتی بدتر از این باهام برخورد
کنن ولی من فقط به خاطر جون خودشون اینکارو
کردم....

اگه فقط جون خودم درمیون بود صد در صد ترجیح میدادم خودم بمیرم تا تن به این خفت ندم ولی حیف که جون پدرم و باربد در میون بود....

سعی کردم افکاری که عین خوره به مغزم افتاده بودن رو کنار بزنم پس از مسیح پرسیدم : تو گفتی من باید برات خبر بیارم قضیه چیه؟؟

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت : تو قراره نقش بازی کنی...

به زودی آراد میاد سراغت و ازت می پرسه که جریان چیه؟!...

تو بهش میگی بخاطر اینکه بتونم وارد سازمان بشم شرط داشت ، شرطش هم این بود که باید معشوقه مسیح بشم...

میگی شرط رو قبول کردم و معشوقه اش شدم و وارد سازمان شدم....

اگه ازت خواست آمار در بیاری یا هرچی اول از همه به خودم میگی و میگم که چه جوابی بهش بدی...

توهم وقتی میری پیش آراد حواست به همه چی باشه
که هر چی ازت پرسیدم بتونی جواب بدی اوکی؟؟

سری تکنون دادم و گفتم : فهمیدم ولی میترسم دوباره
چیزی بشه...!!!
آراد چیزی نفهمه؟؟

سرشو بالا گرفت و دود سیگار رو بیرون فرستاد و
گفت : نگران نباش من مواظبتم...

آراد هم اگه چیزی بفهمه در برابر من هیچ قدرتی
نداره و هیچ کاری نمیتونه بکنه...

نگران نباش و کارت رو درست انجام بده که چند
وقت دیگه به دلایلی یه مسافرت کاری باید بریم...!!!

با تعجب گفتم : چه کاری؟؟

سرشو به صندلی ماشین تکیه داد و گفت : به زودی
میفهمی...

خیلی چیزا هست که خبر نداری...
بعضی چیزا هم هست من خبر ندارم...
ولی باهم می فهمیم که چه خبراییه....

[08:45 09.10.21]

part21#

mashoghe_raeis#

اینجور که معلوم بود ماجرا ها فقط به این اتفاقات این
هفته تموم نمیشد و معلوم نیست چه چیز هایی پنهون
هستن.....

با ناراحتی و خستگی رو تخت دراز کشیدم و مسیح
هم بعد این که لباس هاشو عوض کرد پرید رو
تخت.....

منی که ناراحت بودم رو تو بغلش کشید و گفت :
سوگلیم چرا بغ کرده یه گوشه؟؟!!!

آهی کشیدم و گفتم : دختر نیستی منو درک کنی...

با شیطننت گفت : من خودم دیدم..... که تو دیگه
دختر نیستی!!!

با تعجب نگاش کردم که دوباره با همون لحن ادامه
داد : مگه به دست خودم زن نشدی؟؟

پس چرا میگی دختر؟؟

توهم دختر نیستی....

محکم به بازوش کوبیدم و بی حیایی نثارش کردم....

یکم جدی شد و گفت : از فردا کارت شروع میشه...

روز ای پر کاری هم خواهی داشت...

این روزا یه اتفاقی تو سازمان میوفته که معلوم

نیست از کجا و چجوری رخ داده.....

بهتره تمام و کمال حواست رو جمع کنی...
خودم هم کمکت میکنم....
فک نکنم تا چند مدتی روز خوش و بدون فکر داشته
باشیم....
به موقعش بهت میگم چیا شده!!!!

متعجب شده بودم....
چیشده بود مسیح که رئیس سازمانه از چیزی خبر
نداشت؟؟!!!!
اینجور که معلومه قضیه خیلی پیچیده تر از این
حرفاس.....!!!!

گفتم : خب الان بگو
مسیح گفت : ببین برکه الان نمیتونم هیچی رو بهت
بگم...
باید خودت بیای سازمان و یکم آشنا بشی بعد بگم که
چخبره....
به زودی به یه ماموریت میریم.....

باشه ای گفتم و خواستم از بغلش پیام بیرون که گفت
: کجا خانوم خانوما بودی حالا....!!!!
گفتم : اذیت نکن مسیح....

دستشو نزدیک سینم نگه داشت و گفت : میخوام
صدای قلبت رو وقتی نزدیکتم بشنوم
خواست به سینم دست بزنه که دستشو محکم گاز
گرفت که آخ بدی گفت و با عصبانیت نگام کرد...

پوزخندی زدم و گفتم : میخواستی فقط صدای قلبم رو
بشنوی یا به بهونه صدای قلبم بگیری دستت
بمالیش؟؟؟

با اخم گفت : وحشی بین چجوری دستم رو گاز
گرفتی؟؟!!

بعد دستشو که جای دندونام روش خودنمایی میکرد
رو نشونم داد که خونسرد گفتم : جوری گاز گرفتم که

جاش برات یادگاری بمونه تا از این کارا با من
نکنی!!!!

بی توجه به حرف من نزدیکم شد و درست یه وجبی
صورتتم ، صورتش رو نگه داشت و گفت : جووون؟؟
وحشی دوست داری؟؟؟
چهره ات ارومه ولی وحشی دوست داری...
چه پارادوکس شیرین تری...

[08:45 09.10.21]

part22#

mashoghe_raeis#

با حرص هولش دادم که ذره ای تکون نخورد و
همونجور مماس صورتتم داشت نگام میکرد...

یکباره حمله ور شد سمت لبام...

محکم و با حرص لبام رو می بوسید....
منم عین مجسمه شده بودم و نسبت به این حرکت
یهویش، هیچ عکس العملی نشون ندادم.....

کلا از اون حالت درم آورد و درازم کرد رو تخت و
خودشم زدم خیمه زد...

تازه به خودم اومدم و سعی در جدا کردنش از خودم
داشتم....

لعنتی با اینکه زورم زیاد بود ولی به مسیح نمی
رسید.....

بی معطلی دستشو برد زیر لباسم و شروع به نوازش
تتم کرد.....

الان دیگه معشوقه اش بودم و همچنین محرمش ولی
واقعا دلم نمی خواست الان رابطه داشته باشیم....

تازه هنوز دو، سه روز از اولین رابطمون می گذشت
و به نظرم زود بود.....!!!!

لباش رو لبم بود و نمی تونستم حتی حرف بزنم...
هرچقدر هم تقلا میکردم فایده ای نداشت....

لباسامو تو تنم جر داد و لباسای خودش رو هم
درآورد....

تو همون فاصله که یه لحظه ازم جدا شد شروع کردم
به لگد پروندن و حرف زدن که ولم کنه....

ولی مسیح هیچ توجهی به خواسته من نمی کرد...
انگار نه انگار همونی بود که میگفت تو رابطه باید با
میل و خواستن باشی و من حس تجاوز نکنم ولی الان
دقیقا این کارش چی بود؟؟

من راضی نبودم به این رابطه...!!!

بدون توجه ، با کمر بند شلوارش دستامو محکم
بست...

جوری که تکنون میدادم درد میگرفت...
متحیر این کارش بودم...

یعنی چی اخه؟؟
دوست داشت دیوونه بشم؟؟!!!

با التماس گفتم : مسیح خواهش میکنم بمونه برای
بعد...

الان بعد اینهمه اتفاق ناراحت کننده که برام افتاده
میخوای رابطه داشته باشیم؟؟!!

مسیح با نفس نفس گفت : الان بهترین چیزی که
حالت رو جا میاره رابطه ست...

بعد تن لختش رو به تن لختم مالید و گفت : میدونی
آرامش تو چی و چه موقع خلاصه میشه؟؟

اب دهنم رو قورت دادم و با گنگی و ترس بهش نگا
کردم که خودشو بیشتر مالید بهم و ادامه داد : ارامش
وقتی خلاصه میشه که تن لختم به تن لختت
میخوره.....
و دیگه امون نداد و شروع کرد به...

[08:45 09.10.21]

part23#
mashoghe_raeis#

به ویلا بزرگ رو به روم نگا کردم....
ویلا همیشه گفت چون درواقع اینجا سازمان بود....

مسیح دستمو محکم تو دستش گرفته بود و اجازه
نمی داد که ذره ای ازش فاصله بگیرم...

استرس بدی داشتم...

حس خوبی به این سازمان کوفتی نداشتم...

حتما الان بریم داخل بابا و باربد هم میبینم...

چه حالی میشن وقتی میبینن ما اینجور کنار

همیم؟؟!!!

همه با تعجب و ناباوری بهمون نگا میکردن....

حق داشتن...

مسیح که به ظاهر رئیس بخشی از سازمانه با یه

دختر اومده!!؟

اونم کدوم دختر؟؟

دختری که فرزنده سینا محمدی ، کسی که خودش

اینجا میکنه هستش....!!!

دلم نمیخواست حتی سر بلند کنم ولی بخاطر این که از

همین اول مشکلی پیش نیاد محکم و جدی کنار مسیح

قدم برمی داشتم...

چه من چه مسیح هیچ توجهی به اطرافمون نکردیم و
مسیح یه راست وارد اتاقی که اینجا داشت شد....

به محض این که وارد اتاقش شدیم یکی پرید داخل...

مسیح با اخم و من با تعجب نگاهش کردم...

یه پسری که میخورد ۲۸، ۲۷ ساله باشه جلوم بود..

تاحالا ندیده بودمش و قیافش هم آشنا نبود برام...

پسره با شیطنت به هر دو مون نگاه کرد و رو به مسیح
گفت : داداش این خانوم کیه؟

مسیح با اخم گفت : به تو چه؟ فضولی موقوف...

من که تعجب کرده بودم چرا صمیمی باهم حرف
میزنن و این پسر کیه دخالت کردم و گفتم : مسیح
ایشون کیه؟؟

مسیح چیزی نگفت ولی به جاش همون پسره زود
گفت : من حسامم برادر مسیح خوشبختم....

و دستشو جلو آورد که با تعجب به مسیح که با اخم
داشت نگا میکرد نگا کردم....
با نگاش داشت خط و نشون میکشید که دست ندم....
حتی رو داداشش هم حساس بود؟!!!

اصلا من چرا هیچی از مسیح نمیدونستم؟
هیچ اطلاعاتی نداشتم و الان درواقع زنش بودم..!!!!

حسام خودش دستشو عقب کشید و با لحن شرمنده ای
گفت : ببخشید حواسم نبود که نباید به داشته های تو
حتی نگاه انداخت چه برسه به دست زدن..
حتی من که داشتم....

یکم ناراحت شدم چون معلوم بود هیچ قصدی
نداشت....!!!

مسیح بی توجه بهش همونجور که دستم تو دستش
بود منو به یه ور دیگ کشید که حسام پشت سرمون
موند....

دوباره با لحن شاد گفت : خوش بگذره بهتون داداش
و زنداداش....

بعد صدای در اومد که یعنی رفت بیرون...

با حرص گفتم : چرا اینجوری حرف زدی با
داداشت؟؟

مگه چیکارت کرد؟؟

چرا اصلا دوباره خودت و خانوادت به من هیچی
نگفتی؟؟

[08:45 09.10.21]

part24#

mashoghe_raeis#

با حرص و عصبانیت دستمو ول کرد و گفت : چون
خانواده من هیچ ربطی به تو نداره...
یادت نره تو فقط معشوقه منی که تاریخ انقضات دو
ساله....

سعی نکن پاتو از حدت بیشتر جلو بزاری...
لعنتی فقط بلدی آدمو عصبی کنی...!!!

با تعجب و گنگی نگاش میکردم....
آخه مگه من چی گفتم که انقدر بهم ریخت؟؟
حتما مسیح دیوونه ست؟؟!!!!
آخه یه سوال کردن من به چه روزی انداختش!!!!
صورت و چشاش قرمز شده بود و رگاش باد کرده
بود....!!!

یکم فاصله گرفتم ازش...
می ترسیدم نزدیکش بمونم....

مسیح برگشت ستم و با صدای خش دار گفت :
چیه؟؟

ازم ترسیدی؟؟؟

نترس کاریت ندارم...

فقط بیا اروم کن...

پوزخندی زد و ادامه داد : خیلی مسخره ست نه؟؟

این که ، کسی که عصبیم میکنه و اون کسی که

آروم میکنه یه نفره و اون هم تویی....!!!!

ولی الان میدونی چی اروم میکنه؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : چی؟؟

نگاهی به سرتاپام کرد و انگشت شصتش رو به لبش

کشید و گفت : صدات وقتی میگی حیوون یواش جرم

دادی....

با چشمای از حدقه دراومده نگاش کردم...

چقدر بی حیا شده بود...

قبلا اینجوری نبود روش باز شده...

حالا خوبه دیشب رابطه داشتیم و الان ریز ریزی
بحث رابطه رو کشید وسط...

اونم اینجا محل کارمون...!!!

با استرس گفتم : مسیح حواست هست چی میگی؟؟
چت شده؟؟؟

یه سوال نمیتونه تورو اینهمه بهم بریزه؟؟
چه اتفاقی افتاده؟؟؟

سوالات رو دوباره جواب نداد و نزدیکم شد...
ایندفعه دیگ عقب رفتم که فکر کنه ترسیدم...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و با اون یکی دستش
شالمو از سرم برداشت....

سرشو تو گردنم فرو کرد و عمیق بوید.....

ناخودآگاه از این حس خوبی که تو وجودم سرازیر
شد چشمام رو بستم...

مسیح لبشو نزدیک گوشم کرد و لاله گوشمو محکم
مکید و لیزی به پشت گوشم زد که تتم مور مور
شد....

محکم منو تو بغلش فشار داد و دم گوشم زمزمه کرد
: تو فقط ماله خودمی فقط ماله من.....

[08:45 09.10.21]

part25#

mashoghe_raeis#

مسیح عین بچه ها شده بود...
جوری با مظلومیت جملات رو ادا میکرد که میگفتی
مظلوم تر از این تو دنیا وجود نداره...

مسیح با لحن بچه گانه گفت : بگو که ماله منی بگو
برکه...

دستمو دورش حلقه کردم و بخاطر این که از این
وضعیت در بیاد گفتم : من ماله توعم...
نگران نباش....

حالا هم بهتره به کارمون برسیم دیر میشه
ها...؟؟؟!!!!

هر دو از هم فاصله گرفتیم....
مسیح بالاخره به خودش اومد و به گوشه ای از اتاق
اشاره کرد و گفت : برو اونجا کارت رو شروع کن....
رو میزت یه برگه هست که اسم چند نفری نوشته
شده که باید پیداشون کنی....
یکی هم هست باید به لپ تاپ و گوشیش راه پیدا
کنی...

من بعد اینکه سیگارمو بکشم میام بیشتر توضیح
میدم تو برو به کارت برس...!!!

از اینکه حالش درست شد خوشحال بودم ولی به این
سرعت؟؟

واقعا عجیب بود...

شاید داشتم نقش بازی میکرد از کجا معلوم....!!!!

سرمو تکون دادم و به سمت میزم که روش یه لپ
تاپ بود رفتم....

رو صندلی نشستم و به برگه ای که مسیح گفته بود
نگاهی انداختم....

مثل آب خوردن بود برام...

انقدری هک و این کارارو انجام داده بودم که برام
عادی شده بود....

یادم نمی ره چقدر سو استفاده کردم از این کارم....

مواقع ای که دستم خالی بود مینشستم با گوشیم وارد
گوشی های دیگران میشدم و همه چیشون رو چک
میکردم....

میدونم این کار درست نیست ولی واقعا مرض
داشتم....!!!!

الانم نمیدونم چرا اتاق جداگانه نداشتم و پیش مسیح
بودم؟؟!!!

باید بعدا دلیل این کار رو ازش بپرسم!!
عاشقم نیست که بزاره همیشه پیشش باشم...
هر کاری که میکنه دلیل داره.....

سعی کردم همه چیو فراموش کنم و تمرکزم رو بزارم
رو کارم تا درست انجام بدم به نظرم انقدر ا هم آسون
نیست اینجا کار کردن تو همین مدت کوتاه اینو
فهمیدم.....

[08:45 09.10.21]

part26#

mashoghe_raeis#

مسیح رو صدا زدم که بی توجه مشغول ادامه کارش شد...

عصبی شدم و با داد صداش زدم که از جا پرید و متعجب و حرصی بهم نگا کرد...

طلبکارانه گفتم : چیه جواب ندادی مجبور شدم داد بکشم...

حالا اونجوری بهم نگا نکن...
بیا وارد گوشی اون طرف که گفتم شدم...

با عجله از جاش بلند شد و اومد سمتم و رو لب تاپ خم شد.....

مسیح گفت : برو گالریش....
رفتم گالریش و دونه به دونه همه پوشه ها و عکسارو نگا کرد.....

نمی دونستم این دختر کیه و مسیح چرا گفت بریم اول گالریش...

به پوشه آخر که رسیدیم کم مونده بود چشمام از
کاسه در بیاد....

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا چیزی نگم.....

همین دختره با وضع افتضاحی تو بغل یه پسره بود...
مسیح خودش عکسارو زد جلو که به یه فیلم رسید...
معلوم بود چه فیلمیه...

چشمامو محکم بستم تا این صحنه های افتضاح رو
نبینم....

با لحن ملتمس گفتم : مسیح بزن بره
باشه ای گفت که آسوده چشمامو باز کردم...
هنوزم تو همون پوشه بود و داشت دنبال یه چیزی
می گشت انگار.....

یه نگاه به من که رنگ و روم پریده بود کردو به بعد
به عکسا نگا کرد.....

زبونشو رو لبش کشید و به لبام خیره شد...

یا خدا باز این چه فکری تو سرشه؟؟

تو یه حرکت آنی از رو صندلی بلندم کرد و چسبوندتم
به دیوار که هیین بلندی کشیدم....

دستامو بالا سرم نگه داشت که دیگه نمی تونستم
تکون بخورم.....

شروع به تقلا کردم که باعث شد شالم بیوفته....

مسیح شروع کرد به خوردن گردنم...

هم دوست داشتم ادامه بده از بس لذت بخش بود هم
دوست داشتم ولم کنه...

نمیدونستم انقدر وحشیه و زود از خود بی خود
میشه.....!!!!!!

بعد گردنم شروع کرد به بوسیدن لبم که برای اولین
بار منم شروع کردم به بوسیدنش.....

همراهی منو که دید وحشی تر از قبل بوسیدتم...
منم عین خودش وحشی شده بود...
حاصل این وحشی بودن هم زخمی شدن لبامون شد...
جوری که خونش رو حس میکردم....
ولی بی توجه لب و خون مسیح رو مکیدم که متقابلا
اونم همینکارو انجام میداد...

[08:45 09.10.21]

part27#

mashoghe_raeis#

با نفس نفس از هم جدا شدیم...
مسیح پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و چشماشو
بست...
منم چشمامو بستم که این حس و حال همش پر
نزنه....
چون واقعا ایندفعه برام لذت بخش بود....

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم...
نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم!!

مسیح با صدای دو رگه گفت : بهم احساس
داری؟؟!!!

معلومه که حسی بهش نداشتم...

چرا این سوالو پرسیدی؟

بخاطر یه بوسه؟؟!!

یکم فاصله گرفتم محکم گفتم : معلومه که نه ..
چطور؟؟

اخمی رو پیشونیش نشست و گفت : پس چرا
همراهیم کردی؟

زورت هم که نکرده بودم!!!!

نفسی بیرون دادم و گفتم : مگه معشوقه نیستم؟؟
مگه وظایفی ندارم؟؟

باید همراهیت میکردم...
هر کی هم جای تو بود میبوسیدمش...

تیر خلاصو با جمله آخرم زدم....
همین مونده فک کنه کشته مردش!!!!

رگای گردنش باد کرده بود و چشماش کاسه خون
شده بود...!!!
محکم گردنمو گرفت و کوبیدتم به دیوار پشت سرم که
آخ بلندی گفتم...

مسیح خشن گفت : رو دادم بهت پرو شدی اره؟؟؟
تو غلط میکنی به کسی غیر من فکر کنی...
تو فقط ماله منی من...
اینو تو مغز پوکت هک کن...
حداقل تا وقتی تاریخ انقضات تموم نشده متعهد باش
به عهدی که بستنی...
اینارو اگه نمی فهمی جوهره دیگه حالیت کنم..

میدونی که تو ستمگری معروفم...

حالا خودت میدونی...

اینم بدون اگه قراره به کسی بدی جات زیره منه نه
هیچ خره دیگه ای...!!!

از دهنم پرید : من درد کشیدن زیر تورو به هر چی
ترجیح میدم....

صدم ثانیه نگذشت که چهره اش از اون حالت در
اومد و با شیطنت نگام کرد و گفت : پس توهم هی
دلت میخواد آره؟؟ اونم وحشی و خشن؟؟!!!...
رفتیم خونه حسابت رو میرسم....

تازه فهمیدم که چی از دهنم پرید....

منه احمق چرا اینجوری گفتم؟؟؟

اصلا این حرفو از کجا در اوردم وای خدا دارم دیوونه
میشم از اینهمه فکرو خیال....!!!!

[08:45 09.10.21]

part28#

mashoghe_raeis#

مسیح وارد اتاق شد و با دیدن من که حاضر بودم
ابرویی بالا انداخت....

اومد جلوتر و به لباس تنم که کوتاه و باز بود نگاهی
انداخت....

اخمی رو پیشونیش نشست....

لباسی که تنم بود یه تاپ نیم تنه بود که نافم معلوم
بود با یه دامن کوتاه...!!!

لباسم باز و کوتاه بود ولی اونجایی که میرفتیم باید یه
همچین چیزی میپوشیدم.....

مسیح همونجور که دستش رو نوازش وار رو لباسم
می کشید گفت : کی بهت پیشنهاد داد همچین مدلی
بخری؟؟

با استرس گفتم : اینو سفارش دادم... به دختره گفتم
میخوام برم یه مهمونی خفن که برا پولداراست و یه
جورایی پارتی هم هست..

این لباسو پیشنهاد داد و منم گفتم به درد همچین
جاهایی میخوره همینو سفارش دادم.....

مسیح سرتاپام رو واریسی کرد و گفت : خوشگله ...
بهت میاد... هیکل خوبت رو خوبتر نشون میده...
خب پس قرار نیست گیر بده خدارو شکر ...
گفتم می کشه منو....

مسیح گفت : ولی حیف!!!!

گفتم : چرا؟؟؟؟

مسیح گفت : چون قراره تو تنت جر بخوره..

بعد با یه حرکت نیم تنه و بعدش دامنم رو تو تنم پاره کرد.....

با بهت بهش نگا کردم.....

خونسرد نگاهی به تنم که الان فقط لباس زیر تنم بود کرد و سیگاری آتیش زد.....

با بهت اسمش رو صدا زدم : مسیح

جوابم رو با هان داد..

با همون بهت گفتم : این چه کاری بود کردی؟؟

مسیح یکم حرصی گفت : ببین برکه عصبیم نکنا اونجا جایه این نیست که تو همچین لباسی بپوشی... شانس آوردی امروز تو موده خوبم وگرنه خودتو با اون لباس نیم وجبیت آتیش میزدی... پس سعی نکن که عصبانیتم رو تحریکم کنی....

با بهت گفتم : مسیح من الان چی بپوشم؟

لباس دارم به نظرت؟؟؟

با شیطنت گفت : چگونه اصلا نریم اونجا...
کلافه گفتم : مگه نگفتی کاره مهمیه باید بریم.. الان
پس چی شد؟؟ چیکار کنیم؟؟

مسیح گفت : نظرت چیه یه کار دیگه بکنیم؟
کلافه گفتم : چیکار؟؟
سیگار رو به یه دستش گرفت و اون یکی دستش رو
پایین کمرم گذاشت و خیره تو چشمام گفت : بریم رو
تخت...

[08:45 09.10.21]

part29#
mashoghe_raeis#

حرصی گفتم : تو هم هی دلت رابطه میخوادا

لبخندی زد و گفت : بهم انرژی و قدرت میده...

دستم رو پیشونیم گذاشتم و گفتم : باید بریم
مهمونی... بعدا عملیات رو انجام میدیم...
خودت میگفتی این مهمونی مهمه پس باید بریم
فهمیدی؟؟

اولین بار بود که اینجور بهش با لحن دستوری حرف
میزدم...

ابرویی بالا انداخت و سیگارش رو که روشن بود
هنوز سمت لبم گرفت که یکم عقب رفتم...
ترسیدم بخوره بهم و بسوزونه...

آروم لب زدم : دیوونه داری چیکار میکنی؟ کم مونده
بود بسوزونیم...!!!

مسیح خونسرد گفت : اتفاقا میخواستم همین کارو
بکنم... تا دیگه دهنّت رو برا هرچیزی باز نکنی و
برا من عین بلبل نطق نکنی...

حالا هم گمشو برو برات لباس گذاشتم کمد خودم
بیوش بریم...

نمیدونستم انقدر عصبی میشه بخاطر این حرف من...
حالا خوبه نمی گیره کتکم بزنه و فقط با حرف نیش و
کنایه میزنه...

البته با دیگران خیلی بدتر تا میکنه اگه به حرفش
عمل نکنن یا زبون درازی کنن درواقع باید فاتحه
خودشون رو بخونن....

ولی اینجور که معلومه با من بهتره....

به سرعت رفتم سمت کمد تا بیشتر از این پیش مسیح
نمونم و دیر هم نکنیم برا مهمونی..

کمد رو باز کردم...

یه لباس شب سرمه ای بلند که آستین هاش هم تا مچ
دستم می اومد...

تنها جایش که باز بود سر شونه هاش بود...

اصلا این لباس و اون لباسی که تو تتم جر داد قابل
مقایسه نیست...!!!

صدای مسیح اومد که میگفت : انقدر فس و فس نکن
بیپوش لباسو... انگار نه انگار که با یه لباس زیر
جلومی...

تو هم فک کنم از خدات بود که صیغت کنم و اینجوری
جلوم جلون بدی!!!!

[08:45 09.10.21]

part30#

mashoghe_raeis#

توجهی به حرفای صدمن یه غازش نکردم...
لباسو برداشتم پوشیدم و کفشام رو هم به پام کردم...
یکی از مانتو شال هایی که مسیح خریده بود رو سر
کردم...
موهام از پشت همش از شال بیرون بود...

مسیح اومد سمتمو و با اخم شالم رو برداشت...
کلافه گفتم : دوباره میخوای به چی گیر بدی؟؟
مسیح گفت : چرا موهاات رو ریختی پشتت؟
نمیتونستی ببندی؟؟ میخوای همه ببینن که موهای
توهم بلندده؟؟؟

حرصی گفتم : نه خیر من بخاطر دیگران اینکارو
نکردم...

خودم این مدلی بیشتر دوست دارم...
مسیح حرصی گفت : بهتره دوست نداشته باشی...
چون خیلی بهت میاد...

باید فقط برای من موهات رو این شکلی دورت بریزی
نه برای مردای دیگه...

تو از وضعیت اونجا خبر نداری که این مدل مو و اون
جور لباس پوشیده بودی...
الانم موهات رو جمع کن زود...

نفسی بیرون دادم و رفتم جلوی آینه...
موهام رو از پایین جمع کردم و بستم...
جوری که موهام دورم نریزه و بلندیش مشخص
نباشه...

مسیح دوباره با حرص نگام میکرد که عصبی با
صدای بلند گفتم : دیگه چیه؟؟ نکنه میخوای موهام
رو از صفر بزنی؟؟

مسیح لب گزید و گفت : چرا توعه لعنتی هر مدل
که درست میکنی بهت میاد؟؟!!

تو بهت جمله اش بودم...

چه عجب از من هم تعریف کرد این از خود
راضی...!!!

پوزخندی زدم و گفتم : چه عجب از من تعریف
کردی؟؟!!!

مسیح هم متقابلا پوزخندی زد ولی از خنده و گفت :
چیزایه تعریف کردنی رو باید تعریف کرد..

لبخند کجکی رو لبم نشست و گفتم : چه عجب دوتا
کلمه خوب یاد گرفتی...

مسیح پوزخندی زد و گفت : بخاطر این که ازت
تعریف کردم داری اینجوری میکنی آره؟؟
محکم گفتم : معلومه که آره

تک خنده ای کرد و گفت : گمشو بیا بریم..

شالم رو مرتب کردم و رفتم کنارش...
اومد رو به روم و ایستاد...

وای خدا مناز دست این دیوونه میشم...
همش باید گیر بده و کند باشه...
دق داد منو...

شالم که تا نصفه سرم بود جلو آورد و خیلی کم
موهام بیرون موند...
آخه یعنی چی مثلا این کارش؟؟!!
مگه من مو باز نمیخوام تو اون مهمونی باشم که
الان اینجوری میپیچونه منو؟؟!!!!

من آدم زیاد معتقدی نیستم تو حجاب و نماز روزه...
ولی یه خط قرمزایی دارم که بیشتر درباره
پسراست...
بخاطر همون خط قرمز ها هم گفتم که باید محرم
باشیم...

اصلا این فکرا چیه بریم که دیر شده..
و باهم از برج بیرون رفتیم...

[08:45 09.10.21]

part31#

mashoghe_raeis#

به ویلای بزرگ رو به روم نگا کردم.....
مسیح بازو شو جلو آورد و من از ترسی که داشتم
بازو شو محکم گرفتم...

اصلا فضای بیرونی و نمای ویلا جوری بود که آدم
رو خود به خود به ترس وا میداشت.....
دم در مانتو و شالم رو به خدمتکاری که وایستاده بود
دادم و
با مسیح وارد ویلا شدیم.....

همه دور میز نشسته بودن و مشغول گپ و سیگار
کشیدن و خوردن مشروب بودن...

هیچ کس نمی رقصید و همه نشسته یا ایستاده
بودن....

نمی تونستم دم گوش مسیح چیزی بگم چون قدم
بهش نمی رسید...

خودش خم شد و گوششو به سمت دهنم گرفت که
گفتم : چرا فضاش اینجوریه؟؟ یه حس بدی به آدم
منتقل میکنه!!

چرا هیچ رقصی نیست؟؟
چرا آهنگ هاشون ارومه و صداش کم؟؟

لبشو به کنار گوشم رسوند و پچ زد : اینجا مثل
مهمونی و جشن و پارتی های معمولی نیست....
زیاد هم سوال نپرس...

شک و شبهه ایجاد میشه...
بعدم دستمو محکم گرفت و به سمت یه میز بزرگ
رفت....

به محض این که یکم نزدیک میز شدیم همه کسایی
که اونجا بودن از جاشون بلند شدن و شروع کردن به
سلام احوالپرسی....

یه مرد که بهش میخورد چهل ساله اینا باشه جلو
اومد و با مسیح داد که مسیح هم باهاش دست
داد.....

مرده یه نگاهی به من کرد و گفت : خبرش مثل بمب
پیچید که معشوقه داری...

دستشو جلو آورد تا باهام دست بده که مسیح سریع
مچ دستش رو گرفت و محکم پیچوند که صدای آخ
گفتن مرده اومد....

مرده کم نیاورد و دوباره گفت : یادم رفته بود نباید به
اموال تو دست زد...

مسیح زیر لب غرید : بهتره یادت نره چون تنها کسی
که ضربه میبینی خودتی الانم مواظب باش این دستت
رو ندم قطع کنن...

پریدم بین حرفشون و گفتم : مگه من کالایی چیزی
هستم که اینجور میگین دربارم؟؟!!!!

مرده پوزخندی زد و گفت : نه عزیزش، تو سوگلی
آقا مسیح هستی
مگه نه آقا مسیح؟؟

مرده با حالت مسخره ای داشت به مسیح نگا میکرد
و مسیح هم خونسرد ... انگار نه انگار...
مسیح گفت : آره پس چی فک کردی؟؟
مرده دوباره پوزخندی زد و گفت : هیچی..
بعد با لحن بدی گفت : خوشبخت شدم از دیدنتون...
و بعد کلا از اون میز و اون منطقه دور شد...

کسایی که نظاره گر این اتفاق بودن همگی خواستن
که ماهم بشینیم...
کنار هم رو صندلی نشستیم...
مسیح دستمو گذاشت روی پاش و شروع به صحبت
با بقیه کرد...

[08:45 09.10.21]

part32#

mashoghe_raeis#

حرفاشون کلا دربارہ قمار و شرط بندی و قاچاق
بود...

اگہ غیر این بود ہم آدم تعجب میکرد....
ہمہ کسای کہ اینجا بودن قطعاً کارشون خلاف بود...
سازمان ہم دقیقاً همین کارارو انجام میدہ.....

از چیزایی کہ میگفتن داشتم شاخ در می آوردم...
چیزای خیلی وحشتناک....
قمار رو خیلی چیزای بد....
قاچاق چیز هایی کہ آدم ندونہ بہترہ....

فکر نمی‌کردم سازمان در این حد خشن و ظالم باشه
که این کارارو انجام بده....

کاش میتونستم برم به پلیس همه چیو بگم و همشون
رو با خاک یکسان کنم....
ولی نمیشد...

بابا و داداش خودم چی؟؟
اونا هم تو این ماجرا بودن.....
کلافه شده بودم از این چیزایی که میشنیدم...
اگه میدونستم اینجور جاییه هیچ وقت نمی اومدم....
بعید نیست این همه بلا که سر دیگران میارن سر من
هم بیارن....!!!!

امشب هم مسیح منو فقط بخاطر کاری آورده بود...
قرار بود یه فلش به لپ تاپ صاحب این ویلا وصل
کنم با یه جی پی اس که باید تو چمدونش گذاشته
میشد...

اونجور که مسیح گفته بود اون مرده فردا پرواز داره
و قراره بره یه جایی....

نمیدونستم چرا این کارارو میکنن...

کنجکاو بودم ولی باید فکرم رو میزاشتم سر کاری که
خودم باید انجام بدم البته با کمک مسیح.....

بعد نیم ساعت بالاخره این بحث مزخرفشون تموم شد
و مسیح رو به جمع گفت : من با برکه یه کاری
دارم... یکم بعد میایم....

و بعد دست منو کشید و به سمت پله های چوبی
رفت.....

اروم گفتم : کجا داریم میریم؟؟ اینجوری که شک
میکنن؟؟

مسیح هم آروم گفت : نگران نباش شک نمیکنن...

درسته باهوشن ولی من باهوش ترم....

الاتم فکر میکنن میریم برای یکم عشق بازی...

در ضمن اینجا هم دوربین داره کلا...

کارمون سخته....

ولی میدونی که من....

اروم اومد دم گوشم و گفت : من رئیس سازمانم همه
کار میتونم انجام بدم....

سری تکون دادم و باهم وارد یه اتاق شدیم که به
محض داخل شدنمون چسبوندتم به دیوار...
فهمیدم که نقشه ست و بخاطر دوربین ها این کارو
میکنه....

سرشو تو گردنم فرو کرد و همونجا اروم زمزمه کرد
: اتاق کناری ، اتاق صاحب این ویلاس...
اسم صاحب این ویلا که برگزار کننده این مهمونی هم
بود محموده....

محمود الان پایین پیش دوستاش بود و راحته که بریم
اتاقش....

چند دقیقه دیگ هم برقاً میره و کارمون رو شروع
میکنیم فقط بدون کمتر از پنج دقیقه تو خاموشی وقت
داریم...

پس سریع باش...

[08:45 09.10.21]

part33#

mashoghe_raeis#

استرس بدی گرفته بودم...

یکم میترسیدم....

می ترسیدم لو بریم....

مسیح سرشو از گردنم بیرون آورد و مماس لبم لب زد : انقدر استرس نداشته باش چیزی نمیشه.. الانم داره دوربین میگیره خوب نقش بازی کن...

بعد لباشو رو لبام قرار داد و نرم نرمک شروع به بوسیدن کرد و منم شروع به همراهیش کردم...

دستش دور کمرم محکم تر شد و منم یکم خشن
دستمو تو موهاش فرو کردم...
قشنگ تویه حس بودم که مسیح زود ازم جدا شد ...
چشمامو که باز کردم دیدم همه جا تاریکه...
لعنتی خمار شده بودم...

مسیح یدونه محکم رو بازوم زد که به خودم
اومدم....
چراغ قوه گوشیشو روشن کرد و باهم از اتاق رفتیم
بیرون و وارد اتاق محمود شدیم.....

مسیح نور رو به اطراف انداخت و فلش رو داد به من
و گفت : تو بزن به لپ تاپش من جی پی اس رو
جاساز میکنم....
فقط سریع....

زود فلش رو ازش گرفتم....

مسیح نور چراغ گوشی رو انداخت رو میز که زود
رفتم لپ تاپ که روش بود رو برداشتم...
انقدر استرس گرفته بودم نمی دونستم باید چیکار
کنم....

زود روشنش کردم و با استرس فلش رو بهش وصل
کردم...
باید یه چند ثانیه صبر میکردم تا همه اطلاعات
واردش بشه....

زود تو دلم شمارش معکوس رو شروع کردم...
لعنتی زود باش...
بالاخره تموم شد و زود فلش رو در اوردم و لپ تاپ
رو خاموش کردم گذاشتم سر جاش....

فک کنم دیگ یک دقیقه اینا وقت داشتیم...
آروم مسیح رو صدا زدم که نور گوشی رو انداخت و
با دیدن من زود اومد سمتمو و فلش رو ازم گرفت

گذاشت تو جیبش و بعد باهم زود از اتاق خارج
شدیم....

قلبم داشت تند تند میزد...
حس میکردم یکی فهمیده....

زود دوباره وارد اتاق قبلی ای که توش بودیم شدیم و
مسیح دوباره چسبوندتم به دیوار و ایندفعه فارغ از
هر چیزی شروع به بوسیدن هم کردیم...

[08:45 09.10.21]

part34#
mashoghe_raeis#

دیگه نفس کم آورده بودیم که از هم جدا شدیم...
چشمامو که باز کردم دیدم برق اومده.....
نفس راحتی کشیدم....

سرمو بردم دم گوش مسیح و گفتم : چرا نگفتی
دوربین هاشون رو هک کنم؟؟ اینجوری راحت تر
نبود؟؟ تو این پنج دقیقه اینهمه استرس کشیدیم...
داشتم سخته میکردم...

مسیح گفت : گفتم برای بار اول زیاد سختی نکشی...
گفتم یکی دیگ انجام بده...

به بازوش کوبیدم و گفتم : نامرد... این کارا برای من
مثل آب خوردنه.....

مسیح گفت : از دفعه های بعد...
حالا هم بهتره بریم یکم دیگ شام سرو میشه...
باشه ای گفتم و بازوشو گرفتم تا بریم.....

همین که نزدیک در شدیم در محکم با دیوار برخورد
کرد که جیغ محکمی کشیدم...

به مردی که رو به رومون بود و کنارش دو تا مرد
قوی هیکل بودن نگا کردم.....
داشتم از ترس سخته میکردم انقدر که یهویی بود.....

مسیح پوزخندی زد و گفت : آقا محمود چیشد که برق
رفت؟؟؟ الانم چرا باید من با وضعیت رو به رو
باشم؟؟؟ حس و حالی که داشتیم رو با این کاراتون به
گند کشیدین...

مسیح تمام حرفاشو انقدر جدی گفت که معلوم بود
محمود هم ترسیده.....

محمود سعی کرد خودشو جمع و جور کنه و گفت :
ببخشید آقا مسیح نمیدونستیم اینجا هستین... واقعا
معذرت میخوایم.... آخه برق رفت.. دوربین ها هم
هک شده بود... معلوم نیست کاره کی بوده و چرا
انجام داده؟؟!!

مسیح ریلکس گفت : خب این به ما چه؟؟
شما اصلا برای مهموناتون ارزش قائل نیستین...
ما وسط عشق بازی بودیم که برق میره...
اگه کاره یه جاسوس یا پلیس یا دزد بود میخواستی
چیکار کنی؟؟

محمود شرمنده گفت : واقعا معذرت میخوام....
من نمیدونم کاره کیه و چجور نفوذ کرده...
ولی قطعا آشناه...
من حتما پیداش میکنم شما نگران نباشین..
الاتم میخوان غذا رو سرو کنن بفرمائین پایین...

مسیح چپ چپ نگاهش کرد و باهم از اتاق رفتیم
بیرون...
دلم میخواست از این نقش بازی کردن مسیح قهقهه
بزنم...
واقعا عالی بود...
انگار نه انگار که ما خودمون نفوذ کردیم...

این مسیح هم عجب مارمولکیه...

آروم دم گوشش گفتم : خوب نقش بازی میکنیا...
تک خنده ای کرد و گفت : توهم خوب جیغ میکشی...
زدم به بازوشو بیشعوری گفتم..

[08:45 09.10.21]

part35#

mashoghe_raeis#

از استرسی که داشتم کاسته شده بود و یکم خیالم
راحت بود...

خداروشکر تاحالا کسی چیزی نفهمیده و ایشالا هم
نمی فهمن...

غذاشون سلف سرویس بود...

هر کدوم یه بشقاب برداشتیم و غذا کشیدیم و بعد
تنهایی دوتایی نشستیم دور یه میز و شروع کردیم به
غذا خوردن...

تازه تنها شده بودیم و می خواستم ازش سوال بپرسم
: مسیح واقعا سازمان همچین کار هایه خلافی انجام
میده؟؟؟

چرا همچین شرط بندی هایه وحشتناکی کردین؟؟

مسیح خونسرد گفت : این کاره ماس کم کم عادت
میکنی نگران نباش....

با استرس گفتم : یعنی انقدر بی رحمی؟؟
دوباره خونسرد گفت : بیشتر از اون که فکرش رو
بکنی!!!!

از دهنم پرید : چطور خانوادت گذاشتن رئیس همچین
جایی باشی؟؟

تا اونجایی که من میدونم بابات تو سازمان
نبوده....!!!!

به سرعت اخماش توهم رفت و گفت : همه جا بلدی
رو اعصاب بری اره؟؟

هیچ وقت هیچ وقت درباره خانواده من نگو و
نپرس....

الانم غذات رو بخور قراره تانگو برقصیم...
بلدی که؟؟

با غرور گفتم : معلومه که بلدم... چی فک کردی؟؟
من انواع رقص بلدم...

ابرویی بالا انداخت و گفت : پس تو یه فرصت مناسب
برای من میرقصی حرف دیگه هم نشنوم...

با حرص نگاهش کردم که بی توجه مشغول ادامه
غذاش شد...

غذا مون که تموم شد چند دقیقه بعد مکزیک ملایمی
برای رقص پخش شد....

بعضی از زوج ها رفتن و شروع به رقص کردن...
مسیح دستمو گرفت و بوسه ای روش زد...

قلبم دیوانه وار داشت می کوبید...
حالم دست خودم نبود...

باهم رفتیم داخل پیست...
مسیح یه دستشو دور کمرم انداخت و محکم کمرم رو
گرفت...

منم یه دستمو رو سینش گذاشتم و اون یکی رو تو
دستش گذاشتم....

باهم شروع به رقصیدن کردیم...
انگار مسیح خیلی وارد بود تو این قضیه...
خیره به چشمای فارغ از همه چی می رقصیدیم...
حس و حال بی نظری بود...
میدونستم این لحظات دیگه تکرار نمیشد...

[08:45 09.10.21]

part36#

mashoghe_raeis#

توی پاساژ دست تو دست مسیح قدم میزدیم...
قرار بود به یه مسافرتی بریم که کاری بود...
نمیدونم چیشده بود که مسیح انقدر کلافه شده بود....

بهم نگفته بود چه خبر شده و اصلا قراره کجا بریم
ولی خیلی تو فکر بود....

بخاطر این که زیاد لباس نداشتم قرار بر این شد بیایم
لباس بخرم...
فردا هم که عازم سفریم....

مسیح دستمو کشید و گفت : بریم به سلیقه من یه
چیزی بخر..

تا خواستم بگم چی؟

چشمم به مغازه رو به رو که مسیح منو به اون سمت
میکشوند خورد....

این احمق چه فکری با خودش کرده؟؟

منو داره میبره سمت مغازه ای که لباس زیر و لباس
خواب میفروشه....

خواستم تقلا کنم ولی بی توجه به من دستمو همراه
خودش می کشوند....

دم مغازه وایستاد و گفت : عین آدم رفتار میکنیا
فهمیدی؟؟

الکی سری تکون دادم و مثل دوتا ادم متشخص وارد
مغازه شدیم....

لعنتی منو ببین کجا آورده...

این مغازه خودش یه فروشگاهه....

از بس که مدل به مدل لباس هارو گذاشته بودن...

یکی از فروشنده ها با خوش رویی گفت : سلام خیلی خوش اومدین میتونم کمکتون کنم؟؟

به جای من مسیح گفت : میشه ژورنال بیارین کارهاتون رو ببینم؟؟

خانومه باشه ای گفت و رفت که ژورنال بیاره..
حالا انگار لباس زیر چی هست که بخوای ژورنال هم
نگا کنی؟؟!!!

ولی انگار برا بعضیا خیلی مهمه که ژورنال هم
دارن.....!!!!

مسیح با شیطنت یه نگاه به من و یه نگاه به لباسا
میکرد...

دلم میخواست بزنم بمیره....

خانومه به سمت مبل هایی که اونجا بود راهنمایی
کرد و گفت که بشینیم...

چقدر اینجا شیک بود...!!!

انگار به جای لباس زیر و خواب ، لباس شب و
مجلسی میفروشن!!!!

معلوم هم هست که قیمت هاشون سر به فلک
کشیدست.....!!!!

مسیح با دقت به لباس خواب ها نگا میکرد و از
خانومه میخواست ریز به ریز توضیح بده...

اونم که معلوم بود از خدایه چون یه مشتری پیدا
شده بود که حاضر بود همه این لباس های مضحک
رو بخره....!!

دم گوش مسیح گفتم : برا چی اومدیم اینجا؟؟ اومدی
برا خودت لباس بخری؟؟ آخه به درد من که
نمیخوره...!!!

آروم و با لبخند ملیح گفت : دلبرم قراره تو اینارو
بپوشی و برام دلبری کنی....

یه نگاه بهم کرد و گفت : الان که تو تنت تصور
میکنم دوست دارم همینجا ترتیبت رو بدم....!!!

[08:45 09.10.21]

part37#

mashoghe_raeis#

محکم کوبیدم به بازوشو گفتم : پررو نباش.. بی
حیا....

مسیح با شیطننت گفت : من هر وقت که تو رو میبینم
دلم میخواد بی حیا باشم...

اصلا ز نمی دوست دارم بی حیا باشم مگه ایرادی
داره؟؟

چشم غره ای رفتم و چیزی نگفتم...

مسیح تو ژورنال رو یه مدل دست گذاشت و گفت : از
این رنگ قرمز

دوباره ورق زد و گفت : از این مدل سرخابی
باز چندتا ورق زد و گفت : از این مدل مشکی
و همینجور چند تا انتخاب کرد و به خانومه گفت به
سایز من بیاره...

خانومه که رفت گفت : خب این از لباس خواب های
خاصه که به انتخابم بود...
حالا پاشو ایندفعه با مشارکت خودت لباس زیر انتخاب
کن...

از جام بلند نمی شدم ولی به زور بلندم کرد تا برم
مدل هارو نگا کنم...

بی میل به لباس زیر ها نگا میکردم که مسیح گفت :
اصلا نمیخواه تو انتخاب کنی خودم انتخاب میکنم..
اتفاقا خوشم میاد که به سلیقه من باشه....

حرصی نگاش کردم که نگاهی خیره به سینه هام
انداخت و گفت : 65 هستی آره؟؟ زحمت 85 کردنش با
خودمه پس...

با اینکه زحمته برام ولی اشکال نداره زحمت بسی
شیرینیه...

بعد یه ضربه رو سینم زد و به همون خانومه اشاره
کرد بیاد...

دوباره بهش تو انواع و اقسام رنگ و مدل لباس زیر
گفت بیاره...

حرصی گفتم : ایشالا تموم شد این خریدا؟؟
یه عالمه خریده دیگه داریم؟؟!!!
فردا هم که باید بریم سفر....

مسیح با شیطننت گفت : همینا اصلی هستن.. بقیه
لباسارو ولش....

بعد اومد نزدیکم و مماس لبم گفت : آخ که چه حالی
میده اون لباس خواب قرمز رو تو تلت جر بدم...
رفتیم خونه این کارو میکنم تا خستگی هر دومون در
بره....

با بهت به مسیح نگاه کردم و گفتم : دقت کردی ما
تقریبا هر روز رابطه داریم؟؟

مسیح به پایین تنش اشاره کرد و گفت : انگار این
لعنتی کوک شده برا تو...
هر شب.. هر جا که باشیم دلش میخوادت دلبر....

[08:45 09.10.21]

part38#

mashoghe_raeis#

مسیح قشنگ خمار شده بود و این از حرفاش و
نگاش مشخص بود...

واقعا دیگ نمی تونستم تحمل کنم هی هر روز
رابطه....

واقعا خواسته زیادی بود...!!!

برا همین با حرص گفتم : سعی کن کوک نشه...
جر دادی منو با هرروز رابطه داشتن...
حتی الان هم ول نمیکنی...

مسیح زبونشو رو لبش کشید و گفت : من عاشق
همینم که جر بخوری و از شدت جر خوردن نتونی
راه بری و تو بغل خودم لش کنی...
آخ میدونی دلم چی میخواد؟؟؟

هیچی نگفتم که ادامه داد : دلم خستگی بعد یه رابطه
خشن رو میخواد و بعدش که لش تو بغل هم
باشیم.....

با حرص خریدم : بهتره دلت نخواد...
من امدگیشو ندارم...

مسیح گفت : چیشده؟؟ پرودی که انقدر میپری بهم و
میگی رابطه هم نداشته باشیم؟؟

تا خواستم حرف بزنم دوباره گفت : ولی صبر کن
ببینم تو که یه هفته دیگه وقت پریدته...
پس الان دقیقا چه مرگته؟؟!!!

تو بهت حرفش بودم.....
چطور میدونست من کی پرید میشم؟؟
با بهت سوالم رو ازش پرسیدم : تو از کجا میدونی
من کی پرید میشم؟؟

مرموز نگام کرد و دستی رو لبم کشید و گفت : دلبرم
من همه چیو میدونم درباره تو...
البته این برا همه صدق میکنه...
من همه چیه همه رو میدونم .. فقط تو نیستی..

یکم ترس برم داشت...
من زیاد نبود که با مسیح زندگی میکردم....
قبل صیغه فقط درباره خودش و کاراش شنیده بودم و
همون موقع هم لرز میگرفتم از کارایی که میکنه...
البته نه تنها اون ، بلکه کل سازمان همچین ادمایی
بودن...
و نمیدونستم که حتی بی رحم تر هم میشن....

مسیح انگار تموم چیز هایی که به ذهنم اومد رو
فهمید که انگشت شصتش رو ، رو گونم کشید و گفت
: دلبرم تو قرار نیست چیزیت بشه... تو سوگلیه
مسیحی... هیچکس باهات کاری نداره...

نگران نباش...

سری تکون دادم که گفت : با آراد حرف زدی؟؟
دوباره سری تکون دادم....

مسیح گفت : باشه... تو سفری که فردا میریم آراد هم
هست... امشب همه چيو بهت توضیح میدم و میگم
که باید چیکار کنی...

این سفر به شدت کاری و به همون اندازه خطر
ناکه...

مواظب باش سوتی اینا ندی.. اوکی؟؟

باشه ای گفتم که خوبه ای گفت...

[08:45 09.10.21]

part39#

mashoghe_raeis#

داشتم چمدون فردا رو جمع میکردم و مسیح هم لباس
زیر و لباس خوابایی که برام خریده بود رو همه رو
گذاشته بود رو تخت و متفکر بهشون نگا میکرد...

سری با تاسف تکون دادم...

چقدر دوست داشتم بمیره و از دستش خلاص
بشم...!!!

کاش کاری میکردم این سازمان کوفتی به فنا بره...
ولی قبلش باید یه فکری برای بابا و باربد هم میکردم
تا جرمی نداشته باشن و به زندان نیوفتن یا شاید
اعدام نشن....

تم از این کلمه منحوس لرزید....
چطور میتونم به همچین چیزی فکر کنم؟؟
واقعا میتونم لو بدمشون؟؟
یه نگاه به مسیح کردم....
نه من دلم نمیاد این کارو بکنم...

ولی اونایی که قربانی میشن چی؟؟

مگه من آدم نیستم؟؟

من خودم درواقع اومدم هک یاد بگیرم تا به پلیسا
کمک کنم...

اونموقع الان خودم اومدم پیش ادمای خلاف...

در ظاهر همه چی آروم بود ولی واقعا اینجور نبود....
بخصوص با اتفاقی که افتاده و قراره بیوفته...

سعی کردم فکر نکنم به این ماجرا ها و چمدون رو
بیندم که فردا قرار بود بریم کیش...

همه لوازم رو جمع کردم و خواستم چمدون رو بیندم
که مسیح با دوتا لباس خواب و نیش باز بالا سرم
وایستاد....

بی حوصله بهش نگا کردم که دستشو دراز کردو
گرفت : این لباس هارو هم بزار لازم میشه
اونجا...!!!

حرصی اون دو تیکه لباس رو ازش گرفتم و چپوندم
تو چمدون و گفتم : حالا تعریف میکنی چیشده که
قراره فردا بریم کیش؟؟؟

مسیح رفت قسمت بار اتاق و یه شیشه از یکی از
مشروبات برداشت و رو کاناپه نشست...
به منم اشاره کرد که برم بشینم.....
زیپ چمدون رو بستم و رفتم رو به روش نشستم...

مسیح گفت : چون کسی نمیدونه من رئیس سازمانم
خودمم باید بعضی جاها باشم تا کسی شک نکنه...

اخیرا اتفاقای عجیبی افتاده....
فکر کنم واقعا یه جاسوس تو سازمان داریم...
محمود هم با ماست ولی اون دیروز راه افتاد سمت
کیش با اینکه همه کسایی که قراره حضور داشته
باشن اونجا فردا راه میوفتن...
و این یکم عجیبه...

معلوم نیست دارن چه غلطی میکنن دور از چشم
من....

فردا آراد هم هست...

بهتره خوب نقش بازی کنی و ادای عاشق هارو
دریاری...

انقدر هم برا رابطه و دوتا بوس و بغل عشوه نیا...
رفتیم که اونجا زیاد فضولی نکن چون چیز هایی شاید
ببینی که به روحیت نمیخوره مفهومه که چی میگم؟؟

سری تکنون دادم...

ولی به شدت فکرم مشغول بود...

اونجا چجوریه؟؟؟

چیکار میکنن؟؟؟

جاسوس کیه؟؟؟

محمود برا چی زود رفته؟؟

یعنی چی هستش که ما ازش خبر نداریم؟؟

امیدوارم زودتر بفهمیم....!!

[08:45 09.10.21]

part40#

mashoghe_raeis#

وارد اتاقمون شدیم...

یه اتاق بزرگ و مجزا....

مسیح گفته بود که همگی قراره تو یه ویلا باشیم ولی
نمی دونستم همچین ویلایی رو میگه...

یه ویلای خیلی بزرگ سه طبقه که توش به گفته
مسیح و اون چیزایی که خودم دیدم همه چی بود...
استخر، باشگاه، یه میز بیلیارد بزرگ داشتن، با سالن
غذا خوری، سالن برای مهمونی و
جوری که قشنگ مبهوت شده بودم...
دو طبقه بالایش هم پر از اتاق بود که تو همشون
سرویس و حمام مجزا وجود داشت....

درواقع یه هتل بود بود انگار.....!!!

خدمه ای که همراهیمون میکرد چمدون هامون رو
گذاشت داخل اتاق...

ازش تشکری کردیم و بعدش رفت.....

زود رفتم سمت پنجره و پردش رو کنار زدم...
قدم به قدم یه بادیگارد وایستاده بود و بعضیاشون
اسلحه و کلت دستشون داشتن...

ما از همه زودتر اومده بودیم و فعلا از هیچ کس
خبری نبود حتی صاحب اینجا....!!!

یه ترسی به جونم افتاد...

به شدت هم نگران بودم...

حس میکردم هر لحظه اتفاق بدی میخواد بیوفته.....

مسیح از پشت بغلم کرد و سرشو رو شونه ام گذاشت
و گفت : مبادا فکرای بد بیاد تو ذهنت که اصلا برات
خوب نیست....

بخاطر خودت می‌گم برکه...

شاید چیزایی ببینی که نباید ببینی...

شاید با دیدن بعضی چیزا جونت به خطر بیوفته...

امیدوارم درک کنی این موضوع رو و فضولی

نکنی...

هر چی که لازم باشه بدونی خودم بهت می‌گم پس

دنبال این نباش که چیزی کشف کنی باشه؟؟

آروم باشه ای گفتم...

ولی خودم به حرفم اعتماد نداشتم...

حس میکردم یه چیزایی هست که باید بدونم...

میدونستم مسیح هم این حسو فهمیده که می‌گه

فضولی نکنم ولی نمی‌تونم...

من باید از همه چی سر دربیارم...

باید بفهمم که دور و برم چی می‌گذره...!!

مسیح دوباره آروم دم گوشم گفت : اینجا پر از

دوربینه...

همه رو میبینن...

اینو میگم که کاری نکنی بد تموم بشه...

چون همه چیو میبینن....

فقط این اتاق دوربین نداره ولی جاهای دیگه و اتاق
های دیگه پر دوربینه باید مواظب و محطاط باشیم....

با تعجب گفتم : چرا اینجا دوربین نداره؟؟

مسیح گفت : چون من خوشم نمیاد کسی زیر نظرم
بگیره...

بخاطر همین هر جا بریم هیچ وقت اتاق من دوربین
نمیزارن....

دوباره با کنجکاوی گفتم : صاحب اینجا کیه؟
چیکارست؟

[08:45 09.10.21]

part41#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : صاحب اینجا یه مرد ۶۰ ساله ست که
کارش هم قاچاقِ مواده...

اهوومی گفتم و دوباره پرسیدم : اصلا ما برای چی
اومدیم اینجا؟؟

مسیح نفسی بیرون داد و گفت : هر یه مدت زمان
اینجا جمع میشیم که معامله هارو انجام بدیم...
یا بعضیا شریک میشن و شریک میخوان...
و شرط بندی هم انجام میدیم..

مثلا فردا مسابقه اسب سواری هستش پول میزاریم
وسط...
شرط میبندیم که کدوم میبره...

بعد هر کی شرطش درست در اومد اون کل پول رو
برمیداره...

البته شرط بندی تو اسب سواری حلاله ولی برا ما
فقط اسب سواری نیست....

خیلی چیزای دیگه هست که خودت ببینی بهتره...

با کنجکاوی گفتم : خب بگو میخوام بدونم تو چه
باندی هستم...!!!

مسیح کلافه ازم جدا شد و گفت : خودت میبینی
دیگه... اصرار نکن...

با مرموزی گفتم : ولی مسیح حس میکنم یه چیزایی
به من نگفتی؟!!!!.....

مسیح گفت : اگه نگفتم حتما دلیلی نداره که بگم و
حتما بهت مربوط نیست.....!!!!

اضطراب بیشتری گرفتم.....

یعنی چیه که من نمیگه؟؟

همین کارارو میکنه که من میخوام خودم وارد عمل
بشم و برم به دنبال کشف ماجرا ها....!!!

مسیح گفت : بهتره بریم یه دوش بگیریم و خستگی
در کنیم که شب باید برای شام همگی تو سالن غذا
خوری حاضر باشیم....!!

رو تخت ولو شدم و گفتم : تو برو دوش بگیر من
بخوابم بعد تو میرم....

مسیح با شیطننت گفت : باشه پس منم میخوابم بعدش
باهم دوش میگیریم....

انقدری خسته بودم که فقط باشه ای گفتم غافل از
اینکه....

مسیح هم پرید رو تختو منو تو بغلش گرفت و با
نوازش هاش روی موهام ، به خواب راحت و آرومی
فرو رفتم...

[08:45 09.10.21]

part42#

mashoghe_raeis#

با صدا زدن های مسیح از خواب بیدار شدم و گیج و
منگ بهش نگا کردم و گفتم : چیه اول صبحی منو از
خواب بیدار کردی؟؟ برو گمشو میخوام بخوابم...

دوباره چشمامو بستم که دوباره مسیح صدام زد...
ایندفعه با عصبانیت و داد گفتم : چی میگی تو اه...
چرا ولم نمیکنی دو دقیقه راحت باشم...!!؟؟

مسیح هم انگار کلافه شد که گفت : پاشو ببینم کجا
اول صبحه؟؟ ساعت ۶ عصره...

پاشو چندین ساعت کپیدی...

پاشو باید باهم بریم حموم دوش بگیریم داره دیر
میشه...

چقدر تو خنگی!!!

با این حرفاش چشمام به سرعت باز شد...
وای چقدر من خنگ بازی درآوردم...

واسا ببینم این چی گفت؟؟

گفت باهم بریم حموم دوش بگیریم؟؟

یعنی چی؟؟

من عمرا باهاش برم...

هی رفته رفته چقدر بی حیا تر میشه...!!

حرصی گفتم : من گوه بخورم که با تو بیام حموم...

اول خودت برو بعد که تو دراومدی من میرم...

پوزخندی زد و گفت : آره به همین خیال باش...

بعد با یه حرکت بغلم کرد و به سمت حموم بردمت...
عین خر لگد میزدم تا ولم کنه....
عوضی بیشعور....

مسیح با اینهمه تقلای من ولم نکرد و بردتم حموم و
همونجور با همون لباسا انداخت تو وان که پر آب
گرم بود...

انگار اتیش گرفته بودم....

جیغ محکمی کشیدم و از وان بیرون اومدم و کف
حموم نشستم و عین یه شیر زخمی به مسیح که
داشت به حال من قهقهه میزد نگا کردم...

با همون خنده آب سرد رو تو وان باز کرد و لباساشو
درآورد و همونجور لخت جلوی چشمای من که انگار
از کاسه در اومده بود تو وان نشست و با شیطنت به

من نگا کرد و گفت : دلبرم انقدر جذابم که نمی تونی
چشم ازم برداری؟؟

بعد دستی به موهاش که یکم خیس شده بود کشید...
ایشی گفتم و به کوری چشمش منم پاشدم لباسام رو
در اوردم....

به مسیح نگا کردم که میخ بدنم شده بود...
برا این که حرفشو تلافی کنم گفتم : عزیزم میدونم
خیلی جذابم که نمی تونی چشم ازم برداری...!!!

تک خنده ای کرد و اشاره کرد که برم تو وان
کنارش....

ولی فک نمی کردم جا بشیم آخه برا یه نفر بود و اگه
منم میرفتم.....!!!!!!!!!!

[08:45 09.10.21]

part43#

mashoghe_raeis#

با یکم شرم آروم رفت سمت وان و بالا سر مسیح
وایستادم....

مسیح یک ذره هم جم نخورد که منم جا بشم...
به زبون بی زبونی میگفت بیا وسط پام بشین...!!!!

آروم رفتم تو وان و تو بغلش نشستم....
اصلا قدرت هیچ کاری رو نداشتم....
فقط با دستم با آب بازی میکردم....

بعد چند لحظه لب های مسیح رو گردنم نشست و مک
عمیق و محکمی زد که ناخودآگاه ناله ای کردم....

بوسه های عمیقی رو گردنم و سر شونه ام میزد که
نفسم رو می برید...

از بالای سینم شروع به لیس زدن کرد...
به شونم رسید و بعد به گردنم...

ایندفعه دندوناش رو گردنم نشست ولی گاز نمیگرفت
و آروم می کشید رو پوست گردنم.....
که یهو گاز نسبتاً محکمی گرفت که دادم به هوا رفت
و یه دستم رو گذاشتم رو گردنم و با آرنج اون یکی
دستم محکم زدم رو سینهش....

عصبی از درد گفتم : وحشی نکبت...
این چه کاری بود؟؟
دلت میخواد همش پوستم کبود و قرمز باشه؟؟
اگه یکی ببینه چی؟؟
آبروم میره احمق....
دردم هم گرفت...

نگاهی خمار به چشمام کرد و گفت : دلبرم تن و بدن
تو فقط باید با بوسه ها و کبودی هایی که نشون از
عشق بازیمونه نقاشی شده باشه فهمیدی؟؟؟
این کبودی ها و قرمزی ها نباید کمرنگ بشه
فهمیدی؟؟؟

بی توجه بهش از وان پاشدم و رفتم سمت آینه ای
که تو حموم بود و به گردنم نگا کردم که کبودی هایی
روش خودنمایی میکرد....

کبودی هایی که امروز و دیروز و... رو گردنم و
سینم به وجود اومده بود....

زیر لب فحشی بهش دادم و بدون توجه دوش آب رو
باز کردم و مشغول دوش گرفتن شدم که مسیح هم از
جاش بلند شد و با شیطنت به سمتم اومد.....

[08:45 09.10.21]

part44#

حوله دورم بود و رو به روی آینه نشسته بودم و به
صورتم کرم میزدم...

مسیح هم پشت سرم با یه حوله دور کمرش و با بالا
تته لخت و ایستاده بود و نظاره گر کار من بود...!!!

کرم رو زدم و حوله ای که دور موهام بود رو
برداشتم تا به موهام سشوار بکشم...

از تو آینه دیدم که مسیح جلو اومد و چسبیده بهم
وایستاد...

تا خواستم دست ببرم سمت سشوار ،مسیح برداشت و
روشنش کرد و بدون حرف موهام رو سشوار کشید...

از گرمای سشوار تو موهام و کاری که داشت مسیح
انجام میداد حس خوبی گرفته بودم و غرق لذت
بودم...

بخاطر همین چیزی نگفتم و گذاشتم کارشو انجام
بده...

خشک کردن موهام که تموم شد شونم رو برداشت و
شروع کرد به شونه کردن موهام....

شونه کردن موهام که تموم شد از دهنم پرید : بلد
بیافی؟؟

اخمی بین ابروهاش نشست و گفت : چرا باید بافت
مو بلد باشم؟؟ مگه من موی دختر بافم؟؟!!

خنده ریزی کردم و برگشتم سمتشو گفتم : باشه بابا
همین که خشک کردی و شونه کردی کافیه..

دستت درد نکنه....

مسیح خم شد سمت صورتم و موهایی که دورم ریخته
بود رو کنار زد و خشکی لباس رو ، رو لبای داغم
گذاشت....

چشمام بسته شد و ایندفعه به نرمی شروع به
بوسیدن هم کردیم....

درسته دوشش نداشتم ولی چی میشد منم یکم از این
لحظات لذت ببرم؟؟

گناه که نمیکردم.....!!!!

بعد چند لحظه از هم جدا شدیم و مسیح گفت : بهتره
آماده بشیم برای شام....

بعد خودش رفت سمت چمدون و از لباس هاش
برداشت...

فعلا وقت نکرده بودم تو کمد بچینم...

بی خیال لبم رو تر کردم و موهام رو به یه طرف
بافتم....

منم رفتم سمت چمدون تا لباس بردارم و آماده بشم تا
ببینیم چه ماجراهایی اینجا هستش....!!!

[08:45 09.10.21]

part45#

mashoghe_raeis#

یه تونیک بلند انتخاب کردم که با جوراب شلواری
بپوشم.....

حوله رو از دورم برداشتم...

به مسیح زیر چشمی نگا کردم ببینم نگام میکنه یا
نه؟؟

ولی نگا نمی کرد...

پس سریع لباسم رو پوشیدم...

شالم رو جلوی اینه درست کردم...
صورتتم هیچ آرایشی نداشت ولی حس و حال آرایش
نبود....

به مسیح نگا کردم که یه شلوار جین مشکی با بلیز
سفید پوشیده بود..
لعنتی جذاب...
دیگه بیشتر از این مات تپیش نشدم و رفتم سمتش تا
بریم...
دست تو دست هم از اتاق بیرون رفتیم....

استرس و اضطراب داشتم...
دم گوش مسیح گفتم : مسیح من یکم استرس دارم...
نکنه چیزی بشه؟؟ من از حال و هوای اینجا
میتروسم... هیچکس رو هم نمیشناسم اینجا...

مسیح هم دم گوشم آروم گفت : هیچکس با تو هیچ
کاری نداره ولی از پیش من جم نخور و با کسی هم
زیاد حرف نزن...

اگه حرف زدی مواظب حرف زدنت باش که سوتی
ندی و همه چیه زندگیتو و علایقت رو نگی...

اینجا هیچکس قابل اعتماد نیست پس اعتماد نکن به
هیچکس...

میفهمی که چی میگم برکه؟؟؟
وای به حالت اگه بخوای کاره ناپسندی بکنی...
خودم تیکه تیکه ات میکنم...

ترس داشتم و با حرفای مسیح هم بیشتر شد...
دلم میخواست برم اطراف و ببینم اینجاها
چخبره؟؟؟!!!
و مسیح هم اینارو فهمیده بود که اینجوری میگفت....
الکی سری تکون دادم و باشه ای گفتم.....

بالاخره پایین پله ها رسیدیم و به سمت سالن غذا
خوری رفتیم.....

چندتا میز خیلی بزرگ و دورشون هم پر صندلی
بود....

رومیزا پر از غذا بود و انگار تقریبا همه اومده
بودن....

شلوغی اینجا حس خوبی رو بهم منتقل نمی داد...

تمام زن و دختر هایی که اینجا بودن لباساشو خیلی
راحت بود و موهاشون باز بود..

فقط یدونه من بودم که حجابم نسبتا کامل بود...

با اومدن ما همه از جاشون بلند شدن و شروع کردن
به سلام و احوالپرسی....

انگار نه انگار اینا یه مشت قاچاقچین؟؟!!!

جوری باهم صمیمی هستن انگار همگی باهم فامیل و
دوستن؟؟!!!

مسیح گفته بود اینجا خیلیا باهم دشمنی دارن ولی
اینجور که معلومه اینا انگار دوستن تا دشمن؟؟!!!!!!

[08:45 09.10.21]

part46#

mashoghe_raeis#

بعد یه عالمه تعارف تیکه پاره کردن بالاخره همه
نشستن دور میزو مشغول غذا خوردن شدن...

استرس تو وجودم هنوز از بین نرفته بود...
احساس میکردم همه اینجا باهم دشمنن و همه این
کارا الکیه و دارن نقش بازی میکنن...

حس میکردم یه اتفاقی قراره بیوفته...

حس میکردم یه چیزی تو این ویلا هست...
حس میکردم بعضیا یه چیزایی تو سرشونه که ما
نمیدونیم.....
حس من همیشه درست میگفت و ترس برم داشته
بود....

تمام این حس ها بهم این خبرو میداد که باید منتظر
اتفاقای ناگوار و یهویی باشم...

محکم دست مسیح رو که رو پام بود فشردم...
این کار بهم حس امنیت میداد که قرار نیست هیچ
اتفاق بدی بیوفته...

مسیح یه نگاه کنجکاو به من انداخت ولی هیچ
توجهی نکردم و اونم دید که بهش نگاه نمیکنم و
چیزی نمی گم چیزی نگفت و دستم رو فشرد و
مشغول ادامه غذاش شد....

بعد خوردن غذا همه از جاشون دونه دونه بلند شدن
و به سمت پذیرایی رفتن....

من و مسیح هم از جامون بلند شدیم..
محکم دست مسیح رو گرفته بودم.....
می ترسیدم و این قابل انکار نبود....
مسیح نگاه نگرانی بهم کرد و گفت : برکه حالت
خوبه؟؟؟
چت شده تو؟؟؟

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و گفتم : خوبم
بریم....
بعد خودم دستشو کشیدم و ماهم سمت پذیرایی
رفتیم...
واقعا بزرگ بود...

جوری که حتی برای ۸۰ نفر هم مبل بود.....!!!!!!
چه برسه الان که ۵۰ نفریم!!!!!!

به گفته مسیح اینجا رو برا همچین موقع هایی درست کرده بودن و این کارو نادر (صاحب همینجا) به عهده گرفت....

همه رو مبل نشسته بودن و دست همه یا سیگار بود یا مشروب یا هم پیپ البته اون وسطا قلیون هم چشمک میزد....

همه داشتن باهم حرف میزدن...
بعضیا جدی و بعضیا هم فقط خندشون به هوا بود....

حوصلم به شدت سر رفته بود و نباید هم با کسی حرف میزدم...
مسیح هم خودش با مرد کناریش حرف میزد و من بی حوصله نشسته بودم....

به مسیح تنه زدم و گفتم : من میخوام برم بخوابم
حوصلم سر رفت اینجا...

به مرد کنارش اشاره کرد و گفت که بره...!!!
بعد رفتنش دستی به صورتم کشید و گفت : دلبرم
چیشده که حوصلت سر رفته؟؟
میخوای برش گردونم؟؟!!!

[08:45 09.10.21]

part47#
mashoghe_raeis#

مظلوم نگاش کردم که بوسه ای رو پیشونیم زد و
گفت : پاشو بریم.. میدونستم خسته و بی حوصله
میشی اینجا...

از بوسه یهویی اونم جلوی اینهمه آدم هم خجالت
کشیدم هم حس خوبی گرفتم...

بی توجه به بقیه که داشتن نگامون میکردن ، دستمو
گرفت و منو همراه خودش کشید.....

وارد اتاق که شدیم دستمو از دستش آزاد کردم و زود
رفتم سمت چمدون و بعد برداشتن لباس راحتی رو به
مسیح گفتم : فردا برنامه چیه؟؟
جایی میرین؟؟

مسیح گفت : فردا مسابقه اسب سواری هستش....
امیدوارم مثل همیشه خودم شرطو ببرم....

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : باشه بابا تو همیشه
برنده ای.....
میای بخوابی؟؟ یا باز میری اونجا؟؟

مسیح تمسخر آمیز گفت : ساعت مگه چنده که از
الان بخوابم؟؟

پایین یه عالمه قرارداد و معامله دارم که باید انجام
بدم.....

تو بخواب...

هیچ جا هم نرو..

حرفام رو هم فراموش نکن....!!!

باشه ای گفتم و دوباره پرسیدم : پس کی میای؟؟

یه نگاه به ساعت مچیش کرد و گفت : ساعت الان نه
، حداقل تا ساعت یک نمیام تو بخواب.....

باشه ای گفتم که از اتاق رفت بیرون...

یه ده دقیقه همونجور وایستادم تا اگه مسیح بیرون هم
باشه بره.....!!!!

لباس راحتی هارو انداختم رو تخت و رفتم سمت درو
آروم خواستم بازش کنم که باز نشد....

نفس عصبی ای بیرون دادم...
مسیح عوضی قفل کرده بود...

حالا انگار اگه باز بود میتونستم برم؟؟؟!!!
همه جا دوربین داشت...
اصلا نمیشد هیچ کاری کرد...

حرصی مشتی به دیوار کوبیدم که دستم درد بدی
گرفت....
شروع کردم به فحش دادن خودمو و مسیحو صاحب
اینجا که همه جا محافظ و دوربین گذاشته بود....

خوابم هم نمی اومد بخوام بخوابم...!!
درباره این ویلا و آدماش و کاراشون کنجکاو
بودم....
از طرفی هم مسیح گفته بود یه چیزایی شاید ببینی
که نباید ببینی و با روحیاتت نمیخوره یا تو خطر
میوفتی....

میخواستم ببینم اینایی که میگه چیه؟؟
واقعا مرض دارم ، که دارم خودمو دستی دستی از
چاله تو چاه میندازم....!!!

ولی به نظرم یه چیزایی هم هست که از چشم مسیح
پنهونه....

نمیدونم این همه حس و احتمال از کجا میاد ولی
میدونم که همش درسته..

[08:45 09.10.21]

part48#

mashoghe_raeis#

حرصم گرفته بود که دستم به هیچ جا بند نبود و
کاری نمی تونستم پیش ببرم.....

حرصی لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم و
پاشدم تا لباس های خودم و مسیح رو تو کمد جا بدم
حداقل یکم وقت بگذره....

چمدون به دست رفتم سمت کمد و درش رو باز
کردم.....

هیچی توش نبود و خالیه خالی بود..
فقط چندتا آویز گذاشته بودن...

قشنگ کمد رو واریسی کردم تا ببینم چیزی داره یا
نه؟؟؟!!!

وقتی نا امید شدم که هیچی نداره و نمیتونم کاراگاه
بازی دربیارم دست کشیدم و بی حوصله خواستم یکی
از آویز هارو بردارم که دستم به پشت کمد خورد و
صدایی داد.....

یه صدایِ سبکی که چیزی خالی باشه میده اون
صدارو داد....

آروم کوبیدم پشت کمد که دوباره همون صدا رو
داد...

مشتاق و کنجکاو اطراف کمد رو واریسی کردم...
نمیدونستم چجوری باید بازش کنم؟؟!!!!
هیچ ابزاری نداشتم و می ترسیدم اگه سر و صدا کنم
یکی بیاد تو!!!!

امیدوارم دیوار هاش عایق صدا باشه و کسی صدا رو
نشنوه...

البته الان همه پایین بودن فکر نکنم کسی باشه که
بخواد بیاد ببینه چخبره؟؟!!!!

به همین امید دستم رو کوبیدم که دوباره همون صدا
رو داد و دستم به شدت درد گرفت...
ولی بیخیال دردم شدم و دوباره کوبیدم...
یه نگاه کردم که دیدم تخته کمد یکم شل شده و فاصله
گرفته....!!!

دوباره و سه باره و..... انقدر کوبیدم تا فاصله مورد
توجهی به وجود اومد....
نفس راحتی کشیدم و پیشونیم رو که یکم عرق داشت
با پایین لباسم پاک کردمش....

تخته پشت کمد رو با هزار زور زدن در اوردم و
انداختمش زمین....
حدسم درست بود که یه چیزی هست چون یه جعبه
اون پشت قایم شده بود....!!!!

جعبه رو برداشتم و گذاشتمش زمین و خودم هم
نشستم...
خداروشکر قفل نداشت و بازش کردم...
توش فقط یه پاکت بود...

پاکت رو برداشتم و محتویاتش رو ریختم زمین....
از چیزی که داشتم میدیدم شاخ در می آوردم...

اینا..؟؟!!!

اینا که عکسای منه؟؟!!!!!!!...

ولی چرا تو این پاکت ، تو این جعبه اونم پشت کمد و
تو اتاق ما و در اصل تو این ویلاست؟؟!!!

[08:45 09.10.21]

part49#

mashoghe_raeis#

به عکسام نگا کردم تو انواع جاهای مختلف بود...
تو کافه با دوستانم ، رستوران ، دانشگاه و.....

اصلا یه روزه خوش به من نیومده!!!!!!
بعد واریسی عکسا که فقط پشت یکیشون اسم و
فامیلی و تاریخ تولد نوشته بود...

عجیب تر اینکه جلوی نام پدر نوشته بود
نامعلوم....!!!

یعنی چی دقیقا؟؟!!!
بابای من که معلومه....
پس چرا اینجوری نوشته؟؟!!!!

با همون ذهن درگیر کاغذی که لابه لای عکسا بود
رو باز کردم.....
داخلش نوشته بود : ۱۵ آبان وقتی که همه میخوان از
این ویلا خارج بشن باید این دختره رو بدزدی و
بیاریش پیش من...
فقط حواست باشه صحیح و سالم باشه...
بلایی سرش نیار...
سوگلیه مسیحه...
یه خط بیوفته روش هممون رو کشته فرض کن...!!!

اصلا این نوشته یعنی چی؟؟
کی میخواد منو بدزده؟؟
اصلا برای چی؟؟؟

اصلا چرا به کسی که قراره منو بدزده عکسامو
براش نفرستاده و همین متن رو پیامک نکرده؟؟
چرا گذاشته پشت این کمد که تو اتاق ماست؟؟؟

ذهنم خیلی خیلی درگیر بود...
معنی هیچکدوم از این کار هارو نمی دونستم...
نمی دونستم کاره کیه و چرا اینجوری به دزده
میخواسته خبر اینارو برسونه؟؟!!!...

حتما باید به مسیح بگم....
نمیدونم چجوری باید صبر کنم تا مسیح بیاد....!!!

عکسا و اون نوشته رو گذاشتم تو پاکت و گذاشتمش
تو همون جعبه....

جعبه رو گذاشتم سر جاش و تخته کمد رو همونجور
الکی گذاشتم تا اگه یکی اومد نبینه و همه لباسامون

رو گذاشتم تو کمد و همونجور متفکر به کمد تکیه
دادم.....

یعنی کی میخواد منو بدزده؟؟

اصلا برای چی؟؟

من چی دارم که دنبالمه!!؟

حالا چرا تاکید داشت من سالم و سلامت برسم به
دستش؟؟

واای این فکر داشت دیوونم میکرد...

بی طاقت رفتم سمت گوشی و به مسیح پیام دادم که
بیاد بالا حالم خوب نیست...

اینجوری گفتم تا بدون سوال سریع بیاد اتاق.....

چند ثانیه بعد صدای در اومد و قامت مسیح تو قاب
در پدیدار شد...

[08:45 09.10.21]

part50#

mashoghe_raeis#

کنجکاو به من که نگرانی و استرس و ترس قشنگ
تو صورتم مشهود بود نگا کرد و همونجور که می
اومد نزدیکم گفت : برکه حالت خوبه؟؟
پریود نشدی که؟؟ جلو افتاده؟؟ دل درد و شکم درد
داری؟؟

متاسف بهش نگا کردم و گفتم : خیر بیا الکی گفتم
بیا برات خبر دارم...

بعد جلوی چشمای متعجبش رفتم سمت کمد و تخته
رو برداشتم و با جعبه رفتم سمتش...

مسیح اخمی کرد و گفت : این چیه؟ از کجا آوردی؟
مگه نگفتم فضولی نکن؟؟!!!

حرصی گفتم : بیا توشو نگا کن بعد برا من چرت و
پرت بگو...!!!

عصبی جعبه رو ازم گرفت و رفت رو تخت نشست و
محتویات جعبه رو ریخت رو تخت...

با اخم و تعجب به عکسا و پشتشون نگا کرد و رسید
به همون عکسی که پشتش اسم و تاریخ تولد اینام رو
نوشته بود...

پریدم سمت مسیح و گفتم : چرا تو نام پدر نوشته
نامعلوم؟؟ من بابا دارم... تو میفهمی یعنی چی؟؟ یا یه
رمزی چیزیه؟؟

شونه ای بالا انداخت و بعد همون نوشته رو
خوند.....

اخم خیلی بدی کرده بود و چیزی نمی گفت...

بخاطر همین خودم گفتم : مسیح اینا یعنی چی؟؟
کی میخواد منو بدزده؟ برای چی باید همچین کاری
بکنه؟؟ تو نمیدونی؟؟!!!

مسیح با صدای خش دار و دورگه گفت : نمیدونم ولی
به زودی این دیوس رو پیدا میکنم...
عوضیه بی همه کس...
غلط میکنه بخواد با تو کاری داشته باشه...
وایستا من پیدااش میکنم این عوضی رو...
معلوم نیست چه خبره؟؟؟!!!
همه چی رو دارن ازم پنهون میکنن..
ولی به زودی میفهمم که کیا ، چیا تو ذهنشون
هست...

با ترس گفتم : ولی مسیح من میترسم... نکنه چیزی
بشه؟؟؟!!!

شونمو در بر گرفت و گفت : نگران نباش هیچی
نمیشه... من مادر اینو به عزاش میشونم...
حالا چطور جعبه رو پیدا کردی؟؟

شروع کردم به توضیح دادن این که از کجا فهمیدم
چیزی هست اونجا و چجوری درش آوردم...

با شیطنت لیم رو گاز گرفت و گفت : خیلی
زرنگیا؟؟!!! حالا خوبه بهت گفتم فضولی نکن ولی این
فضولیت به نفعمون بود...
خوبه گاهی حرف گوش کن نباشی...

[12:22 09.10.21]

part51#

mashoghe_raeis#

با بهت به صحنه رو به روم نگا کردم....

زن و مرد و دختر پسر همگی با مایو تو استخر بودن
و بعضیاشون هم رو صندلی کنار استخر دراز کشیده
بودن....

مسیح تک خنده ای به حالت من کرد و گفت : آره
دیگ اولین بارته میبینی حق داری تو این حالت
باشی....!!!!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم : این چه وضعیه؟؟
دیگ همه لختن.... اصلا فکرشم نمیکردم راحتیشون
در این حد باشه!!!!!!

مسیح پوزخندی زد و گفت : حالا اینا که چیزی
نیست.... چیزای بدتر هم میبینی....!!!!

دیگه واقعا داشتم شاخ در می آوردم...
واقعا باور نکردنی بود...

ولی الان داشتم با چشمای خودم میدیدم....!!!!!!

رو به مسیح با حرص گفتم : تو حق نداری لخت بری
تو استخرا فهمیدی؟؟ اصلا حق نداری بری..

مسیح با شیطننت گفت : دلبرم اونموقع چرا نباید
برم؟؟ چند وقتی هست استخر نرفتم فک کنم الان
موقعیتش پیش اومده چرا باید این موقعیت خوب رو
پس بزنم؟؟؟!!!.....

با حرص گفتم : بری اونجا که همه نگات کنن؟؟؟ که
بگن آره عجب هیکلی داره و فلان؟؟ عقده تعریف
داری؟؟؟

اخمی کرد و گفت : اصلا به این ربطی نداره... چرت
نگو....

از جمله ای که میخواستم بگم یکم ترس داشتم ولی
بیخیال گفتم : اگه تو بری منم مایو می پوشم و میام
تو آب...
میدونی که اینکارو میکنم...!!!

حتی خودم به حرفم اعتماد نداشتم و میدونستم هرگز
انجام نمیدم ولی برای اینکه حساب کار دستش بیاد
اونجوری گفتم....

به سرعت اخمش توهم رفت و چسبوندتم به دیوار و
با حرص غرید : تو غلط بکنی بخوای با اون تن و
بدنت که فقط برای منه جلوی کسای دیگه جلون بدی
فهمیدی یا نه؟؟؟

منم خونسرد گفتم : اگه تن و بدن من فقط ماله توعه
پس برای توهم ماله منه...
پس هیچکس حق نداره که دیدت بزنه...
توهم فهمیدی یا نه؟؟؟

لبخندی کج کنج لبش نشست و گفت : تو امر کن
دلبر.....

بعد دیگه بدون حرفی شروع به بوسیدنم کرد.....

دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و پاهام رو هم
دور کمرش قفل کردم.....

[12:22 09.10.21]

part52#

mashoghe_raeis#

برای نفس گرفتن از هم جدا شدیم که مسیح دم گوشم
پچ زد : من فدای اون لحظه ای بشم که تو پاهاتو
دور کمرم قفل میکنی دلبر.....

نذاشت جوابش رو بدم و شروع کرد به خوردن
لبام.....

زبونش رو تو دهنم می چرخوند و لیس میزد...
جوری که کل تنم فریاد بیشتر از این هارو می
کشید....

نمیدونم چه مرگم بود که هر وقت شروع به بوسیدن
هم میکردیم دلم بیشتر از این هارو میخواست...
نمیدونستم که انقدر سستم و زود تحریک میشم...
البته فکر کنم هر دومون اینطور هستیم....

بعد چند دقیقه بی وقفه بوسیدن هم ، با کم آوردن
نفس از هم جدا شدیم و مسیح با نفس نفس گفت :
همه دارن اون بیرون خوش میگذرونن و ما هم که
نمیتونیم بریم پیششون چطوره ما هم تو اتاق خوش
بگذرونیم؟؟

با تکیه دادن سر رضایتم رو اعلام کردم و مسیح
انداختم رو تخت و با عجله لباسامو از تنم کند و
خودشم لباس هاشو درآورد و روم خیمه زد....

با درد رو تخت نشستم....

مسیح ایندفعه خیلی وحشی شده بود...

انگار از یه چی عصبی بود و عصبانیتش رو تو
رابطه خالی کرد.....

با درد به مسیح که داشت شلوار می پوشید نگا کردم
و گفتم : درد دارم.... ضعف دارم.....

مسیح یه نگاه بهم انداخت و گفت : الان میرم برات
چندتا چیز مقوی بیارم... الانم وقت ناهار شده...
غذات رو هم میارم تا بخوری...

بعد تی شرتش رو پوشید و از اتاق بیرون رفت...
دستمو رو پایین شکم گذاشتم و ماساژ دادم تا دردش
کمتر بشه...

باید بعد غذا میخوابیدم چون عصر قرار بود بریم
مسابقه اسب سواری...

بعد چند دقیقه مسیح با یه خدمتکار که دستش یه
سینی بزرگ بود وارد اتاق شد...
خدمتکار همونجا دم در وایستاد و سینی رو به مسیح
داد و رفت...

مسیح با پا در رو بست و با سینی به سمت اومد...
دراز کش نشستم تا بتونم یه چیزی بخورم...
مسیح سینی رو رو تخت گذاشت و خودش هم کنارم
نشست و گفت : اول از همه بیا غذات رو بخور تا
یکم جون بگیری....

غذا هایی که آورده بود زرشک پلو با مرغ و باقالی
پلو بود....

از هر کدوم یکم برا خودم کشیدم و مشغول خوردن
شدم...

بعد کشیدن غذام مسیح هم غذا کشید برا خودش و هر
دو مشغول خوردن شدیم

خیلی گرسنم بود همه غذام رو خوردم..

مسیح با تعجب نگام کرد و گفت : خوبه یه بار غذات
رو کامل خوردی...!!!

مظلوم گفتم : خب گرسنم بود...

مسیح با مهربونی گفت : دلبرم چیزی نگفتم که!!!
همیشه اینجور بخور تا بدنت مقاوم باشه.....

سی تکنون دادم که لیوان آب و مسکنی از تو سینی
برداشت و داد دستم و گفت : بخور تا عصری حالت
خوب میشه...

قراره باهم اسب سواری کنیم...!!!

[12:22 09.10.21]

part53#

mashoghe_raeis#

درد شکم کم شده بود و نسبتاً سالم خوب بود...
داشتم به تایم پریود هم نزدیک میشدم بخاطر همون
اینجوری دردم گرفته بود...
اینم بدبختیه منه دیگه!!!

مسیح گفته بود یه لباس اسپرت و راحت بپوشم
بخاطر همین یه شلوار مام استایل پوشیده بودم با یه
مانتو زخیم چهارخونه قرمز مشکی و کتونی آل
استار مشکی....

عاشق این نوع تیپ بودم...
مسیح هم زیاد گیر نمیداد چون لباسام گشاد و لش
بودن....

به مسیح نگا کردم که اونم تیپ اسپرت زده بود و
لباس سوارکاری هم تو کوله پشتیش بود.....

اونجور که معلوم بود مسیح هم قرار بود سوار کاری
کنه....

هر دو که آماده شدیم از اتاق بیرون رفتیم...
کم مونده بود به پله ها برسیم که صدای یکی می
اومد که داشت با تلفن حرف میزد...

مسیح فوری چسبوندتم به دیوار و دستش رو گذاشت
رو لبم که هیچ صدایی از خودم در نیارم.....

به صدای اون کسی که داشت با تلفن حرف میزد
توجه کردم...

انگار مسیح هم داشت همو کارو میکرد...

مرده داشت به مخاطب پشت تلفن آروم میگفت :
مسیح هنوز نیومده یکم دیگه میاد...
کارت رو درست انجام بده ها...

کاری کن اسبی که قراره انتخاب کنه برنده نشه و
شرط رو ببازه...

وای به حالت اگه مسیح چیزی بفهمه...!!!

دمار از روزگار هممون درمیاره...

روزگارمون رو سیاه میکنه...

پس حواست رو خوب جمع کن که خودمون برنده
باشیم...

اوه اوه انگار یه خبرایی بود...

به مسیح نگا کردم که اخماش توهم بود و دستش رو
هم از رو دهنم برداشته بود..

آروم گفتم : تو رئیس کل سازمانی و اینا هیچکدوم
نمیدونن ولی بازم قدرت داری و زورمندی.. پس چرا
میخوان که تو رو بکوبن زمین؟؟؟ اون قضیه جعبه...
زود اومدن محمود اینجا... حرفای این مرده... و چرا
آراد نیومده؟ تو که گفتی اونم اینجااست؟!!!

متفکر و اخم آلود بهم نگا کرد و گفت : اونجور که
من شنیدم برا آراد یه کاری پیش اومد و قراره شب
بیاد اینجا!!!

مرموز گفتم : مسیح همه دارن بر ضد تو کاری
میکنن که تو خبر نداری....
درسته رئیس هستی ولی اونا با هم گروه شدن و
میخوان زمینت بزنن...
چرا میزاری هر کار دلشون میخواد بکنن؟؟!!!

اخمی کرد و با حرص گفت : برا همشون برنامه ها
دارم تو نگران نباش...

[12:22 09.10.21]

part54#

mashoghe_raeis#

دستمو گرفت و از پله ها رفتیم پایین...

همون مرده هنوز گوشی به دست بود که با دیدن ما
فوری گوشیو قطع کرد و به منو مسیح سلام کرد که
مسیح سرد جوابش رو داد و گفت : چیزی شده؟؟
انگار از دیدن من ترسیدی!!!

مرده با تته پته گفت : نه.. نه اصلا.. اینجور نیست...
من .. نترسیدم
مسیح سری تکون داد و اوکی گفت...

مرده گفت : آقا مسیح شما الان میرین؟؟ الان زوده
آخه... همگی باهم قراره بریم برا همون پرسیدم....

مسیح یه نگاهی گذرا بهش انداخت و گفت : من فعلا
نمیرم..... الان میریم یکم لب دریا برکه هوایی
بخوره...

مرده گفت : آهان پس خوش بگذره بهتون....

دیگه مسیح توجه نکرد و با هم از ویلا بیرون
اومدیم...

به محض بیرون اومدنمون گفتم : مسیح ما که داریم
میریم پیست... چرا دروغ گفتی؟؟!!!

دستی رو سرم کشید و گفت : دلبرم تو این چیزا رو
نمی فهمی!!!

با حرص گفتم : تو بگو بفهمم!!!
تک خنده ای کرد و گفت : علی میخواست ببینه من
میرم اونجا یا نه؟ تا به اون پشت خطیش بگه
حواسش به من و اسب باشه و حتما اون موقع ای که
من میرم اونجا باشه...!!!

که من به دروغ گفتم میریم دریا...
پس الان زنگ میزنه و بهش میگه مسیح الان نمیاد
و حداکثر ۴۵، ۴۰ دقیقه دیگه اونجا باش که اونموقع
هممون تو پیست هستیم...

ولی ما الان میریم....

چه رکبی خورد علی آقا!!!!

گفتم : خب الان ما با چی میریم؟؟

اگه راننده ای از همینجا برامون بفرستن میفهمن کجا داریم میریم چون بهش خبر میدن..

با شاید هم جی پی اس کار گذاشته باشن...!!!

مسیح مرموز گفت عزیزم من فکر همه جا رو کردم بیا تا بریم....!!!

مسیح راننده ای که برامون فرستاده بودن رو پس زد و گفت که پیاده میخوایم تا دریا بریم چون راهش کمه و هیچ کس رو باهامون نفرستن چون خلوتمون بهم میخوره!!!

عجب این مسیح موزیه...!!!

از ویلا خارج شدیم و مسیح یه راهی رو در پیش
گرفت....

بعد یه ده دقیقه راه رفتن تو کوچه ها ، مسیح رفت
سمت یه دروازه و با کلید بازش کرد و جلوی چشمای
متعجب من رفت داخل حیاطش و ماشینی بیرون
آورد....

از ماشین پیاده شد و در رو بست و به سمت من که
عین مجسمه ها و ایستاده بودم اومد و دستم رو کشید
و گفت : من همیشه با تجهیزات هستم بیا سوار شو
که کم وقت داریم...

[12:22 09.10.21]

part55#

mashoghe_raeis#

زود از اون بهت در اومدم و رفتم سوار ماشین
شدم...

به محض نشستن مسیح جوری گاز داد که کم مونده
بود سخته کنم از این همه سرعت....

بالاخره بعد چند دقیقه با اون سرعت وحشتناک مسیح
به پیست رسیدیم...

از ماشین پیاده شدیم...

مسیح گفته بود که اول بریم اصطبل ، اسب هارو
ببینه...

یه سوالی داشتم و بخاطر همین ازش پرسیدم : مسیح
تو میدونی همون مرده علی ، با کی داشت صحبت
میکرد؟؟ میخوای چیکار کنی که اسب انتخابی خودت
بیره؟؟

مسیح نگاه گذرا بهم انداخت و گفت : انقدری خنگ
نیستم که ندونم به کی این کار هارو سپرده....

منم بلدم چیکار کنم که برنده بازی بشم...

تو نگران نباش و تماشا کن آقاتون چجوری مثل
همیشه برنده ست...

اداش رو در اوردم و دوباره پرسیدم : خب اون کسی
که علی باهاش حرف میزده کیه؟؟

مسیح گفت : الان میریم و میبینیش....!!!
با تعجب گفتم : ما که داریم میریم سمت اصطبل اسب
هارو ببینیم....!!!

مسیح کلافه گفت : انقدر سوال نپرس...!!!
مغزمو خوردی... الان میبینی دیگه!!!

محکم زدم به بازو شو گفتم : با من درست حرف
بزنا؟!!!! به من چه تقصیره خودته که هیچی به آدم
نمیگی و هی باید سوال کنم تا بفهمم...!!!

مسیح حرصی گفت : اصلا این قضیه به تو مربوط
نمیشه...!!! نمیخواه خودتو بندازی تو این جریان
ها....!!!

بیخیال سری تکون دادم و باشه ای گفتم...
به اصطبل که رسیدیم یه پسره داشت یکی از اسب
هارو تمیز میکرد...

مسیح گفته بود سوال نپرسم ولی نمی تونستم
کنجکاویم رو کنترل کنم و گفتم : مسیح این همون
پسره ست که با علی حرف میزد؟؟؟

با تکون دادن سرش فهمیدم که آره همون پسره
ست....

با جدیت قدم برمی داشت و یه اخم ریزی هم بین ابرو
هاش بود...

پسره پشتش به ما بود و متوجه ما نشده بود که
مسیح یهوئی صداش کرد : سینا!

پسره ترسیده عقب برگشت و با دیدن ما با تته پته
سلامی گفت...

به قیافش میخوره ۲۰،۲۲ ساله باشه...
سنش کم بود...

مسیح گفت : سینا حال اسبا چطوره؟ برای مسابقه
آمادن؟؟؟

سینا گفت : بله رئیس... همشون سر حالن... فقط
اسبی که شما همیشه انتخاب میکردین مریض شده و
نمیتونه تو مسابقه باشه...!!!

مسیح متاسف و نگران گفت : آخی چش شده؟؟ به یه
دامپزشک میگفتی بیاد....

سینا با هول گفت : رئیس گفتیم که بیان...
الانم در حال مداوا هستن ولی نمیتونن مسابقه شرکت
کنن!!!

رو مسابقه و مریض بودن اسب خیلی تاکید داشت و
همین باعث شک میشد....!!!

[12:22 09.10.21]

part56#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : کجاست؟ میخوام ببینمش!!!

سینا معلوم بود که ترسیده ولی خودش رو نباخت و
گفت : آقا اسبتون اینجا نیست....

حالش چون بد بود بردنش پیش دامپزشک...

مسیح با مرموزی گفت : تو که گفتی، گفتیم
دامپزشک بیاد و درحال مداواست!!!

الان پس چرا اینجوری میگی؟؟

سینا ترسیده بود و نمی دونست چی باید بگه ولی
آخر سر دیگ گفت : آقا اشتباه گفتم....!!!

مسیح سری تکنون داد و گفت : میدونی که نمی تونی
بهم دروغ بگی درسته؟؟

سینا سری تکنون داد و بله ای گفت....

مسیح دوباره گفت : میدونی که من هر کی بهم دروغ
بگه رو می فهمم!!!

و اینم میدونی که با دروغ گو ها چیکار میکنم!!!
پس چرا باز داری بهم دروغ میگی؟؟؟!!!

سینا هول شده بود و ترسیده بود..
دلم براش می سوخت ولی چاره ای براش نبود....

سینا گفت : آقا من دروغ نگفتم....

چرا باید به شما دروغ بگم؟؟؟

مسیح اخمی کرد و گفت : میدونی الان دلم چی
میخواد؟؟؟

دلم میخواد الان تورو زیر شکنجه هام میگرفتم تا
ببینم بازم گوه اضافه میخوری یا نه؟؟؟؟!!

سینا دیگه ایندفعه به غلط کردن افتاده بود...

اصلا از این صحنه خوشم نمی اومد...

التماس کسی که قدرت نداره و زورنمایی کسی که پر
از قدرته!!!!

درسته اون اینکارو خواسته بکنه ولی حتما مجبور
بوده....!!!

چرا مسیح باید همچین رفتاری با یکی داشته
باشه؟؟!!

همیشه متنفر بودم از این قدرت نمایی ها!!!

سینا گفت : آقا تورو خدا ببخشید.... شما که میدونین
من از بچگی دارم اینجا کار میکنم...
پول اینجا اونقدری نیست که زندگی بچرخونه...
مامانم مریضه...

خودم نامزد دارم ولی نمی تونم یه مراسم ازدواج
بگیرم...

مجبور بودم این کارو انجام بدم...
وگرنه من تاحالا به شما دروغ نگفتم...

مسیح اخم عمیقی تو پیشونیش بود و گفت : دقیق
بگو چیکار کردی؟؟؟

سینا گفت : علی آقا گفتن یه کاری کنم شما اسبی که
همیشه انتخاب میکردین رو انتخاب نکنین...
تا اونا بتونن یه اسب جدید و قوی ای که خودشون
آوردن رو تو مسابقه شرکت بدن و برنده بشه و کل
پول شرط بندی برا اونا بشه...

گفت که یه پولی هم به من میده...
نمیخواستم انجام بدم ولی بخاطر این پول که خیلی
نیازش دارم ، مجبور شدم...

آقا تورو خدا منو ببخشین...
من که الان همه چیو بهتون گفتم....
بخدا من تقصیری ندارم...
اگه من هم انجام نمیدادم منو از اینجا مینداختن بیرون
و یکی دیگه می آوردن تا به اسبا برسه...
تورو خدا منو از نون خوردن نندازین....

[12:22 09.10.21]

part57#
mashoghe_raeis#

معلوم بود حرفاش راسته....

تو این مدت که حرف میزد اشک از چشماش هم می ریخت....

سن زیادی نداشت ولی بار سنگینی رو دوشش بود...
میدونم همچین ادمایی کم نیستن...

الان دیگه هر کی یه مشکلی داره و در به در دنبال
اینه خودشو از این مخمصه ها نجات بده...!!!

کاش میتونستم زبون باز کنم و چیزی بگم ولی مسیح
تو حالتی نبود که بخوام حرفی بزنم...
می ترسیدم عصبی بشه و بزنه یه کاری بکنه...

مسیح گفت : اسبم کجاست الان؟؟ مریضش کردی؟؟

سینا گفت : نه رئیس... سالمه سالمه... الکی گفتم که
مریضه تا شما سراغ ازش نگیرین...
وگرنه تو یکی از اصطبل های جدا گانه اینجا
گذاشتمش تا شما نبینیش...

مسیح گفت : همین الان منو ببر پیشش تا ببینم واقعا
سالمه...

سینا چشمی گفت و جلوتر از ما راه افتاد...

دستی رو بازوی مسیح کشیدم و گفتم : مسیح تو رو
خدا کاریش نداشته باشیا؟!!!!

اونم مجبور بوده...

زندگی سختی هایی داره....

یکم درکش کنی بد نیست...

فقط یه باشه گفت...

میترسیدم کاریش بکنه...

چون مسیح تو دروغ و این چیزا خیلی بی رحم تر بود
و به هیچکس رحم نمی کرد...

فرقی هم نداشت که طرفش کی باشه...

اینارو هم شنیدم هم دیدم.....

بعد چند دقیقه راه رفتن به اصطبل رسیدیم که چنتا
اسب عین هم داشت...
همشون هم سفید بودن...

مسیح رفت سمت یکیشون و سرش رو نوازش کرد و
گفت : دختر من چطوره!!؟

چی؟؟؟

دخترم؟؟؟!!!

مسیحو ببین چجور نوازشش میکنه...!!!

مگه بلده با حیوونا هم خوب باشه این بشر؟؟؟!!!

مسیح بعد چند دقیقه که فقط اون دخترش رو نوازش
میکرد اومد سمت سینا و گفت : شانس آوردی سالمه
وگرنه یه کاری میکردم که تا آخر عمر به من دروغ
نگی....!!!!

ادامه داد : بهتره از این قضیه به هیچکس هیچی
نگی که فقط جون خودت و خانوادت با این کار به
خطر میوفته....!!!!

اون پولی که علی میخواست بده بهت رو خودم چند
برابرش رو میدم تا بتونی بهتر زندگی کنی...
نمیخواه دیگه هم اینجا کار کنی!!
به بچه ها میگم همینجا یه کار خوب برات دست و پا
کنن...

نگران علی هم نباش..
همه این اسبای عین هم رو شرکت بدیم نمی فهمن
کدوم همونیه که من انتخاب میکردم...
فقط امیدوارم دیگه کلکی تو کارت نباشه که بد میبینی
سینا خیلی بد!!!!

و بعد دست منو گرفت و بی توجه به تشکر هایی که
سینا میکرد ، همراهش کشوندتم....

لبخند محوی رو لبم اومد از این کارش...
پس اونقدر ا هم سنگدل نیست...
فقط تظاهر به بی رحمی میکنه....

[12:22 09.10.21]

part58#
mashoghe_raeis#

با مسیح رفتیم سمت جای تماشاگرا...
مسیح گفت خودش میره که مسابقه بده و منم باید
تنها بشینم...
یکم استرس گرفتم بین اینهمه آدم که از همه قماش
بودن باید بشینم...
ولی مسیح گفته که اصلا جای نگرانی و ترس نیست
و کسی کاری با من نداره...

تنها یه گوشه نشستم و مسیح هم رفت تا لباس اسب
سواری رو بپوشه و آماده بشه برای مسابقه...!!!

یواش یواش دیگه همه جمع شده بودن و علی رو
دیدم و ایستاده بود و به پیست خیره شده بود...
فک کنم خودش نمیخواست مسابقه بده که وایستاده
بود...

درسته مخالف مسیح و کارایی که میکرد بودم ولی
دوست داشتم مسابقه رو ببره...
امیدوارم که همین جور باشه...!!

انقدری تو فکر بودم که نفهمیدم مسابقه کی شروع
شد...!!!

با استرس با چشم دنبال مسیح گشتم تا ببینم
کدومشونه....

همون جور که یکم پیش مسیح گفت اکثر اسب های
سفید شرکت داده شده بودن....

مسیحو پیدا کردم و خیره شدم بهش تا گمش نکنم...
جلوتر از مسیح یکی بود...

هر دو داشتن با سرعت میرفتن...
نمیدونم چند دور باید میرفتن تا مسابقه تموم بشه و
همین به استرسم اضافه میکرد...

مسیح با همون کسی که جلوتر از خودش بود جدل
کرده بود...

یا مسیح می افتاد جلو یا اون....
هی مسیر رو میرفتن و میرفتن ولی انگار این مسابقه
طلسم شده بود که تموم نشه...!!!

هی نگام به مسیح بود و دعا میکردم که برنده بشه...
با اینهمه استرسی که من میکشم آخر سخته میکنم
میمیرم...

فک کنم دور آخر بود چون همه بیشتر شده...

مسیح و اون پسره هر دو موازی هم در حال حرکت
بودن...

به خط پایان نزدیک شده بودن...

چشمامو بستم تا نبینم چی میشه.....

صدای دست و جیغ که اومد چشمامو باز کردم...

مسیح کلاه و عینکش رو درآورده بود و با خوشحالی
دستی برام تکون داد...

اینجور که معلومه انگار خودش برنده شده...

نفس راحتی کشیدم و لبخندی رو لبم نشست....

از جام بلند شدم تا دیگ بیشتر از این ، اینجا نمونم و
برم پیش مسیح...

مسیح از اسب پرید پایین و همونجور که افسارش رو
می کشید اونم به سمت من می اومد....

بهش که رسیدم خودش دست انداخت دور کمرمو و
گفت چطور بود؟ از مسابقه لذت بردی؟؟

گفتم : خیلی استرس داشتم هی درحال جدل بودین
گفتم شاید برنده نشی...

مسیح پوزخندی زد و با غرور گفت : عزیزم من
همیشه تو این مورد برنده ام...
اگه دیدی هی جاهامون عوض میشد بخاطر این بود
که میخواستم هیجان بازی بیشتر بشه وگرنه که
معلوم بود من میبرم...

[12:22 09.10.21]

part59#

mashoghe_raeis#

ایشی گفتم و خودپسندی بهش گفتم...

چون واقعا از این رفتارش خوشم نمی اومد..
مسیح گفت : حالا که من بر دم قراره پول شرط بندی
تو ویلا جمع بشه...
الان هم همه میان برا خودشون اسب سواری کنن...
تو هم میخوای سوار شی؟؟

با یکم ترس گفتم : مسیح من یکم میترسم...
مسیح گفت : ترس نداره که برکه... خودم پشتت
میشینم...
البته اینجا همیشه راحت باشیم...
با اسب میریم لب دریا ، نزدیک اینجا هم هست..
از همونجا میریم ویلا!!

باشه ای گفتم که مسیح از کمرم گرفت و گذاشتم
بالای اسب...
ترسیده محکم افسارش رو گرفتم تا کنترل داشته
باشم...

مسیح هم خودش پشتم نشست و دستاشو از کنار
پهلوم جلو آورد و دستام رو که افسار رو گرفته بود
رو گفت دستش و ضربه ای زد که اسب شروع به
حرکت کرد...

حس خیلی خوبی بود اسب سواری...
تو یه موقعیت خوب حتما یاد میگیرمش و یکی برای
خودم میخرم...

باد تو صورتم میزد و یه حس خوشایندی بهم منتقل
میکرد...

نمیدونستم انقدر لذت بخشه...
اونموقع منه احمق می ترسیدم...!!!

رسیدیم لب دریا...
به دریا نگا کردم که آروم موج هاش رو به ساحل می
رسوند...

آسمون یکم قرمز شده بود و این نشون میداد که
خورشید در حال غروب...

اسب و ایستاد و هم من هم مسیح به غروب خورشید
که خیلی زیبا بود نگا میکردیم....

چقدر این لحظه رو دوست داشتم...
دریا... غروب.... طبیعت.. هوای خوب و نسیم باد..
اونم در کنار منفور ترین شخص زندگیم...
کسی که باعث شد همه چیمو از دست بدم ولی ازش
اونقدر ناراحت نیستم و نمیدونم چرا؟!!!...

همینجور هر دو به غروب خیره بودیم و هیچی نمی
گفتیم...

در واقع منم اصلا دلم نمی خواست تو این لحظه
باهاش حرف بزنم.....

بعد چندین دقیقه که دیگه خورشید کاملاً غروب کرد و
هوا رو به تاریکی میرفت مسیح گفت : برکه باید
بریم... دوباره میارمت اینجا....

باشه ای گفتم و اسب رو به حرکت درآورد...

[12:22 09.10.21]

part60#

mashoghe_raeis#

مسیح رفته بود پایین برای همین قضیه شرط بندی
اینش...

منم که اصلاً حوصله اون جمع نفرت انگیز رو نداشتم
موندم تو اتاق...

ولی یه نقشه داشتم که امیدوارم خوب عملی بشه...

همین که وارد ویلا شده بودیم یکی داشت درباره
مانیتوری که خراب شده بود حرف میزد...

مسیح یکم از شون سوال جواب کرد و فهمیدیم که
همون مانیتور اصلی و چندتای دیگه که فیلم دوربین
هارو نشون میده از کار افتاده....

از این قضیه خوشحال شدم و میخوامم یه گشتی تو
این ویلا به شدت مرموز بزنم...

هنوز تکلیف خیلی چیزا روشن نشده بود و هیچی
دربار شون نمیدونستم...

همون قضیه ای که میخواستن و درواقع میخوان
بدزدن...

اصلا کی میخوان انجام بده؟؟

بعد اینکه یواشکی گشتی تو ویلا بزنم میام با مسیح
حرف بزنم که چجوریاس...

چون اگه اون طرف بياد ببينه جعبه اونجا نيست
ميفهمه كه ما فهميديم و همه چي نقشه بر آب ميشه
و ماهم نمي فهميم كه كار ه كي بوده...

ميدونستم الان همه پايين جمعن و مسيح هم حالا
حالاها نمياد..

و همين خيلي به نفع من بود...

نميدونستم بايد از كدوم ور برم بيرون تا كسي نبينه...
همش با خودم ميگم كاش يه راه مخفي وجود
داشت...

از بس همچين فيلم هايي ديدم بعيد نيست كه اينجا هم
همونجور باشه...

ولي اينكه آيا راه مخفي هست؟ اگه اره كجاس؟
و ندونستن جواب سوالام داشت ديوونم ميكرد...

از پنجره به بيرون نگا كردم...
از پنجره هم نميشد برم بيرون...

پر از محافظ بود...

کلافه موهای خودم رو کشیدم...

لعنتی حالا که فرصت پیش اومده نمیدونم چجوری
باید برم ببینم چخبره...!!!!

دیوونه شده بودم...

از شدت دیوونگی داشتم تو اتاق قدم رو میرفتم و می
گشتم تا بلکه چیزی پیدا کنم یا چیزی به ذهنم
برسه...

همین جور که درحال راه رفتن بودم پام به اون یکی
پام پیچ خورد و محکم افتادم زمین...

دلم میخواست از اینهمه اتفاقای بد بزنم زیر گریه...
حرصم گرفته بود از خوده بی عرضم که هیچ کاری از
دستم بر نمیاد...

با درد از جام بلند شدم و لنگان لنگان دوباره راه
افتادم....

یه فکری به سرم زد....

به سمت کمد رفتم و بازش کردم...

اون تخته پشتش رو که درآورده بودم و به جای خالی
جعبه که خودمون قایم کرده بودیم نگا کردم...

اون قفسه مانند که اون موقع جعبه روش قرار داشت
با زور در آوردم و انداختمش کنار....

دستی به دیوار که اونم باز از چوب بود نگا کردم و
دستی روش کشیدم....

یه تقه ای رو اون دیوار چوبی زدم که صدای خالی
بودن داد مثل همون تخته ای که اون روز درآوردم...

با تعجب دست رو دیوار چوبی کشیدم که دستم به یه
چیزه فلزی خورد....

[12:22 09.10.21]

part61#

mashoghe_raeis#

انگار جای قفل در بود...
گوشیمو آوردم و نور چراغش رو انداختم تا بهتر
بینم...

درسته...

جای قفله دره...

پس این دیوار یه در بود...

ولش کلیدش کجاس؟؟؟!!!

زود رفتم جعبه رو از زیر تخت برداشتم و دستی
زیرش کشیدم....

یه برجستگی کوچیک داشت....

چاقوی میوه خوری رو برداشتم و اون برجستگی رو
تراشیدم که یه کلید افتاد بیرون...

با هول و استرس جعبه رو گذاشتم سر جاش و کلید
رو برداشتم و رفتم سمت همون دره...

دوباره نور چراغ گوشی رو انداختم اونجا و کلید رو
به قفل نزدیک کردم.....

کلید رو به قفل انداختم و چرخوندمش که صدای تیک
آرومی داد....

درو هول دادم که باز شد.....

یه اتاق خیلی خیلی کوچیک بود...

به اندازه ای که همون در باز و بسته میشد...

هیچی هم توش نبود...

خیلی عجیبه...

پس این در اینجا چیکار میکنه وقتی هیچی تو این
اتاق کوچیک نیست؟؟!!

به کف اون اتاق نگا کردم که از چوب بود....

وارد اتاق شدم و شروع به وارسیش کردم...

نور رو انداختم کف اتاق و دستم رو، روش حرکت
دادم تا ببینم اینجا هم چیزی هست یا نه؟؟!!!

دستم به یه حلقه فلزی خورد که بالا کشیدمش و یه
تیکه از کف اتاق همراه باهاش بالا اومد...!!
حلقه به یه تیکه از کف وصل بود...
انگار که اینم یه در بود...

در رو بازش کردم و به داخل اونجا نگا کردم...
تا چشم کار میکرد پله بود...

با استرس پام رو گذاشتم رو اولین پله و رفتم
پایین...

پله ها هی پایین و پایین تر میرفت و منم هی
میرفتم...

هیچ چیزی هم اینجا نبود....
بدون هیچ چراغ و لامپی و حتی یک نفر آدم...

اصلا معلوم نیست اینجا کجاست؟؟!!!

اصلا معلوم نیست برای چیه؟؟؟!!!

کم مونده بود از ترس خودمو خیس کنم...

می ترسیدم چیزای خوبی نبینم یا دردسر بشه برام...

ولی من که تا اینجا اومدم پس باید بقیشم برم...

به ته پله ها رسیدم...

یه اتاق بزرگ خالی از هر چیزی....

نور چراغ گوشی رو به دور و برم انداختم...

فقط چند تا در وجود داشت...

به سمت یکی از در ها رفتم...

فقط امیدوارم قفل نباشه که دیگ کلیدش رو نمی تونم

پیدا کنم...

[12:22 09.10.21]

part62#

mashoghe_raeis#

با ترس و اضطراب دست رو دستگیره در گذاشتم و
بازش کردم....

لامپش خود به خود روشن شد...
یا خدا حتما فهمیدن من اینجام...!!

با ترس به اطرافم نگا کردم و با ندیدن کسی نفس
راحتی کشیدم...

لامپ هاشون خودکار بود و با ورود کسی روشن
میشد.....

اطراف پر از کارتون بود...
به سمت یکیشون رفتم و دعا کردم چسب کاری نشده
باشه...

انگار خدا دعامو برآورده کرد چون چسبی رو کارتون
نبود....

بازش کردم و با دیدن چیزی که توش بود داشتم شاخ
در می آوردم....

پر از اسلحه و کلت و گلوله بود...

فوری به سمت کارتون های دیگه رفتم و اونارو هم
باز کردم...

شلاق، تبر، چاقو و یه عالمه چیز میز که اصلا ندیده
بودم و معلوم نیست چه استفاده هایی ازشون
میکنن؟؟!!!!!!....

به ساعت نگا کردم...

وقت زیادی نداشتم...

و یکم بعد قطعا مسیح به اتاقمون میرفت...

فوری از اون اتاق منحوس بیرون اومدم و به طرف
اتاق بعدی رفتم....

دستم رو دستگیره در گذاشتم و کشیدمش...
اینم قفل نبود...

عجیبه چرا همچین جاهایی رو قفل نکردن؟؟!!!!

بیخیال وارد اتاق شدم که لامپ دوباره روشن شد و
سرما هم تموم وجودم رو گرفت...
در حدی که داشتم یخ میزدم....

به دورم نگا کردم و چشمم به قفسه های کشویی افتاد
که بی شک معلوم بود اینجا سرد خونه ست....!!!

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس به سمت قفسه ها
رفتم....

فقط امیدوارم جنازه ای توش نباشه...

با بدنی که واقعا داشت میلرزید هم از سرما هم از
ترس دست رو دستگیره قفسه گذاشتم و کشیدمش....
با دیدن اینکه جنازه ای نیست نفس راحتی کشیدم...
ولی از این همه قفسه فعلا همین خالی بود..

از کجا معلوم شاید تو اون یکی ها هم جنازه
باشه؟؟!!!!

با ترس سراغ اون یکی قفسه ها رفتم و شروع به
باز کردنشون کردم...

تو چند تا قفسه ای که باز کردم جنازه ای نبود...
و باعث شد یکم ترسم بریزه...

دیگه یواش یواش داشت دیرم میشد و می ترسیدم
مسیح بیاد اتاقمون یا یکی اینجا پیداش بشه...

بخاطر همین رفتم سراغ آخرین قفسه ای که الان قرار
بود باز کنم...

باز کردنش همانا و دیدن یه جسد همانا....
دستمو گذاشتم رو دهنم و جیغ کشیدم تا صدام
درنیاد...

چشمام پر اشک شده بود...
نمی شناختم این کسی که جسدش اینجاست کیه؟؟؟

اصلا چرا باید اینجا باشه؟؟
اصلا اینجا چرا باید سرد خونه داشته باشه؟؟

قفسه رو فوراً بستم و از اون اتاق بیرون رفتم...
فوراً باید خودم رو به اتاق می‌رسوندم و به مسیح
همه چیزو میگفتم...

[12:22 09.10.21]

part63#
mashoghe_raeis#

به سمت پله‌ها رفتم و بدو بدو شروع کردم بالا
رفتن...

ولی باید به مسیح میگفتم چیا دیدم؟؟
اگه سرزنشم کنه چی؟؟
شاید اصلاً خودش خبرداره!!!

شاید بخاطر همین گفت فضولی نکن!!!
بلا تکلیف بودم...

نمیدونستم بگم یا نه؟؟!!!
ولش حالا نمی گفتم تا ببینم چی میشه....!!!

به اتاق رسیدم...
مسیح هنوز نیومده بود...
زود همه چيو جمع و جور کردم و شد عین
اولش.....!!

لباسم رو تکه‌بندی و خودمو پرت کردم رو تخت و
الکی گوشیمو به دست گرفتم که در باز شد و مسیح
وارد اتاق شد...

خیلی خیلی شانس آورده بودم...
نامحسوس نفسی راحت بیرون دادم...

مسیح گفت : پاشو بیا بریم شام بخوریم....

با تعجب گفتم : یکم دیر نیست؟؟!!
مسیح گفت : نه زیاد ، کارمون طول کشید بخاطر
همون شام موند برا الان...
زود باش پاشو...!!

از جام بلند شدم و با مسیح از اتاق رفتیم بیرون...
خدا رو شکر به چیزی شک نکرد....

فردا باید یه بهونه بیارم بقیه اتاق هارو هم بگردم....
تازه من گرم شدم...
تازه دارم یواش یواش میفهمم اینجا چخبره!!!

رو تخت دراز کشیده بودم و مسیح هم از پشت بغلم
کرده بود...
خوابم نمیبرد...
یه سوال هم از مسیح داشتم...

ولی فک کنم اون خواب بود...
ولی با این حال صداش کردم که هوومی گفت..

گفتم : مسیح ما تا کی قراره اینجا بمونیم؟
دیگه قراره اینجا چیکار کنین؟

مسیح با صدای خواب آلود گفت : هفته بعد تا ۱۵
ابان..

انقدری هم کار هست که ببینیم به همشون می رسیم
یا نه؟!!!

گفتم : چه کار هایی؟

مسیح گفت : یه عالمه از معامله ها مونده..
بعضیا اینجا عملیات دارن ، محموله دارن و جابه جا
میکنن...

فردا شب هم من خودم شخصا برای یه محموله میرم
چون اینجا به هیچکس اعتمادی نیست...

نگران گفتم : چیزیت نشه؟؟؟ پلیس که نمی فهمه؟؟؟

مسیح محکم تر بغلم کرد و گفت : نگران نباش، از این کارا زیاد کردم چیزی نمیشه...

البته اگه کسی لو نده...

چون دشمن زیاد هست...

ولی برنامه ها دارم که کسی خبر نداره...

نترس گیر نمیوفتم...

این برا من خوب بود که می تونستم فردا شب هم برم
بقیه اون اتاق هارو بگردم...

ولی برای مسیح نگران بودم...

یه دلشوره عجیبی داشتم...

با این حال باشه ای بهش گفتم و سعی کردم با اینهمه
فکر و خیال بخوابم...

[12:22 09.10.21]

part64#

mashoghe_raeis#

به سینه مسیح تکیه داده بودم و هر دو به دریا نگاه
میکردیم.....

این لحظات خوب بود ولی یه چیزیش اشکال داشت...
اونم این بود که من برای امشب خیلی نگران داشتم و
استرس داشتم....

میترسیدم بلایی سر مسیح بیاد...
با اینکه دل خوشی ازش ندارم و خودم گاهی دوست
دارم بکشمش ولی الان نمیخوام چیزیش بشه...!!

من واقعا احمقم...

چون هیچوقت دوست ندارم کسی بمیره...

حالا میخواد هر کی باشه...!!

دوست ، دشمن ، آشنا ، غریبه ، و حتی مسیح..

اصلا دلم نمیخواه که بلائی سر کسی بیاد...
حالا هر چقدر از طرف خوشم بیاد و دوشش داشته
باشم یا هر چقدر بدم بیاد و ازش متتفر باشم...

مسیح گفت : برکه چیشده ساکتی؟! اول خیلی بلبل
زبونی میکردی و سوال هم زیاد میپرسیدی چیشده!!

نفسی بیرون دادم و حرف دلم رو گفتم : برای امشب
نگرانم...

نمی شه نری؟؟؟

مسیح نفسی بیرون داد و گفت : برکه باید برم تا ببینم
چخبره و همه چی درست پیش بره....
با این چیزایی که هی اتفاق میوفته نمیتونم اعتماد کنم
به بقیه...

احساس میکنم همگی باهم متحد و هم دست شدن تا
منو بزنن زمین....!!!

سری تکون دادم و گفتم : اراد رو ندیدم...
مگه قرار نبود دیشب بیاد؟؟

مسیح با حرص گفت : آره دیشب اومد..
ولی اصلا تو ویلا نیست!!
معلوم نیست همش کجا پلاسه...!!!!
ازت چیزی پرسیده؟؟

متعجب گفتم : نه چیزی پرسیده.. همین باعث شگم
میشه...

قبلا میگفت آره اگه آدم من شدی باید نمیدونم چیکار
کنی ، فلان کنی..

ولی الان از هیچی خبری نیست...!!
هیچی ازم نخواسته...

دارم شک میکنم بهش...!!

مسیح با یه لحن خاص و یکم ترسناکی گفت : گفته
بودم که به هیچکس هیچکس اعتماد نکن...

همه چی از همه کس برمیاد...
تو این دور و زمونه بهتره خیلی مواظب و حواس
جمع باشی...
بخصوص تو ، که تو همچین جمع و سازمانی
هستی...

یکم ترسیدم....
هیچ وقت اینجوری بهش نگا نکرده بودم...
مسیح راست میگفت...
بهتره خیلی حواسم جمع باشه...

[12:22 09.10.21]

part65#
mashoghe_raeis#

مسیح بوسه ای رو سرم زد و گفت : برکه خیلی
مواظب خودت باش...

به هیچکس اعتماد نکن باشه؟؟

احساس میکردم یه چیزی پشت این جمله نهفته
ست...

حس میکردم منظورش خودشه!!!

یعنی من بهش اعتماد نکنم....!!!

البته که اعتماد کامل ندارم بهش ولی من تنها دیگه
جز اون کسیو ندارم...

داداشم و بابام هم که انگار نه انگار....

منتظر بودن من از پیششون برم تا راحت باشن....

اونموقع من بازم طرف اونا هستم تا سازمان چیزیش
لو نره اونابه دردسر بیوفتن....

بغضم گرفت....

چشمام رو نم اشک گرفت...

از بغل مسیح بلند شدم و همونجور با صدای گرفته
ناشی از بغض رو به مسیح گفتم : پاشو بریم...

دیگه غروب شده.....

مسیح هم چیزی نگفت و فقط دستم رو گرفت و باهم شروع به راه رفتن کردیم...

دوست داشتم دلداریم بده ولی این محال بود...
من فقط به معشوقه بودم برایش نه چیزی بیشتر از این...

پس نباید ازش انتظار داشته باشم....

خودمو کنترل کردم تا اشکی از چشمم نیاد و موفق هم شدم...

مسیح گفت : امشب که من نیستم به هیچ وجه برکه تکرار میکنم به هیچ وجه از اتاق بیرون نیا...

با استرس گفتم : ساعت چند میری و ساعت چند میای : ساعت ۱۰ میرم ولی معلوم نیست چه ساعتی برگردم...

پس رفتی اتاق در رو قفل کن و سعی کن بخوابی تا
استرس نداشته باشی...
آخه تو خیلی استرسی هستی...

سری تکون دادم و گفتم : مواظب خودم هستم نگران
نباش...!!

ولی خودم به این حرفم اطمینان نداشتم چه برسه به
مسیح...

ولی چیزی نگفت و به راهمون ادامه دادیم تا بریم
ویلا....

مسیح آماده شده بود...

سر تا پا مشکی پوشیده بود...

کاش میشد منم باهاش برم ولی اینجا یه کاره دیگه
داشتم که باید انجام میشد...

رو به مسیح که داشت میرفت سمت در گفتم : مسیح
خیلی مواظب خودت باش...

مسیح لبخندی زد و گفت : انقدر نگران نباش ، من از
این کارا زیاد کردم...
زود صحیح و سالم میام پیشت...
بای بای..

و بعد دستش رو تکون داد و از اتاق رفت بیرون....
لبخندی رو لبم نشست از این حرفا و کارش...
یکم هم از استرسم کاسته شد...

پاشدم رفتم درو قفل کردم تا چند دقیقه دیگه برم به
کار خودم برسم....

[12:22 09.10.21]

part66#

mashoghe_raeis#

گوشیمو برداشتم و زود رفتم سراغ کمد...
همه چیو در اوردم و دوباره از پله ها سرازیر
شدم....

باید به سرعت همه اتاق ها رو چک میکردم.....
به سمت اتاق بعدی رفتم و دستگیره در رو کشیدم
پایین که باز شد...

خیلی عجیب بود که در های اینجا بازه و هیچکس
نیست...!!!

درسته دوربین داره ولی دوربین ها که از کار
افتاده...!!

پس به چی اطمینان دارن که اینجا انقدر آزاده؟!!!.....

به سرعت داخل شدم...

اینجا هم پر از کارتون بود...

زود رفتم داخلشون رو بررسی کردم.....

اسماشون رو زیاد نمیدونستم چی به چیه ولی
میدونستم همشون مواد مخدره...

از بین اینهمه مواد فقط شیشه و تریاک رو تونستم
تشخیص بدم...

بقیه رو ندیده بودم...

خب اینجا رو هم که فهمیدم چیه پس برم سراغ اتاق
بعدی...

در اتاق رو که باز کردم با سفیدی بیش از حد روبه
رو شدم...

جوری که دستامو گذاشتم رو چشمام.....

اینجا دیگه چه اتفاقی بود؟؟!!!

یه صندلی وسط اتاق بود و دیگه هیچی وجود
نداشت....!!!

یعنی چی؟؟؟

مگه میشه همچین چیزی؟؟!!

اصلا برای چیه این اتاق کاملا سفید و یه تک
صندلی؟؟!!

به دور و بر نگا کردم...

چیزی جز دوربین های خاموش نبود.....

یه همچین جاهایی تو فیلما دیده بودم.

ولی اینجا باید برای چی باشه؟؟!!

سرمو تکون دادم تا همه فکرای مزخرف از ذهنم بره
بیرون...

زود از اون اتاق خارج شدم و به سمت اتاق بعدی
رفتم...

ولی هر چقدر که دستگیره رو می کشیدم باز
نمیشد....

لعنتی....

احساس میکردم یه صدایی اومد از تو همین
اتاق.....

صدای ناله ضعیف یه زن.....

هول شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم...

صدای یه مرد اومد که میگفت : رئیس این دختره رو
چیکار کنیم؟؟؟...

صدای بم یه مرد اومد که میگفت : ببرش اتاق
ریکاوری تا حالش بهتر بشه...
انرژی زیادی ازش رفته....

مرده دوباره گفت : منظورتون همون اتاق سفیده ست
که.....

همون رئیسه حرفشو قطع کرد و گفت : آره همون....
سریع ببرش اینو تا چشمش بهش نیوفته....!!!

مرده چشمی گفت و یکم بعد صدایی اومد که انگار
داشت به در نزدیک میشد....

یا خدا چیکار کنم الان منو میبینه!!!

زود و با تمام سرعت خودمو انداختم تو همون اتاقه
که مواد مخدر توش بود و پشت کارتون ها قايم شدم
و نفس راحتی کشيدم....

خطر از بيخ گوشم رد شد....
وايبي اگه ميفهميدن من اينجام چي ميشد؟؟!!!
حتي نميخواهم فكر كنم به اين قضيه...
با وجود اين كه مسيح هم پشتمه..
البته اگه مسيح بفهمه فضولي كردم شايد اونم پشتم
نباشه....!!!

اميدوارم اين اتاق نيام...
چون بيان ميفهمم يكي اينجاست....
چون لامپ خودكار روشنه با ورود كسي...

[12:22 09.10.21]

part67#

mashoghe_raeis#

به صفحه گوشیم خیره بودم که اسم مسیح رو گوشی افتاد...

خوبه گوشی رو سایلنت بود...

عجیبه اینجا که اینهمه زیره زمین اومده باز گوشی آنتن میده...

اه تو این موقعیت من دارم به چیا فکر میکنم...
زود گوشی رو برداشتم و آروم جواب دادم : لو
مسیح؟؟!!

مسیح با درد گفت : برکه بیا به همون خونه ای که
اون روز ماشین برداشتیم و رفتیم پیست اسب
سواری....

سریع بیا لازمت دارم....

نگران گفتم : چی شده؟؟ من باید چیکار کنم؟؟

مسیح یه چیزی بگو دارم سخته میکنم....!!!

مسیح دوباره با درد گفت : نمیتونم زیاد حرف بزنم...
خونریزی دارم.... پاشو بیا....!!!

و بعد گوشی رو قطع کرد و هر چقدر که زنگ زدم
گوشی رو برنداشت....

آخه من چجوری پاشم برم اونجا؟؟
اونم با اینهمه محافظ...

به ساعت گوشی نگا کردم که داشت ۱۲ شب رو
نشون میداد...

تو این ساعت از شب چجوری برم بیرون؟؟
اصلا چجوری از این ویلا خارج بشم؟؟!!!

کلافه از جام بلند شدم....

یعنی از این اتاق ها هیچکدوم راه خروجی به بیرون
نداشت؟؟؟؟!!!

مسیح اونجا داره درد می کشه بعد من عین بی
عرضه یه جا وایستادم.....

نفسی بیرون دادم و رفتم رو به در وایستادم...
آروم بازش کردم و به اطراف نگا کردم...
وقتی چیزی ندیدم با قدمای سریع ولی آروم به سمت
پله ها رفتم و ازش بالا رفتم....

به اتاق خودم که رسیدم نفس راحتی کشیدم و بعد
جمع و جور کردن بند و بساط فوری یه لباس پوشیدم
و شالم رو انداختم سرم....

قفل درِ اتاق رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم...
خداروشکر می کردم که پذیرایی یه طرف دیگس و
کسی منو نمی بینه که دارم بیرون میرم...

فوری یکی جلوم ظاهر شد که از یهویی بودنش جیغی
کشیدم که گفت : نترس منم....

به کسی که رو به روم بود نگا کردم...
آراده....

با تعجب گفتم : آراده تو اینجا چیکار میکنی؟؟

آراده گفت : همه اینجا جمع منم باید باشم دیگه...
تو داری کجا میری الان؟؟
مسیح که نیستش...
تنهایی کجا میری؟؟

با هول گفتم یکم سرم درد میکنه میرم بیرون هوا
بخورم...

آراده گفت : آهان باشه... میخوای منم پیام...

زود گفتم : نه ممنون... منم زود پیام ویلا...

آراد گفت : درسته اینجا و این منطقه امنه ولی به
هرحال مواظب خودت باش...

باشه ای گفتم و زود از جلوش محو شدم...
لعنتی ده دقیقه گذشته بود و من تازه دارم از ویلا میام
بیرون...!!

[12:22 09.10.21]

part68#

mashoghe_raeis#

بی توجه به تمام چشم هایی که داشتن نگا میکردن از
ویلا زدم بیرون...

با تمام سرعت داشتم می دویدم...
امیدوارم مشکلی پیش نیاد بین این راه...
خوبه آدرس یادم بود...

در واقع فقط چند کوچه فاصله داشت....

داشتم نفس کم میاوردم....

یه لحظه وایستادم که انگار قلبم داشت در نی اومد

بیرون.....

پاهام بی جون شده بودن.....

ولی دوباره دویدن رو از سر گرفتم و شروع به

دویدن کردم....

بالاخره بعد ۶،۷ دقیقه بی وقفه دویدن به ویلا

رسیدم...

به سمت در رفتم...

باز بود....

فوری رفتم داخل و درو بستم....

وارد ویلا شدم و مسیح رو صدا زدم.....

صدای پر از درد مسیح اومد که میگفت : بیا اینجا....

به صدا دقت کردم که از اتاقای رو به رو بود...
زود به سمت اونی که حس کردم مسیح توشه رفتم و
داخل شدم....

مسیح با دست و پایِ خونی وسط اتاق نشسته بود و
به تخت تکیه داده بود....

با دیدنش تو اون حالت جیغ محکمی کشیدم و با
نگرانی به سمتش رفتم و گفتم : مسیح چی شده؟؟؟
باید زنگ بزنم اورژانس...

چرا نگفتی وضعت وخیمه تا زنگ بزنم؟؟

مسیح گفت : فکر کردی خودم نمی تونستم زنگ بزنم
که تو داری الان میگی؟؟؟
وای که چقدر احمقی...
احمق من گلوله خوردم...

میرفتم بیمارستان پایِ پلیس هم وسط کشیده میشد
اونموقع بایر چیکار میکردیم؟؟

من چقدر خنگم...

چرا به ذهن خودم نرسید اینا؟؟!!!

بیخیال این حرفا گفتم : خب باید بری بیمارستان...
احمق خون ریزی داری ببین....
من زنگ میزنم اورژانس بیاد.....
چاره دیگه ای نداریم....

خواستم گوشی رو از جیبم در بیارم که مسیح گفت :
حق نداری به اورژانس زنگ بزنی...
اینجا لوازم مداوا هست...

با حرص گفتم : احمق جان نه تو می تونی گلوله رو
دربباری و بخیه بزنی پانسمان کنی نه من میتونم...
باید یکی باشه که بلد باشه...

پس زنگ میزنم اورژانس وضعت خوب نیست...
هر لحظه ممکنه از حال بری....

مسیح دادی کشید و گفت : خفه شو برکه...
گفتم زنگ نزن یعنی نزن...
پاشو برو از تو قفسه سرویس این اتاق جعبه کمک
های اولیه رو بیار...
همه چی توش هست....

با حرص از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم و
جعبه رو برداشتم اومدم رو به روش گذاشتم....

با دیدن زخماش که هی داشت خون میزد بیرون گفتم
: مسیح حالا باید چیکار کنیم؟؟؟

[12:22 09.10.21]

part69#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : کمک کن لباسامو در بیارم و بعد یه
آمیول بیحسی بهم بزنی....

همونجور که داشتم لباساش رو در می آوردم گفتم :
من نمی تونم بزنم.... میترسم از این چیزا....
بلد هم نیستم....

مسیح عصبی گفت : پس برا چی اومدی اینجا هان؟؟؟
اومدی نمک رو زخمم پاشی؟؟ پاشو گمشو برو پس
، خودم انجام میدم...

بلیزش رو در آوردم و انداختم کناری و گفتم : خب
دیگه چرت نگو من یه چی گفتم....
سعی میکنم بتونم بزنم آمیول....

مسیح گفت : خب حالا شلوارم رو دربیار....

چپ چپ نگاش کردم ولی مجبور بودم شلوارش رو
دربیارم چون پاش هم تیر خورده بود....

شلوارش رو که در آوردم با دست سالمش دست برد
سمت جعبه و یه آمپول درآورد و گفت : باید بزنی به
این دستم...
و به دست سالمش اشاره کرد....

مسیح گفت : خب بیا اول خون زخمم رو پاک کن....
با وسواس یه پارچه سفید برداشتم و شروع به تمیز
کردن خونش کردم....
آروم انجام میدادم تا دردش نیاد...

بلیزش رو برداشتم تا زخم دور دستش رو ببندم تا
خون نیاد....

ولی عجب جونی داشت که با این دوتا گلوله و این
همه خون ریزی باز سالم بود...
معلومه قدرت بدنیش خیلی بالاست...

زخماش واقعا عمیق و افتضاح بود...
حالم داشت بهم میخورد با دیدن این چیزا...
همیشه بدم می اومد از این چیزا....

ولی باید تحمل میکردم..
همونجور که مسیح داشت اینهمه درد رو تحمل
میکرد....

بعد از تمیز کردن کل زخماش آمپول رو با ترس
برداشتم و به مسیح نگا کردم...

مسیح صورتش کلا عرق کرده بود و معلوم بود درد
زیادی روشه...

مسیح گفت : برکه همون جایی که گفتم بزن...
نگران نباش چیزی نمیشه...
تو بلدی...

آب دهنم رو قورت دادم و آمپول رو به دستش نزدیک
کردم...

آمپول رو به دستش زدم که آخ ریزی گفت...
فک کنم بد زدم که آخ گفت...
آخه منو چه به این کارا...
تازه برا اولین بار بود...
رشتم هم تجربی نبوده از این چیزا بدونم...

[12:22 09.10.21]

part70#

mashoghe_raeis#

با نگرانی به مسیح گفتم : دردت گرفت؟؟

مسیح نه ای گفت و ادامه داد : کارت رو بکن...

با هول گفتم : چیکار کنم؟؟

مسیح کلافه گفت : الان دیگه یواش یواش بدنم بی حس میشه..

اون اسپری رو بردار دور زخم رو استریل کن...

کاری که گفت رو کردم که اخماش توهم رفت ولی چیزی نگفت...

از زخمش هی خون بیرون میزد و تند تند داشتم هی تمیزش میکردم....

یکم گذشت که مسیح گفت : بدنم دیگه بی حسه...

اون جعبه رو بده به من دیگه از تو کاره آنچنانی
برنمیداد....

بهم بر خورد ولی چیزی نگفتم و جعبه رو بهش دادم
که چندتا ابزار درآورد...

اسماشون رو نمی دونستم ولی میدونستم که میخواد
گلوله رو در بیاره...

حتی فکرش هم یجوریم میکرد چه برسه به اینکه
میخواد جلو چشمم انجامش بده و خودم هم کمک
دستش باشم....

مسیح دوتا پنس به دستم داد و گفت : با اینا زخم پام
رو باز کن..خودم گلوله رو درمیارم....
به روحیات تو نمیخوره ولی مجبوریم...

سری تکون دادم و پنس هارو ازش گرفتم و زخمش
رو باز کردم...

سعی میکردم زیاد نگا نکنم تا حالم بد نشه...

مسیح با دست سالمش یه پنس برداشت و به سمت
پاش خم شد...

چشمام رو بستم...

نمیخواستم این صحنه رو ببینم.....

مسیح آخی گفت که به سرعت چشمام رو باز کردم....
گلوله رو پنس بود...

وای داشت حالم واقعا بد میشد..

یعنی واقعا گلوله رو درآورد؟؟!!!...

یه آخ هم گفت که معلوم بود هنوز کامل بی حس
نشده....

مسیح گفت : پنس هارو بردار...

زخم رو پاک کن و سوزن و نخ پزشکی بیار از
همون جعبه باید بخیه بزنم...

کاش میشد می رفتیم بیمارستان...
اینجوری واقعا سخت بود...
ولی حیف که نمیشد...

پاشدم نخ و سوزن رو آوردم و دادم دستش و خودم
دوباره زخم پاش رو تمیز کردم...
لعنتی چقدر تو خون داری...
من بودم تا الان هزار بار بیهوش شده بودم....

مسیح گفت : برکه تو باید بخیه بزنی من با این دستام
نمی تونم....

[12:22 09.10.21]

part71#
mashoghe_raeis#

با تته پته گفتم : مسیح من نمی تونم....
دل و جراتش رو ندارم...

مسیح عصبی گفت : وقتی کاری رو میگم انجام بده
بگو چشم و بهونه نیار...
من یه دستی چجوری بخیه بزنم هان؟؟

راست میگفت...

ولی من تاحالا انجام نداده بودم و می ترسیدم بد انجام
بدم و خدایی نکرده چیزی بشه.....

مسیح دوباره گفت : ناز نکن بیا..
تحلم دیگه داره تموم میشه..
فرض کن یه لباسه که داری میدوزی...
کاری نداره که....

خودم اگه این یکی دستم سالم بود انجام میدادم...
یاد بگیر که از این به بعد زیاد قراره انجام بدی...

متعجب گفتم : یعنی چی؟؟ منظورت چیه؟؟

لبخندی زد و گفت : ولش.. کارت رو انجام بده... دلم
میخواد بخوابم....

با هول و ترس گفتم : نه نخوابیا... باشه انجام
میدم...

و سوزن و نخ رو ازش گرفتم و نخ رو به سوزن
انداختم

زخم پاش رو تمیز کردم....

سعی کردم یادم بیارم که چجوری بخیه میزنن...

آروم سوزن رو فرو کردم و با دقت شروع به بخیه
زدن کردم...

فک کنم بدن مسیح دیگه کاملاً بی حس بود که هیچ
صدایی ازش در نمی اومد....

در آخر گره ای زدم و نفسی بیرون دادم و به مسیح
که لبخند بی رمقی رو لبش بود نگا کردم....

مسیح گفت : آفرین کارت خوب بود حالا یه باند پیچ
دورش ... باید بیای سراغ دستم....

بدون حرف اضافه حرفش رو گوش کردم و پاش رو
باند پیچی کردم....

به سمت دستش رفتم و بلیزش رو از دور بازوش باز
کردم....

دوباره خون بیرون زد....

زود پارچه برداشتم و شروع به تمیز کردنش کردم....

رو به مسیح گفتم : مسیح تو که نمی تونی این گلوله
رو دربیاری چیکار کنیم؟؟؟

مسیح گفت : خب قراره تو دربیاری...

با تعجب و نگرانی گفتم : من نمی تونم....

مسیح عصبی گفت : هی نگو من نمیتونم تو
میتونی....

همونجور که پنس هارو گرفتی.. همونجور که بخیه
زدی..... پس اینم میتونی....
زود انجام بده....

میدونستم فشار رو شه... ولی باید من رو هم درک
میکرد.....

واقعا برای همچین آدمی مثل من سخت بود..

[12:22 09.10.21]

part72#

mashoghe_raeis#

مسیح با عصبانیت گفت : حتما میخوای از شدت
خونریزی بمیریم که فس و فس میکنی آره؟؟
هم دیر اومدی هم الانم که عین مجسمه ها نشستی...
خوبه قدرت بدنیم بالاست و خونم زیاده وگرنه با این
کارای تو مرده بودم...

بعد خودش جعبه رو برداشت و چندتا چیز گذاشت
بیرون.....
اسپری رو برداشت و خودش زخمشو استریل کرد....
خواستم دست ببرم سمت پنس ها که دستمو پس زد و
با عصبانیت گفت : برا همه رئیس و همه حرفم رو
گوش میکنن ولی تو چی؟؟
با اینکه حرفام درسته ولی به هیچکدوم گوش
نمیکنی..
ببین دیگه تو چقدر خودخواهی...

بغضم گرفت و اولین اشکم رو گونم افتاد...

مسیح وقتی دید حرف نمیزنم بهم نگا کرد و با دیدن
صورت اشکیم دادی کشید و گفت: لعنتی گریه
نکن....

چرا فقط بلدی منو دق بدی هاااان؟؟؟
غلط کردیم که معشوقمون شدی؟؟!!!!
من بخاطره توعه احمق نمک شناس به این روز
افتادم ولی تو چی؟؟؟

با شنیدن آخرین جملش گریم بند اومد...
یعنی چی که بخاطر من؟؟!
بخاطر من تیر خورده؟؟؟!!!
ولی چرا؟؟؟!!!

رو به مسیح گفتم : چیشده مگه؟؟ کی بهت تیر زد؟؟
برای چی؟؟ یعنی چی که گفتم بخاطر من بوده؟؟؟!!!

مسیح پوزخندی زد و گفت : تازه یاد خانوم افتاد این
سوالارو بپرسه....!!!

اگه نکشیمون میتونم به سوالات جواب بدم...
ولی اینجور که معلومه دوست داری بمیرم...

منظورش همون کمک نکردنم به درآوردن گلوله
بود....

صورتم رو با استینم پاک کردم و پنس هارو برداشتم
و یکیشو به مسیح دادم و گفتم : اینو خودت بگیر...
من که نمی تونم سه تا پنس دستم بگیرم...

دیگه بدون کلکی بینمون مسیح پنس رو گرفت و یه
طرف زخمش رو باز کرد...
اون یکی پنس رو برداشتم و طرف دیگه زخمش رو
باز کردم...

این زخمش زیاد عمیق نبود و گلوله داشت دیده
میشد....

حالم میخواست بد بشه ولی خودمو کنترل کردم....

با هزار زور و زحمت گلوله رو در اوردم و زود
گذاشتم کنار تا چشمم بهش نخوره....

دیگه میدونستم باید چیکار کنم....
زخمش رو دوباره تمیز کردم و سوزن رو نخ کردم...
و شروع کردم به بخیه زدن....
بخیه زدنش که تموم شد بازوش رو هم باند پیچی
کردم...

نگاهم به تتو هاش خیره موند...
انقدر تتو های ریز و درشت داشت نمیدونستم اصلا
چندتاست!!!!

دست رو متن تتو شده رو بالای بازوش کشیدم و گفتم
: مسیح اینجا چی تتو کردی؟؟

مسیح آروم دستم رو پس زد و گفت : بهتره بهش
فکر نکنی....

الانم واقعا خستم...

انرژیم به کل تحلیل رفته بهتره هر دو بخوابیم...
در ضمن ممنون بابت کمکت...

[12:22 09.10.21]

part73#

mashoghe_raeis#

خواهش میکنم گفتم و کمکش کردم که رو تخت
دراز بکشه....

خودم هم پاشدم همه لوازم رو جمع و جور کردم و
بعضی هارو انداختم سطل زباله...

از جلو اینه که رد میشدم تازه نگام به خودم افتاد....
شلوار و مانتو خونی....
شالی که افتاده دور گردنم و کثیف شده...

یه لحظه از خودم چندشم شد...
چطور من یادم رفت که لباسام رو دربیارم!!؟؟

مجبوری مانتو و شال و شلوارم رو در اوردم و فقط
الان با یه تی شرت گشاد بلند و لباس زیر بودم...
همچین بد هم نبود...
زیاد اندامم مشخص نبود...

لباسای خودم و مسیح همه باید میرفت اشغالی....
دیگه قابل استفاده نبود...

خونِ روش خشک شده بود و میدونستم پاک نمیشد...

لباس هارو هم انداختم سطل زباله و بعد شستن دست
و صورتم لامپ اتاق رو خاموش کردم و خودم هم
کنار مسیح با فاصله که به پا و دستش نخورم دراز
کشیدم....

چشمای مسیح بسته بود...
فک کنم واقعا از شدت خستگی و بی حالی خوابش
برد...

ولی بعید بود مسیح به این زودی بخوابه برا همین
پرسیدم : مسیح حالت خوبه؟؟ درد که نداری؟؟ کاش
میشد می رفتیم بیمارستان یا یه دکتر میگفتی می
اومد اینجا...!!!

اینجوری نمیدونم واقعا حالت خوبه یا نه؟؟

مسیح با همون چشمای بسته آروم گفت : نگران
نباش حالم خوبه...

از این کارا زیاد کردم...

گفتم : ولی مسیح به من چندتا توضیح
بدهکاری.....!!!

مسیح خسته گفت : بمونه برا فردا چون واقعا دیگه
جون ندارم....
فردا زودتر بیدار شو غذای مقوی درست کن..
ممنون..
شب بخیر...

با جمله آخرش بهم فهموند که دیگه حرف اضافه
ممنوع.....

منم شب بخیری بهش گفتم و چشامو بستم تا بخوابم..
ولی تازه یه عالمه فکرو خیال به سرم اومده بود.....

با خستگی چشمم رو باز کردم....
به مسیح که کنارم خواب بود نگا کردم....
تازه اتفاقای دیشب یادم اومد...
آخ که چه افتضاحی بود...
الان بقیه چه فکری میکنن??

اصلا به درک هر چی فکر میکنن باید پاشم ناهار
درست کنم تا آقا بیدار شد بی غذا نمونه...
به هر حال باید غذای مقوی بخوره تا توانش رو
دوباره به دست بیاره دیگه.....!!!!

از جام که بلند شدم نگام به سر و وضع خودم افتاد و
نفس کلافه ای بیرون دادم...

به سمت کمد رفتم بلکه شاید یه لباسی بود...!!
کمد رو که باز کردم فقط چند دست لباسِ مردونه بود
و هیچ چیزه دخترونه ای نبود...

چقدر احمق بودم که میگفتم شاید یه لباس دخترونه
باشه!!!

البته از مسیح بعید نیست بره با یکی دیگه...!!!

این فکر رو پس زدم و بیخیال تیم رفتن از اتاق
بیرون تا سرکی بکشم و بدونم هم آشپزخونه کدوم
طرفه....

[12:22 09.10.21]

part74#

mashoghe_raeis#

وارد آشپز خونه شدم...

اول از همه رفتم سر یخچال تا ببینم چیزی داره یا
نه؟!!

ولی چرا باید داشته باشه وقتی هیچکس اینجا زندگی
نمیکنه!!

ولی همه جا خیلی تمیز بود...
اینم به لیست سوالات اضافه شد که باید از مسیح
پرسیم....

یخچال رو که باز کردم فکم افتاد...!!!
توش همه چی بود!!!
آخه چرا باید یخچال یه ویلای خالی، پر باشه؟؟!!!

با همون تعجب اول از همه چای ساز رو به برق
زدم...
چون میدونستم مسیح زیاد نمیتونه بخوابه و الاناست
بیدار بشه و صبحونه بخواد....

تصمیم داشتم ماهی درست کنم پس مواد لازم رو
گذاشتم بیرون...
با صدای چای ساز از کارم دست کشیدم و دوتا چایی
برای خودم و مسیح ریختم و از یخچال مواد صبحونه

رو برداشتم و همه رو گذاشتم تو سینی و به سمت
اتاق رفتم.....

مسیح گوشه‌ی به صورت نشسته دراز کشیده بود و با
اخم تو گوشیش نمیدونم چی تایپ میکرد...
انقدر غرق کارش بود که اصلا حضور منو حس
نکرد....

سینی رو گذاشتم کنارش رو تخت و گفتم : مسیح
حالت خوبه؟ درد داری باز؟؟ آخه اثر اون بی حسی
دیگه رفته...

مسیح گوشیشو انداخت کنار و گفت : خوبم فقط بی
زحمت از تو یخچال یه مسکن برام بیار...

گفتم : شکم خالی نمیشه قرص بخوری...

صبحونه ات رو کامل بخور بعد برات میارم تا دردت کمتر بشه....

بعد چاییشو دستش دادم که شروع کرد به نوشیدنش و بعد با اشتها شروع به خوردن صبحونه کرد و منم همراه باهاش میخوردم...

انگار هر دو از قحطی اومده بودیم که اینجوری میخوردیم...

یه لحظه متاسف شدم برا خودم ولی باز بیخیال شدم...

بعد چند دقیقه که قشنگ تا ته سینی رو خوردیم رو به مسیح گفتم : مسیح تو چندتا چیز رو باید به من توضیح بدی..

مسیح حالت تعجب به خودش گرفت و گفت : من؟؟
من یادم نمیاد چیزو بخوام بهت بگم...

با حرص گفتم : چرت نگو....

اول از همه بگو چرا این ویلا انقدر تمیزه و یخچالش
هم پره؟؟

تو که اینجا زندگی نمیکنی پس چرا باید تو این وضع
باشه؟؟؟!!!

مسیح سکوت کرده بود که با داد گفتم : زود باش
بگو عصبیم نکن...

مسیح نفس کلافه ای بیرون داد و گفت : حدس میزد
اتفاق هایی پیش بیاد که باید بیایم اینجا برا همون
گفتم یکی اومد تمیز کرد و هرچی هم لازم بود
خرید...

با لحن مسخره گفتم : برای این ، این همه داشتی
تلاش میکردی نگی؟؟
واقعا که...!!

حالا سوال بعدی...

دیشب چیشد؟؟؟

کی بهت شلیک کرد؟؟؟
چرا گفתי بخاطر من بود؟؟

[12:22 09.10.21]

part75#
mashoghe_raeis#

دوباره سکوت کرد...
حرصی شده بودم...
همیشه ادمو میزاره تو خماری....

دوباره با داد گفتم : مسیح چرا باز لال شدی؟؟
بگو من دارم از فضولی میمیرم.....!!!
نباید بدونم دیشب برای شوهرم چه اتفاقی
افتاده؟؟؟!!!

اولین بار بود که کلمه شوهر رو استفاده کردم و
برای همین مسیح داشت متعجب و مشکوک نگام
میکرد...

آخر سر زبون باز کرد و گفت : بهتره ندونی!!!!

عصبی گفتم : مسیح داری یه کاری میکنی یه کاری
کنم نتونی هیچ کاری بکنیا!!!!!!

مسیح گفت : تو مثلا میتونی چیکار کنی؟؟؟

از نقشه پلیدی که تو ذهنم بود لبخندی رو لبم نشست
و مسیح مشکوک بهم نگا کرد.....

با ناز گفتم : هیچوقت نگو نمی تونی هیچ کاری
بکنی...

ما زنا هر چی تلاش بکنیم و آخر راه به بن بست
بخوریم باز یه چیزی هست که هیچوقت هیچ مردی
حریفش نمیشه.....

میدونی که؟؟؟!!!

و با آخرین جلم یه چشمک هم بهش زدم....

مسیح آدمی نبود که بتونه در مقابل من مقاومت
کنه...

اینو هم خودش خوب میدونست....

و اینم شده بود یه نقطه ضعف براش که الان دارم از
این نقطه ضعف سو استفاده میکنم...

مسیح گفت : تو هیچوقت همچین کاری نمیکنی برکه
فهمیدی؟؟

لبخند شیطانی زدم و گفتم: چرا خوب هم میکنم.....
همونجور که تو منو تو خماری حرفات میزاری منم
تو رو تو یه مدل دیگه خماری میزارم.....

از جام بلند شدم که تازه نگاه مسیح به پاهایِ لَختم
افتاد و آب دهنش رو قورت داد....

آخی چقدر زود تحریک میشد....

تی شرتمو زدم بالا....

دستمو بردم سمت لباس زیرم تا درش بیارم که مسیح
فوری چشماش رو بست...

چقدر اذیت کردنش حال میداد....

از این به بعد یادم باشه اذیتش کنم تا تلافی کاراش
دربیاد...!!!

پوزخندی زدم و گفتم : آخی رئیس سازمان به اون
بزرگی چقدر سست عنصره.....

جوری که نمیتونه حتی به بدن زنش نگا کنه..

چرا؟؟ چون نمیتونه تحمل کنه و میزنه بالا و دلش
میخواد.....!!!

بعدم قهقهه بلندی زدم که مسیح چشماشو باز کرد و
گفت : گمشو برو لباس بپوش برات توضیح میدم....

فقط وایستا حالم خوب بشه کاری میکنم از این کاری
که کردی مثل سگ پشیمون بشی توله سگ...!!!

بوسی تو هوا براش فرستادم و گفتم : منتظر اون
روز میمونم عزیزم...!!!!

رفتم سمت کمد و یه ملحفه برداشتم و دورم گرفتم تا
کار بیشتر بیخ پیدا نکنه....

این دفعه رفتم رو تخت کنار مسیح نشستم و آروم بالای
بازوی باند پیچی شدش رو نوازش کردم و گفتم :
میشنوم...

[12:22 09.10.21]

part76#

mashoghe_raeis#

مسیح کلافه گفت : به وقتش به حسابت میرسما دنبال
راه فرار باش فقط...

عصبی شده بودم ولی لبخندی زدم و ملحفه رو از رو
پام کنار زدم که رون هام دوباره در معرض دیدش
قرار گرفت و حرصی گفت : بیوشون خودتو الان
میگم برات...

با آرامش دوباره ملحفه رو انداختم رو پام و منتظر
به گوش نشستم که بالاخره گفت : دیشب قرار بود یه
محموله رو از یکی تو بندر اینجا بگیریم....

میدونستم یه نقشه هایی چیدن که گیر پلیس اینا
بیوفتیم ولی من میدونستم که چیکار باید بکنم...

همه چی درست پیش رفت و از هیچکس و هیچی
خبری نبود...

به بچه ها گفتم محموله رو بیرن انباری که اینجا
دارم....

دیگه آخرای کار بود و همه چی تموم شده بود و منم
هنوز نظاره گر بودم تا همه چی انتقال داده بشه....

یکی که بماند کی بود اومد تهدید کرد که میره به
پلیس میگه محموله رو کجا بردن....
میتونستم همونجا نفسش رو ببرم ولی نمیخواستم این
کارو بکنم....

ولی بعدش با جون تو تهدید کرد....
گفت اگه همین الان پلیس نیاد و دستگیرت کنه برکه
رو میکشم...

خواستم برم نزدیکش که دوتا تیر زد بهم...
منم با همون حالم یه تیر زدم به قلبش....
خودم به زور سوار ماشین شدم و همون موقع زنگ
زدم گفتم جنازش رو ببرن یه جا دفن کنن و بعد زنگ
زدم به تو تا بیای برای کمک بهم...

با ناراحتی گفتم : زیاد درد نداری که؟؟ چرا اصلا هر
دفعه یه ماجرا جدید برای ما پیش میاد؟؟

یه روز خوش نداریم...

مسیح گفت : نگران نباش همه چی تموم میشه...

تازه اول ماجراست....

اینجور که معلومه خیلی چیزا در پیش داریم....

بهتره خودت رو آماده کنی....

سری به حرفای گنگش تکون دادم و دوباره گفتم :

مسیح الان باید چیکار کنیم؟؟

منظورم اینه به محمود چی میخوای بگی؟؟

همه لباس ها و لوازممون اونجاست...

اون کسی هم که میخواست منو بدزده معلوم نیست

رفته سراغ اون جعبه یا نه؟؟

شاید تا الان فهمیدن...

شاید دارن برات یه نقشه جدید میکشن!!!!

مسیح گفت : بهشون گفتم یه اتفاقی افتاد که هر چه

سریع تر باید برم تهران...

گفتم که یه نفر میاد تا لوازممون رو برامون بیاره....
درباره اون جعبه هم نگران نباش به همون شخص
که قراره لوازممون رو بیاره گفتم جعبه رو سر جاش
جاساز کنه...!!

با نگرانی گفتم : مورد اعتماد؟؟ در دسر نشه؟؟

مسیح گفت : نگران نباش من کارمو خوب بلدم....
من یه چیزایی میدونم و یه نقشه هایی میکشم که تو
فکر کوچولوی تو جایی برا اونا نیست...!!!

مسیح برخلاف ظاهری که نشون میداد به شدت
مرموز بود...

گاهی اوقات بهش شک میکردم....
معلوم نیست تو اون سازمان کوفتی هم چیکارا
میکنه...!!!

[12:22 09.10.21]

part77#

mashoghe_raeis#

گفتم : تا کی قراره اینجا بمونیم؟؟

مسیح گفت : فعلا هستیم تا حال بهتر بشه و بریم
تهران...

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم...

سینی رو برداشتم و گفتم : میرم غذا درست کنم...
توهم استراحت کن..

کمک خواستی زود صدام کن تا پیام...

بعد از اتاق خارج شدم و رفت آشپز خونه به ادامه
غذا رسیدم.....

مثل همیشه که تا یکم با خودم خلوت میکردم یه
عالمه فکر به ذهنم هجوم آورد...

برام سوال بود که چرا بابام و باربد تو اون ویلا
نبودن؟؟!!!

یا چرا آراد انقدر عادی باهام حرف میزد؟؟؟
انگار همه چیزو فراموش کرده بود؟؟!!!!
به نظرم همه چی عجیب و مشکوک می اومد....!!!!

تازه تو اون اتاق ها اون پایین چخبر بود؟؟
چیکارا انجام میدادن؟؟؟
برای چی انجام میدادن؟؟؟

از وقتی که وارد سازمان و این ماجرا ها شدم با
اینکه همه چیو میبینم ولی از همه چی بی خبرم.....
همه چی برام گنگ و نامفهومه.....!!!!!!!

ماهی رو گذاشتم تو فر و زیر برنج رو کم کردم و با همون ذهن آشفته همیشگی وارد اتاق شدم...

مسیح داشت با گوشی حرف میزد...
باشه ای به اون طرف گفت و گوشی رو قطع کرد...

کنجکاو ازش پرسیدم : با کی حرف میزدی؟؟؟

مسیح گفت : حداقل تا یک هفته اینجایم...
به نظرم اینجا نا امنه...

به آدامام گفتم که محافظ و بادیگارد بیارن اینجا
بزارن...

یه خدمتکار هم بیارن که لازم نباشه تو کار کنی...
یکم بعد هم همون آدمی که گفتم لوازممون رو از اون
ویلا میاره...

دیگه سوالی نیست؟؟؟!!!!

پررو گفتم : فعلا که سوال ندارم...

نگران نباش داشته باشم ازت میپرسم....

مسیح با حرص و خنده گفت : چقدر تو پررویی....
بیا کمک کن بزن دستشویی تا برام عصا بیارن خودم
برم....

بیخیال کل کل شدم و زود رفتم سمتش تا کمکش
کنم...

هر دو رو تخت دراز کش نشستیم...
به بدن لخت مسیح نگا کردم و گفتم : تو نمیخواهی
لباس بپوشی؟؟
تو که اینجا لباس داری....!!!

مسیح پوزخندی زد و گفت : چیه نکنه تحریک
میشی؟؟!!!!

پوزخندی زدم و گفتم : من؟؟؟ عمر!!!! این وصله
هارو به من نچسبون.....

مسیح گفت : چگونه امتحان کنیم؟؟؟!!!

پوزخندی زدم و گفتم : بدم نمیاد بازنده ببینمت....

[12:22 09.10.21]

part78#

mashoghe_raeis#

ملحفه دور پام رو انداختم کنار و رفتم رو ، رون
مسیح نشستم....

تیر به ساق پاش خورده بود ولی سعی کردم زیاد
بهش فشار وارد نشه...

انگار واقعا فشار روش نبود چون هیچ عکس العملی
نشون نداد و خیالم راحت شد.....

مسیح سرشو تو گردنم فرو کرد که منم خودمو بهش
نزدیک تر کردم....

مسیح دست سالمش رو نوازش وار رو رونای لختم
حرکت میداد....

لعنتی میخواست منو تحریک کنه تا دلم بخواد....

بوسه خیزی رو گردنم گذاشت....

صورتشو رو به روی صورتم گرفت و خیره به لبام
نگا کرد....

صورتشو نزدیک تر کرد و دور لبم رو محکم لیس زد
و بوسه های پی در پی میزد....

انقدر این کارو تکرار کرد که کلافه شده بودم که چرا
لبام رو نمی بوسه؟!!!

از این کارش هم چشمام خمار شده بود...

مسیح با یه صدایی آروم که ته گلو انداخته بود گفت :
لب میخوای؟؟؟

خمار به لبش نگا کردم که لبشو مماس لبم نگه داشت
ولی رو لبم نذاشت....

لحظه شماری میکردم تا لبش رو لبم بشینه ولی انگار
نمی خواست انجامش بده و میخواست منو تو خماری
بزاره....!!!

مسیح کنار کشید و گفت : بمون تو کفش...

لعنتی نکبت...

فقط میخواست منو اذیت کنه...

میدونم چیکارش کنم...

دست بردم سمت شلوارکش و دستمو گذاشتم روش
که با تعجب نگام کرد....

مسیح ضربه ای به بین پام زد و گفت : انقدر دلتنگم
بودی که با دوتا بوسه خیس شدی؟؟!!!

عوضییی....

دلم میخواست میتونستم سرشو به دیوار
بکوبم.....!!!

دلم میخواست عوض این که من تحریک بشم و دلم
بخوادش اون تحریک بشه و من تو خماری
بزارمش...

برای همین دست رو جای حساسش کشیدم که اخم
غلیظی بین ابرو هاش نشست...

مسیح گفت : برکه تحریکم نکن که بد میبینی...
میدونی که نمیتونم کاری کنم تو این حالت...!!!

با لبخند شیطانی گفتم : تو نمیخواه کاری کنی خودم
انجامش میدم....

مسیح عصبی گفت : ولی من اینجوری نمیخوام....

بی توجه به حرفش سرمو نزدیک پاش کردم و
همونجا نگه داشتم....

میدونستم خیلی تحریک شده ولی نمیخواه خودشو
ببازه....!!!

بیشتر بهش نزدیک شدم که مسیح با دست سالمش
موهام رو از پشت گرفت...

با اینکه دردم گرفته بود ولی به جای آخ، آهی گفتم
که وحشی تر موهامو دور دستش پیچوند....

[12:22 09.10.21]

part79#

mashoghe_raeis#

مسیح حرصی از لای دندون هاش غرید : من آدم
جالبی نیستم...

زود عصبی میشم...

زود ناراحت میشم...

بی احساسم...

بد اخلاقم....

حالا بگو ببینم میخوریش یا نه گلم؟؟

نه ای گفتم و زود از روش پریدم پایین...

با صورت قرمز و رگایی که بیرون زده بود داشت
نگام میکرد...

با یه لبخند ملیح گفتم : عزیزم میترسم غذا بسوزه
بعدا به عملیاتمون میرسیم...

و در آخر یه چشمک بهش زدم که با حرص گفت :
گور خودت رو کندی دختر....

بزار حال خوب بشه میدونم باید چیکار کنم تا تقاص
پس بدی...!!!

برای اینکه بیشتر حرصش رو دربیارم گفتم : از این
حرفات زیاد شنیدم ولی قبلا هم گفتم بازم میگم منتظر
اون روز می مونم عزیزم...

بعد از اتاق اومدم بیرون...
آخیش حال جا اومد....

دلَم براش می سوخت که تو این حال خمار موند ولی
حقش بود تا بدونه با من بازی نکنه...!!!

به سمت آشپز خونه رفتم...
شروع کردم به درست کردن سالاد...

سالاد که تموم شد ماهی رو از فر در اوردم و برنج
رو هم تو دیس کشیدم...

مسکنی که مسیح میگفت رو هم برداشتم...
همه چی رو چیدم تو سینی و رفتم تو اتاق...

مسیح اخم آلود به دیوار رو به روش خیره بود...
خندم گرفته بود ولی نمیخواستم مسیح متوجه بشه و
بیشتر از این عصبی بشه...

سینی رو کنارش گذاشتم که نیم نگاهی هم
نداخت.....

صداش کردم : مسیح؟؟ بیا برات غذا درست کردم....

فقط یه کلمه گفت : نمی خورم...

خنده ای کردم و گفتم : چیه مثل پسر بچه ها قهر
کردی؟؟!!!

مسیح با پرویی گفت : تو برا من رو نخوردی پس
منم غذایی که تو درست کردی رو نمی خورم.....

خنده بلندی کردم و گفتم : به درک نخور....

خودم تنهایی میخورم.....

توهم از گرسنگی تلف شو.....

احمق بیشعور....

فک کرده من منتش رو میکشم....!!!

به درک.....

مسیح یه نگاه بهم کرد و بی حرف اومد برا خودش
غذا کشید...

پوزخندی رو لبم نشست....

مسیح خیلی شکمو بود....

میدونستم نمی تونه گرسنگی رو تحمل کنه...

ولی دیگه بیشتر از این اذیتش نکردم...
برا امروز کافی بود....

بی حرف هر دو مشغول غذا خوردن شدیم....
مسیح که غذاشو تموم کرد قرص رو به دستش دادم
و گفتم که بخوره....

[12:22 09.10.21]

part80#
mashoghe_raeis#

صدای زنگ در اومد که از جام پاشدم تا برم ببینم
کیه؟؟؟
حدس میزدم که همون کسی باشه که لباس هامون رو
آورده...

با دادی که مسیح کشید به خودم اومدم...

با احم گفتم : هی چته!!!

مسیح با احم به سرتاپام اشاره کرد و گفت : با این
وضع میخوای بری دم در؟؟؟

تازه یادم افتاد که فقط یه تی شرت تنمه...

رو به مسیح گفتم : خب چیکار کنیم الان؟؟؟

مسیح با احم گوشیشو از کنارش برداشت و گفت :
برو آیفون رو بزن در باز بشه دوباره بیا همینجا...

کاری که گفت رو انجام دادم و فوری برگشتم تو
اتاق...

مسیح داشت با گوشی حرف میزد و به طرف میگفت
: بزارش دم در ویلا و برو.....

کارت رو که درست انجام دادی؟؟!!

طرف نمیدونم چی گفت که مسیح باشه ای گفت و
گوشی رو قطع کرد....

گفتم : خب چیشد؟؟

گوشی رو کناری گذاشت و گفت : الان چمدون هارو
دم در ویلا میزاره و میره...
داخل نمیاد....

باشه ای گفتم...

خب خدارو شکر یه لباس میتونم بپوشم...
چند دقیقه همونجور تو همون حالتوايستاده بودم که
بالاخره مسیح گفت : میتونی بری چمدون هارو
بیاری...

با سرعت رفتم در ویلا رو باز کردم...

دوتا چمدون بودش که یکی برا من و یکی هم برا
مسیح بود....

یه عصا دستی هم بود....

همه رو گذاشتم داخل ویلا....

نمی تونستم همه رو باهم ببرم اتاق...

پس دونه دونه بردم اتاق...

فعلا حوصله چیدنشون تو کمد رو نداشتم و فقط یه
شلوار راحتی برداشتم و پوشیدمش...

رو به مسیح گفتم : حالا این مدت که اینجایم باید
چیکار کنیم؟؟ اینجوری حوصلمون سر میره....!!!!

مسیح گفت : نگران نباش....

از همینجا میخوایم کار کنیم....

انقدری که وقت کم بیاری...

لپ تاپ خودم و خودت رو بیار تا بگم باید چیکار
کنی....!!

باشه ای گفتم و هر دو لپ تاپ به دست رفتم رو تخت
کنار مسیح نشستم...

دوباره شروع کردم به مکان یابی چند نفر و وارد
گوشیشون و لپ تایشون شدن...

این کار دیگه مثل قبل هیجانی برام نداشت....

دنبال یه چیزه متفاوت بودم...

ولی اون کسایی که مسیح میگفت هک کنم هیچ چیزه
جالبی نداشتن....

به مسیح نگا کردم که غرق لپ تایش بود و با همون
یه دست سالمش با تمام سرعت در حال تایپ بود....

میخواستم به صفحه لپ تاپ نگا کنم که مسیح زود بر
می گردوند تا نبینم....

به نظرم تو لپ تاپ مسیح چیز های جالب و هیجانی
ای پیدا میشد....!!!!

[12:22 09.10.21]

part81#

mashoghe_raeis#

خواستم به مسیح نزدیک بشم که فوری لب تاپ رو
بست و طلبکارانه برگشت سمتم و نگام کرد...

پرو گفتم : چیه؟؟ خیلی خوشگلم نمیتونی نگاه ازم
بگیری لحظه ای؟؟

پوزخندی زد و گفت : نه چرا همچین فکری کردی؟؟
از بس زشتی نگام ماتت مونده!!!

بی هوا به بازوش کوبیدم که آخی گفت....
با دست سالمش مچ دستم رو گرفت و گفت : کوری
نمی بینی تازه دیشب تیر خوردم؟؟؟
بعد الان محکم میزنم به اون نقطه؟؟؟؟

حقته همین دستت رو بشکنم تا از این کارا نکنی و
درس عبرت بشه برات....!!!

بعد محکم مچ دستم رو فشرد که آخ بلندی گفتم و
سعی کردم تقلا کنم تا از دستش راحت بشم....
با لحن ملتمسی گفتم : مسیح بخدا نمیدونستم....
حواسم نبود....
بخشید....!!!

محکم مچ دستم رو ول کرد و گفت : بار آخرت
باشه...
این دفعه بخشیدم دفعه بعد بخششی درکار نیست....
در ضمن نمیخواه اینهمه تو لپ تاپ من فضولی
کنی...
به درد تو نمیخوره...
تو برو باب اسفنجیتو نگا کن...
شنیدم روش کراش داری؟!!!
و بعد قهقهه ای زد....

عصبی گفتم : حقه دوباره محکم تر بزنم به
بازوت!!!

پسره ی پررو....

پوزخندی زدم و ادامه دادم : حداقل باب اسفنجی که
شخصیت کارتونییه ، من روش کراش دارم...
تو ببین چی هستی که ازت خوشم نمیاد و روت کراش
ندارم که هیچ بوم هم میاد...!!!!

میدونستم دارم چرت میگم...

اصلا هم اینجور نبود....

فقط برا درآوردن حرصش اونجوری گفتم...

مسیح با اخم گفت : لیاقت تو ، همون شخصیت
کارتونی هاست...

نه کسی مثل من!!!!

دستی رو ، رون پام کشید و گفت : اینو هم یادت
نره...

تو بایه لمس من تحریک میشی نه هیچکس
دیگه....!!!!

و اینم باید بدونی که ، درسته تو دوسال صیغه منی
ولی تا آخر عمر مال منی...
اینو هیچوقت یادت نره...

انقدری جمله هاش محکم و کوبنده بود که دیگه
هیچی نتونستم بگم....

صدای در اومد که مسیح گفت : ایندفعه دیگه
خدمتکاره...

برو درو باز کن...

درضمن لخت و پتی بیرون نرو الان دیگه پر از
محافظ اگه از پنجره نگا کنی!!!!

پووفی کشیدم و باشه ای بهش گفتم....

کنار در وایستادم و در رو باز کردم که خانومه داخل شد....

زود درو بستم تا هیچ دیدی به داخل نیوفته...

به خانومه نگا کردم...

به نظر میخورد ۴۰، ۳۵ ساله باشه...

خانومه با خوشرویی گفت : سلام خانوم خوبین؟ من نسرینم...

شما هم که باید اسمتون برکه باشه درسته؟؟؟

متعجب دستمو تو دستش گذاشتم و بله ای گفتم و ادامه دادم : خوش اومدین...

فقط من نمی تونم زیاد کنارتون بمونم چون یه عالمه کار دارم که باید انجام بدم...
فقط بگم که آشپزخونه اون طرفه...

و با دستم اونجایی که اشپز خونه بود رو نشون دادم
که با مهربونی گفت : باشه عزیز ، شما برو به
کارات برس لازم نیست کنار من باشی...
من خودم کارامو انجام میدم....

[12:22 09.10.21]

part82#

mashoghe_raeis#

به سمت اتاق رفتم که شکم تیر کشید....
لعنتی....

به وقتش نزدیک شده بود و دوباره این درد لعنتی
داشت شروع میشد...

تو این گیر و دار من پد بهداشتی میخوام از کجا
بیارم؟؟!!!!

وارد اتاق شدم و بی توجه به مسیح که داشت با
تعجب نگام میکرد به سمت دستشویی رفتم....

فقط دعا دعا میکردم وضعیت قرمز نباشه....

از دستشویی خارج شدم و نفس راحتی بیرون دادم...
خدا رو شکر فعلا پریود نشده بودم و این درد فقط
ناشی از این بود که به وقتش نزدیک شده بود...

رو به مسیح که همونجور با تعجب نگا میکرد ،
پرسیدم : مسیح بازم کاری هست که باید انجام بدم؟؟؟

مسیح گفت : چطور؟؟؟

گفتم : میخوام فیلم ببینم...

مسیح پوزخندی زد و گفت : منظورت از فیلم ،
کارتون باب اسفنجیه؟؟؟

از حرص دندونامو رو هم سابیدم و گفتم : به تو چه
که من چی نگا میکنم؟؟؟!!!
تو بگو بازم کار هست یا نه؟؟؟

مسیح نه ای گفت و مشغول لپ تاپش شد...

منم لپ تاپ خودم رو برداشتم و رفتم تو پوشه
فیلمام...

یه نگاه زیر چشمی به مسیح انداختم که دیدم اونم
منو تحت نظر گرفته....!!!
چقدر این بشر فضوله!!!!!!

نمی دونستم به چه فیلمی نگا کنم که مسیح هم
حرصی بشه.....!!!

موس رو ، رو پوشه فیلم های کره ای کلیک کردم....

میدونستم به چی نگا کنم و از کی تعریف کنم که
مسیح حرصی بشه...!!!

واقعا هی دارم به این پی میبرم که مرض دارم و
عاشق اذیت کردن و درآوردن لج دیگرانم...!!!

همین که فیلم شروع شد و لی مین هو رو نشون داد
با ذوق الکی رو به مسیح گفتم : واییی مسیح
ببین...

آخ مگه میشه یه بشر انقدر جذاب باشه؟؟؟

مسیح پوزخندی زد و گفت : رو اینم کراش داری؟؟

دوباره با ذوق الکی گفتم : نه از کراش گذشته...
من واقعا عاشقشم....

کاش میشد به جای اینکه گیر تو بیوفتم ، گیر لی مین
هو می افتادم...

مسیح با حرص و عصبانیت گفت : چرت و پرت نگو
که اعصاب ندارم...!!!

گفتم : چرت و پرت چیه؟!!!!
حقیقت رو گفتم...!!!

مسیح گفت : ببین برکه میدونم که داری الکی
میگی....

کاملا تابلوعه...

میخواهی از این وضعیتم که نمی تونم کاری باهات
داشته باشم سو استفاده کنی...!!!!

موضع خودم رو حفظ کردم و گفتم : نخیر من الکی
نگفتم...

من واقعا عاشقشم...!!!!

مسیح با صدای تقریبا بلندی گفت : تنها کسی که حق
داری عاشقش بشی فقط و فقط منم نه هیچکس...

فکر کنم چندین بار این جمله رو به انواع مختلف
بهت گفتم ولی انگار حرف تو گوشت نمیره!!!!

[12:22 09.10.21]

part83#

mashoghe_raeis#

پوزخندی زدم و تحقیر آمیز نگاهش کردم و گفتم : پیام
عاشق تو بشم؟؟؟

اینو تو تعیین نمیکنی مسیح که من باید عاشق کی
بشم...!!!

درسته معشوقتم... درسته رابطه داشتیم...

ولی تو حق نداری بگی من باید عاشق کی بشم...!!!!
اگه تو تعیین کننده ای پس منم برا تو تعیین
میکنم...!!!

نگاه حرصی و عصبی بهم انداخت ولی دیگه چیزی نگفت...

درواقع فکر کنم چیزی نداشت که بگه...!!
منم بی توجه خواستم به فیلمم نگا کنم که مسیح گفت
: فیلم دیگه بسه کار داریم...!!!

با تعجب گفتم : همش ۱۰ دقیقه هم نشد...!!!!
خودت گفتی کار ندارم....
پس الان چی شد؟؟!!!

مسیح با تحکم گفت : همین که گفتم...!!!

حرصی لپ تاپ رو خاموش کردم و گفتم : الان
خوبه؟؟؟ خیالت راحت شد که فیلم نگا نمیکنم؟؟؟!!!

مسیح با پرویی گفت : آره خوبه....
حالا بیا گردنم رو ماساژ بده که درد گرفته...!!!

محکم یه پس گردنی بهش زدم...
آخیش دلم خنک شد...

با پوزخند رو به مسیح گفتم : اینم ماساژت...!!
حالت جا اومد؟؟؟!!!
مگه من نوکر توعم که بهم دستور میدی؟؟!!!

مسیح با اخم گفت : لازم باشه یه کاری میکنم که
برده ام هم بشی....

چی فکر کردی با خودت؟؟!!!!
بزار حال یکم بهتر بشه میدونم باهات چیکار کنم.....
دختره ی سلیطه...!!!

مواظب باش که داری خشمم رو بیدار میکنی!!!

پوزخندی تمسخر آمیز زدم و گفتم : جوری داری
میگی انگار تا حالا هیچ خشمی نداشتی و مهربون
بودی.....!!!!

مسیح از لای دندون هاش غرید : تو لیاقت خوبی
های منو نداری....

از بس که احمقی...

بدبخت من نبودم خودت و پدر و برادرت مرده
بودین....

من بودم که نذاشتم بلایی سرتون بیاد!!!!

با حرص و نفرت گفتم : از ادمایی که سر آدم منت
میزارن متتفرم....

بعد چجوری میگی فقط حق داری عاشق من
بشی؟؟؟!!!!

تو بخاطر این که همه چی ختم به خیر بشه شرط
گذاشتی....

منم شرطت رو قبول کردم....

شدم معشوقت....!!!

پس حق نداری در این باره منت بزاری سرم....!!!!

والا منم میتونم همین الان با یه تلفن به پلیس کل
سازمان و همتون رو به باد بدم....!!!

همین الانش انقدر نفرت دارم که دوست دارم سازمان
نابود بشه....!!!

فکر کردی من نمیدونم؟؟؟!!!
اینکه ادمای فقیر رو بر میدارین میارین تو سازمان و
قاتل حرفه ای ازش میسازین؟؟؟
یا جوونارو معتاد میکنین!!!
یا دختر و اعضای بدن قاچاق میکنین؟؟!!!
اونم فقط بخاطر پول که معلوم نیست چقدر آدم بدبخت
میکنین!!!

فکر کردی نمیدونم که تو یه مافیا تو ایران و ایتالیا
هستی؟؟
که معلوم نیست چقدر ادمارو زجر و شکنجه میده و
میکشتشون!!!!

[12:22 09.10.21]

part84#

mashoghe_raeis#

مسیح پوزخندی زد و گفت : مواظب باش از اینهمه
نفرت و حرص یه وقت سخته نکنی!!!
کنده تر از دهنِت حرف زدی ایندفعه...!!

نه تو میتونی سازمانو نابود کنی...
نه ادمایی که تو اون ویلا بودن....
تو از هیچی خبر نداری و همین جور دهنِت رو باز
میکنی و هر چیزه چرتی که به دهنِت میاد رو
میگی...

فکر کردی سازمان به همین راحتیا نابود میشه؟؟؟؟!!
نه دلبرم....

سازمان انقدر پیچیده ست که نابود نشدنیه....
سازمان انقدر قوی هست که همه اون آدمای اون ویلا
که متحد هم بشن نمیتونن نابود کنن....

تو هیچی از سازمان نمی دونی و خیلی چیزا رو
ندیدی پس گنده تر از دهنِت حرف نزن...!!!

فکر کردی خودت خیلی شاخی که میتونی همه کار
بکنی؟؟؟

نه عزیزم اینجوریا نیست.....
تو جز یه هکر کوچولو که میخواست جاسوسی بکنه
هیچی نیستی....

پلیس هم نمیتونه ما رو دستگیر کنه چون هیچ مدرکی
وجود نداره.....

حالا تو زنگ بزن و همه چی رو توضیح بده ببینیم
کیو میگیرن میبرن زندان....!!!

من یا تو که هک بلدی و انجامش هم میدی!!!!

آب دهنم رو قورت دادم....
درواقع یکم ترسیده بودم....
ولی اون سازمان و آدماش برام مهم نبودن....
حتی خودم هم مهم نبودم....
چون دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم....

میرم پیش پلیس و همه چی رو میگم براشون...
هر جور شده مدرک جور میکنم...
اونایی که پاسوز سازمان میشن و خیلیا هم بدبخت ،
برام مهم تر از خودمه....!!!

جدی گفتم : باشه... من حتما میرم....
تا بلکه این سازمان کوفتی نابود بشه....

مسیح دوباره پوزخندی زد و گفت : سازمان نابود
نشدنیه....

هیچکس هیچ کاری از دستش بر نمیاد...
حتی تو که انقدر به من نزدیکی....

من انقدر سختی نکشیدم که الان با یه فوت شماها
همه چی دود شه بره هوا....!!!
من هیچوقت دست از هدف هام نمی کشم....
حالا شماها هر چقدر میخواین سگ دو بزنین....
که هیچی گیرتون نمیاد و آخر فقط خودتون ضربه می
بینین و بس....!!

حرفاش پر از جدیت بود و هیچ دروغی توش
مشخص نبود....

من درسته از خیلی چیزا با خبرم ولی هر لحظه بیشتر
به این پی میبرم که با اینکه همه چی میدونم ولی
درواقع هیچی نمیدونم.....!!!!!!

هر لحظه به مجهول های تو ذهنم اضافه میشد و نمی
دونستم که باید جوابشون رو از کجا پیدا کنم....!!!!

با این حرفایی که من گفتم عمرا مسیح بهم اعتماد
کنه....

اصلا قبلا مگه داشت؟؟؟

داشتم همه چیو خراب میکردم.....

من باید یه نقشه درست بکشم تا این سازمان نابود
بشه و دیگه کسی بهش آلوده نشه....!!!!

حتی با اینکه بابام و باربد هم اونجا هستن....!!!!

واقعا تصمیم سختی بود....

در بالاتکلیف ترین لحظه زندگیم بودم....

به هر طرف میرفتم بن بست بود...

یعنی باید مطابق خواست مسیح فقط پیش برم؟؟؟!!!

[12:22 09.10.21]

part85#

mashoghe_raeis#

با درد دست رو شکم گذاشتم....
آخه نصفه شبی این چه دردی بود آخه!!!
همیشه باید بد موقع این درد بیاد سراغم....

احساس خیزی بین پام میکردم و گواه این رو میداد
که پرپود شدم.....

آروم از رو تخت پایین اومدم تا مسیح بیدار نشه....
به سمت سرویس بهداشتی رفتم و چک کردم که
بلهههه...

پرپود شدم...

الان من پد از کجا بیارم؟؟!!!!

کشو هارو گشتم تا بلکه شاید یه پد پیدا بشه...!!
ولی هیچی نبود....

از سرویس بیرون اومدم و آروم به سمت چمدونم که
رو زمین بود و هنوز وقت نکرده بودم لوازمش رو
تو کمد بچینم رفتم....

من همیشه پد همراهم دارم....
امیدوارم الان هم تو چمدون حتی یدونه هم باشه تا
فردا خودم یا نسرین خانوم بخریم....

آروم چمدون رو باز کردم....
اول یه لباس زیر و شلوار برداشتم تا عوض کنم چون
اینا کثیف شده بودن...

امیدوارم تخت رو به گند نکشیده باشم...!!!

کل لوازم تو چمدون رو بیرون ریختم....
بالاخره پیدا کردم....
یه بسته پد....

نفس راحتی کشیدم و بدون توجه به لوازمم که پخش
زمین بود بسته رو برداشتم.....

از جام بلند شدم و دوباره خواستم به سمت سرویس
راهی بشم که با صدای خواب آلود مسیح هیپینی از
ترس کشیدم....

مسیح گفت : نصفه شبی داری چیکار میکنی؟ زده به
سرت؟!!!

بی توجه به سوالش گفتم : تو چرا این موقع
بیداری؟؟ اصلا چرا یهویی حرف زدی که من زهره
ترک بشم؟؟

مسیح گفت : سوال رو با سوال جواب نمیدن...!!
داری چیکار میکنی؟؟
چی تو دستته؟؟؟
اون لامپ رو روشن کن که درست نمی بینم...

همونجور بی حرکت و ایستادم که مسیح بلند تر گفت :
اون لامپ رو روشن کن....!!!!

کلید برق رو زدم و اتاق روشن شد....
اصلا به مسیح نگاه نکردم ولی میدونستم که اون با
نگاهش داره همه چیمو و ارسی میکنه....

مسیح با ملایمت گفت : از من خجالت می کشی که
چیزی نگفتی؟؟؟!!!
هیچی نگفتم که ادامه داد : برکه میدونی که نباید از
من خجالت بکشی؟؟؟!!!

عزیزم کل دختر و زنای جهان پررود میشن...
این اصلا خجالت نداره...
یه چیزه عادیه....

پس بهتره خجالت نکشی از این که پررود شدی و
برات مایه شرم باشه!!!!

این یه چیزه معمول بین همه زناست....
اگه هم تو این دوران کسی ازت پرسید که چته و چرا
درد داری راحت و ریلکس بگو که پریودم....!!!
این عیب نیست که بهم نگفتی!!!

[12:22 09.10.21]

part86#
mashoghe_raeis#

حرفاش درست بود..
اصلا همیشه مسیح حرفای درست میزد....!!!
ولی ایندفعه باورم نمیشد که مسیح این حرفا رو
زده؟!!!!
فکر نمیکردم مسیح طرفدار اینجور چیزا باشه...!!!

حدس می‌زدم بگه غلط کردی تختو به گند کشیدی و
منو از خواب بی خواب کردی!!!
بعدش هم بگه هیچکس نباید بفهمه یه زن پریوده و
از این حرفا!!!
ولی انگار اشتباه حدس زده بودم...!!!

مسیح گفت : برکه مشکلی نداره که زودتر از موعد
پریود شدی؟؟
دکتر لازم که نیستی؟؟

آروم جواب دادم : نه ، گاهی این اتفاق میوفته...

مسیح گفت : باشه ، حالا برو کارایی که میخواستی
انجام بدی رو انجام بده بعد هم لامپ رو خاموش
کن...

اگه خیلی درد داری میتونی بری یخچال رو نگا کنی
ببینی قرصی چیزی هست یا نه!!!

ممنونمی گفتم که لبخندی زد و منم به سرعت رفتم
سمت سرویس چون نمی تونستم این اوضاع رو تحمل
کنم....

بعد از درست کردن اوضاعم از سرویس بیرون اومدم
و نگاهی به مسیح انداختم که چشماش رو بسته
بود...

به سمت آشپز خونه رفتم تا ببینم میتونم از یخچال
قرص مسکن پیدا کنم!!!

بعد از یکم گشتن یه قرص رو که اسمش رو نمی
دونستم ولی از ظاهرش میدونستم برای شکم درد
خوبه رو برداشتم و با یه لیوان آب خوردمش...

امیدوارم بتونم راحت بخوابم....

مسیح هم اذیت نشه...

چون خودم میدونم که تو این دوران چجور
میشم.....!!

وارد اتاق شدم و لامپ رو خاموش کردم...
با فاصله از مسیح رو تخت دراز کشیدم....
میدونستم حالا حالاها خوابم نمیبره....
پس دوباره هر چی که اتفاق افتاده و نیوفتاده بود
ریختن تو ذهنم.....

به بابام و باربد فکر میکردم که الان کجان و دارن
چیکار میکنن؟؟!!!
تو اون ویلا نبودن و پس حتما تو سازمان مونده
بودن....

یعنی الان کی براشون غذا درست میکنه؟؟
خیلی دلتنگشون بودم ولی اصلا دستم به سمت گوشی
نمی رفت که بهشون یه زنگ بزنم....

واقعا ازشون انتظار اون برخورد نداشتم....

انگار براشون اصلا مهم نیست که من دارم چی
میکشم...

بود و نبودم انگار براشون فرقی نداره...!!!
حتی اونا هم سراغی از من نگرفتن...!!!
این واقعا ناراحتم میکرد که حتی خانوادم هم پشتم
نبودن...!!!
حالا من هر چقدر که کاره اشتباهی کرده باشم...

اونا زود قضاوت کردن.....
نمیدونستن که من بخاطر چی تن به این کارا
دادم...!!!
ناراحت و مغموم به مسیح نگا کردم که غرق خواب
بود....

اینو ببین چه راحت خوابیده...!!!
با اینهمه کارایی که کرده و هنوزم باز انجام میده
چجوری میتونه انقدر راحت و بی خیال باشه??

به سقف خیره شدم....

لعنتی چرا خوابم نمیبره؟؟؟!!!

همیشه و هر شب باید از اینهمه خیالات خوابم
نبره!!!

به اضافه این شکم درد لعنتی که هر ماه باید تحملش
کنم....!!

[12:22 09.10.21]

part87#

mashoghe_raeis#

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپز خونه رفتم تا یه
لیوان آب بخورم....

یخچال رو باز کردم و پارچ رو همونجور سرم
کشیدم....

پس این نسرین خانوم کجاست؟؟

چرا نیست به غذای ناهار سر بزنه؟؟؟

به سمت اتاقی که میشد رفتم.....

که یه صدایی توجهم رو جلب کرد....

صدای نسرین بود ولی انگار داشت با یکی پشت
گوشی حرف میزد....!!!!

انقدر آروم حرف میزد که نمی فهمیدم داره چی
میگه....!!!

فقط اینشو فهمیدم که میگفت : خیالتون راحت
نمیزارم چیزی بفهمن....!!!

اصلا منظورش رو متوجه نشدم.....
هر چقدر هم تلاش کردم آخر دیگه چیزی نتونستم
بشنوم....

یکم مشکوک میزد با این حرفاش!!!

تو یه تصمیم آنی صداش زدم و در زدم که از جاش
پرید و گوشو پشتش قایم کرد...

با هول گفت : جانم؟؟ چیزی شده خانوم؟؟

با شک گفتم : نه چیزی نشده...!!!
فقط حواست به غذا ها باشه نسوزن....

با استرس چشمی گفت و از در اتاق فاصله گرفتم و
به سمت اتاق خودمون رفتم....
این نسرین مشکوک میزد...
باید حواسم بهش باشه...
اگه بازم چیزی شد اونموقع به مسیح میگم...

وارد اتاق شدم که مسیح داشت با گوشی حرف میزد
و با اومدن من فوری گوشی رو قطع کرد و انداخت
رو میز عسلی کنار تخت...!!

چرا امروز همه به طور عجیبی مشکوک شده
بودن!!!!

انگار بازم قراره یه اتفاق هایی بیوفته!!!

مشکوک جلو رفتم و رو به مسیح گفتم : داشتی با کی
حرف میزدی که تا منو دیدی قطع کردی؟؟

مسیح خودشو به اون راه زد و گفت : درباره چی
حرف میزنی؟؟

خل شدی؟؟؟

توهم زدیا....!!!!

اینو ولش کن بیا منو ببر حموم دو روزه نرفتم...!!

تظاهر کردم که منو پیچونده ولی به موقعش این
قضیه رو هم میفهمم بخاطر همین گفتم : با این دست
و پات چجوری ببرمت حموم؟؟
زخمات نباید خیس بشن...

مسیح گفت : کاری نداره که....
دور باند پا و بازومو پلاستیک بگیر و ببند.
بعد کمک کن ببرتم حموم...
ببخشید که فقط برا تو زحمت میشه...

با مهربونی گفتم : اشکال نداره....
ایشالا که زود خوب میشی....
پس زودتر ببرمت حموم که تا ناهار یه ساعت
مونده....

رفتم چند تا پلاستیک آوردم و با یه عالمه وسواس
دور زخمای مسیح رو پوشوندم تا خیس نشه.....

کمکش کردم که از تخت بیاد پایین.....
عصاشو به دست سالمش گرفت که همون سمت پاش
جای تیر بود...
حداقل اینجوری میتونست راه بره...

منم سمت دیگش وایستادم و گفتم که خودشو بهم
تکیه بده....

لعنتی با همین یه تکیه دادن هم کل وزنش می افتاد
روم.....!!

[12:22 09.10.21]

part88#

mashoghe_raeis#

آروم باهم به سمت حموم رفتیم و آروم وارد حموم
شدیم....

مسیح به دیوار تکیه داد و گفت : لباسام رو دربیار،
خودم نمی تونم...

نفسی کلافه بیرون دادم که مسیح با حرص گفت : از
خدات هم باشه که لباسام رو درمیاری و نگات به بدن
خوشگلم میوفته...!!!

ایشی گفتم و ادامه دادم : فعلا که از خدام نیست....

مسیح عصبی گفت : انقدر منو عصبی نکن و حرص
نده...!!

جای زخمام بیشتر درد میکنه...!!
فشار وارد میشه...

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم : به من چه که تو
برای هر چیزی عصبی میشی!!!
خودت رو کنترل کن تا بهت فشار وارد نشه...
الانم حرف اضافه زن رو پاهاات و ایستادی فشار وارد
میشه....

بعد آروم تی شرتش رو از تنش در اوردم...

پاش هم يه شلوارک بود که بدون نگاه کردن همراه با
لباس زیرش آروم در اوردم و انداختم کنار...

مسیح با دست سالمش رو موهام رو نوازش کرد و
گفت : عزیزم چندین بار دیدی...

از این به بعد هم باز میبینی...

پس چرا خجالت می کشی؟!!!

باید برات عادی بشه!!!

حالا ایندفعه رو می بخشم ولی دفعه های بعد بخششی
تو کار نیست...!!!

پووفی کشیدم و رفتم آب رو باز کردم و تنظیمش
کردم...

بعد اومدم سمت مسیح و دوباره مسیح تکیه داد
بهم....

گفتم : مواظب باش پات لیز نخوره ها!!

وگرنه هر دومون به فنا میریم....

مسیح پوزخندی زد و گفت : تو مواظب خودت باش
که نکنه لیز بخوری...

وگرنه من میدونم کجا و چجوری قدم بردارم...

دوست داشتم هولش بدم بیوفته و از درد انقدر داد
بکشه که حنجره اش پاره بشه...

پسره ی از خود راضی...

خوبه اینهمه کمک میکنم بدون منت و باز اینجوری
حرف میزنه با آدم!!!!

حقا که قدر شناسه....!!!

آروم کمکش کردم تو وان دراز بکشه....

تمام سعیم رو میکردم تا نگام به بدن و بخصوص
اون جای حساسش نیوفته...

چون همینجوری هم دور برمی داشت چه برسه به
این که آتو هم داشته باشه ازم!!!

مسیح گفت : خودت چرا لخت نمیشی؟؟
لباسات همین الانشم خیس شده...

تهاجمی گفتم : نمیخوام عوض کنم...!!

مسیح بی حس گفت : خب حالا چرا سگ میشی پاچه
میگیری؟؟!!!

[12:22 09.10.21]

part89#

mashoghe_raeis#

عصبی گفتم : سگ خودتیا...!!
به من توهین نکن...!!!

مسیح با تمسخر گفت : باشه خانوم پاچه گیر...
حالا بهتره از منبر بیای پایین و کمک کنی اگه
میشه...!!!

نفسی بیرون دادم و رفتم سمتش تا کمک کنم یه دوش
بگیره...
معلوم نیست چند مدت باید اینجوری باهاش سر
کنم....!!

سر دوش رو برداشتم و آب رو باز کردم و آروم رو
سر و موهای مسیح گرفتم....

بالاخره دوش گرفتن مسیح تموم شد....
بخصوص با شیطنت هایی که کرد...!!!

حوله بدون نگاه کردن به بدن مسیح آروم تنش کردم
و کمک کردم که از حموم بیاد بیرون...

تموم تنم خیس شده بود و از خودم چندشم میشد...
باید حتما خودم هم دوش می‌گرفتم....
ولی قبلش باید لباس های مسیح رو تنش میکردم.....

کمک کردم مسیح رو تخت بشینه و رفتم براش لباس
بیارم.....

دیگه نمی تونستم نگام رو کنترل کنم....
نگام به جای حساسش افتاد که لباس مسیح هم از
دستم افتاد زمین!!.....!!

مسیح خنده بلندی کرد و گفت : بیخوابی زده به
سرش.....
باید خودت بخوابونیش....

شلوارک رو کوبیدم تو صورتش و گفتم : گمشو
خودت بپوش...

بی حیا....

من میرم یه دوش سریع بگیرم تا ناهار هم دیر
نشه.....!!

بعد با قدمای سریع و پر حرص رفتم سمت حموم....
هنوزم صدای خنده های نکره اش می اومد...!!!
گاهی اوقات خجالت هم خوب چیزیه!!!
ولی انگار این بشر نسبت به همه چی بیخیاله...!!

زود رفتم حموم که زودتر دوش بگیرم چون از ضعف
داشتم تلف میشدم.....!!

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و حوله ام رو تنم کردم و
از حموم بیرون اومدم.....

مسیح همون تی شرت و شلوارک که خودم آورده
بودم رو پوشیده بود...

یکم دلم برایش سوخت که چجوری پوشیده...

ولی بعد حرفایی که بهم زده بود یادم اومد و دل
سوختن رو فراموش کردم....

حقش بود اصلا که خودش با سختی لباس هاشو
پوشه...

بلکه یه دردی هم بگیره منم دلم خنک بشه...!!

بی توجه به مسیح رفتم جلو آینه و از کرمم به دست
و صورتم زدم...

میخواستم لباس بپوشم....

اول از همه به مسیح نگاه کردم ببینم دید میزنه یا
نه؟؟

وقتی دیدم حواسش نیست زودی لباس هام رو
پوشیدم...

بعد از این که لباس پوشیدم تموم شد خواستم از اتاق
برم بیرون که ناهار رو بیارم تو اتاق که مسیح گفت :
چرا تو اینجوری هستی؟؟

چندین بار رابطه داشتیم و لخت تو بغل هم بودیم...
بعد الان داری خودتو ازم قائم میکنی...
پوزخندی زد و ادامه داد : واقعا جالبه....
باید تو گینس ثبت کرد این کارات رو...
زنی که جلوی شوهرش لخت نمی شود!!!!

[12:22 09.10.21]

part90#
mashoghe_raeis#

عصبی رو به مسیح گفتم : مسیح چرت نگو..
تو هی زود میزنی بالا...
با این حالت هم که همیشه رابطه داشت...
برای همون نمیخوام زیاد نگات بیوفته....!!

پوزخندی زد و گفت : آره تو که راست میگی...

بزار حالم بهتر بشه تلافی تمام کار هایی که کردی و
نکردی رو سرت در میارم....

جوری هم جرت میدم نتونی تا یه هفته از تخت بیای
پایین...

تو از مهربونی ای که با تو دارم سو استفاده
میکنی....!!

با تعجب گفتم : مثلاً با من مهربونی؟؟

مسیح گفت : آره..

تو رفتارم با دیگران رو ندیدی....

اگه کارایه تو رو بقیه انجام داده بودن تا الان
مرگشون حتمی بود...

ولی تو فرق داری...

قدر بدون...

باشه ای الکی گفتم و دیگه از اتاق بیرون اومدم و به
سمت آشپز خونه رفتم...

نسرین خانوم با دیدن من با هول گفت : خانوم
غذاتون حاضره...
خودم میخوامم الان بیارم...

دوباره مشکوک نگاهش کردم و گفتم : لازم نیست
خودم میبرم...

بعد سینی غذا رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم.....

مسیح آروم آروم غذاش رو می خورد...
حس میکردم ازم ناراحته....

درسته مسیح با من نسبت به بقیه خوب بود ولی
انقدر بدی داشت که اون خوب بودن به اصلا به چشم
نیاد...

با بی حوصلگی گفتم : زود غذات رو بخور دیگه...

این چه وضعیه؟!!

عین لاک پشت!!!

مسیح حرصی گفت : به خودم مربوطه چجوری غذا

میخورم!!!

لازم نیست تو دخالت کنی!!!

منم متقابلا با حرص گفتم : به درک...

اصلا نخور تا بمیری من از دستت راحت شم...

منه احمق رو بگو دارم با کی هم کلام میشم!!!

مسیح دوباره حرصی گفت : تو فقط دلت کل کل

میخواه آره؟؟؟

بگیر غذات رو کوفت کن...

اینقدر هم رو اعصاب من راه نرو!!!

عصبی گفتم : اصلا من دیگه حرف نمی زنم...

اگه چیزی گفتم بزن تو دهنم....!!

مسیح گفت : کارت فقط اینه که چرت و پرت بگی
آره؟؟؟

نمیدونم از دست تو و کارات و حرفات سرمو به کدوم
دیوار بکوبم!!!

با پرویی گفتم : دیوار پشت سرت...!!!

مسیح گفت : تو که گفتی من دیگه اصلا حرف نمیزنم
الان چیشد باز؟؟!!

حاضر جواب گفتم : دهن خودمه هر وقت و هر کجا
بخوام بازش میکنم و حرف میزنم...
به هیچکس هم مربوط نیست....!!!

مسیح پووف کلافه ای کشید و گفت : واقعا دیوونه
ای... دیوونه.!!!!

[12:22 09.10.21]

part91#
mashoghe_raeis#

(دو ماه بعد)

دوماه از تیر خوردن مسیح می گذشت و الان حالش
کاملا خوب شده بود...

یه ، یه هفته تو اون ویلا تو کیش موندیم و بعدش هم
اومدیم تهران...

دیگه چیزه شک بر انگیزی ندیدم...
چه از مسیح چه از نسرین خانوم...!!!
تو این مدت هم ، هم من هم مسیح تو خونه کارهامون
رو انجام میدادیم...

تو این مدت هم باز خبری از بابام و باربد نشد...!!
حتی دیگه آراد هم هیچ کاری با من نداشت...!!
دیگه ازم نخواستہ بود کہ جاسوسی کنم یا ہر چیزی
کہ قبلا گفته بود...!!!

از یہ طرف دوست داشتم حالا کہ آراد بی خیال شدہ
بہ مسیح بگم صیغہ رو باطل کنیم و من برم پیش
بابام و دوبارہ راحت زندگی کنم...!!!

ولی کدوم بابا؟؟؟!!!
بابایی کہ هیچ خبری از من نمی گیرہ و هیچ جا
پیداش نیست؟؟!!
واقعا مگہ میشہ اینہمہ مدت یہ پدر از بچہ اش هیچ
خبری نگیرہ؟؟؟!!

داشتم بہ وجود خودم تو اون خونہ شک میکردم....
حس میکردم اصلا انگار اونجا نبودم....

با یادآوری هزارمین بار این چیزا اشکی از چشمم
پایین اومد....

زود خودمو کنترل کردم که بیشتر از این نشکنم....
من باید برای خودم یه زندگی دیگه میساختم...
حالا که اراد نسبت به من بی خیال شده من دیگه باید
از زندگی مسیح برم.....

با گفتن این حرف پیش خودم دلم یه لحظه گرفت....
ولی فقط برای یه لحظه بود...

من باید هر جور شده مسیح رو راضی می کردم این
صیغه فسخ بشه و من از پیشش برم...

ولی کجا میتونستم برم؟؟؟؟!!!
پیش پدرم و باربد نمی تونستم...
باید یه خونه پیدا بکنم...

ولی فکر نکنم اونقدری که من پول دارم کفاف اجاره
یه خونه رو بده...!!!

دوباره بلاتکلیف شدم...
همون بهترین جا برای زندگی پیش مسیحه....
ولی اونم به مدت دوسال که دو ماهش عین برق و باد
گذشت....

[12:22 09.10.21]

part92#
mashoghe_raeis#

باز دوباره بلاتکلیف شده بودم و نمی دونستم چی
درسته چی غلط!!!

انقدر تو فکر این چیزا غرق شده بودم که فیلمی که
زده بودم تو لپ تاپ نگا کنم تموم شده بود....

دوباره زدم از اول ببینمش چون هیچی متوجه نشده
بودم....

این دفعه بدون این که به چیزی فکر کنم به فیلم رو به
روم نگاه کردم....

اواسط فیلم بود که صدای باز شدن در اتاق اومد و
فهمیدم که مسیحه...

توجهی به اومدنش نکردم که طلبکارانه گفت :
زبونت ده متریت کوش پس؟؟
یه سلام به شوهرت بدی بد نیست...!!!

پوزخندی زدم و سکوت کردم....
می دونستم سکوت برایش عذاب آور از وقتی هست
که با زبونم و حرفام بهش نیش میزنم...

عصبی اومد سمتم و موهام رو گرفت و کشید که جیغ
بلندی کشیدم و مسیح از لای دندون هاش خرید : باز
دوباره چه مرگت شده؟؟!!!

دوباره افسار پاره کردی...

فکر نکن بقیه حرفاتو کاراتو یادم رفته ها؟؟!!!
نه عزیزم.....

همشو دونه به دونه به خاطر میسپرم تا به موقع
تلافیشو سرت در بیارم...

وحشیانه دست آزادش رو گاز گرفتم که دادی کشید و
اون یکی دستش رو هم از موهام جدا کرد و عصبی
گفت : آدمت میکنم دختره ی وحشی خیره سر.....
امشب بعد مدت ها یه کاری میکنم پشیمون بشی....

پررو گفتم : چطور تو حق داری موهای منو بکشی
من حق ندارم گازت بگیرم؟؟؟
اونموقع نا عدالتی میشه.....

من با گاز گرفتن عدالت رو برقرار کردم...

انقدر هم برای من کوری نخون....

معلوم نیست مثل همیشه کی ریده به اعصابت که
اومدی سر من بدبخت خالی میکنی...!!!

خواست با عصبانیت چیزی بگه که زود گفتم : الانم
ساکت باش میخوام فیلم ببینم...
به لطف تو هیچی نفهمیدم از فیلم...

[12:22 09.10.21]

part93#

mashoghe_raeis#

نفسای عصبی و کش دار می کشید و کاملاً معلوم بود
که قشنگ رو مغزش رژه رفتم....

از این بابت خوشحال بودم که تونستم یکم عصبیش کنم....

ولی در ظاهر چیزی نشون ندادم و مشغول فیلم نگا کردن شدم....

مسیح عصبی همونجور که سمت حموم میرفت گفت :
سلیطه خانوم فردا قراره بریم خرید..
آخه قراره به یه مسافرت بریم...

حرصی گفتم : باز چه مسافرتی؟؟!!!
دوباره میخوای تیر بخوری؟؟
ایندفعه دیگه من هیچ کارت رو نمی کنم....

مسیح عصبی گفت : ایندفعه با دفعه قبل فرق داره..
ایندفعه یه مهمونی بالماسکه ست...
در ظاهر یه مهمونی ساده ست ولی در درونش خیلی
چیزا پنهون شده...

قراره یه عالمه معامله صورت بگیره...
که مطمئنم ایندفعه خودم برنده ام...!!!

و برعکس حالت های یکم پیشش لبخند شیطانی رو
لبش نشست و وارد حموم شد...

ایندفعه نمی دونستم قراره چی پیش بیاد!!!!
اصلا نمی دونستم این مهمونی کجاست که گفت میریم
هم مسافرت....
حتما به یه شهر دیگه میریم که اینجوری گفت...

معلوم نیست باز سر چه چیزایی قراره معامله صورت
بگیره....
کاش میشد از پیش مسیح فرار کنم...
واقعا دیگه داشتم از این یکنواختی و بی رحم بودن
مسیح خسته میشدم....

همش هم مهمونی های خیلی بزرگ ترتیب میدادن...
نمیدونم واقعا چرا خسته نمیشدن...

تو این مدت هم چند باری دعوت شده بودیم ولی
مسیح بخاطر اینکه کامل خوب نشده بود به هیچکدوم
نرفت....

و الان که حالش دیگه کامل خوب شده دوباره قراره
به یه مهمونی بریم....

امیدوارم ایندفعه رو خدا بخیر بگذرونه...

صدای تیتراژ پایانی فیلم اومد...
با حرص لپ تاپ رو خاموش کردم...
اصلا امروز به من فیلم دیدن نیومده....

دوباره ذهنم رفت سمت این سفر...
یعنی قرار بود چی معامله کنن؟؟؟؟

[12:22 09.10.21]

part94#

mashoghe_raeis#

یعنی میشد یه کاری کنم هیچکس برنده نشه؟؟؟
نمیخوام یه مشت آدم بی گناه گرفتار این گروه ها
باشن....!!

امیدوارم روزی برسه که بتونم سازمان مسیح رو
نابود کنم...

همچنین تمام گروه هایی که باهاش کار میکن...

درسته یه چیز شاید غیر ممکن بود ولی من به این
ایمان داشتم که هیچ چیز غیر ممکن نیست...

مسیح باید از این لجن زاری که خودشو در گیرش
کرده بپاد بیرون...

معلوم نیست چقدر کارای بد و ستمگرانه انجام داده
که الان با همه عین سگ رفتار میکنه و جون بقیه به
هیچ عنوان براش مهم نیست.....

ولی میدونم راه سختی رو پیشه رو دارم و مسیح
شاید هیچوقت از این سازمان دل نکنه....!!!

تو همین فکر بودم که مسیح بایه حوله دور کمرش
از حموم بیرون اومد و خوشحال و سوت زنون رفت
جلوی آینه و شروع کرد به سشوار کشیدن
موهایش....

بی حس گفتم : مسیح حالا این مسافرت کجاست؟؟؟
کجا قراره بریم؟؟؟

مسیح سر خوش و خندون گفت : ایتالیا

با بهت گفتم : چیییی؟؟؟!!! ایتالیا برای چی؟؟؟!!!
چرا باید اونجا بریم؟؟؟

مسیح برگشت ستم و گفت : انگار حرفای خودت
یادت رفته ها!!!!

ولی محض اطلاع بگم مگه خودت نگفتی من یه مافیا
تو ایتالیا و ایرانم؟؟؟!!

منم لازمه گاهی اوقات یه سر برم ایتالیا و کار های
اونجا رو انجام بدم...

همیشه که پشت لپ تاپ و گوشی همیشه انجامشون
داد....

ولی الان بیشتر بخاطر این مهمونی ای هستش که
دعوتیم...

ناخودآگاه گفتم : مامانت ایتالیاییه درسته؟؟؟

مسیح آره خشنی گفت که دیگه جرعت نکردم سوال
هایی که داشتم رو بپرسم...

پس قراره بریم ایتالیا... اونم بخاطر یه مهمونی؟؟؟!!!
ولی قطعا خیلی مهمه که مسیح دعوتشون رو
پذیرفته....

یکم دلم آشوب شد...
می ترسیدم.....
نمیدونستم این حسا ناشی از کجاست....
ولی هر وقت که اینجوری نگران و دل آشوب میشدم
یه اتفاقی می افتاد...

مثل همون دفعه تو کیش که همینجور بودم و اون
همه اتفاق عجیب افتاد که هنوزم جوابی براشون پیدا
نکردیم.....

[12:22 09.10.21]

part95#

mashoghe_raeis#

دوباره سوال هام داشتن رو مغزم اسکی میرفتن برای
همین تند تند و پشت سر هم از مسیح پرسیدم : به
کدوم شهر میریم؟

کجا قراره بمونیم؟؟
چند روز قراره بمونیم؟؟
کیا باهامون میان؟؟

از افراد سازمان هم هستن؟؟
با چی میریم؟؟
میشه بیشتر توضیح بدی؟؟!!!

مسیح متعجب گفت : نفست نگرفت؟؟؟
سری به نشونه منفی تکون دادم که گفت : با
هوایمای شخصیم میریم..

فقط خودم و خودت هستیم با چند تا محافظ...
مهمونی یه شبه ولی یه روز زودتر باید بریم و

احتمالا حداقل ۴،۵ روز اونجا هستیم..
چون باید به کارای دیگه هم که اونجا دارم رسیدگی
کنم...

یه ویلا دارم تو رم که اونجا می مونیم..
پس فردا هم حرکت میکنیم....
سوالات تموم شد؟؟؟

بی توجه به کنایه اش گفتم : همیشه بریم ونیز؟ خیلی
دوست دارم اونجا رو ببینم...

مسیح متعجب و با خنده گفت : انگار نه انگار یکم
پیش دعوا کردیم و من هم تهدیدات کردم بعد الان با
ذوق میگی بریم ونیز؟؟؟

ریلکس گفتم : من در زمان حال زندگی میکنم...
با گذشته کاری ندارم....

مسیح گفت : درسته ولی گذشته ها هستن که آینده رو
میسازن...

و اینکه همیشه بریم ونیز ، مهمونی و خونه خودم تو
رم..

دفعه بعد برا مسافرت تفریحی میبرمت ونیز..

گفتم : باشه .. ولی مسیح تو یکم پیش گفتی بریم
خرید لباس بخرم..

ولی من که لباس دارم حتما لازمه باز بخرم؟؟

داشتم چرت میگفتم...

از خدام بود بدم خرید...

عاشق خرید کردن بودم...

الانم داشتم الکی میگفتم که فکر کنه مشتاق نیستم...

مسیح پوزخندی زد و گفت : چرت نگو.. میدونم خرید
کردن رو دوست داری...
در ضمن لباس هات هم باید مناسب اونجا باشه....
الانم زمستونه...

تو این مدت دوماه خونه نشین بودیم نتونستیم بریم
بیرون تا برای خودت لباس بخری...
هوا سرده لازمه که بخری...

[12:22 09.10.21]

part96#

mashoghe_raeis#

هم خوشحال شدم هم ناراحت...
خوشحال از این که قراره حسابی خرید کنم و جیب
مسیح رو خالی کنم...

ناراحت از این که دستم بر اش رو شده بود...
با پرویی گفتم : بخاطر این که خیلی وقته خرید
نکردم فردا قراره حسابی خرید بکنما از الان بگم...

مسیح گفت : میخوای یکم اینجا بخر یکمش رو از
ایتالیا بخر هووم؟؟؟!!!

ذوق زده گفتم : آره چه فکره خوبی!!!
حتما همین کارو میکنم...

مسیح اومد سمت دوستی رو گونم کشید و با خنده
گفت : انگار نه انگار یکم پیش مثل یه گرگ وحشی
باهام رفتار میکردی....

الان هم عین یه گربه کوچولو داری مظلوم نمایی
میکنی توله سگ..

دستشو از رو گونم پس زدم و با اخم گفتم : چیه همه
حیوون هارو به من نسبت دادی!!!
به خودت تو اینه نگا کن...
شبیه چی هستی؟؟

مسیح یه ابروشو بالا انداخت و با تعجب نگام کرد که
ادامه دادم : شبیه شامپانزه هستی..
تاحالا دقت کرده بودی؟؟

مسیح با اخم گفت : هیچ کس جرعت نداره با من
اینجوری حرف بزنه ولی تو بی خیال از اینکه من
واقعا کیم هر جور دلت بخواد حرف میزنی و رفتار
میکنی...
نمی ترسی نه؟؟؟

ریلکس گفتم : نه چرا باید بترسم؟؟ آخرش مرگه
دیگه...
من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم....

احساس کردم یکم ناراحت شد ولی عین خیالم هم نبود....

چون هر چی که میگفتم حقیقت محض بود....

مسیح گفت : به زودی این حرفات رو فراموش میکنی و دوست داری که زندگی کنی اونم با کسایی که دوستشون داری...

پوزخندی مسخره آمیز زدم و گفتم : آره حتما!!!
حالا بهتره لباس بپوشی بریم شام بخوریم فردا روزه طولانی ای داریم.....

مسیح نفس کلافه ای کشید و باشه ای گفت و رفت
سمت کمدش تا لباس برداره بپوشه...

منم عین یه آدم هیز خیره اون بدن بی نقصش که
چندین تا تتو هم روش بود شدم....

[12:22 09.10.21]

part97#

mashoghe_raeis#

حاضر و آماده و ایستاده بودم تا لباس پوشیدن مسیح
تموم بشه و بریم برای خرید....

امروز قرار بود از صبح تا شب بیرون باشیم و من
خرید کنم....

با خبثت گفتم : مسیح زود باش دیگه..
قراره امروز حسابی جیبت رو خالی کنم...
حالا امروز هیچی رفتیم ایتالیا هم قراره حسابی خرید
بکنم....

مسیح برگشت سمتم و با تاسف سری تکون داد و
گفت : بهتره بریم دیگه ... دیر میشه...!!

با خنده گفتم : کجا دیر بشه؟؟؟
امروز فقط و فقط مختص خودمونه فهمیدی؟؟

سری تکون داد و خواست بیاد سمتم که گفتم :
وایستا!!

با تعجب گفت : برای چی؟؟؟ آماده شدم دیگه...

رفتم سمتش و گفتم : اول یه سلفی تو آینه بگیریم
استوری بزارم بعد...

مسیح کلافه و حرصی گفت : بس کن برکه...
من دوست ندارم عکس بزاری...

با حالت تهاجمی گفتم : به من چه دوست داری یا نه
!! من عکس میگیرم و میزارم...

مسیح دیگه چیزی نگفت...
تو دلم بخاطر این شخصیت محکم آفرینی گفتم...

رفتم جلوی مسیح و روبه روی آینه وایستادم و
همونجور که رمز گوشیمو میزدم گفتم : مسیح دستتو
دور شکم حلقه کن..
بزار عکس قشنگتر بشه..

مسیح پوزخندی زد و گفت : آره همه بدونن ما چقدر
عاشق و معشوقیم.....!!!

بی احساس گفتم : هر چی هستیم هیچکس نباید بدونه
که واقعا باهم چجوری هستیم..
بهتره تظاهر کنیم که چقدر باهم خوش و خرمیم.....

بعد خودم رفتم چسبیدم بهش و مسیح دستشو دور
شکم حلقه کرد.....

چند تا عکس تو همون حالت گرفتم که دیگه صدای
مسیح در اومد که میگفت : اگه همین الان دست از
عکس گرفتن برداری نه الان خبری از خرید هست
نه تو ایتالیا....

حالا خود دانی....

بعد خواست برگرده و بره که زود بازو شو گرفتم و
باهاش همراه شدم و گفتم : چیه توهم از همه چی سو
استفاده میکنی...

دوتا عکس بود دیگه...

چه کار که مردم با شوهرشون میکنن و تو فضای
مجازی میزارن بعد تو اینجوری میکنی...

[12:22 09.10.21]

مسیح و ایستاد رو به روم و فکم رو گرفت و خیره تو
چشمم گفت : ما بقیه نیستیم...

هر کس اختیار زندگی خودشو داره.....
و منم این اختیار رو دارم که نزارم زیاده روی کنی...

و بعد به لبام خیره شد...
قلبم تند تند میزد از این نزدیکی بینمون...
ولی هر دفعه که مسیح نزدیکم میشد این حس رو
داشتم...

یه حس عجیب و جدید که تا حالا هیچوقت حسش
نکرده بودم.....
حسی که شاید شیرین بود ولی یه ترس عجیبی رو تو
دلم مینداخت....

مسیح بدون اینکه ببوستم عقب کشید و بازوم رو
گرفت و گفت : بهتره بریم تا دوباره یه حرکتی
نزدیم...

منظورش رو فهمیدم...

برام عجیب بود مردی مثل مسیح که انقدر خشن و
جدی و محکمه و هیچ احساسی گذار و چطور میشه
انقدر سست باشه؟؟

یا حتی با نگاه کردن به لبم به چیزای دیگه فکر
کنه؟؟

یا شاید با خودش بگه با یه بوسه کار به یه جای
دیگه ختم میشه...

نقطه ضعفش رو فهمیده بودم...

از فهمیدن نقطه ضعفش و اومدن نقشه های شیطانی
تو سرم لبخندی محو رو لبم اومد....

با هم از خونه خارج شدیم و دوتا از اون چهارتا غول
پیکری که دم در بودن همراهمون اومدن و همگی
سوار آسانسور شدیم...

پیششون مثل یه گنجشک کوچولو بودم....
انقدر که هیکلی بودن...
هم بادیگاردا هم مسیح...

حالا هیکل به کنار..
قیافه هاشون خیلی خشن و جدی بود...
همین آدمو می ترسوند...

مسیح هم با اینکه آدمو می ترسوند هم قیافش هم
کاراش هم نگاهش ولی از اون دوتا بهتر بود.....

از تو اینه آسانسور به مسیح نگا کردم که با نگاهی
نافذ داشت رصدم میکرد....

در آسانسور باز شد و اول از همه خودم پریدم بیرون
تا از اون فضا راحت بشم..

[12:22 09.10.21]

part99#

mashoghe_raeis#

مسیح دستمو گرفت و همگی به سمت لندکروز مشکی
رنگش رفتیم...

یکی از بادیگاردش پشت فرمون نشست و اون یکی
در عقب رو برای من و مسیح باز کرد...

به خاطر ارتفاعی که داشت مسیح کمک کرد سوار
بشم...

به نشونه تشکر لبخندی بهش زدم و خودش هم سوار
شد و اون یکی بادیگارد هم جلو سوار شد..

راننده ماشین رو به حرکت درآورد و از پارکینگ
بیرون رفت...

تک و توک آدم بیرون بود که خیره همونا شده
بودم....

یادش بخیر چه روزایی با دوستانم تو اینجور هوا های
سرد بیرون می رفتیم و بعدش هم تو سرما و برف
بستنی می خوردیم...

دلم تنگ اون روزها بود...

چقدر زود گذشت.....

بخاطر مسیح ختم رو عوض کردم...

آدرس خونه خودمون رو هم به دوستانم نداده بودم...

پیجم رو پاک کردم و از اول یه پیج دیگه زدم...

بخاطر همین هیچ حوزه نمی تونستن خبری از من بگیرن...

آهی عمیق و دردناک کشیدم که مسیح خیره نگام کرد...

وقتی دید توجهی بهش نمی کنم و حواسم به بیرون از پنجره ست گفت : چیشده که آه می کشی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟!!

با ناراحتی گفتم : دلم برا دوستام و اون روز ها که بابام رو می پیچوندم تا باهاشون خوش بگذروم تنگ شده....

مسیح بدون هیچ حسی گفت : مگه کجا میرفتی؟؟

غم ناک گفتم : هر جا.. کافه ، رستوران ، شهربازی ، هر جا که فکرش رو بکنی...

مسیح با یکم حرص که معلوم بود گفت : حالا این
دوستات دختر بودن یا پسر؟؟

سرد به چشماش نگا کردم و گفتم : تو که میدونی من
دوست پسر نداشتم...

خوبه همه آمار زندگیم دستته بخاطر این که بابام تو
سازمان بود پس چرا سوالی میپرسی که جوابش رو
میدونی؟؟!!!

مسیح از جوابی که بهش دادم جا خورد و گفت : خب
حالا دوباره روزمون رو کوفت نکن....
امروز قول میدم بهت حسابی خوش بگذره...

سری تکنون دادم و امیدوارمی گفتم و دوباره به
بیرون و هوای ابری خیره شدم....

رو به روی یه مجتمع تجاری تفریحی وایستادیم و
مسیح رو به من گفت : برکه اینجا هر چی که فکرش
رو بکنی هست...

دیگه لازم نیست جای دیگه بریم...
از همین مجتمع خرید میکنیم باشه؟؟!!

باشه ای گفتم و همراه با مسیح از ماشین پیاده
شدم....

[12:22 09.10.21]

part100#
mashoghe_raeis#

اون دوتا بادیگارد هم پشت سرمون راه افتادن...

هوا خیلی سرد بود...

خودم خودمو بغل کردم که مسیح دستشو دور شونم
انداخت و گفت : انقدر نازک نارنجی نباش.. دو قدم
راهه..

هوای داخل گرمه...

همین که جمله اش تموم شد وارد مجتمع شدیم که
هوای گرم با صورتم بر خورد کرد...

انقدر لذت بخش بود که نمیشد توصیفش کرد...

مسیح با خنده گفت : حالا عین مجسمه واینستا به
بوتیک ها نگاه کن ببین چیزی باب میل هست یا
نه؟!!

یکم خجالت کشیدم..

ولی زود بیخیال شدم و دست تو دست مسیح شروع
کردم به نگا کردن لباسا....

انقدر لباسای خوشگل وجود داشت که دوست داشتم
همشو بخرم....

البته که شاید بخرم!!!!

وارد یکی از بوتیک ها شدم و شروع کردم به نگا
کردن لباسا....

مسیح رو یکی از پالتو ها دست گذاشت و گفت : این
خوبه ها بلندم هست...

بخاطر این که لجش رو دربیارم گفتم : نه من یه پالتو
کوتاه میخوام با بوت های بلند پاشنه دار...

مسیح اخمی کرد ولی چیزی نگفت...

اون پالتو ای که مسیح می گفت خوب بود ولی من
دوست داشتم باهاش لج کنم!!!!

درسته با من کاری نداشت ولی من مرض داشتم...

از ادیت کردنش و درآوردن حرصش خوشحال
میشدم...

دست خودم نبود....!!!!

فروشنده رو صدا زدم و ازش خواستم چیزایی که
انتخاب کرده بودم رو به ساین من بیاره...

یه بافت که یکم تنگ بود که میخواستم با یه بوت
تقریبا بلند ست کنم و یه بافت گشاد که میخواستم با
یه شلوار زاپ دار بپوشم...

مسیح اومد کنارم و آروم دم گوشم گفت : اینایی که
انتخاب کردی و گفتی بیاره رو ایشالا با شلوار
میخوای بپوشی دیگه؟؟

لبخند دندون نمایی زدم و الکی گفتم : نه

[12:23 09.10.21]

part101#

mashoghe_raeis#

حرصش دراومده بود و صورتش سرخ شده بود...
رفتیم خونه حسابم با کرام الکاتبینه..

خوبه گفته بود قول میدم بهت خوش بگذره...
ولی با این کارای من فک نکنم آخرش خوب تموم
بشه..

ولی همین که حرصش رو در می آوردم یه خوشی
خوبی تو دلم حس میکردم...

همین موقع خانومی که فروشنده بود لباس هایی که
گفته بودم به سبزه خودم و همون رنگی که میخواستم
رو آورد و گفت که پرو کنم...

رو به مسیح گفتم : عزیزم اینجا وایستا تا من لباس
رو پرو کنم و برگردم...

بعد هم چشمکی بهش زدم که مسیح با نگاه حرصیش
بدرقم کرد...

وارد اتاق پرو شدم و شال و پالتو مو درآوردم و بافت
بلنده رو پوشیدم...
با این شلواری که پام بود خوب دیده نمیشد...

شلوارم رو درآوردم که یهو مسیح وارد اتاق پرو
شد..

یه نگاه کلی بهم انداخت و رو پاهام که لخت بودن
مکت کرد و گفت : چرا شلوارت رو درآوردی؟ فک
نکنم با شلوار هم بد بشه ها!!!

همون جور که تو اینه خودم رو نگاه میکردم و لباسم
رو مرتب میکردم گفتم : مسیح گیرنده من اینو
همینجوری می پوشم...

فوری اخمی رو صورتش نشست و گفت : من که
میدونم میخوای حرصم رو دربیاری ولی کور
خوندی...

نه تنها عصبیم نکردی بلکه باعث شدی یه سرگرمی
تازه رو کنی برام....

با بهت اسمش رو صدا زدم که گفت : تو انقدر ا هم
نشدی که چنین لباسی بپوشی حتی تو خارج از
ایران..

تابلو بود که برای در آوردن حرص من این کارو
کردی...

مگه یادم نیست بخاطر این که گناه نکنیم گفتی صیغه
بشیم تا معشوقم بشی!!!

سری تکون دادم و تو دلم از خودم به شدت عصبی
شدم..

چرا مسیح همیشه همه چیو رو هوا میزنه؟؟!!
فکر نمیکردم انقدر تابلو باشم...

ولی راست میگفت کسی که عقایدی مثل من داشت
اینجور تیپ نمیزد...

بازم خنگ بازی در آورده بودم و از دست خودم
عصبی بودم...

[12:23 09.10.21]

part102#

mashoghe_raeis#

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم : برو بیرون میخوام
لباس عوض کنم..

مسیح تک خنده بلندی کرد و گفت : عزیزم درسته
این صحنه لخت بودن برام تکراریه ولی هیچوقت از
جذابیتش کم نمی شه.. پس راحت باش و نگران من
نباش...

والای دلم میخواست خفش کنم...

ولی با جرقه ای که تو ذهنم خورد لبخندی تو دلم زدم
و به مسیح باشه ای گفتم و بایه حرکت بافتو تیشترتم
رو از تنم درآوردم که نگاه مسیح خیره بدنم شد...

لبخند شیطانی رو لبم اومد که با نگاه مسیح به لبم
فوری محوش کردم و مسیح آروم و خونسرد گفت :
میخوای منو تحریک کنی؟؟ میدونی که آخرش چیزه
خوبی در انتظارت نیست...

پس چرا باز این کار هارو میکنی؟؟

خودت هم دلت میخواد؟؟!!!

به من و من افتاده بودم...

بازم سوتی داده بودم...

لعنتی چجوری همه چی رو می فهمید؟؟!!!

مسیح آروم انگشتاشو به سمت سر شونم سوق داد و
آروم نوازش کرد...

برعکس من که تنم داغ داغ بود مسیح دستاش مثل
یه تیکه یخ بود که سرما رو به وجودم تزریق
میکرد...

آب دهنم رو قورت دادم که مسیح ازم فاصله گرفت و
لباسی که تو دستش بود رو نشونم داد و گفت : اینم
یه تن بزن و هروقت پوشیدی صدام کن تا تو تنت
ببینم...

بعد از اتاق پرو رفت بیرون و منم عین مجسمه ها
وایستاده بودم....

وای مسیح که گاهی دلم میخواد خودم با دستای خودم
بکشم...

سرمو تکون دادم که هرچی فکر چرت و پرت تو
ذهنم بود بره بیرون...

تی شرتم رو پوشیدم بعد لباسی که مسیح داده بود رو
پوشیدم...

همون پالتو بلندی بود که اول نشونم داده بود اون
بود...

لای در اتاق پرو رو باز کردم و مسیح رو صدا زدم
که فوری اومد سمتم و یه نگاه کلی و سریع بهم
انداخت و گفت : خب دوشش داری؟؟

اگه چیزه دیگه میخوای بگو بیارن که همشو پرو کنی
و هر کدوم رو دلت میخواد برداری...

[12:23 09.10.21]

part103#

mashoghe_raeis#

باشه ای گفتم و درو بستم و اون یکی بافت که مونده
بود رو پوشیدم...

همشون اندازم بودن و همون رنگایی که میخواستم...

لباسای خودم رو پوشیدم و بقیه لباسارو دستم گرفتم
و از اتاق پرو خارج شدم....

خانوم فروشنده اومد نزدیکم شد و گفت : خب چطور
بودن؟ پسند کردی؟ اندازتون بود؟

لبخندی بهش زدم و گفتم : بله هر سه رو برمی
دارم... ممنون

و بعد لباس هارو به دستش دادم که به سمت
پیشخوان رفت و همه رو تو جاشون گذاشت...

مسیح زود حساب کرد و پاکت های خرید رو داد دست
محافظ هاش....

مسیح یه نگاه نافذ به سمتم انداخت و اشاره کرد برم
و آروم رفتم سمتش..

بازو شو جلوم گرفت که بازو شو گرفتم و باهم از
مغازه بیرون زدیم...

مسیح به سمت آسانسور رفت...

با تعجب گفتم : مسیح به بوتیک های دیگه نگا
نکنیم؟؟

مسیح گفت : اول بریم لباس مهمونیت رو بخریم....
با کنجکاوی گفتم : تو از کجا میدونی تو طبقه دیگه
این مجتمع اونجور لباس میفروشن؟ قبلا اومدی؟؟

با کی اومدی؟

برای دوست دخترت میخواستی بخری؟

نکنه اونو هم ایتالیا بردی؟؟

مسیح خیره به لبام بود که هی پشت سر هم ازش
سوال می پرسیدم...

همونجور که نگاش به لبام بود گفت : از آدام
خواستم یه جای خوب رو برای لباس تو پیدا کنن که
اون بوتیک هم تو طبقه سومه...
به جواب سوالات رسیدی؟؟!!!

یکم خجالت زده و شرمنده شده بودم...
آروم آره ای گفتم و همگی سوار آسانسور شدیم...

از آسانسور که اومدیم بیرون با دیدن اونجا واقعا
چشمم افتاد کف پام....

چقدر لباسای اینجا خوشگل بودن...
تمام لباس های مجلسی و شب...
خیلی خیلی شیک بودن...

با دیدنشون چشمم برق زد و سریع به سمت یکی از
مغازه ها رفتم تا مدل های بیشتری ببینم...

[12:23 09.10.21]

part104#

mashoghe_raeis#

صدای قدم های مسیح پشت سرم می اومد و خیالم
راحت بود که داره میاد...

با صدای مسیح که صدام زد و ایستادم و سوالی بهش
نگا کردم که گفت : اینجایی که تو میری اون مدل
لباس رو فکر نکنم داشته باشه...
قراره نقاب بزنی به صورتت...
باید با لباس ست باشه...

بهتره بریم یه جا که هر دو این هارو داره...!!

گفتم : خب کدوم یکی از این مغازه ها داره؟؟

به سمت مخالفمون اشاره کرد و ایندفعه هر دو به
اون سمت رفتیم...

امیدوارم زود یه چیز خوب پیدا کنیم...
چون نزدیک وقت ناهار بود و گرسنم شده بود و
میخواستم غذا بخورم....

باهم وارد مغازه شدیم...
انقدر لباسا خوشگل بودن که دلم میخواست همشو
بخرم...

فروشنده که یه خانوم جوون بود اومد سمتمون و
گفت : سلام ، خوش اومدین ، میتونم کمکتون کنم؟!!!

مسیح با یه لحن یکم تهاجمی گفت : ممنون نگا
میکنیم خوشمون اومد میگیریم بهتون...

دختره لبخندی رو لبش نشوند و باشه ای گفت و
ادامه داد : اگه چیزی خواستین پس من کمکتون
میکنم.. فعلا با اجازه...
بعد رفت به یه طرف دیگه...

با حالت عصبی رو به مسیح گفتم : چرا اینجوری
حرف میزنی با دیگران؟؟؟
یکم شخصیت داشته باش...!!

مسیح کلافه گفت : بس کن برکه...
حال و حوصله دعوا ندارما...
هر دقیقه سر هر مسئله با من بحث میکنی....

بهونه دیگه پیدا نمیکنی؟؟
بعد یه نگاه خنثی و سرد بهم انداخت...

این چرا اینجوری نگا کرد؟؟؟
انگار ازم طلبکاره....!!!!

انقدر نگاهش سرد و نافذ بود که لرزم گرفت یه
لحظه....

چشممو ازش برداشتم و خودمو مشغول نگاه کردن
به لباسا کردم...

ولی هنوزم فکرم درگیر اون نگاهش بود...

بعد از چند دقیقه واریسی لباس ها از یکیش خوشم
اومد....

خواستم مسیح رو صدا کنم ببینم نظر اون چیه که
دیدم خیلی با وسواس هنوز درحال نگاه و واریسی
کردن لباس هاست.....

[12:23 09.10.21]

part105#

mashoghe_raeis#

صداش زدم که سوالی نگام کرد...
گفتم : اینهمه که با وسواس داشتی نگا میکردی
چیزی هم پسند کردی؟؟

به مسیح نگا کردم که انگار حرفم زیاد به مزاجش
خوش نیومده بود....

مسیح با لحن بدی گفت : بده دارم دنبال یه لباس
خوب و مناسب برات می گردم؟؟؟!!!

گفتم : از اینهمه لباس ، یعنی هیچ کدوم مناسب من
نیست که تاحالا هیچی پسند نکردی؟؟؟!!

با قیافه و نگاه حق به جانب گفت : از کجا میدونی
پسند نکردم؟؟

فکر نکنم بتونی اطلاعات توی مغزم رو هم هک
بکنی....

با حرص نگاهی کردم...
خودش هم دلش دعوا میخواد...
بعد منو مقصر دعوا و بحث ها میدونست...!!!

پوزخندی زدم و گفتم : خب کدوم رو انتخاب کردی؟؟
آخه خودم هم یکی انتخاب کردم.....
امیدوارم اون رو بخرم....

ابرویی بالا انداخت و گفت : خب کدوم رو انتخاب
کردی؟؟
البته که میدونم هیچ کدوم به سلیقه من نمیرسه....
و با غرور نگاهی بهم کردم...

اون لباسی که پسند کرده بودم رو نشون دادم و گفتم
: حالا که فکر میکنم اصلا دلم نمیخواد ببینم چیو
پسند کردی..

چون همونی که خودم بخوام رو میخرم...

مسیح پوزخندی زد و گفت : مثل این که من پولش
رو میدما.. باید با سلیقه من باشه....!!!

با حرص از این لجبازی هاش گفتم : اصلا اینجوری
شد ، خودم پولش رو میدم....!!!

مسیح عصبی نگام کرد و گفت : انقدر دق نده منو....
هر پول که میخوای بردار ولی خودم هم برات برمی
دارم خوبه؟؟!!

با پرویی آره ای گفتم و فروشنده رو صدا زدم که
بیاد لباس سایز من رو بده...

لباسی که انتخاب کرده بودم یه لباس سرمه ای بلند بود و فقط دستام لخت بود...

قسمت سینه هم بسته بود و لباس هم هیچ چاکي نداشت...

باز خوبه اشکال نداره....

دختره رسید کنارم و گفت : عزیزم چیزی پسند کردی؟؟

آره ای گفتم و به لباسی که میخواستم اشاره کردم و گفتم : سایز ۳۸ رو میخوام همین رنگ سرمه ای...

[12:24 09.10.21]

part106#

mashoghe_raeis#

دختره گفت : چشم الان براتون میارم...

همین که خواست بره مسیح صداش زد...
رو به دختره دو مدل لباس نشون داد و گفت که چه
رنگایی به سائز من بیاره...

دختره که رفت با بهت به مسیح گفتم : یه وقت نظر
من رو نپرسی برای لباسی که خودم قراره
بیوشم؟؟؟؟!!!

مسیح پر غرور گفت : وقتی قراره برای من بپوشی
لازم به نظر تو نیست دیگه....

در ضمن من خودم بهتر از تو میدونم تو چه رنگ
باید بپوشی چی نپوشی و چه مدلی باشه، چی بهت
میاد چی نمیاد...

پس حرف اضافه زن و همه رو پرو کن....

آخ مسیح....

حیف که ازم فاصله داری وگرنه با همین ناخونای
خوشگلم رو صورتت تتو میزدم....

صدای دختره اومد که با یکم فاصله و با یکم صدای
بلند می گفت : عزیزم قبل از این که لباس هارو پرو
کنی بیا نقاب هایی که میخوای رو پسند تا موقع پرو
لباس اینارو تست کنی تا ببینی کدوم میاد و بهتره....

به مسیح نگا کردم که اشاره میکرد برم سمتش....
با اکراه قدم برداشتم و کنارش وایستادم و با هم به
اون سمت که نقاب ها بودن رفتیم.....

هیچوقت از نقاب خوشم نمی اومد ولی حالا که خودم
میخواستم بخرم به نظرم بعضی هاش واقعا جذاب
بودن.....

دختره پرید وسط فکر کردنم و گفت : اگه چیزی پسند
کردی بگو.....

از کدوم خوشت میاد؟؟؟!!!

سعی کن با لباس هماهنگ باشه...
لباسی که خودت انتخاب کردی سرمه ایه و شوهرت
هم رنگ مشکی و قرمز رو انتخاب کرده....

چپ چپ به مسیح نگا کردم که لبخند کج کنج لبش
بود.....

سه تا نقاب متناسب با لباس هارو انتخاب کردم و
دختره نقاب ها و لباس هارو برداشت و گفت : خب
بهتره بریم پرو کنی...

میخوای خودم هم کمکت کنم تو پوشیدنشون؟؟

قبل از این که جواب بدم مسیح فوری گفت : لازم
نیست خودم کمک میکنم...

و بعد لباس ها و نقاب ها رو از دختره گرفت و هر
دومون به سمت اتاق پرو رفتیم...

مسیح هم با من وارد اتاق پرو شد که کلافه گفتم :
مسیح اصلا حال و حوصله کل کل و بحث ندارم...
خودت برو بیرون..
خودم میتونم تنهایی بپوشم....

[12:24 09.10.21]

part107#

mashoghe_raeis#

مسیح بی توجه به حرفم که انگار اصلا نشنیده بود
شالم رو درآورد و بعد هم پالتو رو درآورد...

دستش که به سمت تی شرتم رفت ، مچ دستش رو
گرفتم که بایه ابرویی که بالا انداخته بود جدی داشت
نگام میکرد....

قبل از این که زبون باز کنم و چیزی بگم با صدای
کاملاً آروم گفتم : دلبرم این تویی که همش رو
اعصاب من راه میری حواست هست؟؟؟!!!

دستم دور مچش شل شد که دستشو رو گونم گذاشت
و آروم نوازش کرد...

یا صورت من زیادی کوچیک بود یا دستای مسیح
خیلی بزرگ بود...

چون دستش نصف صورتم و گوشم رو گرفته بود.....

ادامه داد : تو سوگلی من هستی و من همش باهات با
لطافت و مهربونی رفتار میکنم ولی توهم همیشه
داری از این خوب بودن من سو استفاده میکنی....

کاری نکن که با توهم مثل بقیه رفتار کنم...
طاقت توهم که کمه و فکر نکنم بتونی تحمل کنی
چون....

لبشو به گوشم چسبوند و گفت : من عاشق شکنجه
دادن و بدی ام...

میدونستی با یه چاقو پنج نفر رو کشتم!!؟!

پس انقدر با من کل کل نکن که فقط خودت آسیب
میبینی...

تو سازمان هم خواستی از بچه ها پرس و جو کن که
دیگه چه کارایی کردم...

اونا هم چون فکر میکنن من فقط رئیس یه بخشم
همون شاهکار هامو برات توضیح میدن.....

ولی نمیدونن که رئیس بزرگ منم و هزاران برابر
اون کار هارو انجام دادم....

خواستی از خودمم بیپرس ولی فکر نکنم تو حتی
روحیه و تحمل حرفای بچه هارو داشته باشی چه
برسه به این که خودم از کارهام برات توضیح
بدم.....

امشب هم بخاطر تلافی حرفای امروزت یه دردی که
در عین حال لذته رو تجربه میکنی....

بعد ازم فاصله گرفت و با لحن مهربونی گفت : اول از
همه لباس سرمه ای که انتخاب خودته رو پرو کن..
بعد لباسای اضافه رو آویزون کرد....

[12:24 09.10.21]

part108#

mashoghe_raeis#

ولی من هنوز مثل مجسمه ها خشکم زده بود با اینکه
مسیح الان ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود و از اون مرد
خشن و جدی یکم پیش خبری نبود....

همین رفتار ها و حرفهایش منو تا سر حد مرگ نی
ترسوند...

البته فکر کنم همین قصد رو داشت.....

مسیح گفت : عزیزم چرا ماتت برده؟؟ لباست رو
دریاری اینو پرو کن دیگه....

نکنه میخوای من لباسات رو دریارم هوووم؟؟

مسیح جوری حرف میزد انگار اون حرفای یکم پیش
رو اصلا نگفته.....

چون میدونست برا چی ماتم برده ولی به رو نمی
آورد....

آروم دست بردم سمت پایین تی شرتم و از تنم درش
آوردم....

مسیح نگاه مرموزش رو به بدنم دوخت....
کمرمو چسبید و کوبوندتم به آینه پشت سرم...
جوری که گفتم الان آینه شکست....

مسیح بدون فوت وقت لباسو رو لبام گذاشت و
وحشیانه و محکم بوسیدتم...

درد تو تموم تنم پیچیده بود...بخصوص که کمرم رو
هم تو دستش گرفته بود و محکم فشار میداد.....

نفسم داشت بند می اومد....
تقلا کردم که از بغلش بیام بیرون و مسیح ازم جدا
بشه...

وقتی دیدم توجه نمی کنه محکم لبشو گاز گرفتم که
فوری ازم جدا شد و با اخم گفت : وحشی سلیطه دردم
گرفت...

انگار حرفای یکم پیشم یادت رفت...

با یاد آوری حرفاش لرزه به تنم افتاد و دروغ نباشه
ترس بدم از این که تلافی کنه...
اونم بدجور....

با ترس گفتم : خب تو یه جوری شده بودی..
هم دردم گرفته بود هم نفس کم آورده بودم...
هر چی هم که تقلا کردم انگار نه انگار...

مسیح با اخم گفت : ولی مجبور نبودی گاز بگیری....
ببین داره خون میاد...

یکم دلم براش سوخت ولی نه اونقدری که از موضع
خودم پیام پایین....

بخاطر همین به جای چنگ ها و دستاش که رو بدنم
بود اشاره کردم و گفتم : ببین جای ناخون و چنگ
های توهم مونده رو بدنم و قرمز و کبود شده...
منم حقم نبود اینجوری بشم....

[12:24 09.10.21]

part109#

mashoghe_raeis#

مسیح حق به جانب گفت : اتفاقا بد نیست ، باید
همیشه کبود باشه...

متقابلا منم حق به جانب گفتم : پس اگه بدن من
همیشه باید کبود باشه ، منم وحشی بازی میکنم تا
بدن توهم کبود باشه همیشههههههه.....

عدالت باید همیشه برقرار باشه اینطور نیست؟؟؟!!!

مسیح وقتی دید حرف منطقی و درستی میزنم دیگه
جوابی نداشت که بده...

ادامه دادم : حالا هم تو که انقدر سستی بهتره بری
بیرون تا من زود لباس هارو پرو کنم تا بریم نهار
بخوریم چون من به شدت گشمنه....

برخلاف فکرم که فکر میکردم مسیح نمیره بیرون و
دوباره یه بحث جدید راه میندازه ولی متفکر از اتاق
پرو رفت بیرون و وقتی که خواست درو ببنده گفت :
هر کدوم رو که پرو کردی بگو تا ببینم....

بعد درو بهم کوید....

نفس آسوده ای بیرون دادم و فکرم رو مشغول نکردم
که چرا یهویی تغییر کرد و حرفم رو گوش کرد...

شلوارم رو درآوردم و لباس رو پوشیدم...

خیلی دوشش داشتم...
خیلی بهم می اومد...

منم که کارم اینه فقط از خودم تعریف کنم.....!!!!

خنده ای رو لبم اومد و نقاب ست با این لباس رو
برداشتم و به صورتم زدم....

اول از نقاب خوشم نمی اومد ولی جذب این یکی شده
بودم...

حس میکردم چشمام رو خوشگل تر نشون میداد و
برق عجیبی هم تو چشمام مشخص بود....

آروم درو باز کردم و مسیح رو صدا زدم که زود
جلوم ظاهر شد....

جوری وایستاده بود که نگاه کسی به داخل نیوفته....

با ذوق یه چرخ زدم و گفتم : چطوره؟؟!!!

مسیح یه نگاه سرد و کلی بهم انداخت و گفت : الان
نظر من برات مهم شد؟؟؟

یکم پیش که موقع انتخاب لباس چیزای دیگه
میگفتی ، الان نظر من رو میپرسی؟؟!!!...

واا این یه دفعه چش شد؟؟؟
نکنه بخاطر این که بهش گفتم سستی ناراحت شد؟؟؟؟
اصلا تعادل نداره اینم...!!!

آدم نمیدونه به کدوم سازش برقصه...

[12:24 09.10.21]

part110#

mashoghe_raeis#

مسیح سرد و خشن گفت : برو بقیه لباس هارو پرو
کن...

لازم نیست دیگه بیای بیرون تا ببینم....
زود انجام بده که خودت هم گرسنه ای...

یکم ناراحت و مغموم باشه ای گفتم و وارد اتاق
شدم...

اه این مسیح چش شد؟؟؟!!
احتمال این که بخاطر همون حرفم ناراحت شده زیاد
بود....

اصلا به من چه!!!

به درک که ناراحته....!!!
انگار عاشق سینه چاکشم که نازش رو بخرم...

والا!!!!!!....

حقیقت رو هم بهش میگی قهر میکنه....
به درک تو هر چه حالیه...
مکه من چیزیم بشه و ناراحت بشم برای اون
مهمه؟؟؟!!!

خودم جواب خودمو دادم...
نه....

اون لباسی هارو هم پرو کردم...
همشون اندازم بود و خوب وایمیستاد....
وقت رو تلف نکردن و لباسای خودم رو پوشیدم.....

لباس و نقاب هارو برداشتم و با پا در رو باز کردم...
لباس رو دستم سنگینی میکرد و نمی تونستم
نگهشون دارم....

مسیح با دیدنم اومد سمتم و با یه دست همه رو ازم
گرفت و بی خیال رفت سمت فروشنده....

منم قدم هامو سریع کردم و پشت سرش راه افتادم...

به فروشنده که رسیدیم مسیح گفت : هر سه این
لباس هارو همراه با این نقاب ها بر می داریم....
داخل باکسی بزارین و حساب کنین فقط سریع...

خانومه چشمی گفت و لباس هارو برداشت و به یه
سمتی برد....

با یه حالت تهاجمی رو به مسیح گفتم : شاید من
خوشم نیومده یا خوب تو تنم واینستاده...
نمی تونی یه نظر پرسی؟؟

مسیح گفت : الکی دوباره بحث رو شروع نکن که
میدونم همشون تو تنت خوب وایستاده.....

خودت تنت میخاره ها آره؟؟!!

رفتیم خونه تلافی حرفای امروزت رو درمیارم.....

بعد برگشت طرف خانوم و لباس هارو حساب کرد....
نمیدونستم این چه مرضی هست که من دارم...
فقط دلم میخواست اذیت کنم و حرصش رو دربیارم...

ولی نمی دونستم که داره به جاهای باریک کشیده
میشه....

شاید هم میدونستم ولی خودم رو زدم به نفهمی....!!

[12:37 09.10.21]

part111#

mashoghe_raeis#

اون سه تا باکس رو محافظا برداشتن و من کنار
مسیح و اونا پشت سر مسیح شروع به حرکت
کردیم...

بازوی مسیح رو چسبیدم و گفتم : مسیح میریم برا
ناهار دیگه؟؟؟؟

یه نگاه تاسف بر انگیز بهم انداخت و گفت : تو حتی
بیشتر از من شکمویی...
میریم برا نهار....

خوشحال شدم و فقط به ممنونمی اکتفا کردم....

مسیح راست میگفت من به شدت شکمو بودم...
بخصوص تو خوراکی و فست فود...
درسته ضرر دارن ولی من دوست دارم....

همگی سوار آسانسور شدیم...
نمیدونستم رستوران اینجا هست یا نه؟!
اگه هست طبقه چندمه!؟

مسیح طبقه هشت که فکر کنم طبقه آخر بود رو زد...
پس رستوران تو طبقه آخره...

به اون دوتا محافظ نگا کردم که باکس لباسای من
دستشون بود...

دستشون واقعا پر بود...
چون باکس ها هم بزرگ بودن....
دم گوش مسیح گفتم : مسیح بهتر نیست لباسام رو
ببرن بزارن تو ماشین؟؟
دستاشون پره...

اگه بخوایم باز برای ادامه خرید ، از اینجا خرید کنیم
دیگه تو دستشون جا نمی مونه....

مسیح اخمی کرد و گفت : وظیفه اونا همینه....
نباید یه لحظه از مون فاصله بگیرن....

اخمی کردم و گفتم : چرا اینجوری هستی تو؟؟
شاید دارن اذیت میشن....
اذیت شدن دیگران برات مهم نیست؟؟؟

با جوابی که داد دهنم بسته شد...
مسیح گفت : نه نیست...!!!

بعد در آسانسور باز شد...
با چیزی که رو به روم دیدم حرفام رو از یاد بردم ود
محو تماشای اطراف شدم....

یه رستوران کافه خیلی شیک و بزرگ اینجا بود....
دورش تمام شیشه بود و شهر مشخص بود...

مطمئنم تو شب خیلی خوشگل تر دیده میشه...

تناژ قهوه ای کرم داشت که من دوست داشتم...
من و مسیح دور یه میز دو نفره نشستیم و اون دوتا
محافظ هم دور میز کناریمون نشستن....

[12:37 09.10.21]

part112#

mashoghe_raeis#

گارسون اومد سمتمون و گفت : سلام خوش اومدین
چی میل دارین؟؟

مسیح رو به من گفت : چی میخوری برکه؟
با اشتیاق گفتم : همبرگر و سیب زمینی...

مسیح رو به گارسون گفت : همونجور که شنیدی یه
سیب زمینی و همبرگر با یه پیتزا مخلوط و مرغ
سوخاری...

گارسون چشمی گفت و رفت سراغ محافظ ها که از
اونا هم سفارش بگیره....

به اطراف نگا کردم....

زیاد کسی نبودش....

شایدم برا ناهار یکم زود بود ولی خب گرسنگی که
وقت نمی شناسه....

همونجور به اینور اونور سرمو می چرخوندم و به
اطراف نگا میکردم که صدای کلافه مسیح اومد که
می گفت : بسه دیگه چقدر سرتو می چرخونی؟؟؟؟
گردنت درد نگرفت؟؟

ای خدا این دوباره میخواد با من بحث کنه ها!!!

منم که اعصاب ندارم یه جوابی بهش میدم...

با حالت تهاجمی گفتم : به تو چه؟؟ گردن خودمه.....
درد هم بگیره به خودم مربوطه نه تو!!!!

مسیح عصبی گفت : من احمق رو ببین که نگرانی
کیو میکنم...

کدوم احمقی این کارو میکنه؟؟؟

با خنده گفتم : خوبه خودت گفتی....
معلومه دیگه احمقی مثل تو.....

مسیح گفت : باشه از این روی خوب من سو استفاده
کن که چند وقت دیگه این روی من رو نمی بینی....

حسرت به دل میمونی که کاش مثل الان باهات
برخورد کنم....

راستش از این لحن جدی و محکمش ترسیدم....
ولی به روی خودم نیاوردم....

لبخند پر استرس زدم و گفتم : خوبه ما برای دوسال
باهمیم....
جوری میگی انگار تا آخر عمر قراره اسیرت
باشم.....

مسیح لبخند ترسناکی زد و گفت : بدم نمیاد اسارت
تورو به عهده بگیرم.....

آب دهنم رو قورت دادم و یکم با ترس که می دونستم
مسیح می فهمتش گفتم : چرا با این حرفای الکی
میخوای منو بترسونی؟؟؟؟

مسیح پوزخند مسخره ای زد و گفت : اول این که
حرفام الکی نیست و حقیقت محض.....
با گذشت زمان متوجه همه چی میشی....

که خیلی ترسناک تر از این حرفاست.....

[12:37 09.10.21]

pqrt113#

mashoghe_raeis#

متوجه نمی شدم اصلا چی میگه و منظورش چیه؟

ولی اینو میدونستم که مسیح هیچ وقت حرف بیخود
نمیزنه..

می ترسیدم از این که حرفاش حقیقت باشه....

خدا به دادم برسه با وجود مسیح تو زندگیم....

تو فکر بودم که غذا رو جلومون گذاشتن...

صدای مسیح اومد که میگفت : غذا تو شروع کن....

آروم دست بردم یه سیب زمینی برداشتم و تو دهنم
گذاشتم....

بعد بیخیال همبرگر رو برداشتم و عینقحطی زده ها یه
گاز بزرگ زدم....

به مسیح زل زدم که خیلی شیک داشت غذاش رو می
خورد...

آخه کی پیتزا رو با چنگال میخوره؟؟!!
عجب.....

اونموقع من چی؟؟؟

عین وحشیا حمله ور شده بودم و مسیح هم آروم و با
کلاس مشغول خوردن پیتزاش بود....

تو همینجا متوجه تفاوت بینمون میشدم....

مسیح که انگار سنگینی نگام رو حس کرد بهم زل زد
و با دیدن من تو اون حالت گفت : چرا این وحشیا
میخوری؟؟
بقیه نگات میکنن...
زشته....

حرصی گفتم : من برا بقیه زندگی نمی کنم...
هرجور بخوام میخورم و می پوشم...
بقیه نگاشون رو کنترل کنن...

مسیح دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت : باشه
خانوم عصبی...
انگار چی گفتم بهت...

فقط منتظر بهونه هستی تا بهم بپری...
اصلا هر جور میخوای غذا تو بخور...

چشم غره ای رفتم و وحشی تر از قبل شروع به
خوردن همبرگرم کردم که مسیح نگاه متاسفی بهم
انداخت ولی چیزی نگفت...

منم یه لبخند گل و گشاد زدم که جوری نگاه کرد
انگار من چندشناک ترین آدم رو زمینم....

ولی برام مهم نبود...

من هر جور که بخوام غذا میخورم و این به هیچکس
ربطی نداره...

بعد تموم شدن غذا مسیح رفت غذا هارو حساب کنه و
بعد حساب کردن اومد پیشم و گفت : بهتره زودتر
خرید هات رو تموم کنی برکه...
دیگه چیا میخوای بخری؟؟؟

از جام بلند شدم و گفتم : یه کت چرم و جین تو کرک
میخوام برا همه چیزهایی که خریدم و قراره هم بخرم
شلوار و کیف و کفش...

مسیح گفت : باشه بریم...

[12:37 09.10.21]

part114#

mashoghe_raeis#

همین که وارد آسانسور شدیم و پشت سرمون اون
دوتا محافظ اومدن مسیح رو به من گفت : برکه ازت
یه خواهشی دارم..!

با تعجب گفتم : چه خواهشی؟

مسیح نفسی بیرون داد و گفت : یه امروز رو کلکل و
بحث رو بزار کنار و لجبازی نکن....
واقعا اعصابم خورد میشه و در آخر برای خودت بد
میشه...

میشه حداقل یه امروز رو که بهت قول دادم خوش
بگذره رو با من بحث و لجبازی نکنی؟؟؟!!!

گفتم : من که تقصیری ندارم ، همش تقصیر خودته...

مسیح کلافه گفت : ببین باز شروع کردی..
اصلا بیخیال... بزار امروز به هر دومیون کوفت
بشه...!!

ناراحت شدم از این حرفش و گفتم : باشه لجبازی
نمیکنم..

امیدوارم همونجور که قول دادی بهمون خوش
بگذره...

لبخند کجی رو لبش نشست که گفتم : ولی یه شرط
داره...

اخماش توهم رفت و گفت : تو داری برای من شرط
میزاری؟!!

با ناراحتی گفتم : ببین ایندفعه خودت داری شروع
میکنی کل کل رو....

مسیح نفس کلافه ای بیرون داد و گفت : باشه شرطت
چیه؟!!

در آسانسور باز شد و همگی خارج شدیم...

همین جور که به اطراف نگاه میکردم گفتم : باید
امشب قبل شام دوتایی بریم تو کوچه قدم بزنیم و
بستنی بخوریم..

مسیح مکث کرد و گفت : عمرا!!!!!!
شونه هام افتاده شد و وایستادم روبه روش و گفتم :
چرا؟؟؟؟!!!

مسیح با همون اخمای توهمش گفت : هوا سرده..
دوتایی هم نمی تونیم بیرون باشیم...
باید محافظ ها کنارمون باشن...

در ضمن بستنی خوردن تو زمستون و تو کوچه در
شان من نیست....
میریم کافه قهوه می خوریم...

پامو عین بچه ها زمین کوبیدم و گفتم : نخیر من
بستنی میخوام...

مسیح شونه هامو گرفت و آروم ولی جدی گفت : بسه
عین بچه ها رفتار میکنی...
آبرومون رو بردی...
انگار نه انگار یه زن ۲۲ ساله هکری...
این کارا در شان تو نیست...

[12:37 09.10.21]

part115#

mashoghe_raeis#

عصبی گفتم : باشه اصلا همه حرفای تو درست....
من خودم تنهایی تو کوچه قدم میزنم و بستنی
میخورم...

مسیح عصبی گفت : انقدر رو اعصاب من نرو...
یکم پیش چی گفتم بهت؟؟؟

پررو گفتم : من قبول کردم ولی به اون شرط...
مسیح دستشو به موهایش و بعد به ته ریشش
کشید و گفت: حالا تا شب زیاد مونده...

ببینیم چی میشه...

بهتره الان خرید هاتو بکنی....

لبخند گل و گشادی زدم و پریدم لپش رو بوسیدم که
متبحر و ناباور بهم نگاه کرد....

که دستشو کشیدم و گفتم : بهتره به لباسا نگا کنیم....
ببینم اون چیزی که میخوام هست یا نه؟!!

مسیح چیزی نگفت...
فکر کنم تو شوک اون بوسه یهویی بود....

لبخند ریزی زدم و گفتم : مسیح چرا ساکت شدی؟!!

مسیح از اون حالت بهت دراومد و اخمی کرد و گفت
: دیگه هیچوقت اون کارو تو جمع نکن.....!!!!
با تعجب گفتم : چرا؟؟!!

مسیح لبشو به گوشم نزدیک کرد و گفت : چون دلم
میخواه همینجا لختت کنم و....

دستم و گذاشتم رو دهنش و نراشتم ادامه جمله شو
بگه...

و با اخم الکی گفتم : بی حیا...!!!
از همه فرصت ها سو استفاده میکنی...

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : فعلا که
نکردم....

پرسیدم : چیو؟؟!

مسیح لبخندی زد و گفت : چیو نه!!! کیو...

با تعجب نگاهش کردم و گنگ گفتم : کیو؟؟

مسیح لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت : تورو...!!!

چند لحظه تو بهت حرفاش بودم...

آهاااااااااان....

تازه فهمیدم...

پسره ی پررو عوضی...

بی حیا...

حالا فهمیدم منظورش چی بود...

که اینهمه هم از خوشحالی لبخند رو لبش بود...

[12:37 09.10.21]

part116#

mashoghe_raeis#

محکم به بازویش کوبیدم و با حرص گفتم : بهتره
بریم لباس بخرم....
تو چیزی میخوای؟؟

باهم راه افتادیم و مسیح گفت : آره میخوام...

گفتم : خب چی میخوای بخری؟

مسیح گفت : یه چیز میخوام...

با تعجب گفتم : مسیح چرا اینجوری جواب میدی؟؟
عین ادم بگو چی میخوای!؟

مسیح گفت : تورو.....

تو بهت حرفش بودم که بوسه محکم و تقریبا سریعی
رو لبم گذاشت و گفت : خب من فعلا دیگه چیزی
نمیخوام بیا لباسا رو نگا کن....

مسیح خیلی عجیب بود...

اصلا درکش نمی کردم...

هر چقدر هم که دعوا می کردیم و باهم بحث و جدل
داشتیم چند دقیقه بعدش نسبت بهش بی تفاوت میشد
و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده....

زود خودشو با شرایط موجود وقف میداد...

با اینکه من فکر میکردم مسیح کاملاً برعکس اینه...
اما اشتباه فکر کردم....

فکر میکردم اگه مسیح از دستم عصبی بشه یا کاری
انجام بدم که باب میلش نباشه تا آخر کینه به دل
میگیره و تنبیهم میکنه...
ولی اصلاً اینجور نبود...

سرمو تگون دادم تا همه این افکار از ذهنم دور بشن
و سریع برم به ادامه خرید کردن برسم....

بعد چهار ساعت گشت و گذار و خرید تمام چیز هایی
که میخواستم بالاخره تموم شد...

انقدر خرید کرده بودم که تو دست محافظ ها جا نبود و
چند باری هم از باکس ها از دستشون افتاد...

مسیح حتی زحمتی به خودش نداد کمکشون کنه...
میگفت وظیفه اوناست و با خیال راحت قوم بر می
داشت...

حتی من رو هم نداشت که از باکس ها بردارم...
به شدت حرصیم میکرد...

ولی بخاطر قولی که داده بودم و امروز مثلاً قرار بود
خوش بگذره باهاش بحث نکردم...

همگی سوار ماشین شدیم...

هوا دیگه داشت رو به تاریکی میرفت و هوا سردتر
شده بود...

اگه مسیح می فهمید سردم شده نمیزاشت بریم بستنی
بخوریم...

از گردن مسیح آویزون شدم و گفتم : کجا داریم
میریم؟؟

مسیح گفت : میریم کافه تا هم تو بستنی بخوری هم
من قهوه امو....

با چهره افتاده گفتم : ولی مسیح قرار بود که قدم
بزнім و بستنی بخوریم...
داری میزنی زیر حرفت...

مسیح صورتمو نوازش کرد و گفت : من حرفی نزد
که بزیم زیرش...
فقط گفتم ببینم چی میشه....
قولی ندادم بهت....

[12:37 09.10.21]

part117#

mashoghe_raeis#

ازش فاصله گرفتم و چندتا محکم رو سینه و بازویش
زدم و گفتم : خیلی بدجنسی...
یعنی چی این حرفات!!?

منه ساده رو بگو فکر کردم امروز بهم خوش
میگذره...

انقدر مظلوم این حرف رو گفتم که هر کی جای مسیح
بود دلش برام می سوخت.....

ولی مسیح از سنگ بود...
هیچی از احساس سرش نمیشه.....

مسیح رو به راننده گفت : همینجاها یه پارک هست..
رسیدیم نگه دار....
قبل پارک یه پارکینگ هم هست که خلوته اونجا پارک
کن تا کسی ماشین رو نیبینه....

راننده چشمی گفت و مسیح به من نگاه کرد که بی
تفاوت داشتم به بیرون نگاه میکردم....

کلافه نفسی بیرون داد و گفت : راضی شدی؟؟

ولی برکه اگه تو این سرما که بستنی هم میخوای
بخوری سرما بخوری من میدونم و تو ها.....!!!!!!

نمی تونم سفر رو کنسل کنم....

حالا بخاطر مهربونی ای که کردم یه بوس بده...!!

دوتا انگشتمو بوسیدم و رو لپش گذاشتم و گفتم : اینم
بوس....

مسیح عصبی صورتم رو برگردوند سمت خودش و با
خشونت و ولع لبم رو بوسید....

انقدری محکم بوسید و گاز گرفت که آخی تو گلو گفتم
و پالتوش رو چنگ زدم که ازم جدا شد و گفت :
انقدر رو اعصابم نرو....

حیف که نمی تونم و نمی خوام با تو بی رحم باشم
وگرنه تا حالا هزار بار زیر دستم جون داده بودی.....

چشم غره ای رفتم و گفتم : اه اه پسره ی عصبی یکم
خودت رو کنترل کن....

توهم رو اعصاب من میری....!!!

با وایستادن ماشین دیگه نتونست چیزی بگه و فقط
به چشم غره ای اکتفا کرد.....

راننده که از همون محافظ ها بود درو برامون باز کرد
و هر دو از ماشین پیاده شدیم.....

دم گوش مسیح گفتم : بادیگاردات حق ندارن بیانا!!!
میخوام دوتایی باشیم.....

از حرفم لبخندی گوشه لبش نشست ولی گفت : این
رو دیگه ازم نخواه....

[12:37 09.10.21]

part118#

mashoghe_raeis#

از حرفم لبخندی گوشه لبش نشست ولی گفت : این
رو دیگه ازم نخواه....

یکم با فاصله میان ولی میان....
تو هنوز نمیدونی تو چه موقعیتی هستی....

آدم نمی تونه تنهایی راست راست تو خیابون راه
بره...
لطفا درک کن....

به نظرم درست میگفت...
از موضع خودم برگشتم و باشه ای گفتم....

۱۰،۲۰ قدم از ماشین که فاصله گرفتیم صدای انفجار
او مد....

جیغ محکمی کشیدم و برگشتم عقب....

به ماشین که در حال سوختن بود نگا کردم....
نمیدونستم اصلا چیکار کنم....

ماشین منفجر شده بود...
اصلا برای چی؟؟؟؟!!!!

به مسیح که بغل دستم بود نگاه کردم که داشت
خونسرد به سوختن ماشین نگا میکرد....

با بهت اسمش رو صدا زدم : مسیح.....!!!!

مسیح ریلکس برگشت سمتم و گفت : جان
عزیزم؟؟؟؟!!!!

با بهت گفتم : ماشینت منفجر شد...
برای چی این اتفاق افتاد....

شانس آوردیم جای خلوتی بود و کسی صدمه ندید
وگرنه بدبخت میشدیم....

ماشین که هیچ مشکلی نداشت پس برای چی منفجر
شد؟؟؟

وای مسیح شانس آوردیم پیاده شدیم وگرنه ماهم
داشتیم توش می سوختیم.....

گرم گرفته بود و نم اشک رو تو چشمم حس
میکردم....

مسیح شونه هام رو در بر گرفت و بغلم کرد و
همونجور که نوازشم میکرد گفت : عزیزم بهتره فکر
نکنی...

حالا که هممون صحیح و سالم هستیم....

خدارو شکر کسی صدمه ندیده...
بهتره فکرت رو مشغول نکنی...

فقط خودت حالت بد میشه.....

با حرفای مسیح یکم آروم شدم ولی بازم داشتم گریه
میکردم و اشکم رو لباس مسیح می ریخت.....

الان که تو این موقعیت قرار گرفته بودم می فهمیدم
مرگ خیلی بده....

تا دو قدمی مرگ رفته بودیم.....
تازه فهمیدم من مرگ رو نمیخوام....
تازه فهمیدم دلم باز زندگی کردن رو میخواد هر چند
زندگی ای که برام سخته.....

چطور می تونم بدون دیدن بابام و باربد
بمیرم؟؟!!!!.....
خدارو هزار بار شکر میکنم که از ماشین پیاده
شدیم.....

[12:37 09.10.21]

part119#

mashoghe_raeis#

(مسیح)

برکه تو بغلم لرز گرفته بود....
میدونستم هم از فشاری که داشت تحمل میکرد
اینجوری شده هم از سرما...

از بغلم جداش کردم و پالتوم رو تنش کردم و دوباره
بغلش کردم....

عوضی لعنتی...
میدونستم این کارو میکنه...
ولی نمیدونستم به این زود...

دیگه تحمل نمی کنم و خورش رو می ریزم...
هنوز منو نشناخته...

اگه بلایی سرمون می اومد چی؟؟؟

بهتره به این چیزا فکر نکنم....

چرا باید شب قبل مسافرت من این اتفاق بیوفته؟؟
یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست...

اون عوضی میخواست من به ایتالیا نرم....
که چی؟ خودش برنده معامله بشه...

برای برنده شدن تو این یه معامله داشت ما ۴ نفر رو
به کشتن میداد....

قبل این که پاش به ایتالیا برسه خودم می کشمش....
حالا میفهمه با کی طرفه....

یه بار رو دادم بهش حالا برای من پرو شده...
آخر امروز هم خوش نگذشت به برکه....

بهش قول داده بودم امروز خوش بگذره ولی انگار
قسمت نبود.....

اون مردک عوضی فکر میکرد ما قرار نیست بین راه
وایستیم و فکر میکرد ماشین وسط خیابون وقتی ما
درحال حرکتیم منفجر میشه...

با این کارش معلوم نبود چقدر آدم دیگه می مردن...
به هرحال اشتباه فکر کرده بود...

بمبی که وصل کرده بود به ماشین رو موقع راه
افتادن ما فعال کردن و فکر نمی کردم که ما قراره از
ماشین پیاده شیم و برا همین اینجوری شد و به
خواسته اش نرسید....

رو به برکه با خنده گفتم : ببین فردا پرواز داریم و تو
لباس هات همگی دود شد رفت هوا.....

[12:37 09.10.21]

part120#

mashoghe_raeis#

رو به برکه با خنده گفت : ببین فردا پرواز داریم و تو
لباس هات همگی دود شد رفت هوا.....

بعد خنده ای کردم که برکه با تعجب نگام کرد و گفت
: مسیح میفهمی داری چی میگی؟؟؟
ماشینت آتیش گرفت...

معلوم نیست کی این کارو کرده...

بعد تو انقدر خونسردی و داری درباره لباس های من
میگی؟؟؟

کم مونده بود بمیریم...
ولی برای تو انگار نه انگار که اتفاقی افتاده....

دستی رو سرش کشیدم و گفتم : فعلا که کسی صدمه
ندیده...

پس نمیخواه فکر اینو بکنیم که اگه فلان نمیشد
اینجوری میشد....

خب خدارو شکر که زنده ایم....
پس انقدر فکرای بیخود نکن...
در ضمن من میدونن کاره کیه....

برکه با تعجب گفت : کار کی؟؟ کی بوده که جرعت
کرده مارو بکشه؟؟؟

گفتم : بهتره فکرت رو درگیر نکنی...
من خودم میدونم با اون شخص چیکار کنم...
دیگه سوالی در این باره نپرس....

باشه آرومی گفت و دیگه چیزی نگفت و همونجور تو
بغلم سرشو رو سینم گذاشت...

دیگه الانا بود که پلیس بیاد...

جای خلوتی بودیم ولی باز تک و توک اون کسایی
بودن که از صدای انفجار اینجا جمع شده بودن و به
ماشین در حال سوختن نگا میکردن و پچ پچ هایی
زیر لب می کردن...

آتش دیگه خاموش شده بود و از اون ماشین چیزی
جز اسکلت هاش نمونه بود....

ماشین پلیس رو دیدم که با فاصله کنار ماشین پارک
کردن و بعد پیاده شدن....

برکه رو از خودم فاصله دادم که با تعجب نگام
کرد....

دستشو گرفتم و باهم به سمت اون پلیس ها رفتیم....

برکه آروم زیر لب گفت : مسیح چرا میریم پیش اون
پلیسا؟؟

بدبخت میشیما میگیرنمون میبرن زندان...

آروم گفتم : نگران نباش چیزی نمیشه...
مارو نمی شناسن....

نفس راحتی بیرون داد و به اون پلیسا رسیدیم...
یکیشون که فکر نکنم سروان بود گفت : سلام
جناب....

این ماشین که منفجر شد برای شما بود؟؟؟

بله ای گفتم و ادامه دادم : خودمون بهتون زنگ زدیم
که بیاین....

ظاهرا یه بمب جاساز شده بود تو ماشین...

سروان با خونسردی گفت : دشمنی دارین که این
کارو کرده باشه و بهش مضمون باشین؟؟

دوباره بله ای گفتم که یه نگاه به اون یکی پلیسه که
ظاهر اونم سروان بود انداخت....

[12:37 09.10.21]

part121#

mashoghe_raeis#

سروان دومیه گفت : ببخشید شما کارِ تون چیه که دشمن هم دارین و اونا قصد کشتنتون رو داشتن؟؟

میدونستم این سوال رو می پرسن برای همین گفتم :
محرمانه است همیشه بگم میدونین که؟؟!!!

دوباره یه نگاه به هم انداختن و سروان دومیه گفت :
شما میدونستین که بمب داخل ماشینه؟
چون اگه نمی دونستین و تو ماشین بودین الان دیگه
اینجا نبودین....!!

گفتم : نه نمی دونستیم...
خانومم اصرار داشت بریم پیاده روی کنیم برای همین
از ماشین پیاده شدیم...

۱۰،۲۰ قدم که فاصله گرفتیم ماشین منفجر شد...

سروان اولی گفت : باشه، پس آدرس و شماره اون
کسی که بهش مضمون هستید رو بدین تا خودمون
پیگیری کنیم....

ولی برای اطلاعات بیشتر الان باید با ما بیاین
کلانتری..

این مسئله ساده ای نیست...
چون مردم هم تو خطر بود...

اصلا حوصله نداشتم برای همین گفتم : من الان نمی
تونم پیام...

همونجور که گفتم باید با خانومم قدم بزنیم...
بهش قول دادم...

و اینکه من فردا عازم ایتالیا هستم کار زیاد دارم که
باید امشب بهشون برسم...

سروان دومی گفت : کی بر می گردین؟

ما باید اون شخص رو دستگیر کنیم...

شاید این تعلل باعث بشه فرار کنه...

شما باید الان با ما بیاین کلانتری....

الان این پرونده باز شده....

پوزخندی زدم و گفتم : هروقت از ایتالیا برگشتم به
کلانتری میام ، ولی الان نمیشه...

الانم به محافظم میگم آدرس و شماره اون شخص رو
بهتون بده.....

هر دو دوباره به همدیگه نگاه مشکوکی انداختن و
سری تکون دادن که ازشون فاصله گرفتم...

به یکی از محافظا گفتم اطلاعات راجب اون مردک رو
بده و اون یکی محافظ دنبال ما راه افتاد....

به سمت پارک رفتیم...

برکه آروم و بدون هیچ حرفی بهم چسبیده بود...

فکر میکردم دوباره سوال هاش شروع بشه ولی
چیزی نگفته بود و باعث میشد تعجب کنم...

خواستم حرفی بزنم که برکه پیش دستی کرد و گفت :
مسیح چطور تو رو شناختن؟؟

آخه مگه میشه؟؟؟!!!

[12:37 09.10.21]

part122#

mashoghe_raeis#

تک خنده ای کردم و گفتم : معلومه که میشه...

هویت من ناشناسه...

کسی نمیدونه یه همچین سازمانی هست و رئیسش
منم....

حتی افراد سازمان....
چه برسه به بقیه...

برکه با تعجب گفت : چطور تونستی همچین چیزهایی
رو مخفی کنی؟؟

تو بغلم فشردمش و گفتم : ما اینیم دیگه...

میتونستم بفهمم یه عالمه سوال ذهنش رو درگیر
کرده ولی نمی پرسه.....

با اون حرفم به این بحث خاتمه داده بودم....

رو به برکه گفتم : خب تو مکه بستنی نمی خواستی؟؟
الان میگم یکی از بچه ها بره بخره...

برکه با تعجب گفت : چطور میتونی انقدر خونسرد و
بی تفاوت باشی؟؟؟!!

پوزخندی زد و گفتم : مگه چه اتفاقی افتاده؟؟

برکه وایستاد که من وایستادم...

برکه با تعجب گفت : چیشده؟؟؟ ماشینت سوخت...

یکی میخواست مارو بکشه....

بعد تو عین خیالت نیست؟؟؟!!!!

دستشو گرفتم و دوباره تو پارک شروع به قدم زدن

کردیم و گفتم : چندبار بگم آخه...

فکرت رو مشغول این قضیه نکن...

من خودم میدونم چجوری باید حلش کنم...

الان بهتره قدم بزنیم و بستنی بخوریم همونجور که

گفته بودی...

امیدوارم به قولم عمل کرده باشم و حداقل یکم بهت
خوش بگذره....

حالا بگو ببینم چه نوع بستنی و چه طعمی میخوای تا
بگم بخرن؟؟؟

برکه آروم گفت : بستنی قیفی شکلاتی...

خنده ای رو لبم اومد و به سیاوش که پشت سرمون
بود و از پیش پلیس ها اومده بود رو صدا زدم و گفتم
که بره دوتا بستنی قیفی شکلاتی بخره....

تا وقتی که سیاوش بیاد رو به برکه گفتم : الان
بستنی می خوریم بعد هم میریم برا شام...

سیاوش تو رو مییره خونه و منم میرم لباساتو دوباره
میخرم و بعد هم یه کاری دارم که باید انجام بدم....

لوازم رو جمع میکنی تا فردا راه بیوفتیم....
شاید یکم دیر پیام....

با تعجب گفت : دوباره میخوای لباس بخری؟؟

گفتم : آره لازمه....

سعی میکنم زودتر پیام خونه تا از این لباس هات هم
بردارای و فردا هول زده نشی....

برکه باشه متعجبی گفت که سیاوش بستنی به دست
اومد و هر دو رو به من داد و رفت جلوتر از ما
وایستاد....

[12:37 09.10.21]

part123#

mashoghe_raeis#

یکی از بستنی ها رو به برکه دادم.....
برکه لیزی به بستیش زد و لرزه خفیفی کرد که
معلوم بود از سرماست....

خنده ای کردم و گفتم : تو که سرده مرض داری
بستنی میخوری؟؟

برکه متقابلا خنده ای کرد و گفت : سرد که هست ولی
لذتش خیلی زیاده....

لبخند محوی رو لبم اومد و منم بستنیمو شروع به
خوردن کردم.....

اولین بار بود که توی پارک داشتم بستنی میخوردم...

تاحالا این تجربه رو نداشتم...
حس میکردم در شان من نیست....

ولی الان که تجربه اش کردم میفهمم لذت عجیبی
داره...

بخصوص که همراه کنارم برکه ست...

برکه با اینکه لباس گرم پوشیده بود و پالتوم من رو
هم به تن داشت ولی از سرمای بستنی لرز
میگرفت.....

ولی براش مهم نبود و به بستنی خوردنش ادامه
میداد.....

با چند تا گاز بستنیم تموم شد ولی برکه آروم آروم
گاز میزد که مطمئنم یه لذتی تموم وجودش رو می
گرفت.....

چقدر دلم میخواست همینجا ببوسمش....
نگاه خیرم بهش بود...

انگار نگام رو حس کرد که برگشت و تو چشمم زل زد...
...

نمی خواست تو نگاه کردن کم بیاره....
منم عمرا چشم از چشماش بردارم....

همونجور که بستنی میخورد تو چشمم زل زده بود....
از این موقعیت راضی بودم....

یه لبخند کجی از رضایت رو لبم نقش بست که برکه
نگاهش آمیخته با تعجب شد....

نگام از چشماش جدا شد و به لباش خیره شدم که
برکه بالا پایین پرید و گفت : من بُردم....

دوباره به لباش که دورش بستنی ای شده بود نگا
کردم و گفتم : مگه بازی یا مسابقه ای بود که برنده
بشی؟؟؟

ذوقش خوابید و پکر نگام کرد و گفت : پس چی بود؟؟؟

سه ساعت داشتیم به هم نگاه میکردیم از هم چشم بر نمی داشتیم.....

برای چی بود؟؟؟؟

گفتم : من که همینجوری داشتم نگات می کردم ولی تو فکر کنم به خاطر جذابیت چشمام بود که نمی تونستی چشم برداری.....

ایشی گفتم و نگاهشو برگردوند و گفت : اصلنم اینجور نیست.....

اصلا من میخوام برم خونه...

نه گشمنه.....

بستتیم هم تموم شد....

[12:37 09.10.21]

part124#

mashoghe_raeis#

خنده ای کردم و گفتم : تو تکلیفت با خودت مشخص
نیست.....

صورتم رو مماس صورتش نگه داشتم و گفتم : در
ضمن از بستنیت هم مونده....

بعد دور لبش رو لیس زدم و گفتم : الان دیگه تموم
شد.....

تو بهت کاری که کره بودم ، بود.....
نمی تونستم تحمل کنم و باید می بوسیدمش...
اینجوری نمیشد.....

دست انداختم دور کمرش و کشوندمش سمت خودم....

با همون بهت به کارام داشت نگاه میکرد....

سرمو پایین آوردم تا هم قدش بشم....

لبم رو مماس لبش نگه داشتم که چشماش بسته شد.....

انگار همچین تو بهت هم نبود....

میدونست چخبره.....

کاش میشد تو خماری بزارمش و تلافی حرفای قبلش
رو سرش در بیارم....

ولی نمی تونستم دل بکنم از اون لباش....

پس لبم رو ،رو لبش گذاشتم و آروم آروم شروع
کردم به مکیدن بوسیدن لبش.....

برکه هم شروع به همراهی کرد....

تو این شب زمستونی که برف هم داشت نم نم شروع
به باریدن میکرد ، تن همیشه سرد من با این بوسه
داغ شد.....

تب خواستم بیشتر شد....

برکه رو بیشتر به خودم فشردم و بی خیال از هر کی
که بود و نبود خشن بوسیدمش...

امروز هر چقدر هم که بد بود ولی آخرش داشت خوب
تموم میشد.....

لب برکه رو گاز گرفتم که آخی گفت و حریص ترم
میکرد برای بیشتر بوسیدنش.....

از لبش سیر نمی شدم ولی بخاطر کم آوردم نفس
مجبور بودم ازش جدا بشم.....

ازش جدا شدم که یکم خجالت زده سرشو رو سینم
گذاشت.....

منم شروع به نوازش موهاش کردم....

چقدر این لحظات لذت بخش بود...

مطمئن بودم اگه یه سری حقایق رو برکه می فهمید
هیچوقت اینجور تو بغلم آروم نمی موند و به احتمال
زیاد ازم متنفر میشد و اون روزها زیاد دور
نیست.....

[12:37 09.10.21]

part125#

mashoghe_raeis#

سعی کردم به آینده فکر نکنم و از این لحظات لذت
ببرم.....

همونجور که برکه تو بغلم بود گفتم : میدونی چی از
همه لذت بخش تره؟؟؟

آروم گفتم : چی؟؟!

که ادامه دادم : این که توی شب زمستونی که هوا هم
خیلی سرده با خوردن لبای همدیگه داغ بشیم....

سرشو بیشتر تو سینم پنهون کرد و دستاشو دور
گردنم حلقه کرد....

گذاشتم از این لحظات لذت ببره....

چون میدونستم بعدا انقدر ازم متفر میشه که حاضر
نیست ببینتم چه برسه به این که بغلم کنه و
ببوسم!!!!!!

البته الان هم شايد متفر باشه و كاراش تظاهر
باشه.....

تو دلم آهي كشيدم....

بركه رو از بغلم فاصله دادم و خيره تو چشماش گفتم
: بهتره بريم شام بخوريم و تو بري خونه داره دير
ميشه ، منم بايد به كارام برسم....

فقط سري تكون داد و چيزي نگفت و باهام هم قدم
شد.....

ميخواستيم بريم رستوراني كه اونور خيابون بود...
تا ما شام بخوريم بچه ها هم ماشين هايي كه گفتم رو
ميان خيالم راحت ميشه....

سياوش جلوتر از ما وارد رستوران شد و پورياهم
پشت سرمون....

مثل ظهر، من و برکه دور یه میز نشستیم و پوریا و
سیاوش هم دور میز کناریمون...

گارسون خودش اومد سمتمون و از مون خواست
سفارش بدیم که رو به برکه گفتم : عزیزم چی
میخوری؟؟

برکه آروم گفت : کوبیده...
لبخندی به انتخابش زدم و رو به گارسون گفتم : دوتا
کوبیده با مخلفات..

بعد رفتن گارسون برکه آروم پرسید : فردا ساعت چند
پرواز داریم؟؟

گفتم : ساعت ۱۱ ظهر ... نگران نباش از خوابت زده
نمیشی....

و تک خنده ای کردم که آروم گفت : منظورم این
نبود... چیزی نگفتم که...

[12:37 09.10.21]

part126#

mashoghe_raeis#

ولی برکه به شدت آروم و متین شده بود...

برکه ای که فقط کارش لج کردن با منه و همش باهام
کل کل میکنه الان نه حرف میزنه نه چیزی....
حرف زدنش هم آروم و کم حرف میزنه...

و این اصلا با شخصیت برکه جور نیست...
شاید هم انفجار ماشین باعث شده بود توی شوک
باشه...

برای من این چیزا عادی بود ، انقدر که اتفاق افتاده
بود و یا خودم انجام داده بودم.....

ولی فکر کنم برای برکه برای اولین بار بود که از
نزدیک دیده بود...

شاید حق داشت که هنوز تو شوک باشه...

امشب باید به اون مردک عوضی حالی کنم که نباید با
من در بیوفته....

امشب نمی کشمش ولی یه بلایی سرش میارم که هر
روز آرزوی مرگ کنه.....

چون پلیسا می فهمن و بعد به من هم مضمون میشن
حالا که این پرونده باز شده....

برم ایتالیا و برگردم ، میسپرمش دست پلیس...
قطعا با اون همه کارایی که کرده اعدام میشه...

دوست نداشتم به خانوادش کاری داشته باشم ولی
کسی که با دخترش نقشه قتل میکشه رو ، رحم نمی
کنم.....

اونارو به روش خودم عذاب میدم.....
تا بدونن در افتادن با مسیح چه عواقبی داره....

مسیح که به ۱۰۰۰ جون بودن هم معروفه و به این
راحتیا نه میمیره نه لو میره نه دستگیر
میشه.....

لبخندی از نقشه هایی که تو سرم می کشیدم، رو لبم
اومد....

برکه با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت....
همین موقع بود که غذا رو آوردن و بدون هیچ حرفی
شروع به غذا خوردن کردیم که به شدت هم گرسنم
بود....

(بركه)

آروم آروم شروع به بستن چمدون ها كردن و چيزايي
كه لازم بود رو برداشتم ، هم برا خودم هم براي
مسيح رو....

از رستوران كه اومديم بيرون از ادماي مسيح با دوتا
ماشين بيرون بودن كه سياوش سوار يكي از ماشين
ها شد و مسيح هم گفت كه من به اون ماشين سوار
بشم و بيام خونه تا لوازم مورد نياز هر دومون رو
جمع كنم تا اونم لباساي منو بخره و به كارش برسه
و بياياد....

بعد هم خودش سوار اون يكي ماشين شد و رفت و
منو هم همراه سياوش و يكي ديگه فرستاد خونه...

[12:37 09.10.21]

part127#

mashoghe_raeis#

دور از ذهن نبود که مسیح رفته یه کارایی انجام
بده...

اونم برای کسی که باعث و بانی انفجار ماشین
بود....

نمیدونستم چه بلایی میخواد سر طرف بیاره و یکم
نگران بودم که نکنه چیزیش بشه...

اصلا بشه...

بزار خودش هم بگیره...

یه لحظه قلبم از این جملات گرفت....

من از کی انقدر سنگدل شده بودم که جون آدما برام
مهم نبود؟؟؟؟!

مگه جون بقیه برای مسیح مهم بود که من نگران
جون مسیح باشم؟؟؟؟!!!!

هزاران آدم ، مهم هستن یا فقط یدونه مسیح؟؟

گیج شده بودم و سرم هم درد میکرد از این اتفاقای
بی جواب.....

از سوال های بی جواب...
و از این فکرای بیخود.....

رفتم داخل آشپز خونه و از یخچال مسکن سر درد رو
بیرون آوردم و با یه لیوان آب خوردمش...

دلم به شدت خواب میخواست ولی تازه ساعت نه
بود...

باید منتظر مسیح می موندم تا بیاد....

چون عادت هم کرده بودم که اون باشه تا خوابم
بیره...

ولی این عادت رو باید از سرم مینداختم ، اگه بخوام
دیگه پیش مسیح نباشم و از اینجا برم....

چه مسیح رو راضی کنم به فسخ صیغه چه یکی
دوسال دیگه که صیغه خودش باطل میشه....
جای من اینجا نیست....

ساعت یازده شد که صدای در اومد و پشت بندش
مسیح وارد اتاق شد....

با دیدن من که عین جغد رو تخت نشسته بودم و بیدار
بودم تعجب کرد و گفت : پس چرا نخوابیدی؟؟

گفتم : خوابم نمی اومد....

مسیح با تعجب باشه ای گفت و بلند صدا زد : پوریا
بسته ها رو بیار بزار دم اتاق...

پشت بندش صدای پوریا اومد که چشمی گفت...

مسیح گفت : برو زیر پتو تا نبینتت...

فوری رفتم زیر پتو که صدای بسته هایی که تو اتاق
میزاشتن اومد و بعد چند دقیقه مسیح گفت که پیام
بیرون...

[12:37 09.10.21]

part128#

mashoghe_raeis#

از دیدن اون همه پاکت خرید دهنم باز مونده بود....

حتی از خزید های خودمم که آتیش گرفتن بیشتر بود....

مسیح گفت : تمام اون چیزایی که خریدی دقیقا همون رنگ و مدل رو دوباره خریدم و چند تا چیز دیگه هم خریدم....

بعد دستشو برو سمت یکی از پاکت ها و یه سوتین اسفنجی درآورد و با شیطنت گفت : از جمله این...

آخه لباس زیرات بهت تنگ شده بود..
قبلا ۶۵ بودی ولی الان فکر کنم ۷۰ شدی..
ایشالا همینجوری پیش بریم تا دوماه دیگه
۸۵ میشه....

بعد اومد سمتم و به منی که مبهوت بهش نگا میکردم نگا کرد و دستشو رو سینم کشید و گفت : رابطه ای که بعد چند ماه سائز سینه بزرگتر نشه رو باید انداخت دور....

باید جوری باشه که مجبور باشی سوتین بزرگتر
بخری...

البته همینجوری هم شد...

به خودم اومدم و هولش دادم یه ور دیگه که از جاش
تکون نخورد....

ولی با اینحال گفتم : برو گمشو پسره ی بی حیا...
گاهی حیا هم خوب چیزیه...

برعکس این که فکر میکردم عصبی میشه با شیطنت
گفت : مگه کاره بدی کردم عزیزم؟؟

دیگه لازم نبود یواشکی بخوای سوتین بزرگتر
بخری..

خودم راحتت کردم...

دهنم باز موند و انگشتم رو که تهدید وار تکون
میدادم خشک شد....

نمی دونستم به این پسره چی بگم...
حرفی واسه گفتن نداشته بود...

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت بسته ها تا لباس
هارو ببینم و بعد جمع کنم بزارم تو چمدون...

همین که دست بردم برای اولین پاکت مسیح گفت :
کجا؟؟

نمیخواهی اول این سوتین رو تن بزنی؟؟
شاید اینم کوچیک باشه...
شاید هم شدی ۷۵....

بعد خودش به حرف مسخره اش خندید که فحشی زیر
لب بهش دادم...

مسیح انگار قصد کوتاه اومدن نداشت چون همونجور
که میشد گفت : چرا به طرحش نگا نکردی؟؟
عکس کراشت روشه...

باب اسفنجی...

بعد دوباره شروع به خندیدن کرد که با حرص و
چشمای سرخ بهش نگا کردم و گفتم : چیه؟ چرا
انقدر شاد و شنگول شدی؟؟
هی به حرفای مزخرف خودت میخندی...!!!

[12:37 09.10.21]

part129#

mashoghe_raeis#

مسیح اومد نزدیکم و دستشو دور گردنم انداخت و
همونجور که اون سوتین اسفنجی که شکل باب
اسفنجی روش بودی و جلو صورتم تگون میداد گفت
: بده مگه شاد و خوشحال باشم؟؟؟

نگاه چپکی بهش کردم و گفتم : نه بد نیست..

حالا ازم فاصله بگیر...

گرممه...

میخوام این بسته هارو نگا کنم و لباسای لازم برای
فردا رو بردارم...

مسیح پووفی کشید و سوتین رو انداخت تو بغلم و
باشه ای گفت و از جاش بلند شد و رفت سمت
حمام...

فکر کنم ناراحت شد از حرفم..
ولی به درک پسره ی پررو...
بی حیا شده برای من...
هر چی از دهنش درمیاد میگه...

با این حرفا خودمو قانع کردم که ناراحتیش به هیچ
جام نیست و خودمو مشغول لباسا کردم...

بعد از جمع کردن دوباره چمدون ها و بررسی همه
چیز که یه بار چیزی جا نمونه خسته رو تخت دراز
کشیدم....

مسیح از حموم در اومده بود و رو کاناپه داشت
باگوشیش ور میرفت....

رو به مسیح گفتم : مسیح پاشو لامپ رو خاموش کن
دیر وقته...

چقدر با اون گوشی کوفتیت ور میری..

مسیح با غر غر پاشد لامپ رو خاموش کرد و گفت :
حتما کار دارم که میرم تو گوشی..
انقدر هم سر کوفت نزن به من...

بعد پرید رو تخت و کنارم دراز کشید...
دستشو دور تنم حلقه کرد و با اون یکی دستش پتو
رو ، رو هر دومون کشید...

بعد با همون دستش شروع به نوازش موهام کرد و
گفت : یه چیزو میدونی؟؟

من پاییز و زمستون رو خیلی دوست دارم..
میدونی چرا؟؟

آروم گفتم : چرا؟؟

مسیح با یه لحن خاصی گفت : چون گرمای تنت زیر
پتو بیشتر حال میده...

بعد دستشو به بازو های لختم کشید و بعد هم از زیر
تاپم برو داخل ، و شکم لختم رو نوازش کرد....

[12:37 09.10.21]

part130#

mashoghe_raeis#

از سردی دستش داشتم یخ میزدم ولی خیلی برام لذت
بخش بود....

سرشو نزدیک و مماس صورتم نگه داشت...
جوری که نفسامون باهم قاطی میشد....
گرم شده بود و انگار داشتم تو آتیش می سوختم....
ولی نمی خواستم که کنار بکشم...

تو یه حرکت آنی یه بوسه سریع رو لب مسیح زدم و
همونجور نگه داشتم که بعد چند لحظه مکث خودش
شروع به بوسیدنم کرد...

نمیدونم چجوری بود که من از مسیح نفرت داشتم و
دوست داشتم سر به تنش نباشه ولی اینجور مواقع
همیشه همراهیش میکردم....

بعد از چند دقیقه برای نفس گرفتن ، از هم جدا شدیم...

مسیح آروم لب زد : خیلی دوست دارم همین الان ترتیب رو بدم...

بهت هم از صبح چند بار گفتم...
ولی میدونم خسته ای....

نمیخوام اذیت بشی...

پس میزاریم برای بعد...

تلافی همه چی رو سرت درمیارم...
فردا از شب تا صبح در اختیار خودمی...

با مسیح سوار هواپیمای شخصیش شدم....

یکم استرس داشتم و نگران بودم و نمی دونم برای چی بود؟

هر لحظه حس میکردم یه اتفاق بدی قراره بیوفته....

ولی مسیح خیلی ریلکس بود...

حس می کردم قراره هواپیما سقوط کنه و همه
بمیریم!!!!

خیلی حس مزخرفی بود....

به مسیح تکیه داده بودم و اصلا حال نداشتم...
کمکم کرد رو صندلی هواپیما بشینم و کمر بند رو
برام بست.....

خودش هم کنارم نشست و کمر بند خودش رو بست...

غیر از ما محافظ های مسیح تو هواپیما بودن و دیگه
هیچکس نبود.....

دست همگی اسلحه بود.

و یه فکر مزخرفی می گفت منو میخوان بکشن!!

مسیح دستشو رو پام گذاشت و گفت : چرا اینهمه
استرس داری؟؟؟ چیشده؟؟
کسی کاری کرده؟؟ به من بگو.....

سرمو رو شونه مسیح گذاشتم و گفتم : مسیح
میترسم... حس میکنم یه اتفاق بد میوفته...

نکنه هواپیما سقوط کنه یا آتیش بگیره هممون
بمیریم؟؟؟

نکنه تو هواپیما هم بمب جاساز کرده باشن؟؟

مسیح دستشو انداخت دور شونم و گفت : نگران
نباش اتفاق بدی نمیوفته....

من نمیزارم تو ذره ای آسیب ببینی....

اصلا میخوای یه کار کنم از این حال و هوا بیای
بیرون؟؟

با تعجب نگاهش کردم که با سر اشاره به محافظ هایی
که روبه رومون بودن کرد و همگی رفتن پست
سرمون و دیگه هیچ دیدی به ما نداشتن.....

[12:37 09.10.21]

part131#

mashoghe_raeis#

مسیح دستشو از دور شونم برداشت و از زیر لباسم
رد کرد و به پایین نافم رسوند....

سردی دستش لرزه به تتم مینداخت...
اصلا چرا همیشه بدنش و دستاش سرد بود؟

دستش داشت پیشروی میکرد که به یک باره با
صدای یکی از محافظا ایست کرد....

مسیح عصبی و حرصی خرید : چی میگی؟

صدای محافظ اومد که میگفت: قربان الان هواپیما
بلند میشه بهتره گوشی هاتون رو خاموش یا تو حالت
پرواز بزارین...
کمر بند هاتون رو هم ببندین...

مسیح دوباره عصبی خرید : اینارو خودم بهتر از تو
میدونم...

یه بار دیگه هر کدومتون یک کلمه حرف بزنین و
بپرین وسط کارم از همین هواپیما پرتتون میکنم
پایین...

همگی چشمی گفتن و سکوت تو هواپیما برقرار
شد...

مسیح دوباره خواست دستش رو حرکت بده که گفتم :
مسیح اینجا نمیشه.....

هم تو ، تو خماری میمونی ، هم من.....
بهتره یه کار دیگه بکنیم....

ادامه این کار رو بهتره هر وقت رسیدیم و رفتیم
خونه انجام بدیم.. خب؟؟

مسیح سری تگون داد و با اخم دستشو از زیر لباسم
درآورد....

مسیح گفت : حالا که نمیزاری این کارو کنیم. چیکار
کنیم حوصلمون سر نره؟؟؟

ریلکس گفتم : بخوابیم....

و بعد چشمامو بستم و سرمو رو شونش گذاشتم....

از استرس اینکه اتفاق بدی بیوفته و نگرانی هام از
صبح زود بیدار بودم و الان به شدت خوابم می
اومد...

مسیح پووفی کشید ولی چیزی نگفت...
چشمام هم چون بسته بود نمی دونستم تو چه
حالتیه؟!!!

الان مهم این بود که یکم به آرامش برسم..

الان از دست مسیح فرار کردم ولی مطمئنم امشب تا
صبح نمیزاره بخوابم بخاطر چند باری که دست رد به
سینش زدم...

سعی کردم بدون فکر به اتفاقی که قراره بیوفته و
مسیح راحت بخوابم...

بالاخره بعد چند دقیقه خوابم....

[12:37 09.10.21]

part132#

mashoghe_raeis#

با صدای مسیح که داشت صدام میکرد سرمو از رو
شونش برداشتم که گردنم تیر کشید...

لعنتی همین درد گردنم کم بود...
بخاطر این که مدت طولانی رو شونه مسیح بود
خشک شده بود....

خواب آلود گفتم : چرا بیدارم کردی؟؟
رسیدیم؟؟؟

مسیح نمیدونم چرا لبخندی رو لبش اومد و گفت : نه
عزیزم ساعت یک و نیمه.....

وقت ناهاره...

یه دو ساعت و نیم دیگه می رسیم...

حتما گشت شده بیا غذا بخور...

چون گرسنه بودم به حرفش گوش کردم و شروع
کردم به خوردن غذای رو به روم و مسیح هم
همونجور که گوشیش دستش بود غذاش رو می
خورد...

بعد تموم شدن غذای هر دومون یه خانومی اومد و
ظرف هارو برد...

مسیح هنوز تو گوشیش بود...

با حس کردن نگاهم برگشت طرفم و لبخندی بهم زد و
گفت : بخواب... خوابت نصفه موند...

و بعد دوباره سرمو رو شونش گذاشت که گفتم : من
دیگه خوابم نمیاد..

حوصلم سر رفته...

اون گوشیتو هم بزار کنار...

چرا همش سرت تو گوشیه؟؟

مسیح گفت : چون کارم تو گوشیه...

گنگ نگاش کردم...

وا یعنی چی..

اون که کارش تو سازمانه..

ولی چیزی نگفتم و بهش خیره شدم...

حوصلم سر رفته بود...

اه کاش زودتر می رسیدیم....

گوشیمو درآوردیم و چک کردم که هیچ بازی نداشت تا
بازی کنم....

رفتم تو گالری و همین جور چرخ میزدیم تا بلکه
چیزی پیدا کنم و سرگرمم کنه...

[12:37 09.10.21]

part133#
mashoghe_raeis#

چشمم به کارتون باب اسفنجی افتاد...

خوشحال شدم که بالاخره یه چیز خوب پیدا کردم....
ولی مگه میشه نگا کنم؟؟

می ترسیدم مسیح مسخره ام بکنه...

تا الان هم سوتیز یاد دادم جلوش...

مسیح همونجور که سرش تو گوشیش بود گفت :
مسخره ات نمی کنم..

باب اسفنجیتو نگا کن....

توی لحنش هیچ حسی نبود...
نه تمسخر نه خنده نه چیزی...

همونجور خیره اش بودم که گوشیشو گذاشت جیبش
و گفت : پلی کن منم میخوام نگا کنم...

از حرفش داشتم شاخ در می آوردم...

مسیح کارتون نگا کنه؟؟؟

اونم این کارتون؟؟؟

چقدر عجیب...

مسیح با خنده گفت : انقدر با دهن باز نگام نکن...
خب میخوام ببینم چجوریه...
تاحالا نگا نکردم...

بعد خودش گوشیمو گرفت و کارتون رو پلی کرد...

به حالت عادی خودم برگشتم و منم شروع کردم به
نگا کردن کارتون....

یکم از کارتون گذشته بود و مسیح بدون حرف داشت
نگا میکرد...

باخودم می گفتم چند ثانیه نگا کنه ، تحمل نمی کنه و
گوشی رو میده بهم ولی انگار اشتباه فکر میکردم....

یهو صداش زدم که کارتون رو استپ کرد و گفت :
چیزی شده؟؟

گفتم : میدونی شبیه کی هستی؟؟

با تعجب گفت : کی؟؟

گفتم : بختاپوس تو همین کارتون...

بر خلاف انتظارم که الان عصبی میشه، ابرویی بالا
انداخت و گفت : از چه لحاظ؟؟

گفتم : آخه عین اون سرد و بی احساسی..
مودت عین مودِ اونه...

[12:37 09.10.21]

part134#

mashoghe_raeis#

مسیح خنده کجی رو لبش نشست و گفت : حالا تو
میدونی که خودت شبیه کی هستی؟؟

گفتم : کی؟

مسیح گفت : شبیه پاتریکی...
همون قدر خنگ ولی دوست داشتنی...

یعنی واقعا من دوست داشتیم؟؟
بهم حسی داره؟؟

با اینکه تو دلم یه وضع دیگه بود ، به روم نیاوردم و
با اخم گفتم : خنگ خودتی..
مثل اینکه این منم تو سازمان بهت کمک میکنم و یه
جورایی دست راستم...

با وجود من به همه نفوذ میکنی...
پس من خنگ نیستم...

مسیح گفت : چی؟؟

چی گفتی؟؟

دست راستم؟؟

سری به حرفش تکون دادم که با خنده گفت : تو تخم
راستم هم نیستی چه برسه به دست راستم....

بعد خودش به حرفش قهقه زد....

آخ که دوست داشتم وسط همین خنده هاش سخته کنه
بمیره....

پسره ی عوضی...

جواب خوبی های منو اینجوری میده...

با اخم و حرص گفتم : پس من دیگه برات کار نمی
کنم...

خودت یکیو پیدا کن که برات هک اینا انجام بده...
من دیگه نیستم....

مسیح دستی به سرم کشید و گفت : دلبرم شوخی
سرت نمیشه؟؟
الکی گفتم..
شوخی بود...

وگرنه تو ، خیلی جاها کمکم هستی...

از موضع خودم پایین نیومدم و گفتم : نخیرم ، تو
تمام حرفایی که به ظاهر شوخی میگی حرفای جدی
هستش و واقعیه...

پس سعی نکن لاپوشونی کنی...

مسیح بوسه ای رو گونم گذاشت و گفت : ناراحت
نباش..

من واقعا شوخی کردم...

قصد توهین نداشتم...

خوب نیست که بد بد است میکنی همه چیو...
تو اولین سفرمون قهر نکن دیگه...

[12:37 09.10.21]

part135#

mashoghe_raeis#

چشم غره ای رفتم و گفتم : دیگه حق نداری از این
شوخی های مسخره با من بکنی فهمیدی??

مسیح با خنده باشه ای گفت و ادامه کارتون رو پلی
کرد...

به عمارت رو به روم نگا کردم...

سعی کردم به روم نیارم که چقدر خوشگله....

از ویلای کیش، مسیح خیلی بزرگتر و شیک تر بود...

ندید بدید نبودم ولی این عالی بود...

مسیح گفت : بریم تو..

داخلش قشنگ تره...

تازه اون طرفش رو ندیدی.. رو به دریاست..

تعجبی که داشتم رو پنهون کردم و فقط باشه ای گفتم...

کل حیاط و همه جا بادیگارد و ایستاده بود...

دو نفر هم داشتن پشت سرمون چمدون هامون رو می آوردن....

داخل خونه که شدیم واقعا فکم برید...

به این زیبایی خونه ندیده بودم....

در عجب بودم که چرا مسیح خونه تو تهرانش تو یه
آپارتمان و به اندازه این ویلاهاش هم بزرگ نیست...

تو که پول داری و خورشت میاد چرا پس تو
آپارتمانی؟؟!!

موند بعدا ازش بیرسم...

با صدای خسته رو به مسیح گفتم : من خستم..

دلم میخواد بخوابم....

اتاق کجاست؟؟

مسیح دستمو کشید و به سمت اتاقی رفت...

وارد اتاق شدیم...

حداقل سه برابر اتاق تو تهرانش بود...

پوزخندی رو لبم نشست...
بعضی ها خونه هاشون اندازه این اتاق نیست...
پس این عدالت کجاست؟؟

کسی که با اینهمه خلاف به اینجا رسیده و انواع
خونه و ماشین تو همه جا داره ولی اونموقع یکی
دیگه به نون شبش محتاجه....

دوباره کم مونده بود از این افکار اشکم دربیاد ولی
نمی خواستم مسیح متوجه بشه....

برای همین گفتم : اتاق قشنگی داری...

همین که اینو گفتم نگام به دیوار شیشه ای افتاد.....
دریا تو چند قدمی ویلا بود...

تو حیاطش یه استخر بود که دورش صندلی و مبل
قرار داشت...!!

پله هایی که به پایین ختم میشد و در آخر راهی بود
که به دریا می رسید...

خیلی خیلی خوشگل بود...
ولی الان خسته بودم و باید می خوابیدم....

بعد خواب باید می اومدم همه چی رو واریسی
میکردم....

[12:37 09.10.21]

part136#
mashoghe_raeis#

رو به مسیح گفتم : توهم میخوابی؟؟؟

مسیح سری تکون داد و لباس هاشو از تنش کند و
پرید رو تخت...

هوای خونه گرم بود برای همین لباس هامو که داشتم
توشون می پختم رو درآوردم....

قبل از این که رو تخت دراز بکشم عکسی که بالای
تخت بود توجهمو جلب کرد...

این عکس...

عکس من بود..

ولی اینجا چیکار می کرد...

با بهت گفتم : مسیح.....!!!

که بهم نگا کرد ، وقتی دید چیزی نمی گم رد نگاهم
رو گرفت و به عکس رسید...

شنیدم که لعنتی ای گفت....

چشم از عکس که توش موهام باز بود و فقط یه
لباس کوتاه مجلسی تنم بود ، گرفتم...

این عکس رو تو تولد ۲۱ سالگیم که تو تالار برگزار
کرده بودم گرفتم...

تو تولدم هم هیچ پسری نبود و همه دختر بودن برای
همین اینجور لباس پوشیده بودم.....

ولی این عکس چطور به دست مسیح رسیده و اینجا
چیکار میکنه؟؟؟

سوالی به مسیح نگا کردم و گفتم : این عکس من
دست تو چیکار میکنه؟؟؟
از کجا آوردی؟؟

کی بهت داده؟؟

یادم نمیاد این عکس رو بهت داده باشم!!

اگه هم داده بودم حتما باید تو تهران می بود نه

اینجا!!!!!!

به من توضیح بدهکاری...

منتظرم حرفات رو بشنوم....

مسیح گفت : برکه من خستم خوابم میاد..

بخوابیم بعد راجبش صحبت می کنیم...

کلافه با صدای یکم بلند گفتم : مسیح بهونه نیار..

یه توضیح ۱۰ دقیقه هم طول نمی کشه....

عکس من اینجا چیکار میکنه؟؟!!!!...

مسیح کلافه گفت : دوست داشتم عکستو بزنم به

دیوار مشکلیه؟؟؟

گفتم : نگفتم که مشکلیه.. میگم از کجا آوردی؟؟
کی بهت داده؟؟
کی زدی به دیوار؟؟

مسیح گفت : یکی از دوستانات ...

با تعجب گفتم : یعنی چی یکی از دوستان؟؟
تو با دوستای من در ارتباط بودی؟؟
اصلا چجوری تونستن از اعتماد من سو استفاده کنن
و عکس رو بهت بدن؟؟؟!!

[12:37 09.10.21]

 #part137

mashoghe_raeis#

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : من بهش پول
دادم...

البته یکم هم تهدیدش کردم...
چون سرسخت بود باعث شد از تهدید هامو عملی
کنم...

و خب مجبور شد از همه عکسات بهم بده...

شونه هام افتاده شد و مغموم گفتم : کدوم یکی از
دوستان داد؟؟

مسیح پتو رو کشید روشو گفت : دیگه متاسفانه اینو
نمی تونم بهت بگم...

حالا بگیر بخواب تا برای شب سرحال باشی چون
امشب خواب نداری...

حرصی شده بودم و دلم میخواست تا جون دارم مسیح
رو بزنم ولی حیف که نمی تونم....

ولی یه روز تلافی تمام این حرفا و کاراش رو در
میارم...

پسره ی عوضی برداشته عکس لختی منو هم زده به
دیوار....

فقط بلده منو عصبی کنه ، هی هر روز هر روز یه
ماجرا جدید.....

رو تخت با فاصله ازش دراز کشیدم و چشمامو با
حرص محکم بستم.....

امیدوارم با این حجم از افکار زود خوابم ببره که
امشب مسیح ازم نمی گذره...

با حس خفگی از خواب بیدار شدم.....

یه چیزی عین مار دورم پیچیده بود و نمیذاشت
حرکت کنم و اون کسی نبود جز مسیح...

جوری خودشو حصار تنم کرده بود که نفس کم آورده
بودم.....

تقلا کردم و با زور یکم هولش دادم تا بالاخره تونستم
یکم نفس بکشم.....

خواست دوباره بیشتر منو به خودش فشار بده که
جیغی گوش خراش کشیدم و همراه شد با لز جا پریدن
مسیح....

بهش نگا کردم که عین جن زده ها شده بود...
یه لبخندی رو لبم اومد....

نیشگونی از بازوم گرفت که ایندفعه از درد جیغ
کشیدن که با داد مسیح همراه شد : خفه شو
بیشعور...

آدم اینجوری شوهرشو از خواب بیدار میکنه؟؟!

احمق زهره ترک شدم ، فکر کردم چپشده!!!

همونجور که جای نیشگون رو ماساژ میدادم گفتم :
حقت بود...

عین مار دورم پیچیده بودی میزاشتی تکون بخورم و
حتی نفس بکشم...
داشتم خفه می شدم...

مجبور شدم اونجوری از خواب بیدارت کنم تا دیگه
این کارو تکرار نکنی...

مسیح پووفی کشید و از جاش بلند شد...

[12:37 09.10.21]

part138#

mashoghe_raeis#

به رو به روم نگا کردم...
از غروب گذشته بود و هوا یکم تاریک بود...
به شدت گرسنه بودم.....

گفتم : هی مسیح!!

با تعجب نگام کرد و گفت : هی یعنی چی؟؟
مردم چجوری شوهرشونو صدا میزنن تو چجوری
صدا میزنی...!!
با همه فرق داری....

بیخیال شونه بالا انداختم و گفتم : اول این که من با
مردم کار ندارم و هر جور دلم بخواد حرف میزنم و
هر کار میکنم تا زمانی که به کسی آسیب نزنم....

دوم این که همه با هم فرق دارن...
هیچکس عین هم نیست...

شاید تشابه وجود داشته باشه ولی هیچکس عین یکی
دیگه نیست....

چرا هیچوقت تو منطقی صحبت نمی کنی؟؟؟

فکر نمی کردم انقدر ا خنگ باشی که هر چی از ذهنت
میگذره رو بگی!!

آروم باید با فکر حرف بزنی...!!!

مسیح اخمی کرد و گفت : تو لازم نیست به من درس
بدی من همه اینارو میدونم...

از تو بیشتر هم درس خوندم.....

گفتم : شعور و فکر آدما رو میزان درسی که خوندن
و مدرکی که دارن مشخص نمی کنه...

میبینی یکی نه لیسانس داره و نه چیزی ولی اونقدر
با شعور و با فرهنگه که نگو...

شاید هم اطلاعات عمومیش از تحصیل کرده ها هم
بیشتر باشه...!!!

و البته بر عکس اینارو هم داریم...

پس سواد بیشترت رو به سر من نکوب...

مسیح پووفی کشید و گفت : از هر حرف کوتاهی یه
ماجرای بزرگ می سازی....
تو دیگه کی هستی!!!

گفتم : من برکه ام...

مسیح دیگه نمی دونست چی جوابم رو بده!!

خوشحال بودن که دیگه چیزی برای گفتن نداشت..
شاید هم داشت و خودش نمی خواست با من وارد
بحث بشه....

مسیح داشت یه شلوار راحتی و یه تی شرت
می پوشید که گفتم : مسیح من گرسنمه..
برو بگو برام غذا بیارن..
تو زبون اینارو می فهمی...

اه اصلا چرا من ایتالیایی بلد نیستم؟؟
این خدمه هات انگلیسی بلد نیستن؟؟

[12:37 09.10.21]

mashoghe_raeis#
part139#

مسیح گفت : شاید بلد باشن شاید هم نباشن من خبر
ندارم.

چون تاحالا انگلیسی باهاشون حرف نزدم و حتی
ازشون نپرسیدم که بلدن یا نه!!

باشه ای گفتم و مسیح بعد پوشیدن لباسش از اتاق
رفت بیرون...

از جام بلند شدم و چمدون هارو برداشتم و به سمت
کمدی که تو اتاق بود رفتم....

در کمد رو که باز کردم یاد اون دفعه که زیر اون کمد
چه چیز هایی بود افتادم...

با یاد آوری اون چیزهایی که دیدم لرزه ای به تنم
افتاد...

سعی کردم با چیدن لباسا تو کمد خودمو سرگرم کنم و
زیاد فکر نکنم که چیا شده بود و هنوز هم پی نبرده
بودم که دقیقا اونجا برای چی بود و چه خبر
بود!!!!!!

لباس هارو تند تند چیدم تو کمد..

بالاخره بعد نیم ساعت تموم شد و مسیح هم با دوتا
جعبه پیتزا و نوشابه وارد اتاق شد و گفت : هرکاری
داری ولش کن.. بیا پیتزا بخور.

فعلا به شام مونده و قطعا الان گرسنته. حالا بیا اینو
بخور تا دو ساعت دیگه که وقت شام بشه باز گرسنت
میشه...

رفتم رو کاناپه و کنار مسیح نشستم و گفتم : چرا
نوشابه گرفتی؟ مگه نمی دونی من دوست ندارم؟

مسیح گفت : غر غر نکن بخور بعد این که سفارش
دادم یادم افتاد...

نفسی بیرون دادم و شروع به خوردن کردم...

خیلی خیلی خوشمزه بود...

با ولع بیشتری شروع به خوردن کردم و تو همون
حالت رو به مسیح گفتم : چرا انقدر خوشمزس؟؟
طعمش فرق داره با پیتزا هایی که همیشه می
خوردیم...

مسیح گفت : پس چی فکر کردی؟؟
پیتزا های اینجا عالین..
مگه نشنیده بودی؟؟

با سر نه ای گفتم و به ادامه خوردنم مشغول شدم...

مسیح پاشد زنگی که کنار تخت بود رو زد..
چند ثانیه نکشید صدای در اومد که مسیح حدس زدم
گفت : بیا تو..
چون نمی فهمیدم واقعا..!

[12:37 09.10.21]

part140#

mashoghe_raeis#

برخلاف تصورم که فکر میکردم خانوم یا دختری
وارد بشه یه پسر جوون تو مایه های ۱۸ تا ۲۰ ساله
وارد اتاق شد و با سری افتاده اومد چیز هایی که
خورده بودیم رو جمع کرد و برد....

مسیح رفت سمت لپ تاپش و بازش کرد...
دوباره شروع شد...

یا تو سازمان بود ، اون موقع هایی هم که نبود فقط
گوشی و لپ تاپ...
منم حوصلم سر میرفت...

قبلنا برنامه ریزی داشتم و یک دقیقه هم از وقتم
الکی نمی گذشت ولی الان چی؟ بی برنامه ترین آدم
شدم..

نمیدونم باید چیکار کنم..
چه الان چه در آینده نا معلومی که در انتظارمه..

رفتم رو به روی مسیح نشستم که بی توجه به من به
شدت مشغول لب تاپ بود...

حتی تو خونه هم کار رو ول نمی کرد..
آروم صداش زدم : مسیح..
که هوومی گفت..

گفتم : همون مهمونی که میگفتی فردا شبهه؟

آره ای گفت و اصلا بهم نگاه نکرد..

با مرموزی گفتم : مهمونی های شما الکی نیست..

قطعا باز معامله ای ، شرط بندی ای چیزی توش
هست آره؟؟

مسیح باز بدون نگا کردن بهم گفت : این چیزا به تو
مربوط نیست...

حرصی گفتم : خیلی هم مربوطه ، مثل این که من تو
سازمان کار می کنم...
در ضمن زنت هم هستم...

مسیح بالاخره نگاه از لپ تاپ گرفت و بهم نگاه کرد
و گفت : تو معشوقه منی و به اصرار تو صیغه ات
کردم و شدی زنم...

برای من که محرم نا محرم مهم نبود...
تو داشتی جلز ولز میزدی...

پس الان تقصیر من ننداز...

میبینی که حتی حلقه هم دستت نیست...

از حرفاش ناراحت و دلگیر شدم...

راست می گفت...

من چه در ظاهر و چه در باطن واقعا زنش نبودم...

معشوقه اش بودم...

[12:37 09.10.21]

part141#

mashoghe_raeis#

چیزی نگفتم ولی خود مسیح ادامه داد : در این باره
به هیچکس هیچی نمی گی..

همه فکر میکنن تو دوست دختر و معشوقه منی..

اگه کلمه ای از دهنـت در بیاد و بگی زـنـمی خـیـلی بد
تموم میـشه برکه...
خیلی بد...

همه منتظر اینـن بهم ضربه بزـنـن..
نمی دونی که من چقدر دشمن دارم...
اگه فکر کنن که تو زن منی با استفاده از تو سو
استفاده میکنند...
ولی اگه بدونن دوست دخترمی فکر میکنند برای
تفریح باهاتم...

اینارو نمی گم که بترسی .. نه...
میگم که مواظب خودت باشی چی از دهنـت بیرون
میاد...
فردا شب همه نوع آدمی میبینی....

خوب.. بد.. دوست.. دشمن..
ولی اینو باید بدونی که به هیچکـدوم اعتمـاد نکنی...

امیدوارم از اول تا آخر مراسم پیش خودم باشی..
هر چند شاید از شنیدن بعضی چیزا حالت بد بشه ولی
مجبوریم می فهمی که چی میگم؟؟؟

آره ای گفتم و به فکر فرو رفتم...
ذهنم تماما سمت چیز های منفی رفت...

درواقع تو کار مسیح چیز مثبتی اصلا وجود نداشت...

حس خوبی به این مهمونی نداشتم...
نگران و ترسیده بودم...

ولی دوتا چیز رو می دونستم که نباید به کسی اعتماد
کنم و قوی باشم...
چیزی که من خیلی خوب بلد بودمش...

گوشیمو برداشتم تا سرگرم بشم...

مسیح که به هیچ جاش نیست من حوصلم سر
رفته....

بعد از چند دقیقه بازی کردن که خسته هم شده بودم
مسیح گفت : یه ساعت دیگه وقت شامه..
بعد از شام هم عملیات داریم میدونی که؟؟

با حرص بهش نگا کردم که گفت : جوری اسپنک
بزنم بهت که خون مرده بشه و تا دو هفته ردش
نره.....

[12:37 09.10.21]

part142#

mashoghe_raeis#

پسره ی بی حیا ببین چی میگه به من؟؟!!

مسیح ادامه داد : از خوابات میدونستم که برنمیداری
خودم گفتم بخرن اینجا بزارن تو اتاق..
ندیدیش؟؟

با حرص نگاهی کردم که گفت : حق داری نبینی چون
اینجا نیست...

بعد خودش به حرف به شدت مسخره اش خندید...

گوشیشو برداشت و یه چی گفت که نفهمیدم و پرسیدم
: چی گفتی؟؟؟

مسیح گفت : گفتم لباس خواب رو بیارن تا تو بپوشی
و دلبری کنی برام سوگلی من....

با بهت نگاش کردم که تک خنده ای کرد و گفت :
اونجوری نگا نکن خنگ جانم...
قراره با اون لباس برام هم برقصی...
درسته لباس عربی نیست ولی عربی میرقصی..

بلد نیستی؟؟
تو که به رقص علاقه داری باید دیده و بلد باشی
دلبرم....

با حرص گفتم : هم دیدم هم بلدم ولی من اونو یاد
نگرفتم که برای مردم انجام بدم...!!

مسیح گفت : پس یاد گرفتی برای کی انجام بدی؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : همینجوری...
برای خودم....

مسیح خنده بلندی کرد و گفت : پس خودت برای
خودت دلبری میکنی؟!!!

چه باحال..

حالا دیگه از این به بعد برای من انجامش میدی..

بعد این حرفش صدای در اومد و مسیح گفت که بیاد
تو..

ایندفعه یه دختر وارد اتاق شد و اومد یه باکس رو ،
رو میز کاناپه گذاشت و با اشاره مسیح از اتاق بیرون
رفت...

مسیح لپ تاپ رو خاموش کرد و گذاشت کنار و به
معنای واقعی، لش شد رو کاناپه....

ناخودآگاه نگاهم به نقطه حساسش کشیده شد که
قشنگ زیر اون شلوار تنگی که پوشیده بود ، معلوم
بود....

صدای مسیح که او مد زود نگامو گرفتم و اون گفت :
باکس رو باز کن ببین لباس دلبرت رو..

در ضمن یکم دیگه این شلوار از تنم در میاد ، راحت
تر میتونی دیدش بزنی...

نمی دونستم انقدر دلت تنگ میشه وگرنه زودتر اقدام
به عملیاتمون می کردم...

[12:37 09.10.21]

part143#

mashoghe_raeis#

بدون هیچ شوخی و خنده ای جمله اش رو بیان کرده
بود....

انقدر جدی گفته بود که تو بهت بودم...

مسیح اسمم رو صدا زد که به خودم اومدم و باکس
رو باز کردم و اون مثلا لباس رو بیرون آوردم...

یه لباس خواب بازه باز...

حتی از اونایی که تو ایران خریده بودیم بازتر بود...

انگار دوتا بند بود که فقط بهم متصل بودن...

مسیح با شوق گفت : چه لباس جذابی...

میتونم تو تنت تصور کنم که چقدر جذاب تر میشه...

با تعجب گفتم : مسیح این به نظرت لباسه؟؟

من با این نمی رقصم گفته باشم...

بعد لباس رو پرت کردم تو باکس که مسیح گفت : تو

کاری رو انجام میدی که من میگم..

بهونه های چرت قبول نمی کنم...

هزار بار تو بغلم لخت بودی و رابطه داشتیم بعد الان
برای من ناز میکنی که این لباس رو نمی پوشم و
نمی رقصم؟؟؟

جوری رفتار میکنی انگار دختری و باکره، منم
دوست پسر نامحرمتم....

صیغت نکردم که این ادا و اطوار هارو برام
دربباری...

با بغض گفتم : مسیح...

مسیح با حرص از جاش بلند شد و گفت : زهرمار
هی میری رو اعصابم..
اصلا درکم نمی کنی...

تونه انقدر منطقی هستی ، موندم چرا تو اینجور
مسائل اصلا منطق نداری...

بازم داشت درست می گفت...
ولی نمیدونم چرا اینجوری شده بودم....

شاید هم بخاطر این بود که مسیح رو دوست ندارم
ولی مجبورم که باهاش باشم...

گفتم : باشه درست میگی...
ولی من برم حموم یه دوش بگیرم بعد شام بخوریم
بعد به قول تو عملیات داشته باشیم...

مسیح سری تکنون داد و گفت : باشه..
حموم اونجاست..
و به سمت حموم اشاره کرد...

[12:37 09.10.21]

part144#

mashoghe_raeis#

چشمام با دیدن حموم گرد شد...

چرا دقت نکردم همون اول؟!

حموم شیشه ای بود...

اونموقع من هر دفعه حموم رفتنی این منو لخت

میبینم که!!

شاید در ظاهر محرم هستیم ولی قلبا نه...

نمیدونم این چه حسی بود که هی مانع این میشد که

من به مسیح نزدیک بشم یا بخوام جلوش لباسای باز

بپوشم و یا حتی لخت بشم...

خیلی سخت بود و نمی دونم چرا....

با من و من رو به مسیح گفتم : اینجا حموم دیگه ای
نداره؟

این شیشه ایه...

مسیح بی حس گفت : داره..

ولی حموم تو اینجاست..

حق نداری جای دیگه بری حموم....

دوباره رو اعصابم نرو و برو دوش رو بگیر..

انقدر کار دارم که نگام هم بهت نیوفته....

شاید هم من داشتم تند می رفتم...

بهتر بود یکم باهات راه پیام چون قبلا چوب مخالفتم

رو بد جور خوردم....

وارد حموم شدم و بدون این که لباس هامو دربیارم

اول از آب گرم رو تا ته باز کردم...

تا حموم رو بخار بگیره و اگه مسیح هم نگاهش افتاد
زیاد نتونه ببینه....

به مسیح زیر چشمی نگا کردم که دوباره با لپ تاپ و
گوشی شروع به کار کرده بود....

نفس راحتی کشیدم و لباس هارو در اوردم....
دوباره به مسیح نگا کردم ولی اون همچنان مشغول
کار خودش بود....

دیگه بیخیال آب سرد رو باز کردم تا ولرم بشه و رفتم
زیر دوش...

بعد از یه دوش حسابی که سر حالم آورد و خواب رو
از سرم پروند از حموم اومدم بیرون...

به رختکن نگا کردم و امیدوار بودم یه حوله ای باشه
چون یادم رفته بود بیارم...

با دیدن حوله بزرگ که معلوم بود ماله مسیح ، سریع
برش داشتم و پوشیدمش....

تو تتم داشت زار میزد ولی چاره ای نداشتم...
نمی خواستم مسیح منو اینجوری ببینه...

واقعا فکر مزخرفی بود چون یکم بعد خودش لختم
میکنه و میبرتم رو تخت...

از حموم بیرون اومدم..
مسیح سرشو به پشت کاناپه تکیه داده بود و دستش
هم رو چشمش گذاشته بود...

[12:37 09.10.21]

part145#

mashoghe_raeis#

بدون سر و صدایی به سمت کمد رفتم تا لباس بردارم
که صدای مسیح اومد : لازم نیست لباس بپوشی..
هوای اتاق هم سرد نیست که سردت بشه..
بیا بشین بگم غدامونو بیارن همینجا...
چون من دیگه صبرم داره تموم میشه...

عین یه عروسک کوکی بدون حرف رفتم نشستم روبه
روش که با تعجب گفت : چه حرف گوش کن شدی!!
لجبازی نکردی!!!

بی توجه به حرفش گفتم : تو با اینکه چشمت بسته
است چطور منو میبینی!!!

دستشو از رو چشماش برداشت و سرشو رو به سمت
من گرفت...

یه نگاه کلی بهم انداخت و گفت : حس می کنم..

پوزخندی زدم و گفتم : تو اصلا مگه حسی هم
داری؟؟

مسیح اخمی کرد و گوشیش رو برداشت و گفت :
معلومه که دارم.. همه حس دارن.. مونده چجور
استفاده کنن..

تو فکر حرفش بودم که پشت گوشی دوباره ایتالیایی
حرف زد...
باز نمی دونستم چی میگه...

کاش می اومدیم یه جای دیگه که زبونشون انگلیسی
بود و مجبور نمی شدم تا هی ازش بپرسم که چی
گفت...

کلافه گفتم : چی گفتی؟

مسیح گفت : گفتم غذا رو بیارن اتاق..

مسیح باکس لباس خواب رو از رو میز برداشت و رو
تخت گذاشت...

صدای در اتاق اومد و بعدش صدای مسیح که میگفت
بیان داخل....

ایندفعه همشون دختر بودن...
با چند نوع غذا دستشون که همش رو ، رو میز چیدن
و بعد رفتن بیرون...

غذا ها کباب و استیک و پاستا بودن...

مسیح همونجور که خودش شروع به غذا خوردن می
کرد گفت : خوب بخور که یه وقت ضعف نکنی..
میدونی که امشب تا صبح عملیات داریم..
بعد هم چشمکی زد..

حرصی گفتم : باشه میدونم هزار بار گفتمی..
بعد منم شروع به غذا خوردن کردم...

[12:37 09.10.21]

part146#
mashoghe_raeis#

غذا خوردنمون که تموم شد مسیح گفت بیان جمع کنن
میزرو...

بعد جمع شدن میز ، مسیح اشاره ای به باکس لباس
خواب کرد و همونجور که به سمت تخت میرفت گفت
: عزیزم آماده شو..

موهات رو هم بریز دورت...

بعد بهم خیره شد...

دوباره گفت : لازم به آرایش نیست ، بیا لباس رو
بپوش...

بعد دوباره به اون باکس اشاره کرد...

کلافه از جام بلند شدم و لباس رو از باکس در آوردم
و مردد خیره شدم بهش که انگار این مکث کردم
طولانی شد.

چون مسیح با صدای خشن و تقریبا عصبی گفت :
دلبرم وقت رو هدر نده و بپوش که وقت عشق بازیه.
لازمه که خیلی چیزها رو باز یاد آوری کنم؟؟؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و حوله رو از تنم
در آوردم و انداختمش رو کاناپه....

نگاه خیره مسیح رو حس می کردم...

ولی بی توجه بهش اون لباس خواب منفور رو
پوشیدم...

موهامو هنوز یکم نم داشت و چون از حموم در
اومده بودم و شونه نکرده بودم یکم فر شده بود...

همونجور رفتم رو تخت و رو مسیح خیمه زدم...

مسیح با چشمای براق و وحشی داشت نگام می
کرد...

خودش نمی خواست شروع کنه و منتظر بود من
شروع کنم...

دستم رو به سمت شلوارش بردم که دستم رو گرفت و
گفت : قرار بود اول برام برقصی..
یادت رفت؟؟

اه لعنتی یادم رفته بود..

با لحن مظلوم گفتم : نمیشه بمونه یه وقت دیگه؟؟

الان حس رقص ندارم...

مسیح تو چشمم زل زد...

نگاهش جوری نافذ بود که پیشش کم می آوردم و
زبونم قاصر میشد...

بدونه محکم پشتم اسپنک زد و گفت : باشه ولی شرط
داره...

آروم و مماس با لبش گفتم : چه شرطی؟؟

لبم رو لبش زد و با صدای دو رگه گفت : بعدا
میگم...

بعد برم گردوند و حالا من زیرش بودم....

خیمه زد روم و با صدای خشن دم گوشم گفت : دلبر
زیر خواب من...

امشب قراره تا صبح جون بدی...

نگران نباش ، درسته من خشنم ولی کاری میکنم
انقدر لذت ببری که دفعه های بعد خودت پیش قدم
بشی عزیزم و بعد شروع کرد به

[12:37 09.10.21]

part147#
mashoghe_raeis#

دوباره تموم وجودم رو استرس و نگرانی گرفته
بود..

هر آن منتظر یه اتفاق وحشتناک بودم...

بازوی مسیح رو محکم تو دستم گرفتم...
تنها کسی بود که میشد در عین بی اعتمادی بهش
اعتماد کرد...
به دور و برم نگا کردم...

همونجور که مسیح گفته بود جشن بالماسکه بود...

البته ظاهر اینجور نشون میداد...

معلوم نیست زیر زیرکی اینجا چیکارا میکنن!!

کنار مسیح آروم راه میرفتم...

سرم رو به پایین بود ولی نگاه بعضی ها رو حس می کردم...

دو تا از بادیگاردا پشت سرمون بودن و دوتاشون هم جلومون بودن...

هنوز هم درک نمی کردم که چرا انقدر محافظ دارن حالا هر چقدر هم که خلافکار باشن...

دم گوش مسیح گفتم : پیش شخص خاصی میخوایم بریم؟

مسیح پوزخندی زد و گفت : نه عزیزم ، اینجا یه میز
مخصوص هست که خودم هر وقت اومدم اونجا
میشینم و بقیه میان پیش من اگه اجازه بدم..
نه اینکه من برم پیش دیگران..
این در شان من نیست..

تعجب کردم..
این دیگه خیلی شاخ بازی در می آورد..
مگه کی هستی؟ رئیس یه سازمان.

صدای پوزخند دوباره مسیح اومد و بعد صداش که
می گفت : توهم معشوقه رئیس سازمانی.

با تعجب گفتم : تو.. تو چطور... فهمیدی چی .. تو
ذهنمه؟؟

مسیح گفت : شاید به نوبه خودت و بین بعضیا
باهوش باشی.

درواقع قطعا يه هوش داشتی که تونستی هک رو یاد
بگیری ولی با اینحال هیچوقت به من نمیرسی...

من ذهن خون نیستم ولی خیلی چیزارو حس می کنم
و این حس هم همیشه درست می‌گه.
اینطور نیست؟؟

مبهوت سری تکون دادم و به اون میزی که مسیح
میگفت رسیدیم...

به محض این که دور میز نشستیم ، اطرافمون محافظا
وایستادن.

[12:37 09.10.21]

part148#

mashoghe_raeis#

یه مرد که انگار ۴۰ سالش بود همراه با یه خانومی
کنارش داشتن به سمتون می اومدن...

مردا هیچ کدوم ماسک و نقاب نداشتن و فقط اینا رو
صورت خانوما دیده میشد..

چون اونجور که من میدونستم باید همه بزنین ولی
اینجا همه چی عجیبه..

خانومی که کنار اون مرده بود بخاطر نقاب زیاد
چهرش معلوم نبود و نمی تونستم حدودی هم حدس
بزنم چند سالشه...

آروم به مسیح گفتم : هر چی بهت گفتن ، بهم میگی.
من زبون ایتالیایی بلد نیستم..
اه باید برم زبون ایتالیایی یاد بگیرم وگرنه از فضولی
میمیرم ، اونجور که تو همه چیزو میگی...!!

مسیح لبخند محوی رو لبش اومد و گفت : تا اونجا
که بتونم بهت میگم...
ولی توهم وسط حرف نپر که اون چی گفت ، این چی
گفت باشه؟؟!

باشه ای گفتم که اون مرده و زنه اومدن پیش ما و
کنار ما وایستادن که مسیح اشاره ای کرد بشینن...

مرده نگاهی به من انداخت و بعد به مسیح چیزی
گفت که مسیح با اخم جوابشو داد..

تک و توک کلماتشون رو می فهمیدم و اونم بخاطر
این بود که فیلم هایی به این زبان زیاد دیدم و بعضی
کلمات هم به انگلیسی شباهت دارن...

با این حال نفهمیدم چی گفتن و با گنگی بهشون نگا
کردم که مسیح دم گوشم گفت : پرسید تو همون
معشوقه و سوگلی معروف من هستی؟
منم گفتم آره..

لبخندی زدم که ازم فاصله گرفت ولی هنوز دستش
دور کمرم بود...

اون مرده دوباره چیزی گفت و مسیح با همون اخم ،
دوباره جوابش رو داد..

مرده یه نگاه دقیق به چشمام انداخت و گفت :
چشمات خیلی خوشگلن..
این جمله اش رو فهمیدم..

خواست دستش رو به سمت صورتم بیاره که تو صدم
ثانیه با اشاره مسیح سر کلت رو شقیقه مرده
نشست..

با بهت بهشون نگا کردم...
چقدر اینا آزاد بودن...
کلت رو گذاشت رو شقیقه مرده..

اینجا دیگه اوضاع خرابه..
تو ایران ندیده بودم..
شاید هم پیش نیومده بود ببینم و قراره بعدا ببینم!!!

[12:37 09.10.21]

part149#
mashoghe_raeis#

مرده دستش رو برد عقب و به حالت تسلیم بالا برد
که مسیح اشاره ای کرد و اسلحه از رو شقیقه اش
برداشته شد....

(مسیح)

نیکول خنده ای کرد و گفت : پس واقعا این دختر
برای توعه؟!!!

با خونسردی گفتم : این دختر عزیز من
مال من..

در واقع بخشی از من..

نیکول ابرویی بالا انداخت و با همون لبخند به هر
دوی ما نگاه کرد ولی چیزی نگفت...

الان برکه داشت از فضولی میمیرد...
اینو قشنگ می فهمیدم...

دم گوشش گفتم : نیکول گفت که واقعا تو برای منی؟
که منم گفتم آره...

برکه در جواب حرفم گفت : ولی حرفت طولانی تر
بود و فقط یه آره نبود...

نمیخواستم بگم که چی گفتم برای همین اخم رو
غلیظ تر کردم و گفتم : همین که گفتم....

بقیه اش به تو مربوط نیست..

برکه با اینکه نقاب داشت ولی میدونستم پشت چشمی
برام نازک کرد...

یواش یواش همه داشتن می اومدن سمت میز ما...

همه با احترام فراوان رفتار میکردن...
غیر از این بود باعث تعجب می شد...

برکه هم با زبون ایتالیایی فقط سلام و احوالپرسی و
معرفی کردن خودش رو بلد بود و نمی دونست دیگه
چی میگن..

تا حد الامکان براش ترجمه می کردم...
برکه نمی دونست اینجا چخبره...

نمی دونست که به چه دلیلی این مهمونی ها برگزار
میشه...

البته شاید هم حدس زده بود چون ما تمام کار هایی
که می کردیم خلاف بود...

یکی از پسرای جوون که اسمش جان بود گفت : با
بازی ورق چطورین؟؟

لبخند محوی گوشه لبم نشست...

[12:38 09.10.21]

part150#

mashoghe_raeis#

من عاشق این بازی بودم...
وقتی که برنده میشدم و خیلی از محموله هارو برای
خودم می کردم...

جواب جان رو با شروع کن دادم و بازی حساسی که
داشتیم شروع شد...

همه کسانی که اینجا بودن تشنه پول بودن..
ولی برای من پول مهم نبود...

مهم این بود که همیشه من برنده بشم و قدرت رو به
همه نشون بدم...

نیکول گفت : اگه این دور برنده نشی باید معشوقه ات
رو دو ساعت به من بسپاری...
تو این دو ساعت هم هر اتفاقی ممکنه براش
بیوفته...

مردک گستاخ...
خودش زن داره ولی چشمش به برکه است...
عصبانیتم رو نشون ندادن و باشه ای گفتم...

انگار انتظار چیزه دیگه ای ازم داشت ولی من هیچ
وقت آتو دست دیگران نمیدم...

میدونم این دفعه هم برنده ام برای همون قبول
کردم...

ادامه دادم : اما اگه من برنده بشم تمام شرکتت به نام
من میشه...

شوکه شد ولی دیگه نمی تونست حرفی بزنه...
همه کسانی که دور میز بودن شاهد کار ها بودن و
بالاخره بازی شروع شد...

پوزخندی گوشه لبم نشسته بود...

نیکول مبهوت به ورق ها داشت نگا می کرد...
باورش نمیشد تو ۵ دقیقه ببرم...
ولی من مسیحم...

کسی که هیچ کس از هویت اصلیش خبر نداره...
با صدای یکم بلند گفتم : شروع خوبی بود..
حالا همگی میتونین مشغول بشین...

با این حرفم همگی ورق به دست مشغول بازی
شدن...
در واقع معامله میکردن که یه سر برد و یه سر
سوخته...

فرصت بود تا این حرفهایی که رد و بدل شده بود رو
به برکه بگم...

دم گوش برکه شروع کردم به گفتن حرف ها و در
آخر هم اضافه کردم : میخوای برقصی؟
وقت خالیه ها..

[13:14 09.10.21]

part151#

mashoghe_raeis#

برکه ابرویی بالا انداخت و از جاش بلند شد..
به بقیه نگا کردم که توجهی به برکه نداشتن...
یعنی اگه داشتن که دیگه سر به تنشون نبود...

یه گیلای برداشتم و برکه رو کشوندم به سمت خلوت
و گفتم : برقص...

برکه با تعجب گفت : مگه باهم نمی رقصیم؟

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم : اینجوری لذت
دیدن رقصت از بین میره...

داشت نگام میکرد و آروم آروم شروع به رقص
کرد...

آروم و هماهنگ با آهنگ که داشت پخش میشد می
رقصید...

گیلاس رو آروم به سمت لبم بردم و لذت بردم از این
رقص برکه و طعم شامپاینم...

با دقت نگاهش می کردم...
میخواستم تک تک این لحظات رو ثبت کنم...
چون شاید دیگه هیچ وقت این اتفاقا برام نیوفته...

برکه تو رقص فوق العاده بود...
هیچوقت همچین رقصی ندیده بودم...

می دونستم برکه عاشق رقص و وقتی میرقصه دیگه
براش مهم نیست که چه کسی یا چه کسانی پیشش
هستن...

این هم خوب بود هم بد...

محو رقص و حرکت های برکه بودم که با تموم شدن
آهنگ رقص برکه هم تموم شد.....

برکه گفت : خب حالا بیا باهم برقصیم...

اخمی از حرفش رو پیشونیم نشست و همونجور که
دستش رو می گرفتم گفتم : من نمی رقصم...

انقدر قاطع و محکم گفتم که دیگه چیزی برای گفتن
باقی نمود...

برکه بازوم رو گرفت و دوباره به سمت میز خودمون
رفتیم....

با اومدن ما همه دست از بازی کشیدن و از جاشون
بلند شدن که اشاره ای کردم بشینن...

همه دوباره مشغول بازی شدن...
من و برکه هم سر جامون نشستیم....

[13:14 09.10.21]

part152#
mashoghe_raeis#

همه مشغول بازی بودن..
رفته رفته پیشنهاد های وحشتناکی بهم دیگه
میدادن...

خداوشکر می کردم که برکه نمی فهمید وگرنه تا
الان چندین بار غش کرده بود...

چون روحیه اینجور چیزارو نداشت..

یکی از شیخ های عربی که تو جمع بود به انگلیسی
رو به من گفت : چند تا دختره باکره کم سن میخوام..
ایرانی باشه...

پول خوبی هم بابتشون میدم...
میتونی جور کنی؟؟

گاهی اوقات از این حرفا به شدت عصبی می شدم...

تو کار من فروش دختر و اعضای بدن نبود...
اینم دست گذاشته بود رو این موضوع...

هر چقدر هم پول میداد برام مهم نبود چون انقدری
داشتم که به چند غاز این محتاج نباشم.....

برکه چون انگلیسی می فهمید دونست که شیخ چی
گفته و داشت با نگاش خط و نشون می کشید که قبول
نکنم....

با همون اخم گفتم : تو که میدونی من قبول نمی کنم
پس چرا هر دفعه که باهم بر خورد می کنیم اینو ازم
میخوای؟؟؟

شیخ گفت : تو که تو همه جور کاری هستی چرا اینو
قبول نمی کنی؟!
پول خوبی میگیری بابتش...

پوزخندی زدم و گفتم : هی پول پول نکن...
پول منو وسوسه نمی کنه...
حالا هر چقدر هم میخواد باشه....

لبخند شیطانی رو لب شیخ نقش بست و گفت : برای
۵ تا دختر باکره خوشگل که سنشون بین ۱۵ تا ۱۸
باشه ۳۰ میلیارد میدم..
چطوره؟؟

پوزخندی به افکارش زدم...

فکر می کرد میتونه با بالا بردن نرخ منو وسوسه
کنه....

با لحن زننده گفتم : برای خالی کردن کمرتون
میخواین اینهمه خرج کنین؟؟
میدونستم همچنین آدمی هستین ولی نه انقدر..
میدونی که من قبول نمی کنم...
نه اصرار کن ، نه هی نرخ رو ببر بالا...
چون هیچی عوض نمیشه...
گرفتی؟؟

با این لحن دیگه نتونست حرفی بزنه...
رو لبای برکه هم یه لبخند محوی بود...

شاید فکر می کرد من به خاطر اون قبول نکردم ولی
درستش اینه من هیچوقت قبول نمی کنم الان هم مثل
قبل....

[13:14 09.10.21]

part153#

mashoghe_raeis#

تونى كه از مرداى پر قدرت مافيا بود گفت : خب
بالاخره نوبت من و تو هم رسيد جناب رئيس..
حاضرى براى بازى؟؟

پوزخندى زدم و گفتم : حاضرم...
اگه من برنده بشم بايد جلوى جمع زنتو بكنى..

صدائى خنده همگى اومد...
پوزخندى رو لب تونى نشست و گفت : باشه ، اگه هم
من بردم تو بايد جلوى همه جورى با دوست دخترت
معاشقه كنى كه تحريك بشى و دلت بخواد همچنان
رابطه داشته باشين...

عوضی لاشی...

میدونستم تو این بازی خیلی قدرتمنده ولی امیدوار
بودم که بازنده این بازی نباشم...

بازیمون شروع شد...

برکه نمی فهمید چی به چیه و گنگ نگا می کرد..

تونی با اینکه دوستم بود ولی دشمنی هایی هم می
کرد...

اونم به نوع خودش قدرتمند بود از هر لحاظ...

هم دوست داشتم تو این بازی ببرم هم ببازم...
اگه میبردم قدرتم رو نشون میدادم ، اگه هم می باختم
و جلوی بقیه با برکه معاشقه می کردم می فهمیدن که
برکه فقط و فقط ماله منه..

این بازی خیلی طولانی شده بود...

جوری که بعضیا حوصلشون سر رفت و رفتن تا
برقصن...

یه لحظه غفلتم باعث شد برنده این بازی تونی باشه..
از دست خودم خیلی عصبانی بودم...

ولی اینو هیچوقت به روم نمی آوردم تا بقیه متوجه
باشن...

سکوت شده بود..

هیچکس هیچ حرفی نمی زد...

لبخند مرموزی رو لب تونی نشسته بود...

همونجور که زنش تو بغلش بود و داشت با اون
عشق بازی می کرد گفت : جناب رئیس همه منتظر
معاشقه شما هستن...

اگه کار به جاهای باریک کشیده شد بالا اتاق هست،
در جریان هستین که؟؟

سری به حرفاش تگون دادم..

[13:14 09.10.21]

part154#

mashoghe_raeis#

وقتش بود برای برکه توضیح بدم که چخبره..
رو به برکه کردم و گفتم : این بازی رو من باختم..
شرط هم اینه که من و تو با هم معاشقه کنیم..
در حدی که من تحریک بشم...

برکه معلوم بود شوکه شده...
با تته پته گفت : وا... یعنی.. چی؟؟!!
چرا... باید .. همچنین.. شرطی... بزاره؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم ... شاید دوست
داره ببینه...

امیدوارم ناراحت نشی از این اتفاق...
چون من هم بدم نمیاد که همه ببینن تو تمام و کمال
مال منی.. فقط من...

بعد به سمت لبش رفتم و شروع کردم به
بوسیدنش.....

اولش شوکه شد ولی بعد باهام همراهی کرد..

خشن همو می بوسیدیم...
اونم بوسه از نوع فرانسوی...

زبونمو داخل دهنش بردم و زبون و لبش رو
لیسیدم....

دستای برکه رو بدنم پیشروی می کرد...
دستمو رو کمرش حرکت دادم و به رونش رسیدم...

داشتم تحریک می شدم و این همون چیزی بود که
تونی میخواست....

خشن تر شدم و شروع کردم به گاز گرفتن لب برکه
که بعد چند لحظه صدای تونی اومد که می گفت :
برای من تا همینقدر کافیه...
ولی رئیس نمی دونستم انقدر زود تحریک میشی....

من و برکه از هم فاصله گرفتیم که تونی ادامه داد :
البته حق هم دارین ، با داشتن همچین معشوقه ای...

بعد از پیکش لبی تر کرد و ادامه داد : اگه خیلی
دوست دارین می تونین برین اتاق های بالا ادامه
بدین.. خالین...

با خونسردی نگاش کردم و گفتم : اگه بخوایم ادامه
بدیم قطعا اینجا ادامه نمی دیم ، مستقیم میریم
خونه.....

تونی تک خنده ای کرد و گفت : شاید معشوقه ات
دلش بخواد همینجا ترتیش رو بدی، چرا ازش نمی
پرسی؟

میخواست با این حرفا عصبیم کنه ولی نمی دونست
که نمیزارم به خواسته بعدیش برسه...

برای همین گفتم: لازم به پرسیدن نیست...
داری با این حرفا هم وقت تلف میکنی...
ما کارای دیگه داریم که باید بهشون برسیم...
اینطور نیست؟؟؟

[13:14 09.10.21]

part155#

mashoghe_raeis#

به اجبار سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت..

دیگه همه بازی با ورق و معامله کردن باهاش و کنار گذاشتن...

حالا شروع به صحبت دوباره محموله ها کرده بودن..

رو به عماد که فارسی بلد بود به فارسی گفتم : قرار بود چند تا مدل بیاری ایتالیا؟؟

عماد گفت : ۵۰ تا دختر و ۵۰ تا پسر...

همونجور که سیگارم رو روشن می کردم گفتن : شر درست نشد که؟

همه اومدن؟ بدون در دسر؟

عماد گفت : بله رئیس هر وقت بخواین خودتون هم میتونین ببینیشون..

خداروشکر در دسر درست نشد و راحت اومدن اینجا و انگار که هیچ مشکلی هم ندارن...

سری تکنون دادم و گفتم : مواد ها چیست؟ میدونی که باید چند جا صادر کنی...

وای به حالت عماد اگه کسی بویی ببره از این محموله...

خودتو با کسایی که تو این عملیات هستن رو آتیش میزنم..

عماد که یکم ترسیده بود از لحن گفت : نه خیالتون راحت، برنامه های خوبی برای حمل و صادر مواد داریم..

پلیس بویی نمیبره...

ولی یکی هست که بهش مشکوکم..

ابرویی بالا انداختم و گفتم : بفرستش بره..

عماد گفت : کجا؟

گفتم : بفرستش زیر آب..

نمیخوام بیپچه به دست و پامون...

ممکنه در دسر درست کنه..

عماد چشمی گفت و بعد از جاش بلند شد...

برکه با بهت داشت نگام می کرد...

برکه گفت : مسیح تو داری چیکار میکنی؟

چطور انقدر بی رحم شدی؟

چطور دلت میاد؟ داری به کجا ها میری؟

پوزخندی به حرفاش و تفکراتی که ذهنش رو گرفته
بود زدم..

برکه چی میدونه از کار من؟؟
چی دیده اصلا؟

یک صدم کارهام و حرفام رو شنیده و اینجوری
میگه..

بقیه چیزارو بفهمه میخواد چه واکنشی نشون بده؟

نمیدونه که من خیلی خیلی تو کارم بی رحم تر از
اینم...

[13:14 09.10.21]

part156#

گفتم : برکه تو حالا هیچی نمیدونی اینجوری میگی
وای به اون روزی که بقیه چیزارو بفهمی...
شاید از شدت تاثیر گذاری بخوای خودکشی کنی..

چون کار ما و این جامعه از اون چه که فکر میکنی
خیلی کثیف تره....

برکه با حرص گفت : تو و آدمای امثال تو دارین این
جامعه رو به گند میکشین و کثیف می کنین..

پوزخندی زدم و گفتم : کجای کاری برکه جان خودت
هم عضوی از مایی...

هیچ جوهره هم نمی تونی از سازمان و این گروه جدا
بشی مگر با مرگ...

ریشه ای به تنش افتاده بود رو می فهمیدم...
حالا خوبه چیزی نمیدونه اینجوری میترسه وای به
اون روزی که بفهمه.....!!

برکه با ترس گفتم : نه امکان نداره...
من انقدر بی رحم نیستم...

من نمیخوام اینجا باشم..
نمیخوام تو سازمان باشم..

لبمو نزدیک گوشش بردم و نفس داغمو رو گوشش
بیرون دادم و گفتم : هیچ جوره نمی تونی از من و
سازمان جدا بشی معشوقه من...
نمیزارم تو آسیب ببینی...

نگران نباش...
اون روز که با اون بُکشی و بی رحم باشی دیر نیست
دلبر...

بعد ازش فاصله گرفتم و بهش نگا کردم تا ببینم
حرفام تاثیر گذاشته یا نه؟

برکه سعی کرد خودشو جمع و جور کنه و بهم گفت :
تازه دارم یواش یواش روی واقعی تورو می بینم....

ولی عمرا بزارم به خواسته هات بررسی..
من هیچوقت مثل تو نمی شم...

یه روزی میاد که تو و تمام گروه هاتون رو لو
میدم....

اون روز هم دیر نیست رئیس...

پوزخندی به حرفاش زدم و گفتم : هر وقت تونستی ،
با خانوادت و دوستایی که قبلا هم داشتی خداحافظی
کن..

شاید تو برای دوسال صیغه من باشی ولی تا ابد و
همیشه برای من و کنار من می مونی، فکر کنم قبلا
بہت گفته بودم عزیزم.!

[13:14 09.10.21]

part157#

mashoghe_raeis#

برکہ دندون هاشو روی ہم سایید و گفت: تو نمی
تونی منو بہ کاری مجبور کنی...

بوسہ ای رو موہاش زدم و زیر گوشش پچ زدم :
میبینیم عزیزم...

درضمن انقدر ہم عصبیم نکن کہ جور دیگہ پایبند
کنمت بہ خودم...

گنگ نگام کرد...

منظورم رو نفهمیده بود...

برای همین با لبخند محو گفتم : کافیه فقط رابطه
داشته باشیم و یه توله بکارم تو شکمت..
اون موقع دیگه هیچ جوره از پیش هم نمی تونی جم
بخوری...

ترس توی چشماش مشهود بود...
همینو میخواستم ببینم...
که تو چه حالی میشه وقتی از این حرفا بشنوه..
تا آخر مهمونی مغموم موند و دیگه هیچ حرفی نزد...
فکر نمی کردم تا این حد حرفام روش تاثیر بزاره....
ولی اشکال نداره بهتره با واقعیت های زندگیش کنار
بیاد...

تو همین فکر بودم که در ویلا کوبیده شد...

بخاطر این که آهنگو قطع کرده بودن این صدا رو
شنیدیم وگرنه که صدا به صدا نمی رسید...

صدای اون پسره اومد که به ایتالیایی گفت : فرار
کنین مهمونی لو رفته...
تا ۳ دقیقه دیگه پلیسا میریزن اینجا....

همه به هول و ولا افتادن و به سرعت از جاشون بلند
شدن...

لعنتی معلوم نیست کی این مهمونی رو لو داده...
تازه داشتیم به بخش اصلی می رسیدیم....

به یکی از بادیگاردام سریع گفتم که ماشین رو بیاره
جای مخصوص و عین باد غیب شد...

به سرعت دست برکه رو گرفتم و از جا بلندش
کردم...

با اون کفش نمی تونست خوب بدوئه برای همین
گرفتمش تو بغلم و به سرعت به سمت اتاق مخفی که
جاشو فقط چند نفر از جمله خودم می دونستیم
رفتیم....

[13:14 09.10.21]

part158#

mashoghe_raeis#

از محافظ ها هم کنارمون بودن...
وقت داشت تلف میشد...
فکری داخل اتاق شدیم...

برکه رو گذاشتم زمین و خودم تخت رو به کناری
هول دادم...

در مخفی پدیدار شد...
زود بازش کردم و همگی داخلش شدیم...

محافظ ها از همون پایین تخت رو کشیدن رو در..
خودن در رو بستم...
نفسی راحت بیرون دادم...

از اون طرف صدا هایی می اومد....
دیگه مطمئن بودم پیدامون نمی کنن...

اینجا یه تونل خیلی بزرگ بود که الان تو تاریکی فرو
رفته بود...

میدونستم الان برکه مر از سواله ولی وقت نبود...

دستمو به کلیدی که بود زدم و تونل نورانی شد...

همگی سوار ماشینی که اونجا بود شدیم..

برکه گفت : میشه بگی اینجا چخبره؟

برگشتم سمتش و به صورتش که حالا نقابی نداشت و
برش داشته بود نگا کردم و گفتم : اون کسی که در
ویلا رو به هم کوبید خبر داد که پلیس تا چند دقیقه
دیگه سر میرسه باید فرار کنیم...

ابرویی بالا انداخت و گفت : پس یه مهمونی معمولی
نبود...

همونجور که گفتم معامله هایی توش صورت می
گرفت که همشون هم غیر قانونی بود...

با این حرفاش فقط داشت اعصابم رو خوردتر می کرد
برای همین رو ازش گرفتم و گفتم : محض رضای
اون خدایی خودمی پرستی ساکت باش..
اعصاب ندارم...

با اومدن پلیسا معامله ام بهم ریخت....
باید اوضاع اردن بشه بعد دوباره شروع کنم...

برکه گفت : میخواستی نیای تو این کار که باعث
اعصاب خوردی بشه.....

اعصاب خوردی و بهم ریختن معامله تقصیر من
نیست که بخوام ساکت باشم...

با حرص چشمامو بستم و گفتم : ولی با همین ساکت
بودنت باعث میشی عین مته نری رو مخم....

دیگه ساکت شد و چیزی نگفت...
ماشین دیگه به بن بست رسیده بود....

همگی از ماشین پیاده شدیم...
بالا سرمون یه در بود...

دسته کلیدم رو دراومد و کلید مورد نظر رو پیدا کردم
و در رو باز کردم...

[13:14 09.10.21]

part159#
mashoghe_raeis#

اول از همه برکه رو بغل کردم و فرستادمش اوت بالا
و بعد خودم رفتم و بعد هم محافظا اومدن...

اتاقی که توش بودیم تاریک بود...
از اتاق خارج شدم و کلید برق اصلی رو زدم و همه
جا روشن شد...

بركه پشت سرم اومد و گفـت : اينجا كجاست؟

بدون نگاه بهش ، گفـتم : ميـبينـي كه خونس..

دوباره گفـت : براي تـوعـه؟

سري تـكون دادم و شروع به راه رفتن كردم.
اينجا انقدر بزرگ بود كه چند دقيقه طول كشيد تا به
در خروجي برسيم...

برق رو خاموش كردم و همگي از خونه خارج
شديم...

همون محافظي كه گفتم ماشين رو بياره ، تو حياط
منتظر ما وايستاده بود...

همگي به سمت ماشين رفتيم و سوارش شديم..

به محض نشستن ایندفعه هم نفس راحتی کشیدم...
اتفاقی نیوفتاد مثل همیشه...

دست برکه رو ، رو بازوم حس کردم...
با تعجب بهش نگا کردم که گفت : چقدر تنش ایجاد شد..

همیشه همینطوره؟

پوزخندی زدم و گفتم : حتی خیلی بیشتر از این...
این که دیدی چیزی نبود...
به زودی می بینی خیلی چیزارو...

به وضوح دیدم که چشماش پر از ترس شد...
ترس تو کار ما هیچ معنایی نداره...

همه میدونن که چه اتفاقی پیشه روعه و ترسی
ازش ندارن...

ولی برکه تازه کاره...

اون بخاطر این که بتونه تو جمع پلیسا باشه رفت آی
تی خوند و هک یاد گرفت ولی الان بین خلافکار ها و
مافیای بزرگ...

و از همه مهمتر شده معشوقه رئیس بزرگ...
چیزی که هنوز نتونسته بود درک و هضمش کنه و
بدونه تا چه حد من خطر ناکم....

البته ترجیح میدم همین جور بدون دونستن چیزی
بمونه ولی این غیر ممکنه...

[13:14 09.10.21]

part160#

mashoghe_raeis#

تو همین فکر بودم که با سوال یهویی برکه به معنای واقعی کلمه خشکم زد....

برکه : مسیح مامان بابات ایتالیا زندگی می کنن یا ایران؟؟

گفتم شاید از تو ایران بودن پشیمون شدن و اومدن ایتالیا...

اصلا تو ایران زندگی کردن؟

شاید تو ایتالیا به دنیا اومدی و خودت خواستی بری ایران و اونا هنوز اینجا باشن...!!

اصلا من هیچی درباره خانوادت نمی دونم...
میشه بیشتر بگی؟؟

اصلا میدونن تو ، تو کار خلافی؟

عکسی ازشون داری نشونم بدی؟

من فقط داداشت رویه بار تو سازمان دیدم..

اونم اگه خودش نمی گفت داداش هستین تو بهم نمی
گفتی...

اخمی کردم و گفتم : تا اونجایی که باید بدونی،
میدونی...

لازم به گفتن چیزای اضافه نیست...

شوکه صدام زد که جوابی بهش ندادم...
ولی انگار نمی خواست از رو بره چون گفت : پیشده
که هیچ وقت درباره خانوادت نمیگی؟
نکنه.. نکنه که مُردن؟؟؟

اخم غلیظ تر شد و خشن گفتم : زبونتو گاز بگیر
دختره ی نفهم...

ببخشیدی گفت و ادامه داد : حق داری بهم بگی
نفهم...

وقتی خودت هیچی بهم نمی گی چو میخوام بفهمم؟؟

داشت با کلمات بازی می کرد تا از زیر زبون حرف
بکشد ولی الان زمان این نبود که درباره خانوادم
بهش بگم...

گفتم : بهتره تا رسیدن به ویلا زیپ دهنِت رو بِکشی
چون اصلا حوصله کل کل با بچه ای مثل تو رو
ندارم...

اگه هم روزی بخوام چیزی درباره خانوادم بگم الان
وقتش نیست...

با گفتن این حرفا واقعا دیگه سکوت کرد...
اووف راحت شدم...

فقط مغزمو میخوره با این سوالات تمام نشدنیش...

بالاخره رسیدیم خونه...

به محض رسیدن به اتاق لباس هامون از تنم کندم و
انداختمشون کنار و پریدم رو تخت...

هم خسته بودم هم عصبی از معامله ای که سود
خوبی برام داشت و اون پلیس های احمق باعث بهم
خوردنش شدن...

[13:14 09.10.21]

part161#

mashoghe_raeis#

الان نه سیگار آروم می‌کنه نه مشروب و نه حتی
خواب...

فقط برکه ست که می‌تونه آروم کنه...

بخصوص با اون لوندی هایی هم که امشب کرده بود
دلم میخواستش...

برکه آروم آروم داشت چندتا سنجاقی که تو موهاش
بود رو در می آورد....

صداش زدم که دست از کارش کشید و سوالی بهم
نگا کرد.....

با صدایی دو رگه که ناشی از خستگی بود گفتم :
برکه، تو ، همین الان، رو تخت....
باید آروم کنی...

بخصوص که امشب حسابی عشوه می ریختی....
یادم نرفته اون رقصت رو..

برکه با تعجب نگام کرد و اومد رو تخت پشت بهم
نشست و گفت : زیب لباسم رو بکش پایین...

دست بردم سمت زیب لباسو کشیدمش پایین...
کمر لخت برکه پدیدار شد...

دست بردم رو گذاشتم پشت گردنش...
تتش مثل همیشه داغ و پر حرارت بود...

چند تار از موهایش که پشت بود رو به یه طرف از
شونه اش حرکت دادم...

حس یه گرگی رو داشتم که یه اهو کوچولو شکار
کرده ولی دلش نمیاد اونو بدره..
ولی باید بدره تا گرسنگی نکشه...

آستین لباسش رو پایین دادم و گفتم : زود باش
لباست رو دربیار ...
طاقت ندارم....

برکه از جاش بلند شد و لباسش رو از تتش درآورد و
پرتش کرد رو کاناپه....

نگاهم خیره بدنش که فقط لباس زیر تنش بود ، شد...

نمیدونم چرا نسبت به برکه انقدر زود وا میدم...
چی داشت که منو انقدر جذب خودش می کرد؟؟

[13:14 09.10.21]

part162#
mashoghe_raeis#

نمی دونستم اصلا به کجاش نگا کنم...

طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم و گرفتمش و پرتش
کردم رو تختو.....

(برکه)

صدا های مبهم میشنیدم...
یکم دقت کردم که فهمیدم صدای مسیح...

چشمامو خواب آلود باز کردم و به اطراف نگا
کردم....

مسیح تو اتاق نبود...
فکر کنم داشت بیرون از اتاق حرف میزد ولی نمی
دونم با کی؟!
چون صدای شخص مقابلش نمی اومد...

احتمال دادم که داره با گوشی حرف میزنه...
گوشامو تیز کردم تا بفهمم چی میگه...

مسیح_ آراد حواست باشه سوتی ندی...
حواست خیلی جمع باشه...

وای به حالت آراد ، وای به حالت اگه جلوی برکه
سوتی بدی....

همونجا یه گلوله خالی میکنم تو مخت...

چی؟؟؟

آراد؟؟؟

مسیح داشت با آراد حرف میزد؟؟؟؟

ولی برای چی؟؟

اینا که باید دشمن هم باشن ولی چرا اینجوری حرف
میزنن؟؟؟

آراد چیو نباید جلوی من بگه؟؟؟

اینجا چخبره؟؟؟

چه اتفاقی افتاده که من مثل همیشه ازش بی
خبرم.....!!!

قطعا از مسیح بیپرسم هیچی نمی گه...

خودم باید ته توشو دربیارم...
باید بفهمم چی شده....

مسیح الکی حرف نمی نه و تهدید نمیکنه...

صدای در اومد و بعد مسیح وارد اتاق شد....
با یکم شوک بهم نگا کرد و گفت : عه برکه، کی
بیدار شدی؟؟

با دقت نگاش کردم و گفتم : همین الان.. ساعت
چنده؟؟

به گوشی تو دستش نگا کرد و گفت : ساعت
دوازدهه...
خوب خوابیدی؟؟

سری تکون دادم و گفتم : آره ولی خستم....

مسیح تی شرتی که تنش بود رو کند و انداخت کنار و
گفت : پاشو یه دوش بگیریم باهم ، حالت جا بیاد....

بازم شروع کرد....

[13:14 09.10.21]

part163#

mashoghe_raeis#

با این کاراش ازش متنفر میشدم...

ولی جرات نداشتم چیزی بگم و مخالفت کنم...
قبلا هزار بار مخالفت کرده بودم ولی اون کار خودش
رو انجام میداد....

و چند باری هم بدجور تلافیشو سرم درآورد....

مسیح اومد کنار تخت وایستاد و گفت : منتظر
استخاره هستی ببینی خوب در میاد یا بد؟؟
پاشو بریم حموم...

با خستگی گفتم : من خستم تو برو من یکم هم
بخوابم بعد میرم....

مسیح فوت و فوری منو تو بغلش گرفت و گفت :
خواب بسه دیگه...
بهونه نیار برای من.....

هرچی بگی باز آخر باهم میریم دوش بگیریم...
امروز قراره حسابی خوش بگذره...

نا خودآگاه زبونم تلخ شد و گفتم : آره مثل همون
دفعه که قول دادی خوش بگذره ولی چیشد؟؟

یه بمب تو ماشین جاساز کرده بودن و کموونده بود
هممون دار فانی رو وداع بگیم...

به سرعت اخمی رو پیشونی مسیح نشست و گفت :
انقدر تلخ نباش...
خدا رو شکر کن که زنده ای...

ایندفعه بادفعه های قبل فرق داره...
گذشته رو هم هی یادآوری نکن لطفا...

پوزخندی زدم و گفتم : امیدوارم که همینطور باشه...
من معشوقه ات شدم که خودم و خانوادم در امان
باشیم...
نه این که هی این همه بلا سرم بیاد...

ایندفعه مسیح پوزخندی زد و گفت : پس بلا ندیدی....
بیشتر از این هم تجربه میکنی....

تا تجربه کسب نکنی قوی نمیشی...

وارد حموم شد و گذاشتم زمین...

بهش نگا کردم که رفت سمت دوش و گفت : میخوای
دوش بگیری یا تو وان باشی؟

گفتم : ترجیح میدم زود دوش بگیرم تموم شه...

[13:14 09.10.21]

part164#

mashoghe_raeis#

مسیح لباس هاشو از تنش کند و آب رو باز کرد و
تنظیم کرد...

خداروشکر دو تا دوش وجود داشت...

منم که هیچی تنم نبود....

اب رو باز کردم و تنظیمش کردم و رفتم زیر دوش...

چشمامو بسته بود ولی نگاه مسیح رو حس می
کردم....

براش تکراری نشده بودم؟؟

چقدر نگا میکنه آخه؟!!!!

چه جذابیتی دارم براش!!؟؟

اصلا به درک برام مهم نیست...

ما یکی دوسال دیگه از هم جدا میشیم و هر کی میره
سر زندگی خودش...

چه بسا هم زودتر....

ولی قبل اینا من باید دست مسیح رو برای پلیسا رو
کنم...

نه تنها مسیح، بلکه خیلی ها هستن که باید دستشون
رو بشه...

از این بازی می ترسیدم....
دست تنها بودم و هیچ نشونه ای نداشتم....
نمیدونستم به پلیس هم میشه اعتماد کرد یا نه؟؟

چون اینا انقدر قدرتمند هستن که حتی پلیس هارو هم
بخرن...

اون موقع تکلیف من چی میشه؟؟
قطعا می میرم....

ولی به نظرم ارزش داره..

چون کسایی که تو باند مسیح و بقیه باند ها هستن،
آزار میبینن یا شاید هم خیلی هاشون میمیرن...
ارزششون از یدونه من بیشتره....

دوش گرفتمون بدون هیچ شیطنتی و فقط با نگاه
خیره مسیح گذشت....

به محض اینکه لباس هامو پوشیدم مسیح گفت: بریم
غذا بخوریم که بعدش باید یه کاری انجام بدی...

ابرویی بالا انداختم....

یعنی باید چه کاری انجام بدم؟؟

شونه ای بالا انداختم و همراه مسیح از اتاق رفتیم
بیرون و به سمت سالن غذا خوری رفتیم....

با دیدن میز رنگ و وارنگ ابرویی بالا انداختم..

انگار قراره به یه ایل غذا بده....!!

فقط دو نفریم چخبره؟؟!!

اینهمه آدم گرسنگی می کشن بعد ما داریم شاهانه غذا
میخوریم اونم غذای حروم، نه حلال...

[13:14 09.10.21]

part165#

mashoghe_raeis#

اگه به خودم بود لب به غذا نمی زدم هیچ وقت ولی
چه کنم که خودم هم بین ادمای خلاف بزرگ شدم....

پدر و برادرم هم نون حروم به خونه می آوردن....
دیگه عادت شده بود برام ولی هیچ وقت عادی
نمیشه....

صدای مسیح اومد : چرا وایستادی بیا بشین غذا سرد
میشه..

با اکراه نشستم رو صندلی و نسبت به همیشه غذا کم
ریختم با اینکه گرسنه هم بودم...

مسیح با دیدن غذای کم خودش برداشت از همه چی
ریخت تو بشقابم و با تلخی گفت : چیه باز یادت افتاده
لقمه ای که میخوری حرومه؟؟؟

خوبه خودت هم سر همچین سفره ای بزرگ شدی
حالا نوبت من که رسیده این ادا و اطوار هارو در
میاری...

حوصله بحث و جدل باهات ندارم وگرنه خوب تلافیشو
سرت در می آوردم...
صدایی هم ازت نشنوم... بخور...

با تاسف سری تکون دادم و آروم شروع به غذا
خوردن کردم...

وارد اتاق شدیم که بلافاصله مسیح لپ تاپشو آورد و
گفت : بیا بشین رو کاناپه...
رفتم نشستم کنارش...

مسیح لپ تاپ رو ، روشن کرد و یه فلش داد دستم و
گفت : اینو بازش کن... میدونم که میتونی...

با تعجب فلش رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم و گفتم
: توش چیه؟؟

مسیح با تاسف سری برام تکون داد و گفت : مارو
ببین داریم رو دیوار کی یادگاری می نویسیم...
اخه خنگ خدا ، اگه من دیده بودم توش چیه میگفتم
تو بازش کنی؟؟؟

چیزی نگفتم و با غیض لپ تاپ رو ازش قاپیدم و
فلش رو بهش وصل کردم....

نمی دونستم میتونم بازش کنم یا نه؟!
خیلی امنیتی بود...

بعداز بیست دقیقه تلاش نتونستم واردش بشم و
خسته رو به مسیح گفتم : اصلا این فلش برای کیه??

[13:14 09.10.21]

part166#
mashoghe_raeis#

مسیح اخمی کرد و گفت: کاریت نباشه...
فقط بازش کن...
اگه بازش کنی پاداش خوبی میگیری...

پوزخندی زدم و گفتم : تو با کارات منو به کشتن نده
پاداش پیشکش...

بعد بی توجه به قیافه عصبیش مشغول ادامه کارم
شدم....

نیم ساعت گذشته بود ولی باز ، باز نشده بود...
واقعا خسته شده بودم....

یه ساعت بود سر یه فلش بودم و هنوز جوابی
نگرفتم....

مسیح هم خسته شده بود و رو تخت دراز کشیده
بود...

آخرین دکمه رو زدم و کلیک کردم و
وای خدای من باز شد...

با جیغ از جام پریدم و رو به مسیح داد زدم : بیا باز
شد...

مسیح تند و سریع از روی تخت به سمت من پرواز کرد...

فوری به سمت لپ تاپ هجوم برد...

زود کنارش نشستم تا ببینم چی تو فلش هست که مسیح لپ تاپ رو بغلش گرفت و گفت : کجا؟؟

با تعجبی که داشتم گفتم : یعنی چی کجا؟ میخوام ببینم چی تو فلش بوده که انقدر امنیتی بود...

مسیح گفت : لازم نیست تو بدونی...
کار تو باز کردن فلش بود که انجامش دادی و پاداشت رو هم میگیری...

با اخمی که ناشی از حرفاش بین ابروم نشست گفتم:
من پول نمیخوام ، در ازای پاداشم میخوام ببینم چی هست توش!!

مسیح هم اخمی کرد و گفت : به صلاح نیست که
ببینی..

فقط سر خودت رو به باد میدی....
احمقی دیگه...

نمی فهمی هنوزم که معشوقه کی شدی و دور و برت
چی میگذره!!!
برو باب اسفنجیتو نگا کن...

عصبی صداش زدم که بی توجه با لپ تاپ از اتاق
بیرون رفت...

پسره ی نکبت..
من به موقعش حالت می کنم که با کی طرفی...
حالا ببین...

کاری میکنم رئیس سازمان به پای من بیوفته....

بالاخره یه روزی می رسه که پیروز منم....
و اون روز هم زیاد دور نیست....

[13:14 09.10.21]

part167#
mashoghe_raeis#

عصر شده بود و مسیح هنوز به اتاق نیومده بود..
فکر کنم کارش با اون فلش تموم نشده بود...

حوصلم مثل تمام این مدت سر رفته بود...

مسیح گفته بود امروز خوش میگذره ولی فکر کنم
اون برنامه کنسل شد...

لباس پوشیده و گرم پوشیدم و در تراس رو باز
کردم...

یه تراس بزرگ که چند تا پله میخورد پایین که
استخر اونجا بود و دورش مبل و صندلی چیده شده
بود و با یکم فاصله هم دریا رو به روم بود...

در عجب بودم چرا صندلی و مبل هارو جمع نکردن
چون آخه برف و بارون میاد خیس میشه تو این
فصل..

شونه ای بالا انداختم و پایین رفتم...
میخواستم اول کل حیاط رو بگردم و بعد غروب رو
بیام کنار دریا...

هوا سرد بود..
کاپشنم رو بیشتر دور خودم پیچوندم و شروع به راه
رفتن کردم...

کل درختا بدون برگ بودن ، به غیر از چند تاش که
همیشه سبز هستن...

همه جا پر بود از محافظ های اسلحه به دست که
کاری باهام نداشتن...

برای خودم می گشتم و همه جارو دید میزدیم تا بفهمم
اطرافم چجوریه....

حیات رو دور زده بودم و اومده بودم یه سمت
دیگش....

مسیح رو دیدم که با چند تا از محافظ هاش و با کسی
که از ریختش معلوم بود از محافظ ها نیست وایستاده
بود....

سر جام وایستادم..

یه چیزی مانع از این میشد که جلو تر برم..
مسیح هنوز منو ندیده بود..

خیره بهشون بودم که با صدای شلیک گلوله از جا
پریدم...

دقت که کردم دیدم مسیح یه کلت تو دستش بود و یه
جنازه خونی هم رو زمین...

اون کسی که بهش شلیک شده بود همون پسره
غریبه بود...

یعنی الان مرد؟!!!

برای چی مسیح کشتش؟
وای خدا مسیح یه آدم کشت...!!

داشتم سخته می کردم..
ترس کل وجودم رو گرفت...

[13:14 09.10.21]

part168#

mashoghe_raeis#

پاهام شل شد و چشمام سیاهی رفت و با ضرب افتادم
زمین و از حال رفتم....

(مسیح)

با صدای افتادن چیزی رو زمین برگشتم و برکه رو
دیدم که پخش زمین شده بود...

فوری به سمتش رفتم..

لعنتی..

حتما صحنه کشتن اون پسره رو دید که اینجوری
شده..

نباید می دید..

برکه هر چقدر هم که تو ذهنش بدونه من بی رحم
ولی نباید کارهایی که می کنم رو ببینه...

حالا این جزو خوباش بود..
باید حواسم رو جمع کنم ...

بغلش کردم و رو به یکی از محافظ ها گفتم سریع
دکتر خبر کنه..
خودم هم رفتم داخل ویلا..

نمیدونم تو این سرما برکه بیرون چیکار می کرد..
چرا اصلا به من نگفت که اومده حیاط؟

یا محافظ ها چرا خبر ندادن؟
از دست برکه و سهل انگاری هاش..

اینجا هر اتفاقی ممکنه بیوفته...
بهتره حواسم رو بیشتر جمع کنم تا اتفاقای بدتر از
این نیوفتاده...

برکه رو گذاشتم رو تختو به چشمای بسته اش خیره
شدم..
امروز قرار بود خوش بگذره ولی..

میخواستم برکه رو بگردونم ولی قضیه فلش پیش
اومد و الان هم خودش که تو این حاله..

با اومدن دکتر یکم از برکه فاصله گرفتم و به دکتر
نگا کردم..

سلامی داد و با فاصله ازم وایستاد و خواست که
توضیح بدم چه اتفاقی افتاده...

دکتر(ادوارد) گفت : ازدواج کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم : نه.. من کجا ازدواج کجا!!

تو کار من ازدواج یعنی خودکشی...

ادوارد گفت : توهم به موقعش ازدواج می کنی...
تو قدرتمند تر از همه هستی... فکر نکنم کسی جرات
سو استفاده از زنت رو بکنه...

دوباره پوزخندی زدم و گفتم : من با کارم ازدواج
کردم..

کسایی مثل من فقط میتونن با کارشون ازدواج کنن نه
با یه شخص خاص...
خودت که بهتر میدونی قوانین کار هارو...

ادوارد گفت : شاید هم همونجوره که تو میگی..
بهتره به برکه برسیم...

بعد به سمت برکه رفت و شروع به معاینه اش کرد...

[13:14 09.10.21]

part169#

mashoghe_raeis#

ادوارد گفت : از حال رفته... هم بخاطر اون صحنه
ای که دیده هم ضعفی که داشته...

بهش سرم وصل کردم تا بهتر بشه...
حواست باشه دیگه اینجور چیزا رو نبینه...

شاید تو فیلما آدم راحت باهاش کنار بیاد ولی وقتی که
برای اولین بار جلوی چشمت یکی کشته بشه اونم به
دست دوست پسرت قطعا خوشایند نیست..

برکه یکم هم تب داره...

فکر کنم سرما خورده...
حواست باشه بدتر نشه...

نگران هم نباش زود به هوش میاد..
اینم دارو هاش...
روش نوشتم که چه موقع ها باید بخوره...

دارو هارو از ادوارد گرفتم و باشه ای گفتم که
خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت...

کنار برکه ، که هنوز چشماش بسته بود نشستم...
دستمو آروم رو موهای کشیدم و زمزمه کردم : چرا
همش کاری میکنی که تو در دسر بیوفتی؟
چرا انقدر فضولی؟

با این کارات فقط به خودت ضربه میزنی...
به بازی خیلی خطر ناکی وارد شدی برکه...

اونقدر خطر ناک که به مغزت خطور هم نمی کنه...

برکه تکونی خورد که زود خودمو کنار کشیدم...
چشماشو باز کرد و باریدن من کم مونده بود سخته
کنه...

با تته پته گفت: برو.. بی.. بیرون... آدم.. کش..
نمیخوام.. ببینمت... برو..

داشت با این حرفاش دوباره اعصابم قاط می زد...

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و گفتم : برکه تو اینو
میدونستی فقط باورش نمی کردی..

هزاران بار درباره کارم بهت گفتم ولی باز جدی
نگرفتی..

در ضمن من همینجوری آدم نمی کشم..
تفریحی نیست که..

دلیل دارم..

[13:14 09.10.21]

part170#

mashoghe_raeis#

اون شخصی که کشتم آدم خوبی نبود...
میدونی چیکار میکرد؟ نه..

فقط بلدی مند قضاوت کنی و نقشه بکشی تو ذهنت که
منو چجوری بدی دست پلیسا...

اگه این کاره ای برو یقه دیگران رو بچسب نه منو...

برکه همونجور فقط نگام می کرد و چیزی نمی گفت..

بهتر بود تنه‌اش بزارم تا یکم به حرفام فکر کنه و
موقعیت رو درک کنه قبل از این که از در برم بیرون
گفتم : بهتره یکم درک کنی...

یادت نره که تو این شرایط رو میدونستی و قبول
کردی که اینجا باشی و شدی معشوقم و یکی از
ادمای سازمان و درواقع آدم خودم...

به زودی تتو مخصوص سازمان و باند خودمون رو
میگم بزنن برات تا بفهمی که واقعا توهم جزو مایی...

باید به این چیزا عادت کنی چون خیلی بدتر از اینارو
هم قراره ببینی....

شاید یه صیغه دو ساله بین ما باشه ولی اینو بدون ،
تو تا آخر عمرت اسیر من و سازمانی...

بعد از اتاق اومدم بیرون و توجهی به چهره اش که
قطعا پر از تعجب و ترس بود نکردم...

نباید این حرفارو میزدم..

باعث شد ترس تو دلش بکارم ولی نمیشد نگم...
به برکه هزاران بار درباره کارمون و اتفاقاتش گفتم
و بعضی هاش رو هم دیده بود ولی هیچ وقت جدی
نمی گرفت و باعث شد تو این موقعیت اینجوری
بشه...

کلافه نفسی بیرون دادم و گوشیمو از جیبم در اوردم
و به بچه ها گفتم جنازه رو گم و گور کنن...

به سمت آشپز خونه رفتم که همه در تکاپو بودن و با
اومدن من دست از کارشون کشیدن...
گفتم که به کارشون ادامه بدن..

یه چیزه مقوی باید برای برکه می بردم..
باید یه چیز شیرین می خورد تا دوباره ضعف نکنه..

یه لیوان آب پرتقال براش ریختم و یه تیکه کیک هم
کنارش گذاشتم...

فعلا همین کافی بود...

یکم دیگه وقت شام بود و نباید زیاد سیر میشد تا
نمونه شام بخوره...

یه لیوان آب و از دارو هاش رو هم گذاشتم تو سینی
تا بعد خوردن اب پرتقال و کیکش اینارو هم بخوره...

[13:14 09.10.21]

part171#

mashoghe_raeis#

سینی به دست وارد اتاق شدم...
برکه دراز کش نشسته بود و تو فکر بود...
انقدری که حتی حضور منو هم نفهمید...

رفتم رو به روش وایستادم که باعث شد ببینتم و این
یهویی بودن باعث شد بترسه...
ترسیده بهم نگاه کرد...

سینی رو گذاشتم جلوش و گفتم : اول آب پرتقال و
کیک رو بخور ته دلت رو بگیره ، بعدش هم قرص
رو بخور...
تا تهش رو میخوری برکه ها...

بعد بی توجه بهش که پر از تعجب و ترس بود، رو
کاناپه دراز کش شدم...
خیلی خسته بودم...
ولی نمیدونم از چی...

نمیدونستم اوضاع بالاخره کی درست میشه...

یه عالمه کار نیمه تموم و شروع نشده داشتم که باید
بهشون رسیدگی می کردم ولی حوصله هیچی رو
نداشتم...

صدای زنگ گوشیم اومد...
از جیبم برش داشتم و نگاهی به شماره انداختم..
از ایران بود ، یکی از کسانی که برام کار می کرد..

بی حوصله برداشتم و گفتم : کار تو بگو فریبا..
حوصله ندارم... دوباره چیشده؟؟؟

صدای سرفه کردن برکه اومد که فوری گفتم : یه
لحظه وایستا...

از جام بلند شدم و رفتم پیش برکه...
چند تا ضربه به پشتش زدم و لیوان آب رو جلوش
گرفتم و گفتم : آروم تر بخور دیگه..
کم مونده بود خفه بشی بمیری...

چند قلوپ از اب خورد و شاکی گفت : بد نیست یه
زبونم عالی چیزی بگی...!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم : مرگ سراغ همه
میاد...

بعضیا هم با پای خودشون به سمت مرگ میرن..

بدون توجه به حرفی که زده بودم گفت : فریبا کیه؟

آهان ، پس مسئله اینجاست...

خانوم فضولیش گل کرده..

شاید حسودی کرده...

[13:14 09.10.21]

part172#

با موزی گری گفتم : الان پشت خط منتظره..
بعد که جوابشو دادم میگم بهت...

برکه حرصی شده بود ، از این حالش نهایت لذت رو
می بردم....

گوشیو به سمت گوشم بردم و گفتم : بگو فریبا..

فریبا گفت : آقا ببخشید اگه بد موقع مزاحم شدم..
ولی یه اتفاقی افتاده که شما باید خبر دار بشین...

اخمی ناخودآگاه رو پیشونیم اومد و گفتم: خب..
ادامه بده ببینم..

فریبا گفت : آقا خیلیا دنبال برکه خانوم هستن..

حالا به هر دلیلی میخوانش...
شما به من گفته بودین که حواسم باشه چی
میگذره...

منم هم خودم حواسم بود و هم چند تا آدم مطمئن
گذاشتم حواسشون باشه....

گفتم : خب چی فهمیدی؟

فریبا گفت : هم از بچه هایی که گفتم حواسشون باشه
هم خودم یه چیزایی فهمیدیم...
خیلیا میخوان به شما ضربه بزنن...
دشمناتون خیلی بیشتر شده...

شما خیلی پیشرفت داشتین تو این کار..
چون به خیلی ها باعث شده ضربه بزنین ، دشمن
تراشی میکنن...

و به احتمال زیاد فکر میکنن شما حسی به برکه
خانوم دارین و میخوان از ایشون برعلیه شما استفاده
کنن...

فکر کنم میخوان شمارو از سازمان بیرون کنن البته
اگه رئیس بزرگ موافقت کنه...

پوزخندی زدم...
واقعا چی فکر می کردن؟؟
منو از سازمان بیرون کنن؟؟
من رئیسشون هستم و این چیزیه که نمی دونن و این
کارا رو میکنن...
نمیدونن این رئیس بزرگی که میگن منم..
احمق های دو هزاره...

وقتش ادمای جدیدی به جای اونا بیان تو سازمان...
هر چقدر هم پول و قدرت داشته باشن بازن طمع
بیشتری دارن....

چون مزه پول و قدرت رو که بچشی ، خیلی سخت
میتونی ازش جدا بشی و دل بکنی...

وقتی مزشو میچشی دوست داری بیشتر داشته
باشیش و حریص تر و طماع تر میشی...
اینه خاصیت این آدما...

[13:14 09.10.21]

part173#

mashoghe_raeis#

وقت این شده بود که یه سروسامونی به سازمان
بدم...

ادمای قدیمی رو باید بندازم بیرون..
برای من نقشه میکشین؟ دارم براتون..

به فریبا که هنوز پشت خط بود گفتم : هر خبر دیگه
ای شد حتما بهم بگو...

چشمی گفت و تلفن رو قطع کردم...

همین که برگشتم ، برکه با چشمای تیز داشت نگام
میکرد که سری تکون دادم و گفتم : چیه؟ چته؟

برکه گفت : فریبا کیه؟

تو دلم لبخندی زدم و بعد گفتم : از آدام که برام کار
میکنن چطور؟

برکه گفت : خب چرا اسمش رو صدا میزنی؟ چرا
انقدر صمیمی؟ مگه فامیلی نداره که با اسم صدا
میزنی؟

دلم میخواست قهقهه بزنم از بابت این حرفاش...
با این سنش بازم بچه بود...

گفتم : محض اطلاع باید بگم که فریبا فامیلیه اون
شخصه..

اون شخص هم مرده...

برکه گنگ نگام کرد که زیر لب گفتم : خنگ دوست
داشتی..

برکه بعد چند لحظه به خودش اومد و گفت: یعنی..
یعنی..

اون کسی که باهاش حرف زدی مرد بود و فامیلیش
فریباست؟
دروغ که نمیگی؟؟

گفتم : میخوای بیا خودت زنگ بزن باورت بشه..
من انقدر ا هم عوضی نیستم که وقتی معشوقه دارم
بدم با یکی دیگه باشم....!!

برکه حق به جانب گفت : از تو بعید نیست همچین
کاری بکنی...

مرموز گفتم : شاید...

که برکه بلند اسمم رو حرصی صدا زد...
گفتم : تا تو باشی با من لج نکنی و عصبیم نکنی و
با من راه بیای..

مطمئن باش من سمت هیچکی نمیرم...
البته همینجوریش هم سمت کسی نمی رفتم چه برسه
الان که تو ، تو زندگیم هستی....
گفتم محض احتیاط بدونی...

[13:14 09.10.21]

part174#

mashoghe_raeis#

برکه دوباره حق به جانب گفت : من که با تو کاری ندارم..

خودت باعث میشی که عصبی شم و باهات کلکل بکنم..

توهم خوب باش تا منم خوب باشم...

باشه ای گفتم و ادامه دادم : اون آب پرتقال رو بخور با کیک تا دوباره غش و ضعف نکنی...

با این حرفم انگار تازه یادش افتاد که من یکم پیش چیکار کردم...

دوباره ترس تو چشماش لونه کرد...

آخه چیکار می تونستم بکنم؟

تو کار من این چیزا عادیه...

نمی دونستم باید چی بگم تا کلا ترسی نداشته باشه و آروم بشه...

صدای برکه اومد که می گفت : تو آدم کشی آره؟

چرا این کارو میکنی؟؟

کاش من میمردم و این چیزا رو نمی دیدم...

مگه بدتر از اینم هست؟؟

جدی گفتم : آره هست..!

برکه شوکه نگام کرد که ادامه دادم : با اینکه
باهوشی و سنت خیلی هم کم نیست ولی باز بچه بازی
درمیا ری...

انقدر چیزایی هست که تو خودت ازشون خبر
نداری...

و درواقع تو کار من خیلیاشون هست..

بزار واضح تر بگم تو خودت با پای خودت اومدی تو
دهن شیر...

هیچ راه برگشتی هم نداری...
مگه این که این شیره تو رو ول کنه...

و میدونی که این شیره تازه مز تو چشیده...
هیچوقت نمیزاره از کنارش بری...

حرفام رو آروم زده بودم...
جوری که قشنگ به مغزش نفوذ کنه..

برکه هم آروم گفت : حس من مهم نیست؟
مهم نیست که من چی می کشم؟؟

برای شیره مهم نیست که من دارم اذیت میشم؟
اخم کمی رو پیشونیم نشست و گفتم : آقا شیره هر
کار میکنه تا تو اذیت نشی...
ولی تو هم درکش کن...

چون فقط با تو خوب رفتار میکنه...
نمیخوای که عصبانی شه و همه رو بدَره؟

سری به نشونه منفی تکون داد که خوبه ای گفتم و
ادامه دادم : آفرین ، دختر خوبی باش تا من هم شیر
مهربونی باشم و نزارم توهم اذیت بشی دلبرم....

[13:14 09.10.21]

part175#

mashoghe_raeis#

برکه سری تکون داد و با یکم ترسی که از لرزش
دستش مشهود بود شروع به خوردن و کیک و آب
پرتقالش کرد....

(برکه)

بعد خوردن کیک و آب پرتقال، قرصی که مسیح
آورده بود رو همراه با آب خوردم

هنوز ترس داشتم و استرس...
نمیدونستم باید چیکار کنم تا از این مخمصه نجات
پیدا کنم...

اینجا وحشتناک تر از اون چیزی بود که من فکر می
کردم....
ذهنم یه عالمه درگیری داشت...

بابام ، برادرم، آراد، مسیح و کارایی که انجام میدن...
هیچی رو نمی فهمیدم و از این نفهمیدن داشتم رنج
میردم...

حتی نفهمیدم مسیح چرا با آراد پشت تلفن اونجوری
حرف زد و نفهمیدم اون فلش برای چی بود دیا حتی
نفهمیدم مسیح واقعا چرا اون پسر رو کشت...!!
لرزه ای تو تنم نشسته بود..

پر از عذاب وجدان بودم...
وای خدا دارم دیوونه میشم خودت یه کاری کن!

سعی کردم ریلکس باشم و رو به مسیح گفتم : گفתי
امروز خوش میگذره ولی نگذشت...
برداشتی آدم کشتی...
واقعا حتما باید او کارو میکردی??

مسیح جوابی بهم نداد و از پشت دیوار شیشه ای به
دریا و غروب خورشید خیره شد...

با یکم صدای بلند گفتم : مسیح با تو عم...
جوابمو بده...

بدون این که برگرده گفت : خیلی چیزارو بهتره ندونی...

تو اینجور موارد هر چی کمتر بدونی به نفعته...

گفتم : ولی اینجوری تو بی خبری هم اذیت میشم...
همش بی خبری...

نمی تونم این اوضاع رو تحمل کنم...

مسیح گفت : بیخیال... نمیخوام دوباره بحث کنیم باهم...

خودم ، هر چی لازم باشه به موقعش بهت میگم..
از این بابت هم متاسفم که امروز هم خوش نگذشت...
و بد گذشت بهت....

میخواستم بریم تو کشتیم و یکم خوش بگذره بهمون...

از خونه تو تهران اومدیم تو این خونه...

قضیه اون فلش هم پیش اومد و بقیه چیزا و خب نشد
بریم..

بمونه بعدا...

اگه حالت خوب باشه فردا میریم...

فقط باشه ای گفتم و رفتم تو فکر...

[13:14 09.10.21]

part176#

mashoghe_raeis#

واقعا چطوری میتونستم انقدر راحت و بیخیال باشم و
بخوام برم تو کشتیش و باهاش بگردم؟
مگه چیه منه اصلا؟

یا چرا به قول خودش با من خوب رفتار میکنه؟

براش منفعتی دارم؟
درسته رابطه داریم ولی این دلیل نمیشه...
میتونه با یکی دیگه هم باشه ولی چرا فقط پایبند
منه؟؟

مغزم هر لحظه با چیزای جدیدی که واردش میشد
احتمال منفجر شدنش بالا تر میرفت...

ترجیح میدادم یکم بخوابم و به چیزی فکر نکنم...
تو این جور موقعیت ها تنها چیزی که حالم رو خوب
میکرد خواب بود...

با صدای داد مسیح از خواب پریدم و ترسیده به دور
و برم نگا کردم...

مسیح عصبی داشت قدم میزد و گوشیش دم گوشش
بود...

انگار داشت به حرفای طرف مقابل گوش میداد...
صداش زدم که دستش رو گرفت به سمتم به معنی
ساکت باش...

با صدای گفت : احمق عوضی چرا نفهمیدی جاسوس
بوده؟

یه جاسوس فرستادی خونه من؟؟
بخدا میکشمت آراد...

هی پشت سر هم گند بالا میاری..
تو رو باید از ریشه قطع کنم تا دیگه جوونه نذنی...
یه خنگی خنگ..

من ایر خورده بودم و نمی رفتم این ور اون ور تا
ببینم چه خبره بعد تو برداشتی کیو فرستادی خونه
من؟؟

اصلا منتظر جواب دادن اراد نمی موند و هی خودش
حرف میزد...

گفتم اراد؟؟

این داشت با اراد حرف میزد؟؟؟

وقتش بود که بپرسم با اراد چه ارتباطی داره وقتی به
من گفته بود دشمن همن...

مسیح گوشی رو قطع کرد و کوبیدش به دیوار..
دیگه به این رفتار عصبیش عادت کرده بودم...

اهمی کردم و گفتم : مسیح، اراد بود؟؟

[13:14 09.10.21]

part177#

mashoghe_raeis#

مسیح با یه نگاهی که نمی فهمیدم معنیش چیه نگام
کرد و گفت : آره چطور؟

مِنْ و مِنْی کردم و گفتم : آخه مگه شما باهم دشمنی
و رقیب نیستین؟

پس چرا الان داشتی باهاش حرف میزدی؟
انگار که زیر دسته...

و منظورت از جاسوس کی بود؟
منو که نمی گفتی؟

تو جمله آخرم یکم ترس بود...
بعید نبود که مسیح به آراد گفته باشه...
نکنه آراد بده بابا و باربد رو بُکُشه؟!

یا بیاد منو بُکُشه؟؟!!!

وای خدا..

دارم سخته میزنم...

اینهمه استرس و اضطراب از کجا میاد آخه!!

مسیح خونسرد گفت : مگه هر آرادی اون آراده؟

یکم خیالم راحت شد ولی هنوز شک داشتم...
به هیچ کدوم از حرفای مسیح اعتمادی نیست..

شکاک گفتم : دروغ که نمیگی؟؟

من مطمئنم همون آراد بود..

اصلا شمارش رو ببینم!!

مسیح یکم کلافه به نظر می رسید و گفت : چقدر
خنگی.. مگه گوشو نکوبیدم تو دیوار؟؟!!

تو دلم تاسفی برای این خنگ بودنم خوردم ولی به
روم نیاوردم و گفتم : باید ثابت کنی که اون آراد
نبود...

من شک دارم بهت...

نکنه تمام حرفاتون دروغ بوده؟؟

با استرس و اضطراب و یه حال عجیبی که داشتم به
مسیح نگا کردم...

مسیح گفت: چرا پرت میگی برکه...

این چیزا چیه میاد تو ذهنت...

گوشیم که داغون شد از کجا باید ثابت کنم بهت؟؟
دیوونه ای تو...

وقتی میگم اون آراد نیست یعنی نیست...

انقدر رو مخم نرو....

یکم دلم گرم شد با این حرفاش و گفتم : ولی مسیح
یه چیزی..

کی جاسوس بوده؟؟
منظورت کی بود؟؟

[13:14 09.10.21]

part178#

mashoghe_raeis#

پووفی کشید و گفت : چقدر تو فضولی..
همه چیو مگه باید بهت بگم؟؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : چقدرم که تو به
فضولی های من جواب میدی..

مسیح گفت : چون لازم به جواب دادن نیست و به تو
مربوط نمیشه ...

حرصی بهش نگا کردم که ادامه داد : ولی جواب این
یکی فضولیت رو میدم...

مسیح رو کاناپه نشست و پاهاش رو ، رو میز
گذاشت و گفت : یادته وقتی تو ویلای کیش بودیم
همون موقع که من تیر خوردم و یه هفته اینا اونجا
موندیم...

اون خدمتکاری که اونجا دیدی داشت جاسوسی مارو
می کرد...

از آدمایی بود که ضد من هستن...
البته دستور قتلش رو صادر کردم...

یکم تو فکر رفتم...
رفتار های مشکوکی داشت...
چرا از همون اول خودم به مسیح نگفتم؟

اگه بلایی سرمون می آورد چی؟؟
یهو جمله آخر مسیح تو سرم اکو شد...
دستور قتلش رو صادر کردم....

با تته پته گفتم: مسیح... تو... گفتی... اون زنه...
رو بکشن؟؟؟

مسیح گفت: چرا تته پته گرفتی؟؟
اره دستور قتلش رو دادم....
کسی که به من خیانت کنه سزاش مرگه...
حتی اگه اون شخص تو یا حتی برادرم باشه...!

با ترس نگاش کردم که خونسرد گفت: چرا
ترسیدی؟؟

نکنه خیانت کردی و خبر ندارم؟!!

با ترس گفتم: نه من خیانت نکردم...

مسیح همونجور که سیگارش رو روشن می کرد گفت
: خیانت به خیلی چیزا میگنا...

اگه با یه شخصی دیگه هم باشی خیانت به من
محسوب میشه...

یا بخوای جاسوس بازی دربیاری و از اعتماد من سو
کنی اینم خیانت به اعتماد من نسبت به تو طلقی
میشه...

و خیلی چیزای دیگه که خودت میدونی....

سری تکون دادم...

فعلا که هیچ کاری نکردم...

ولی اگه یه روزی خیانت بکنم نسبت به اون مثلا
اعتمادی که به من داره باهام چیکار میکنه؟؟؟!!

[13:14 09.10.21]

part179#

mashoghe_raeis#

حتی فکرش هم تنم رو می لرزوند....

من چطور می تونم از اعتمادی که داره ، سو استفاده کنم؟؟

از بعدش می ترسم...

از اینکه اتفاق خیلی بدی بیوفته میترسم...

کاش یه پشتوانه داشتم...

کسی که تو کار خلاف نباشه و از مسیح هم قوی تر باشه...

یواش یواش دیگه طاقتم داره طاق میشه...

مسیح مرموز گفت : حواست باشه که به چه چیز هایی داری فکر میکنی...

اگه به هر دلیلی و به هر نوعی خیانت بکنی بهم....
کاری باهات میکنم که با خیلیا کردم...
چه با خودت چه با خانوادهات ...
پس حواست باشه...!!

اینم بدون هیچکس به اندازه من قدرتمند نیست..
و خیلی کارا میتونم بکنم...
محض اطلاع بگم من جزو ادمای خوب و خیر
ایرانم....

این اطلاعات رو هم منتقل کن به اون حافظه بلند
مدت تا هیچ وقت هیچ وقت یادت نره و بخوای
خطایی ازت سر بزنه....

از حرفای جدیش یه ترس عجیبی به دلم افتاد ولی
ظاهر رو حفظ کردم و با اطمینان گفتم : نگران نباش
من کار بدی نمی کنم...
کاری نمی کنم که آخرش برای خودم بد تموم بشه...

مسیح لبخندی کنج لبش نشست و گفت: آفرین دختر
خوب...

برای این کارت یه جایزه برات در نظر گرفتم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : جایزه؟ چه جایزه ای؟؟
برای چی اصلا؟؟

مسیح گفت : برای این که دختر خوبی شدی برات
جایزه در نظر گرفتم...

با تعجب گفتم : خب ، حالا اون جایزه چیه؟

مسیح با مرموزی گفت: خودت حدس بزن ببینم مخت
تا کجا قد میکشه....

یکم تو فکر رفتم و گفتم: از چیزاییه که من دوست
دارم؟

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت: شاید...

[13:14 09.10.21]

part180#

mashoghe_raeis#

چیزی که من بیشتر از همه دوست داشتم رهایی از
بند و اسارت مسیح بود...

ولی مطمئنم که جایزه این نیست..
حتی نمی توانم اینو به زبون بیارم چون بعدش معلوم
نیست زنده میمونم یا نه!!!

اومم دیگه چی دوست دارم؟!
اهان دیدن بابام و باربد...

با ذوق گفتم : قراره بابام و باربد رو ببینم؟؟

اخمی ترسناک بین ابرو هاش نشست و کل صورتش
یه حالت عجیب که برای من خیلی ترسناک بود
گرفت...

مسیح گفت : یه بار دیگه بگو چی گفتی؟ متوجه
نشدم!!

این حرفش یعنی اگه یه بار دیگه در این باره چیزی
بگی من میدونم و تو...

با یکم ترس گفتم : من چیزی نگفتم... اگه چیزی هم
شنیدی فراموشش کن...

سری تکون داد و خشن ، خوبه ای گفت و با صدای
دو رگه اش ادامه داد : یه حدس دیگه بزن!

چیزی به ذهنم نمی رسید و برای همین گفتم: نکته
انحرافیه؟!!

جایزه ای در کار نیست..!

مسیح اخمش از بین رفت و لبخندی محو گوشه لبش
نشست و گفت : آفرین.. چه خوب باهوش شدی...
هیچ جایزه ای نیست...

مگه اینکه ارت مطمئن بشم که بهم وفا داری..
حالا از هر لحاظ...

با اون حرفای الکی ای که گفتم نمی تونی توجه منو
جلب کنی...

من که باور نمی کنم حرفات راست بوده باشه..
اینطور نیست؟؟!!

معلوم بود که بهم و حرفام شک داره..

من قبلا گفته بودم نابودش میکنم و الان گفتم نه من
کار بدی نمی کنم...

مسیح گفت : من خیلی خوب ادمارو می شناسم...
اگه یکم بهشون توجه و دقت کنم می فهمم که
ذاتشون و همچنین افکارشون چجوریه...
پس سعی نکن منو با حرفات خام کنی...
چون من میدونم دور و برم چخبره...

با اون حرفات فقط یه شخصیت دو رو ، رو از خودت
نشون دادی....

حالا خوبه اینهمه اعتقاد داری به خدا و این چیزا که
دو رویی میکنی و دروغ میگی و بلکه فکر خیانت به
من هم میاد تو ذهنت...

پس اسم خودت رو هم مسلمون نزار لطفا!!!

[13:14 09.10.21]

part181#

mashoghe_raeis#

حرفاش جز حقیقت چیزی نبود...
مسیح خیلی زرنگ ترا اون چیزی هست که من فکر
میکنم..

معلومه کسی که تو این مقامه خیلی باید باهوش
باشه..!

حرفی برای گفتن نمونده بود..

نمیدونم چرا یکم خجالت کشیدم از حقایقی که مسیح
گفت..

حس می کردم از اون حرفای من ناراحت شده..
ولی دیگه چه میشه کرد؟!...

چیزی بود که گفته شده و همیشه پس گرفت...
مسیح از جاش پاشد و گفت : انگار که حالت خوبه و
از تو شوک هم در اومدی...
غذات رو بیارم اینجا یا میتونی بیای سالن؟

گفتم : زحمت نباشه بیار همینجا.. خستم..
مسیح گفت : زحمتی نیست... خدمه ها میارن نه
خودم که برام زحمت بشه...

در ضمن خیلی تنبل شدیا هی خستم خستم میگی..
یکم پر انرژی باش..
از فردا هم مجبورت میکنم ورزش کنی عزیزم..

حرصی صداش زدم که یه گوشی از جیبش درآورد و
گذاشت دم گوشش...

عه این گوشی از کجا اومد؟! چرا چند تا چند تا گوشی
داره!؟

عجب...

مسیح به ایتالیایی حرف میزد و برای بار هزارم
حرص خوردم که چرا بلد نیستم...

حرف زدنش که تموم شد زود گفتم : این گوشی از
کجا اومد؟ چرا چند تا گوشی داری؟ با کی حرف
میزدی؟ چی گفتی؟

مسیح با ته خنده ای گفت : یه نفس هم بکشی وسط
سوالات بد نیستا...!!

گفتم : حالا هر چی .. جواب منو بده..

مسیح گفت : من چند تا گوشی دارم برای مواقع
ضروری..

گفتم هم بساط شام رو بیارن اتاق..
سوالات تموم شد؟

[13:14 09.10.21]

part182#

mashoghe_raeis#

آره ای گفتم که مسیح گفت : خب بیا تشریف فرما شو
اینجا..

ایشالا که این دو قدم راه رو میتونی بیای؟

تعلی تو جواب دادن کردم که گفت : چیه نکنه تو تیر
خوردی که اینجوری میکنی؟
چقدر سوسول شدی برکه..

این لوس بازیا برای چیه؟

حرصم گرفته از این که منو ضعیف میدونست..

با حرص از جام بلند شدم که دردی رو تو دستم حس
کردم..

لغنتی...

حواسم نبود سِرْم به دستم وصله...

صدای قهقهه مسیح و بعد صداش اومد که می گفت :
حالا لازم نیست انقدر خودتو تو خطر بندازی...

حرصی گفتم: اصلا به تو هیچ ربطی نداره..
خوشم میاد اینجوری باشم اه...

مسیح تک خنده ای کرد که صدای در اومد و مسیح
گفت که بیان داخل..

همون کسایی که قبلا دیده بودم وارد اتاق شدم و غذا
هارو رو میز چیدن و بعد تعظیمی که رو به مسیح
کردن از اتاق رفتن بیرون...

با تعجب گفتم : چرا تعظیم کردن؟ مگه پادشاهی
امپراتوری چیزی هستی؟

مسیح همونجور که اشاره می کرد برم سمت میز گفت
: معلومه.. منم پادشاهی خودم رو دارم که خیلی هم
قدرتمنده ..

پوزخندی زدم و گفتم: شاید این پادشاهیت سقوط
کرد..

آخه دور و برت پر از آدمای خیانت کاره...
همه که سعی در نابودیت دارن..

مسیح گفت : تو اینجور فکر کن ولی من نابود
نشدنیم..

پوزخندی زدم و گفتم: یه ۱۰۰ سال میش هم مردم
فکر میکردن هیتلر خداست و هیچوقت نابود نمیشه
ولی چی شد؟ خودکشی کرد...

مسیح گفت : برام مهم نیست که چی فکر میکنی ولی
اینم بگم مرگ هیتلر هم معلوم نیست که چطور
بوده...

کلافه گفتم : حالا هر چی.. منظورم این بود همه فکر
میکردن نابود نمیشه ولی آخرش مرد...

[13:14 09.10.21]

part183#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : مرگ که همیشه در کمینه...
ولی مسئله اینجاست، قضیه منو هیتلر فرق داره..

ادمای من فکر میکنن من نابود شدنیم و برام نقشه
میکشنن با اینکه خودم بر عکس این فکر می کنم..

اما تو قضیه هیتلر همه فکر میکردن نابود نمیشه...
اینه فرق بین ماجرای ما..

حالا هم بهتره این جریان رو ول کنی بریم سر غذا...
هر چی میشه تو در این باره حرف میزنی...

واقعا نمیدونم چرا اینجوریم..
ناخودآگاه بود..

ولی با بی میلی به سمت میز رفتم و رو کاناپه
نشستم..

خودش بشقابم رو برداشت و پر از غذا کرد و گذاشت
جلوم و گفت : تا آخرش میخوری... بدنت باید قوی
باشه ، باشه؟

با اکراه باشه ای گفتم و شروع کردم به خوردن غذا..

مسیح از صبح رفته بود بیرون و گفته بود کار دارم و
فردا میریم با کشتی می گردیم...
نمیدونم کجا رفته بود ولی خب دور از احتمال هم نبود
که کجا رفته...

از کاری که داره معلومه...

این دفعه دیگه بیرون نرفتم..
می ترسیدم باز یه اتفاقی بیوفته بدتر از اون که دیده
بودم..

غروب شده بود و باز مسیح نیومده بود..
فکر کنم یا برای شام میاد یا میمونه آخر شب...

تو این مدت هم که دست خالی بودم و حوصلم سر
رفته بود الکی برای خودم تو خونه می گشتم تا بدونم
چجوریاس..

توی سالن پلاس بودم و الکی برای خودم می گشتم...
صدای در اومد...

برگشتم که مسیح رو با سر و صورت خونی دیدم...
قلبم تند تند میزد...

[13:14 09.10.21]

part184#

mashoghe_raeis#

زود به سمتش رفتم و نگران گفتم: مسیح چی شده؟
چرا خونی شدی؟ زخمی شدی؟

مسیح منو کنار زد و جلو تر از من شروع به حرکت
کرد و گفت : نه زخمی نشدم...

فقط یه دعوا داشتم که به جای محافظ ها خودم وارد
عمل شدم..

برای همون خونی شده صورتم..

با نگرانی گفتم : با کی دعوا کردی؟ برای چی؟ اونم
در این حد؟!

مسیح وارد اتاق شد و منم پشت سرش داخل اتاق
شدم...

کت و پیراهنش رو از تنش کند و عضله هاش رو به
نمایش گذاشت...

بدنش پر بود از تتو ها و زخم های مختلف که همیشه
می دیدمشون...

به سرعت رفتم رو به روش و ایستادم و تو چشماش
زل زدم و گفتم : چرا جوابم رو نمیدی؟

مسیح دست خونیش رو به گونم کشید و با صدای
خسته و دو رگه گفت : چرا نگران منی؟
دستش رو از رو گونم حرکت داد و بالای سینه سمت
چپم گذاشت و گفت: قلبت برای چی تند میزنه؟

لبشو به گوشم چسبوند و گفت: نکنه برکه خانوم دل
به رئیس سازمان داده؟ هوووم؟!
با این حرفش یکم تو فکر رفتم...

پر شدم از ترس و تعجب و نگرانی..
حال خودم رو درک نمی کردم..

مسیح خسته ولی پر حرارت دم گوشم ادامه داد : مگه
میشه بره عاشق گرگ بشه؟ بره لقمه یه وعده آقا
گرگس...

اینو که باید بدونی...

اینا رو میدونیو عاشقش شدی؟

اینم میدونی که عشق تو کار ما هیچ فایده و منفعتی
نداره و بلکه زیان و ضرر هایی هم داره؟

از حرفایی که داشت می گفت یواش یواش عصبی
شدم..

می ترسیدم از این که حرفاش واقعیت باشه...
حرصی دستش رو که هنوز رو قلبم بود پس زدم و
گفتم : چرا برای خودت الکی خیالبافی میکنی؟
اگه قلبم تند تند میزنه بخاطر اضطراب و استرسیه
که متحمل شدم....

[13:14 09.10.21]

part185#

mashoghe_raeis#

اگه میبینی نگرانم بخاطر عشق و این چیزا نیست...
من مثل تو نیستم که دیگران رو بُکُشم و به چیم هم
نباشه...

من انسانم...
من احساس دارم...
فقط نه به تو بلکه به همه..

اونم حس انسان دوستانه نه حس عشق و عاشقی..
تو که باهوشی باید این چیزارو بدونی..

آدم همه چیزو به عشق ربط نمیده..
حتی اگه یه آدم غریبه رو هم اینجور میدیدم نگرانش
میشدم...

پس همه چيو به خودت نگیر..

حالا هم بهتره بری دست و صورتت رو بشوری و
بیای تا به زخمتا برس..!!

مسیح موشکافانه و مرموز نگام میکرد و یه لبخند
کج کنج لبش بودم...

آروم به سمت سرویس رفت ولی من همونجور سر
جام وایستاده بودم...

حرفام تماما درست بود ولی یه جاییش اشکال
داشت...

اونم حسم به مسیح بود...

هم ازش متنفر بودم هم نمی خواستم یه تار مو از
سرش کم شه...

اسم این حس و حال رو چی میشه گذاشت؟

امیدوارم هر چه زودتر به يه نتيجه اي برسيم...

صدای بهم خوردن در سرويس اومد و به مسيح نگا کردم...

رفتم نزديک ترش و بازوش رو گرفتم که با خنده گفت : برکه تيز نخوردم!..
يه دعوای عادی کردم فقط...

با حرص غريدم : آره از سر و صورتت معلومه چقدر عادی بوده!!

مسيح گفت : تو تازه داری اين چيزا رو می بينی..
من خیلی اوقات زخمی ميشم ولی خب چيزيم نمیشه...

گفتم : آره خیلی معلومه ، يادمه اون دفعه تير خوردی...

حالا شانس آوردی به جای حساسی نخورده بود..

کلیه ای نخاعی قلبی چیزی..
به دست و پات خورد..

با اون وضع بخیه زدنم گفتم میوفتی میمیری..
ولی نه ،نگو سخت جون تر از این حرفایی...

صدای خنده مسیح اومد و کمکش کردم که رو تخت
بشینه....

[13:14 09.10.21]

part186#

mashoghe_raeis#

از مسیح پرسیدم : جعبه کمک های اولیه داری؟
مسیح گفت: آره تو سرویسه...

زود رفتم سمت سرویس و جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و رو تخت کنار مسیح نشستم....

جعبه رو که باز کردن با انواع تجهیزات رو به رو شدم..

با تعجب گفتم : ماشالا انقدر زخمی میشی همه جا و همه نوع تجهیزات پزشکی و درمانی داری...!

مسیح با خنده آره ای گفت که با غیض نگاش کردم...

اول از همه دستش رو که روش خون مرده شده رو تو دستم گرفتم و شروع کردم به پاک کردن و بستن زخمش...

از مسیح پرسیدم : با کی دعوا کردی؟ و برای چی؟

مسیح یه مکثی کرد و گفت : تو به کارت برس ، به این چیزا کاریت نباشه...

با حرص زخم دستش رو بستم و گفتم : باید بدونم که
چرا تو این حالی...

مسیح گفت : بیخیال برکه...

پووفی کشیدم و رو به روی صورتش قرار گرفتم..
چشمم به چشمای مسیح افتاد که نگاهش رو لبای من
بود...

انقدر خمار نگاه می کرد که حتی خودم هم دلم می
خواستش...

نفسی بیرون دادم و چند تا خراش سطحی که رو
صورت مسیح بود رو تمیز کردم و بعد هم یه چسب
زخم زدم...

همینکه دستامو از رو صورتش برداشتم لبای مسیح
رو لبام نشست...

توی شوک رفتم یه لحظه..
مسیح هم هیچ کاری نمی کرد و همونجور منو تو
بغلش گرفته بود...

به خودم اومدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که
بیشتر تو بغلش فشردتم...

چند لحظه لباش بدون بوسیدنم رو لبم بود..
بالاخره یه بوسه ریزی کرد و ازم فاصله گرفت..

سرم رو پایین انداختم...
هنوز هم گاهی ازش خجالت می کشم با اینکه حتی
رابطه هم داشتیم...

نمیدونم کی عادت می کنم به این چیزا..

آروم سرم رو بلند کردم که مسیح داشت با شیطننت
نگام می کرد...

دوباره دراز کشید و گفت : بی زحمت شلوارم رو
درمیاری؟
اینجوری راحت نیستم...

[13:14 09.10.21]

part187#

mashoghe_raeis#

خجالتی که داشتم از بین رفت و با شوک بهش نگا
کردم...

چقدر این پسر پررو بود...

یکم بهش رو دادما!!

با حرص به پاش کوبیدم و گفتم : من خدمتکارت
نیستم..

خودت هم دست داری میتونی دربیاری...
به قول خودت تیر که نخوردی..

مسیح گفت : من دوست دارم تو دربیاری..

از جام بلند شدم و جعبه کمک های اولیه داری رو
برداشتم تا ببرم بزارم سرجاش و گفتم : برو بابا به
من چه...

مسیح گفت : باشه پس از خدمه ها میگم بیان
دربیارن..
چطوره؟؟

داشت حسادتم رو تحریک می کرد...
ولی نباید کاری می کردم که فکر کنه روش حساسم...

با حرص گفتم : بگو همونا بیان..

مسیح گفت : میگم کارای دیگه هم بکننا..
حالا خود دانی...

جعبه کمک های اولیه رو گذاشتم سر جاش و از
سرویس بیرون اومدم و گفتم : چه اصراری داری من
یا از خدمه هات این کارو انجام بدیم؟
خودت که دست داری...

مسیح با موذی گری گفت : من با دستام یه کارای
دیگه میکنم میدونی که؟

با تعجب گفتم : خب چرا اینجوری میگی... همه اکثر
کار هاشون رو با دست انجام میدن دیگه..

مسیح پووفی کشید و گفت : چقدر خنگی تو برکه...

گنگ گفتم: تو چی میگی؟ دیونه ای چیزی شدی؟ یا
چیزی زدی؟

مسیح جدی گفت: نه فقط ازت خواستم شلوارم رو
دربیاری.. خواسته زیادیه؟

منم جدی گفتم: آره خواسته زیادیه...
بهتره خودت درش بیاری و لباس هم بپوشی..
ممکنه سرما بخوری...
فقط سریع که بریم شام بخوریم...

مسیح با عصبانیت نگام می کرد ولی برام مهم نبود...
پسره ی پررو رو ببین چی ازم میخواد..

همون موقع که تیر خورده بود به اندازه کافی تر و
خشکش کردم..
حالا که سالم و سلامته داره برای من چرت و پرت
میگه...

فقط بلده رو مخم راه بره...

[13:14 09.10.21]

part188#

mashoghe_raeis#

صدای مسیح اومد که می گفت : اگه شلوارم رو
درنیاری خودم هم شلوارم هم لباس زیر رو با هم می
کشم پایین....

یه جیغ از حرص کشیدم و بلند گفتم : تو چرا داری با
من لج میکنی هاااان؟؟؟
اصلا هر غلطی دلت میخواد بکن...
هر جور میخوای بگرد...
هی میرینی به اعصابم..

صدای جدی مسیح اومد : توهم درست با من حرف
بزن...

بدون کی رو به روته ...
چوب خطات داره پر میشه برکه خانوم...

داری کاری میکنی تلافی همه کارا و حرفات رو سرت
در بیارم...

ترس برم داشت...
من دختری بودم که در برابر تمامی مشکلاتم قوی
بودم...

ولی وجود مسیح داشت کاری می کرد که خلاف این
بهم ثابت بشه...

شاید هم همین قصد رو داشت..
از یه داد قوی یه دختر ضعیف بسازه...

گفتم : توهم درست حرف بزن که انقدر بینمون بحث
و دعوا پیش نیاد...

مسیح فقط سری تکون داد و چیزی نگفت...

مسیح به سمت کمد رفت و به یکباره شلوارش رو
پایین کشید....

نگاهم به عضله های پاش مات مونده بود که مسیح
پوزخندی زد و گفت : ناز میکنی برای این که شلوارم
رو درنیاری بعد اینجوری بهم نگا میکنی؟؟

حرفات و کارات خیلی باهم در تضاده..

زود نگامو ازش گرفتم که گفت : با دست پس میزنی
با پا پیش میکشی...

این دقیقا شامل حال تو میشه برکه...

دوست داشتم آب شم برم زیر زمین...
اصلا چرا نگاش کردم؟!..
خیلی تحفه است؟؟

آره خب در اون که شکی نیست..
با همه کارای بد و شغل خلافتش، منکر این نباید بشم
که چهره و هیکلش جذابه..

[13:14 09.10.21]

part189#
mashoghe_raeis#

همونجور که سرم پایین بود گفتم : نخیرم ... نگام
افتاد.. الکی قضاوتم نکن...
زود لباس بپوش...

مسیح با تمسخر گفت : آره تو که درست میگی..

بعد دو دقیقه صدای مسیح اومد که می گفت : پوشیدم
لازم نیست انقدر هم سر به زیر باشی..
ناسلامتی شوهرتم...

جوری رو کلمه شوهر تاکید کرد و جدی گفت که کپ
کردم....

سرم ر بلند کردم و به مسیح نگا کردم..
یه تی شرت و شلوار گرمکن سفید پوشیده بود...
تو دلم گفتم : هر چی می پوشه و نمی پوشه بهش
میاد...

زود نگامو ازش گرفتم تا دوباره تیکه بهم نندازه..

مسیح گفت : پاشو بریم شام که خیلی گشنمه..

مبهوت به چیزی که رو به روم بود نگا کردم..
درسته کشتی تفریحی بود ولی خیلی بزرگتر از اون
چیزی بود که فکر می کردم...

مسیح دستشو پشتم گذاشت و هلم داد جلو..
با کمک مسیح سوار کشتی شدم...

من عین مجسمه ها و ایستاده بودم و داشتم برو برو
دور و اطرافم رو نگاه می کردم...

مسیح هم نزدیک نوک عرشه کشتی و ایستاده بود و
به دریا خیره شده بود...

خیلی دوست داشتم بفهمم چی تو سرش میگذره..
خودمو جمع و جور کردم تا فکر نکنه ندید بدیدم!!

رفتم سمتش و کنارش و ایستادم...

خونسرد گفتم : به چی فکر میکنی؟
مسیح گفت: افکار من به تو ربطی داره؟

با تردید گفتم : شاید..

مسیح گفت : شایدی وجود نداره... من هر چی تو
ذهنم میگذره و فکر می کنم به هیچ کس ربط نداره..
توهم جزوشون...

حرصم گرفته از این حرفش ولی نمی خواستم حال و
هوامو کوفت کنم برای همین بیخیال گفتم : باشه
درست میگی..

کشتی شروع به حرکت کرده بود و داشتیم از ویلا
دور می شدیم...

[13:14 09.10.21]

part190#

mashoghe_raeis#

هم حال خوب بود هم حال بد...
حال خوبم برای این طبیعت زیبا بود و حس خوبی که
ازش میشد گرفت.

حال بدم هم برای این بود که این کشتی ای که روش
هستم و باعث شده حال خوبی داشته باشم ، معلوم
نیست چندین نفر کشته شدن و آزار و اذیت دیدن تا
به دست مسیح برسه...

هر چقدر هم که خودم توی خانواده خلاف بزرگ شده
باشم بازم به این قضایا عادت نمی کنم..
به هر حال منم حس دارم...

نمیتونم این جور چیزارو ببینم ولی کاری هم از دستم
بر نمیاد...

صدای مسیح اومد که می گفت : چرا اینجا نشستی؟
انقدر هم غمگین؟! میخوای خودم حالتو به روش
خودم خوب کنم؟

از جام بلند شدم و گفتم : این کشتی با ریختن خون و
اذیت شدن دیگران به دستت رسیده؟

به سرعت اخمی بین ابرو هاش نشست و گفت : لطفا
دیگه در این باره چیزی نگو..
نمیدونم چندین بار باید برات تکرار کنم که کار من هم
اینه...

لطفا اینارو به زبون نیار...
من که اذیت نمی شم چون برام عادیه..
ولی روحیه خودت لطیفه و به احساساتت صدمه وارد
می کنه....

با لحن ملتمسانه گفتم : مسیح هر کاری میکنی حداقل
کسیو اذیت نکن... شکنجه نکن... نَکُش...

مسیح شونمو در بر گرفت و دستاشو عین یه مار
پیچید دور شونمو گفت : اونموقع چرا باید به حرفت
گوش کنم؟

خودمم تو فکر رفتم..

چرا باید مسیح حرف منو گوش کنه؟

اصلا مگه فایده ای براش داره؟

اگه چیزی براش منفعت داشته باشه انجامش میده...

چرا من این حرفو زدم وقتی که فقط خودم ضایع
میشم؟؟

تو دلم به خودم لعنتی فرستادم و رو به مسیح گفتم:
نمیدونم...

گفتم شاید دیگه انجام ندی...

مسیح بعد چند لحظه مکث گفت: آگه یه کاری بکنی
شاید دیگه این کارو انجام ندم....

با تعجب گفتم : چه کاری؟

مسیح با لحنی که منو می ترسوند گفت : بعدا میگم...
فعلا بریم به عشق و حالمون برسیم...

[13:14 09.10.21]

part191#

mashoghe_raeis#

این لحنش به شدت منو می ترسوند...
گواهی اینو میداد که چیزه خوبی در انتظارم نیست...
حس خوبی به اون کاره نداشتم....

نمی دونستم اصلا می تونم قبول کنم یا نه؟!
خودم صدمه نبینم؟
نه اینجوریا هم نیست...

مسیح خودش چندین بار گفته که کاری نمی کنم که
اذیت بشی و صدمه ببینی..
حتما کارش یه چیز دیگس..
ولی چی؟ خدا میدونه...

مسیح اجازه فکر کردن بیشتر رو بهم نداد و گفت :
بهتره زیاد به امواج دریا خیره نشی ، دریا زده
میشیا!

دستشو از رو شونم پس زدم و جلو تر رفتم که مسیح
گفت : باز داری لجبازی میکنی؟
باشه..

حال خودت بد میشه و همه لذت هایی که داشتی به
خودت هم کوفت میشه...

از میله های دور کشتی که برای حفاظ بود گرفتم و
سرم رو به پایین گرفتم و به دریا خیره شدم..

صدای عصبی مسیح اومد که میگفت : برکه با زبون
خوش دارم بهت میگم...
از اونجا فاصله بگیر...

بیوفتی تو آب من نیام نجاتت بدما...!!
میزارم خوراک همون موجودات تو دریا بشی...!!

بی توجه به حرفش همونجور تقریبا معلق بودم..
خودم هم قصد نداشتم که خودمو بندازم تو آب..

ولی نمیدونم چیشد که سرم گیج رفت و تعادلم رو از
دست دادم و افتادم همراه شد با داد مسیح...

تو آب دست و پا میزدم تا غرق نشم..

دهن باز کردم تا کمک بخوام که حجم زیادی آب داخل
دهنم رفت...

آب به شدت سرد بود و باعث میشد حتی دیگه نتونم
دست و پا بزنم...

هر لحظه حس می کردم به یخ تبدیل میشم...

با چشمای گیج دیدم که مسیح خودشو داخل آب پرت
کرد و به سمت اومد....

چشمام داشت بسته میشد که از زیر آب بیرون کشیده
شدم...

نفهمیدم مسیح چیکار کرد و چیشد چون از حال
رفتم...

[13:14 09.10.21]

با خواب آلودگی چشمام رو باز کردم و مسیح رو دیدم
که فقط با یه شلوار و با بالاته لخت به دیواره ی
کشتی تکیه داده و خبره به منه...

سرفه ای کردم و گفتم : چیشد؟

مسیح پووفی کشید و گفت : هیچی... از تو آب نجات
دادم..

فک کنم باید ازم تشکر کنی..

یه لبخند محوی زدم و گفتم : ممنون..

مسیح گفت : از این به بعد باید به خودم بچسبونمت
که کاری ازت سر نزنه..
به حرفام که گوش نمیدی..

میگم به دریا زیاد نگا نکن حالت بد میشه سرگیجه
میگیری..

ولی تو نگاه کردی که هیچ ، رفتی از میله ها هم
آویزون شدی و خودت رو پرت کردی تو آب...

گفتم : من خودمو پرت نکردم... اصلا نفهمیدم
چیشد...

مسیح نزدیکم شد و گفت : ببین برکه ممکن بود این
ماجرا به فاجعه تبدیل بشه..

پس یکم به حرفام گوش بدی ، بد نیست...
داشتی خودتو به کشتن میدادی برای لجبازی با
من...!!

انقدر مهربون و آروم این حرفا رو زد که خجالت
کشیدم از کارای خودم...
ببخشید آرومی گفتم...

مسیح نزدیکم شد و گفت : من نمی توانم تو از دست بدم.. نمی خوام تو رو از دست بدم میفهمی؟؟!...

نمی دونم چرا این جمله اش یه جوری بود...
حتی نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم...
سکوت کردم و به خودم نگا کردم که یه پتو کلفت
روم بود و از قرار معلوم هیچی هم تلم نبود...
حتی نمی توانم از زیر پتو پیام بیرون..

یکم تکون خوردم و گفتم : مسیح ساکمون رو بده
لباس بردارم از توش...

انگار ناراحت بود...
شاید انتظار جمله احساسی از من داشت...
البته شاید...!!

مسیح گفت : لباس رو میخوای چیکار؟ تا وقتی پیش
منی نیاز به لباس نداری که...

با یکم حرص گفتم : مسیح الان وقت شوخی نیست..
لباسم رو بده...

مسیح نزدیکم شد که نگام به شلوار خیسش افتاد که
همه چیشو هم بیرون انداخته بود...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : مسیح خیس
شدی...!!

مسیح گفت : آره میخوای تو درش بیاری؟

با یکم استرس گفتم : نه ، خودت درش بیار...

مسیح با شیطنت گفت : درش بیارم که چی بشه؟؟
هر دومون لخت رو به روی هم وایستیم یا کارای
دیگه ای هم مد نظرته؟؟؟

[13:14 09.10.21]

part193#

mashoghe_raeis#

وای خدا من چی میگم اون چی میگه...
گفتم : منظورم این نبود...
درش بیار و یه شلوار دیگه بپوش...
یه پیرهن هم بپوش ، اینجوری لخت سردت میشه
سرما میخوری...

مسیح لبشو به گوشم رسوند و یه بوسه داغ و پر
حرارت زد که تموم تنم عین یه آتیش داغ شد...

مسیح همونجا دم گوشم گفت : مثلاً میخوای بگی
نگران منی؟
من فقط در یک صورت لباسم رو می پوشم و بهت هم
لباس میدم..

آروم گفتم : در چه صورت؟

مسیح گفت : این که همینجا رو همین تخت ترتیب
رو بدم و خودت اول شروع کنی..
میدونی که چقدر خوشم میاد؟
در غیر این صورت لباست پرت میشه تو آب...

رفتم تو فکر...

در هر حال مسیح میخواد با من رابطه داشته باشه هر
وقت که بخواد ، منم نمی تونم بگم نه چون قرار
بستیم....

اگه هم بخواد همون لباس هارو می تونه پرت کنه تو
دریا...

مسیح یه همچین آدمیه...
البته اگه بشه اسمش رو گذاشت آدم....
چون بیشتر به شیطان می خوره....

پتو رو از روم کنار زدم و بدن لختم پدیدار شد...
دستمو به کمر شلوار مسیح رسوندم و گفتم : خیس
شده.. بهتره درش بیارم...
شلوارش رو در اوردم و شروع کردم به....

با اینکه زمستون بود ولی هوا آفتابی بود ، البته
وسط ظهر بودن هم بی تاثیر نبود...

ولی با این حال زمستون بود و سرمای خودش رو
داشت...

کاپشنم رو بیشتر دور خودم گرفتم و کلاهش رو هم
سرم گذاشتم...
حالم بهتر شده بود...

به دریای بی کران نگا کردم...

آخه چقدر میتونه خوشگل باشه؟

یکی از پشت بغلم کرد و گفت : حالت چطوره؟
لبخندی از توجه مسیح رو لبم اومد و گفتم : خوبم...
تو که سرما نخوردی؟

[13:14 09.10.21]

part194#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : نه ، سرما زیاد رو من تاثیر نمیزاره...
خوبه ای گفتم و ادامه دادم : برنامه دیگه چیه؟
تا کی قراره بمونیم اینجا؟!

مسیح منو بیشتر تو بغلش فشرد و گفت : دو روز
دیگه اینجا هستیم...

بیشتر کارام رو انجام دادم...
یه چند تا کار مونده که اونم فقط چند ساعت وقتمو
می گیره...
بعدش هم میریم می گردیم...
مگه نمی خواستی خرید کنی؟
انگار یادت رفته بود..

وای داشت می گفت یادم رفته بود...
چرا من جدیداً انقدر حواس پرت شدم....
ظاهر رو حفظ کردم و گفتم : اتفاقاً یادم بود...
میخواستم بپرسم ببینم کی وقت خالیه تا بریم خرید...
مسیح با پوزخندی که ناشی از خنده بود زد و گفت :
آره تو که راست گفتی ، منم باورم شد..

با آرنجم به پهلوش ضربه زدم که گفت : چرا منو
کتک میزنی؟
مظلوم گیر آوردی؟

باشه تو راست میگی یادت بود...

با شوک گفتم : مسیح تو مظلومی؟ یعنی دارم شاخ در
میارم از این حرفت...

تو خودت ظالمی، نه مظلوم...

اشتباه تلفظ کردی انگار...

مسیح گفت : نمیدونم شاید تو درست میگی..

همچین این جمله رو گفت که انگار یعنی نه تو اشتباه
میگی...

فقط میخواد حرص منو در بیاره...

مسیح بوسه ای رو گونم نشوند و گفت : زیاد به دریا

نگا نکن باز حالت بد میشه ها...!!

بریم؟ که یواش یواش وقت ناهاره...

ازش پرسیدم : چرا همش منو میگی؟ چرا خودت رو
نمیگی که همش چشمت به دریاس...

مسیح گفت : من دیگه عادت کردم.
خیلی میام رو کشتی اینا برای همون دیگه حالم بد
نمیشه...

اوایل بد میشد ولی رفته رفته عادت کردم...
توهم که به این چیزا عادت نداری...

هوومی گفتم که از زانو هام گرفت و بغلم و گفت :
خودت که ناز میکنی نمیای ، همش باید بغلت کنم
،البته بدم نیستا...!!

[13:14 09.10.21]

part195#

mashoghe_raeis#

از حرفش حرصم نگرفت که هیچ ، بیشتر خندم
گرفت...

رو به مسیح گفتم : شنگول میزنی....

مسیح گفت : مگه بده؟ میخوای همیشه عین یه گرگ
وحشی باشم؟

بعد غرشی کرد که خندیدم و گفتم : نه همون شنگول
بزن بلکه یکم مهربون شدی...

مسیح صورتشو نزدیک صورتم کرد و بوسه ای پر
مهر رو پیشونیم نشوند و گفت : من که همیشه با تو
مهربونم، تو قدر نمی دونی....

نمیخواستم این حال خوب رو برای هر دومون زهر
بکنم با گفتن حرفام.

بنابراین هیچ کلمه ای نگفتم و فقط سرمو بیشتر تو
سینه مسیح قایم کردم...

مسیح امروز قرار بود تا ظهر بیرون باشه و ناهار
رو هم بیرون بخوره...

گفت که تمام کارهای مونده اش رو انجام میده و میاد
که عصر بریم خودمون هم یکم بگردیم.

قبلا تمام ویلا رو گشته بودم و چیزه مشکوکی ندیده
بودم...

میخواستم یکم سر از کارای مسیح دربیارم و شاید
بتونم یکم مدرک جمع کنم...

ولی به حال من که اگه مسیح چیزی بفهمه...
نمیزاره زنده بمونم...

باید محتاط باشم و نزارم چیزی بفهمه.

به سمت لپ تاپ مسیح رفتم...
امیدوار بودم که بتونم بازش کنم...

قبل از این که لپ تاپ رو از رو میز بردارم گوشیم
رو که همونجا کنارش بود برداشتم و خودمو رو رو
کاناپه انداختم...

الکی تو گوشی می چرخیدم...
ذهنم به شدت درگیر بود...

اگه این اتاق دوربین داشت مسیح می فهمید که لپ
تاپش رو برداشتم....
چیکار کنم نفهمه؟
نمی شد..

بازم داشتم با شکست مواجه می شدم...
درسته این یه احتمال بود که دوربین هست یا نه؟؟!!
ولی احتمالش کنه که دوربین نباشه..

[13:14 09.10.21]

part196#

mashoghe_raeis#

مسیح همیشه حواسش هست و همه جارو پر از
نگهبان و محافظ و دوربین کرده و می کنه...
این قبلا بهم ثابت شده بود...

پس احتمالش کنه که دوربین نباشه...
باید برم اتاق کنترل و امنیت تا بفهمم آیا این جا
دوربین داره یا نه اگه آره اصلا روشن هست هست یا
نه..
یه شانس کمی بود و یه امید واهی...

حالا من چجوری وارد اتاق کنترل بشم؟
اونجا چند نفر هستن که نگاهشون به مانیتور
هست...

چجوری دکشون کنم برن؟!

ای خدا مغزم داره منفجر میشه...

اخه ادم انقدر بدشانس؟
یا انقدر هم خونه امنیتی؟

گوشیمو انداختم رو میز و به سمت لپ تاپ خودم
رفتم...
امیدوار بودم با لپ تاپ خودم به لپ تاپ مسیح نفوذ
کنم...

لپ تایم رو ، روشن کردم...
لپ تاپ مسیح به جوش وصل بود...
هیچ وقت نذاشته بود من حتی دست بزنم...

هر وقت هم خودش دستش می گرفت اجازه نمی داد
حتی یه نیم نگاهی بندازم...

این نشون میداد چیزهایی توش داره که نمیخواد من ببینم....

امیدوارم حداقل بتونم بازش کنم و مدارکی جمع کنم...
ولی یه حس عذاب وجدان داشتم...
یه حسی که مانع از این کارم میشد...

این کارم خیانت تلقی می شد...
هر چند که اون آدم بدی باشه...
کلافه از این دوراهی نمی دونستم چیکار کنم...

دلو زدم به دریا و با لپ تایم مشغول هک لپ تاپ
مسیح شدم...

دقیقا سه ساعت بود که مشغول بودم...
ساعت ۱۱ شده بود و نهایت تا یکی دو ساعت وقت
داشتم...

نفوذ ناپذیر بود...

منی که همه چیو هک می کردم الان نمی تونم..
البته دور از انتظار هم نبود که نتونم...
چون واقعا مسیح قدرتمند تر از منه...

[13:14 09.10.21]

part197#

mashoghe_raeis#

گردنم خشک شده بود و دستام هم انقدر رو کیبورد
حرکت داده بودم که درد گرفته بود...

گردنم شده بود و فهمیدم که وقت ناهاره...
با کلافگی لب تاپ رو خاموش کردم و گذاشتم
کناری...

سیستم لب تاپ مسیح خیلی خیلی قوی بود..
نتونستم نفوذ کنم...

خودم هم باورم نمی شد..
تاحالا یه مورد اینجوری هم نداشتم...

تاحالا تونسته بودم همه رو هک کنم ولی انگار مسیح
رو نمی تونم...

با صدای شکم از فکر اومدم بیرون و کلافه از تخت
پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم و راه آشپزخانه
رو پیش گرفتم...

بعد از خوردن غذام دوباره برگشتم به اتاق..
از پشت دیوار شیشه ای به دریا نگاه کردم..

اونقدری درگیری فکری داشتم که هر چقدر بهشون
فکر می کردم تموم نمی شدن....

نمی دونم چقدر به دریا خیره بودم که با صدای شلیک
گلوله از جام پریدم...

شوکه به اطرافم نگا کردم..
دیگه هیچ صدایی نیومد...

خواستم قدم از قدم بردارم و برم بیرون که یاد دفعه
قبل افتادم....

حتی ترسیدم از این اتاق برم بیرون...

اخه مسیح هم خونه نبود که بفهمم کار اونه یا نه؟!
انقدر با خودم کلنجار رفتم که آخر سر از اتاق بیرون
رفتم...

دوتا مرد قوی هیکل دم در اتاق وایستاده بودن..
خود به خود پاهام قفل شد و هیچ حرکتی نکردم....
با ترس بهشون نگاه کردم..

خونسرد و ریلکس بودن..

تاحالا ندیده بودمشون...

به خودم اومدم و خواستم برم بیرون که راهم رو سد
کردن...

[13:14 09.10.21]

part198#

mashoghe_raeis#

با تعجب و شوک نگاشون کردم و گفتم: راه رو باز
کنین میخوام برم بیرون ببینم چیشده..
اینو به انگلیسی گفتم...

انگار که متوجه شدن چون یکی شون گفت : آقای
سلطانی گفتن نزاریم برین بیرون...

سلطانی؟ سلطانی کیه؟

ولی خدای من ، من چقدر احمقم...

سلطانی فامیلی مسیح...

ببین به چه روزی افتادم که حتی فامیلی شوهرم رو
هم نمیدونم و باید از محافظ هاش بشنوم...

ازشون فاصله گرفتم و گفتم: مگه چیشده که نباید
برم؟ باز کیو کشته؟

هر دو شون به هم نگاه کردن و اون یکیش گفت : ما
چیزی نمی دونیم .. بهتره تو همین اتاق بمونین و
بیرون نرین...

این دستور آقای سلطانیه...

فکر بیرون رفتن از تراس رو هم از سرتون بندازین
بیرون چون اونجا هم آدم هست که نزارن...

حرصی به هر دومیون نگاه کردم و بعد در رو روشون
کوبیدم...

مسیح احمق..

معلوم نیست دوباره داره چه غلطی میکنه..
از استرس لبم رو گاز گرفتم که طعم خون رو تو دهنم
حس کردم...

من هیچ وقت رنگ آرامش رو تو زندگیم نمی بینم با
این اوضاع...
تا وقتی پیش مسیح هستم هیچ آرامشی ندارم...

این چیزیه که از اول میدونستم ولی بهش فکر نمی
کردم تا اذیت نشم...

امیدوارم این یک سال و نیم زودتر بگذره و من از
شر مسیح خلاص بشم...

یهو جمله مسیح تو سرم اگو شد که تا آخر عمر
اسیرشم...

ای خداااااااااا

هر چقدر میخوام قوی باشم ولی باز نمی تونم...
دیگه باید چیکار کنم؟

انقدری فشار از همه طرف رومه که دلم میخواد بزنم
زیر گریه...

برم خودمو بکشم...
یا چطوره فرار کنم؟

با افتادن کلمه فرار تو ذهنم جرقه ای روشن شد و
باعث شد بعد اینهمه ناراحتی یه لبخندی رو لبم
بشینه....

[13:14 09.10.21]

part199#

mashoghe_raeis#

دیگه صدای شلیک نیومد و منتظر بودم مسیح بیاد
اتاق و برام توضیح بده...

از دیوار شیشه ای به بیرون نگاه کردم که حالا پر
شده بود از محافظ تا من بیرون نرم....

پووفی کشیدم و منتظر به در نگاه کردم...
نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره در باز شد د مسیح
ریلکس و خونسرد وارد اتاق شد...

با استرس از جام بلند شدم و رفتم استقبالش..
مسیح خنده ای کرد و گفت : اوندی استقبالم؟
دلت برام تنگ شده بود؟؟

به بازوش کوبیدم و با حرص گفتم: مغلطه نکن..
خودت خوب میدونی که چرا اومدم...
حالا بگو ببینم این محافظ ها چرا انقدر بیشتر شدن و
نذاشتن که من حتی بیرون برم؟
صدای اون تیر چی بود؟ بازم کسیو کشتی؟

ایندفعه دیگه برای چی؟

اینجوری که تو داری آدم میکشی تا چند وقت دیگه
هیچ کس باقی نمی مونه....

مسیح گفت : باز شروع کردی...نمیدونم کی از دست
این حرفات خلاص میشم...

ناخودآگاه گفتم : همین الان هم میتونی منو ول کنی و
من برم پی زندگی خودم و از دست منو حرفام
خلاص بشی...

مسیح تو یه لحظه شد عین یه اتشفشان...

صورتش سرخ شده بود...

راستش ، از دیدن حالتش ترسیدم..

مسیح یه گلدون شیشه ای که توش گل مصنوعی بود
رو برداشت و کوبید به دیوار و با داد گفت : خفه
شو...

زندگی تو منم ، فهمیدی؟!!!!
هیچ وقت از کنارم جم نمیخوری و جدا نمیشی..
تا آخر عمر پیش منی...

انقدر با اعصاب نداشته من بازی نکن...
از دست تو ناراحتی قلبی گرفتم...
چرا با من اینجوری میکنی؟؟

یا هی درباره کاری که دارم حرف میزنی یا هم درباره
جدایی میگی...

مسیح نفس نفس میزد و از صورتش عرق می
ریخت...

[13:14 09.10.21]

part200#

mashoghe_raeis#

واقعا ترسیدم ازش...

از یه طرف هم نگران حالش بودم...

حس می کردم هر آن سخته میکنه...

چیزی نگفتم که مسیح با صدای آروم غرید : به
خداوندی همون خدایی که میپرستی یه بار دیگه برکه
فقط یه بار دیگه درباره مسائلی که من روش حساسم
حرف بزنی خودتو باباتو و داداشت رو هم می کشم...

ترسیده بهش نگا کردم که عین یه گرگ درنده و
گرسنه بود...

نمیدونم با چه جراتی رفتم سمتش و دستمو رو قلبش
گذاشتم...

خیلی خیلی تند میزد...

جوری که می گفتم الان قلبش میپره بیرون...!!

مسیح فقط با خشم نگام میکرد...

آروم بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم راه بیاد...

به تخت که رسیدیم آروم گفتم : بهتره یکم دراز
بکشی.. یکم استراحت کن...

ضربان قلبش یواش یواش داشت به حالت عادی
خودش بر می گشت...

کمکش کردم رو تخت دراز بکشه...

تا خواستم ازش جدا بشم دستمو گرفت و با صدای
خش دار و خیلی آروم گفت : چرا هی با من بحث
میکنی؟ چرا هی میری رو اعصابم؟

آروم ببخشیدی گفتم ادامه دادم : منظوری نداشتم...
از دهنم پرید..

مسیح گفت : از این به بعد مواظب باش که چی از
دهنت میپره بیرون...

تا الان خوب بودم ولی فقط یکبار دیگه همچنین بحثی
پیش بکشی اون روی منو که تاحالا ازت دریغ کردم
رو میبینی....

بعد دستم رو ول کرد...
یکم ازش فاصله گرفتم.. نمی دونستم اصلا باید چه
عکس العملی نشون بدم...

خوبه لب تاپش رو نتونستم هک کنم که اگه می کردم
و مسیح می فهمید دیگه هیچی جلو دارش نبود و
معلوم نبود چه بلایی سرم می آورد...

این فکر رو دور ریختم...
نشستم رو کاناپه و به مسیح که دستشو رو سرش
گذاشته بود نگا کردم

[13:30 09.10.21]

part201#

mashoghe_raeis#

یه عالمه سوال داشتم که به جواب هیچ کدومشون
نرسیدم....

صدای مسیح اومد که می گفت: برکه از تو کمد یه
بسته سیگاری من بده برای خودم تموم شده...

لب گزیدم و گفتم: مسیح سیگار خوب نیست برات...
با یکم صدای بلند گفت: تفریحی که نمی کشم...
معتاد هم نیستم.. وقتی میرینی به اعصابم باید یه
جوری خودمو آروم کنم تا کار دستت ندم....
زود باش سیگار رو بیاد...

با ناراحتی از جان بلند شدم و به سمت کمد رفتم...

چندین بسته سیگار توش بود...
یکیشو برداشتم و به سمت مسیح رفتم..

یه نخ از تو بسته اش برداشتم و به سمت مسیح
گرفتم...

دستشو از رو چشماش برداشت و اول خیره به
چشمام بعد هم به یه نخ سیگار تو دستم نگا کرد.....

با استرس گفتم : همین یه نخ رو می کشی ... ضرر
داره...

مسیح همون یه نخ رو ازم گرفت و گفت : اون بسته
رو هم بده... من با یه نخ آروم نمی شم...

با من و من گفتم : مسیح... ضرر.....داره.....

با صدایی که بالا رفته بود گفت : ببین فقط میری رو
مخم.. یه حرفو باید چندبار بهت بگم... تو یکی
نمیخواد نگران سلامتی من باشی.. فهمیدی؟!

حالا اون بسته رو بده بهم...

با اکراه دستمو بردم جلو و بسته کامل رو بهش دادم
که گفت : همیشه باید زور بالا سرت باشه و با داد و
فریاد کارمو جلو ببرم... یه بار نشد با زبون خوش به
حرف من گوش کنی...

با ناراحتی رفتم دوباره رو کاناپه نشستم...
ای خدا کی این بلا های من تموم میشه....

امروز مثلا قرار بود عصر بریم بیرون...
ولی همیشه موقع تفریح های ما باید یه چیزی پیش
بیاد...

به مسیح نگا کردم که با تموم وجود پک های عمیقی
به سیگارش می زد...
با تاسف سری تکون دادم...

مسیح گفت : فردا بر می گردیم ایران... همیشه دیگه
اینجا موند...

یکم مشکوک شدم و با شک گفتم : برای چی؟ مثلاً
قرار بود یکی دو روز بگردیم....

[13:30 09.10.21]

part202#

mashoghe_raeis#

مسیح دود سیگار رو تو هوا فرستاد و گفت : فکر
نکنم با من بودن برات خوشایند باشه...

پوزخندی زدم و گفتم : مگه تو به خواسته های
دیگران توجه میکنی؟ معلومه که نه... به هیچ
عنوان... هرکار میکنی فقط برای خودت منفعت داره
و بس...

اگه هم که میگی بریم ایران بخاطر من نیست.. حتما
خودت نمیخوای اینجا بمونی.....

معلوم نیست دوباره چیشده که اینجوری میگی...

مسیح پوزخندی زد و با تمسخر گفت : آفرین خوب
منو میشناسی ولی نه کامل...!!

تو ماشین تو راه خونه بودیم....
همونجور که مسیح گفت برگشتیم ایران...
نمیدونم اونجا چه مشکلی براش پیش اومده که انقدر
سریع باید دور میشدیم..
شاید تو همین ایران چیزی شده بود که باید برمی
گشتیم...

ولی از این که اومدم ایران حس خیلی خوبی
داشتم....

همش چند روز نبودم ولی دلم تنگ شده بود...

نیم نگاهی سمت مسیح انداختم که فرو رفته بود تو
گوشیش....

آهی کشیدم و به بیرون چشم دوختم.....
دوباره کار من هم تو اون سازمان شروع میشه...
منم شدم همدست این جانی ها...

معلوم نیست با دستای خودم چندین نفر رو زجر میدم
و شاید هم می کشم....
از این جمله لرزه ای تو تنم نشست...
اینجوری نمیشه....

من باید یه فکری بکنم...
هنوز نقشه قبلیم یادمه...
فقط مونده چطوری عملیش کنم...

به محض رسیدن به خونه و خستگی در کردن یه
نقشه عالی می چینم...

مسیح گوشو گذاشت کنار و خودشو بیشتر بهم
چسبوند و گفت : دلت تنگ شده بود برای اینجا؟

سری تکون دادم که گفت : سعی کن به این دوری
عادت کنی چون اینجور مسافرت هامون زیاده...

دوباره سری تکون دادم که مسیح با حرص گفت :
چرا هی سر تکون میدی، میخوام صداتو بشنوم...

خنده ای کردم و گفتم : برای چی؟

مسیح گفت : هیچی دیگه شنیدم صداتو..
فکر کردم به یاری خدا زبونت رو از دست دادی که
دیگه حرف نمیزنی..

[13:30 09.10.21]

part203#

mashoghe_raeis#

خون خونمو داشت می خورد ولی ریلکس و خونسرد
گفتم : عزیزم من اگه زبون برای حرف زدن هم
نداشته باشم جواب تو یکوی میدم...

مسیح ابروهایش بالا رفت و گفت : آره درسته ، کاملاً
معلومه...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و منم خیره به
خیابونای این شهر شدم...

راننده ، ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و من و
مسیح به سمت آسانسور رفتیم...

راننده هم قرار بود بعد از ما چمدون هارو بیاره
بالا...

سوار آسانسور که شدیم گفتم : آره نتونستم از ایتالیا
لباس بخرم...

مسیح خنده ای کرد و گفت : این مسافرت کاری بود ،
دفعه بعد مسافرت تفریحی میبرمت...

سری تکنون دادم و تو دلم گفتم اگه من تا اونموقع
پیشت باشم...

تو اینه آسانسور به خودم نگا کردم...
احساس می کردم لاغر شدم و زیر چشمم هم سیاه
شده...

منی که همیشه به خودم می رسیدم ببین به چه
وضعی افتادم...

آهی کشیدم که در آسانسور هم باز شد...

دوتا محافظ کنار در خونه وایستاده بودن که با دیدن
مسیح به سرعت سلامی کردن که مسیح سری
براشون تکون داد...

مسیح رمز ورودی در رو زد و در باز شد...
هر دو وارد خونه شدیم و مسیح به محافظ ها گفت که
در رو باز نگه دارن تا راننده چمدون هارو بده
بهشون و بیارن داخل...

وارد خونه شدیم..
حس عجیبی داشتم...
هم دلتنگی هم اسیرن دوباره توسط این مرد...

خونه تمیز بود و بوی غذا از آشپزخونه می اومد که
دلم رو بیشتر مالش میداد و گرسنه تر میشدم..

مسیح بلند داد زد : اکرم خانوم میز غذا رو بچین....

صدای چشم بلند اکرم خانوم اومد و مسیح رو به من
گفت : بیا لباسات رو عوض کن بعد ناهار رو بخوریم
و بعد بخوابیم و بعد دوش بگیریم تا خستگی از
تتمون بره....

با تعجب باشه ای گفتم و هر دو به سمت اتاق خواب
رفتیم...

[13:30 09.10.21]

part204#

mashoghe_raeis#

همونجور مونده بود...
چندتا تیکه از لباسام رو زمین بود که خودم قبل رفتن
انداخته بودم ...

یکم گرد و خاک تو اتاق بود که گفتم : مسیح تو این
چند روز کسی اینارو تمیز نکرده؟

مسیح گفت: نه ، حق اجازه نداشتن و در هم قفل
بود...

آهانی گفتم و شروع کردم به درآوردن لباس هام...
هیچ توجهی به مسیح که آیا نگام میکنه یا نه نکردم
و همونجور لخت ، یه دست لباس راحتی از تو کمد
برداشتم...

خونه گرم بود و لازم نبود بافت اینا بپوشم...
لباس هارو برداشتم و خواستم به تن کنم که مسیح
گفت : آفرین چقدر راحت و ریلکس شدی...
همینجوری باش...

جوابی بهش ندادم و لباس هارو پوشیدم...

بعد با جدیت گفتم : انقدر چرت و پرت نگو و بیا بریم
ناهار...

تا وقتی که ناهار می خوریم بگو اینجا رو یکم تمیز
کن...

مسیح با حرص بازوم رو محکم گرفت و غرید : چشم
خانوم ملکه ، الان میگم...

دردی که ناشی از فشار بازوم تو دستش بود رو
نادیده گرفتم و گفتم : وقتی تو پادشاه باشی منم ملکه
هستم...

مسیح با حرص گفت : حرف حساب جواب نداره...

خنده ای کردم که بازوم رو ول کرد و جلوتر از من به
سمت اشپز خونه که میز غذا خوری ۶ نفره اونجا بود
رفت و منم به دنبالش..

ناهار مون رو که خوردیم دوباره به سمت اتاق روانه شدیم و زود خودمو انداختم رو تخت..

خیلی خسته بودن و دلم خواب می خواست...

مسیح هم اومد کنارم دراز کشید و پتو رو ، رو هر دومون کشید و گفت : هم الان خوب بخواب هم شب باید خوب بخوابی فردا روز پر کاریه ،هم برای من هم برای تو...

زیاد به حرفاش توجه نکردم و بی خیال چشمای خمار خوابم رو بستم و طولی نکشید که به خواب رفتم...

با صدای آروم مسیح که داشت صدام میکرد چشمای خواب آلودم رو باز کردم و گفتم : چی میگی تو؟
نمیزاری بخوابم...

مسیح خنده ریزی کرد و گفت : برکه خانوم ساعت
۷ شبه پاشو بریم یه دوش بگیریم توهم سر حال بشی..
۶ ساعته خوابیدی...

شب نمی تونی بخوابی...
فردا هم یه عالمه کار داریم...

[13:30 09.10.21]

part205#
mashoghe_raeis#

با فهمیدن ساعت چشمام تا حد الامکان باز شد..
چقدر زیاد خوابیده بودم...

صدای شکم اومد که نشون از گرسنگیم بود...
دستم رو چشمام مالش دادم و از تخت پایین اومدم و
کورامال کورامال به سمت حموم رفتم...

صدای قدم های مسیح هم پشت سرم می اومد که
خسته گفتم : مسیح تو کجا میای؟

مسیح با شیطننت تو لحنش مشخص بود گفت : منم
میخوام برم یه دوش بگیرم سرحال شم..
حوصله بحث و نق زدن نداشتم...
مسیح هم تاحالا تو حموم زیاد کاری به کارم نداشت...
بنابراین بیخیال دوباره راه حموم رو پیش گرفتم...

مسیح دم گوشم گفت : پس توهم دلت میخواد..

با حرص و عصبانیت گفتم : وای مسیح انقدر حرف
نزن... تازه از خواب بیدار شدم. سگم نکن.
بزار بریم یه دوش بگیریم در بیایم بدون هیچ چیزه
دیگه ای باشه؟

مسیح باشه ای گفت ولی اطمینان نداشتم بهش...
پووفی کشیدم و هر دو وارد حموم شدیم...

با چشمای گرد شده به اتاقی که توش بودیم نگا
کردم....

با تعجب به مسیح که کنارم بود گفتم : قراره یه تتوی
جدی و برای خودت بزنی که اومدیم اینجا؟

مسیح گفت : من قرار نیست تتو بزنم...
قراره برای تو تتو مخصوص مافیای من و سازمان
رو بزنن...

با تعجب گفتم : چی؟ یعنی چی؟ من نمیخوام بزنم...

مسیح محکم منو تو بغلش گرفت و دستش عین
پیچک دورم پیچیده شد...

خواستم از آغوشش خلاص بشم ولی نمی تونستم...
کم مونده بود گریم بگیره....

با عجز گفتم : مسیح من نمیخوام بزنی...

مسیح گفت : برکه برای این که ثابت بشه تو برای
سازمان هستی یه تتو باید بزنی که همه افراد سازمان
دارنش ...

یکی دیگه هم باید بزنی که برای باند منه....

[13:30 09.10.21]

part206#

mashoghe_raeis#

با چشمای گرد شده گفتم : یعنی چی؟

هم رئیس سازمانی و اینو کسی نمیدونه، هزار تا کار
هم تو همین سازمان انجام میشه نمیدونم قاچاق و قتل
و هزار جور کوفت دیگه حالا داری میگی یه باند هم
داری؟ اینو میدونن رئیسشی؟

آره ای گفت که با تمسخر گفتم: ماشالا همه جا هستی
و همه کار هم انجام میدی...
خودتو از هیچ کاره خلافی دریغ نمیکنی...

مسیح بوسه ای از رو شال به گوشم زد و گفت : حالا
این نصفش هم نیست... اون رستورانی که با دوستات
هم می اومدی و پاتوقتون بود هم برای منه...

یعنی واقعا کم مونده بود چشمام بیوفته کف زمین...
با بهت گفتم : باز رستوران اینا داشته باشی اشکال
نداره... من با باند و سازمانت مشکل دارن....

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : اون دیگه
مشکل خودته یه جورایی هلش کن تا مشکل دیگه ای
پیش نیاد..

میفهمی که منظورم رو؟؟

سری تکنون دادم که منو رو یه صندلی نشوند و
خودش هم کنارم که یه صندلی دیگه بود نشست....

گفت : الان کسی که قراره برات تتو بزنه میاد...
اصلا اصلا درد نداره...

درواقع بی حسست میکنه و چیزی نمی فهمی...

دوباره گفتم : ولی من نمیخوام ثابت بشه که جزو
گروه تو و سازمان هستم...

مسیح با اخم گفت : تا همین الان هم خیلی دیر شده
که نزدی... بهت شک کردن...
انقدر هم چرت و پرت نگو...

تو تا آخر اسیر من و گروهم هستی...
امیدوارم اینو برای بار هزارم ، حداقل فهمیده
باشی....

کم مونده بود گریم بگیره...
اخه این چه بلا هاییه داره سرم میاد...
مگه من چه گناهی کردم که اینجوری دارم تقاصش
رو پس میدم....

مسیح سیگاری روشن کرد و گفت : چرا اونقدر می
اومدین به رستوران من؟
همیشه هم با چندتا پسر ایکبیری که می چسبیدن
بهت...

با بهت صداش زدم که گفت : چیه راست میگم دیگه..
هر روز هر روز اونجا پلاس بودین با دو تا دختر و
سه تا پسر دیگه...
البته گاهی اوقات هم بیشتر از این تعداد بودین.....

با تعجب گفتم : مسیح تو حواست به من بود و منو
دید میزدی؟ چطور من تورو اونجا ندیدم؟

[13:30 09.10.21]

part207#

mashoghe_raeis#

مسیح پوزخندی زد و گفت: قرار نیست که من همیشه
جلوی چشم باشم..

من مثل یه ماریم که تو کمین می شینم و هرکی بخواد
به اموال من که تو هم جزوشون هستی آسیب بزنه با
نیش زدنم نابودش می کنم...

انقدر جدی و مُسرِ گفت که ترسیدم..
مسیح غرید : اه پس این نگار کجا موند...

مشکوک گفتم : نگار؟ نگار کیه؟ رلته؟

مسیح عصبی دستشو کوبید به رون پاش که من دردم
گرفت...!

گفت : چرا انقدر چرت میگی تو؟ مغزت رو وا کردن
ریدن توش....

من وقتی زن دارم حالا هر جور هم که بوده نمیام رل
بزنم احمقِ خنگ...
بفهم نفهم...
نگار تتو کاره توعه...

فرصت حرف زدن به من نداد و داد کشید : پس این
نگار کجاس؟

دیدم که همه کسایی که اونجا بودن به وضوح از جا
پریدن و ترسیده به مسیح نگا کردن.....

واقعا برای چی ترسیده بودن؟ مسیح فقط گفت نگار
کجاس اونم با صدای بلند..
اینهمه ترس نداره که...

یکی اومد سمت ما و رو به مسیح گفت : ببخشید
قربان الان نگار میاد..
یه مشکلی براش پیش اومده بود که باعث این تاخیر
شد..
شما ببخشید..

مسیح به حوصله با دستش اشاره کرد که بره و اون
پسره هم ترسیده رفت...

با تعجب رو به مسیح گفتم : چرا همه انقدر ترسیدن؟

مسیح یه لبخند خاصی رو لبش نقش بست و گفت :
گفته بودم که فقط با سوگلیم خوب و مهربونم.....
با بقیه اینجوری نیستم...

و خب من خیلی کارا ازم سر زده که باعث ترسشون
میشه...

از حرفای مسیح ترسیدم ولی حداقل دلم خوش بود که
با من مثلا خوب و مهربونه ولی چرا؟

سوالم رو به زبون آوردم: چرا با من خوب و مهربون
هستی؟

مسیح گفت : چون تو سوگلیم هستی...

با تعجب گفتم : یعنی چی؟ به من حس داری؟!

[13:30 09.10.21]

part208#

mashoghe_raeis#

مسیح پوزخندی زد و گفت: نه خوشگلم این چیزارو
به من نچسبون...!!

گفتم : خب پس چرا باید سوگلایت باشم؟!

مسیح آروم گفت : چون تو تخت خوب ناله میکنی...

چیپی بلندی گفتم که ادامه داد : میدونی حس خیلی
خوبیه وقتی اولین مرد زندگیت هستم و تمام اولین
هارو با من تجربه کردی و میکنی...
یه حس خیلی خوشایندیه...

حتی این که هیچکس جز من بدن تورو ندیده ...
نوازش نکرده.. نبوسیده و.....

ناخودآگاه گفتم : از کجا میدونی اولین هستی؟

اخماشو توهم کشید و گفت : چیزایی نگو که بیشتر از
قد و قوارت باشه...

من تمام زندگی تورو از برم...
پس با این حرفا نخواه که مثلاً منو عصبی کنی!!

تکونی خوردم و گفتم : من قصد بدی نداشتم..

مسیح گفت : حالا هر قصدی داشتی بهتره فراموشش
کنی..

باشه آرومی گفتم که دختری با عجله رو به رومون
قرار گرفت و با ترس گفت : سلام آقا ببخشید دیر شد.
مشکلی برام پیش اومده بود...

مسیح سری تکون داد و دختره که انگار همون نگار
بود با ترس کيفش رو ، رو میز گذاشت و گفت :
کدوم تتو ها مد نظرتون هستن؟

مسیح خشن گفت : گفته بودم قبلا...

نگار گفت : بله ولی میخواستم مطمئن بشم که طرح
دیگه ای میخوانی یا همونه...

مسیح گفت : من از حرفم نمیگذرم همونی که گفته
بودم رو بزن...

نگار چشمی گفت و نگاهی به چشمای پر ترس من
انداخت...

نگار رو به مسیح گفت : آمپول بی حسی براش بزنم؟
فکر نکنم بدون بی حسی درد رو تحمل کنه...!!

مسیح گفت : بزن..

ترسیده تکونی خوردم که نگار با لبخند گفت : از
آمپول می ترسی؟

نه ای گفتم که گفت : پس تکون نخور و دستت رو
هم بده دستم....

نگاهی به مسیح انداختم که با اخم تماشاگر ماجرا
بود...

نفس عمیقی کشیدم که نگار گفت : پالتو تو دربیار...

[13:30 09.10.21]

part209#

mashoghe_raeis#

پالتو مو در آوردم...

زیرش یه بافت شل و گشاد پوشیده بودم که نگار
دوباره گفت : آستین لباست رو بده بالا...

آب دهنم رو قورت دادم و آستین لباس رو بالا دادم...
سرم رو به یه طرف دیگه چرخوندم تا وارد شدن
آمپول به دستم رو نبینم...

لحظه ای نگذشت که سوزش یک ثانیه ای رو حس
کردم و تمام...

نگار گفت : خب یه چند دقیقه صبر کنیم تا دارو تو
بدنش پخش بشه و اثر کنه...

مسیح از زانو هام گرفت و بغلم کرد و رو به نگار
گفت : باید ببریمش اتاق مخصوص..
اینجا چندتا چشم هست که نگامون میکنن...
نمیشه به اون یکی کارم برسم...

بعد مسیح به سمت یه در رفت و نگار هم پشت
سرش...

در رو که باز کرد نور شدید تو چشمم خورد که باعث
شد چشمامو ببندم...

یکم که گذشت چشمامو باز کردم و به اون فضا عادت
کردم...

مسیح رو یه صندلی گذاشتم و نگار هم مقابلم نشست
و بعد چند دقیقه مچ دستم رو گرفت و شروع به
کارش کرد...

اصلا به دستم و کار نگار نگاه نمی کردم ...
با اینکه نمی ترسیدم ولی حس خوبی نداشتم...

الکی با مسیح چرت و پرت حرف میزدیم تا حواسم
پرت بشه...

نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره کار تتو تموم شد...
آروم سرم رو برگردوندم و به مچ دستم خیره شدم..

تصویر یه گرگ رو مچ دستم بود...
نا خودآگاه گفتم : چرا گرگ؟

مسیح گفت : چرا گرگ نباشه؟ وحشی و جنگجو مثل
ادمای سازمان..

گفتم : این ادمای سازمان دارن بهت خیانت میکنن
فکر نکنم گرگ خیانت بکنه...

مسیح گفت: درسته ولی اونا گرگ نیستن ، گفتارن..
ابرویی بالا انداختم که گفت : بافتت رو دربیار...
نشون باند منو باید بین شونه و سینه ات بزنیم..

[13:30 09.10.21]

part210#

mashoghe_raeis#

با تعجب گفتم : چرا اونجا؟
مسیح گفت : چون بهتره کسی نبینه... توهم که لخت
نیستی کسی بخواد ببینه...

پووفی کشیدم و گفتم : من هیچ وقت دوست نداشتم
تتو داشته باشم...

مسیح با لحن ناشناخته ای گفت : گاهی اوقات باید
کارایی که دوست نداری انجام بدی ... متوجهی؟؟!

گفتم : آره مثل من که بدون دوست داشتن واقعی تو
اون سازمان کار میکنم و معلوم نیست با کار من
چندین نفر آزار میبینن و کشته میشن...

مسیح دستی به موهای بازم کشید و گفت : وقتی
اومدی تو خط من باید این قلب و رحمت رو بندازی
کنار...

تو کار ما هیچ دلسوزی و مهربونی ای وجود
نداره....

اشکال نداره یواش یواش عادت میکنی...
عادت هم نکردی خودم اون قلبت رو میندازم دور...
میدونی اشتباه بزرگی کردم که نذاشتم خیلی از کارهام
رو ببینی.....
اگه دیده بودی الان می فهمیدی که دلسوزی هم حدی
داره...

اشکال نداره...
از وقتی پاتو از اینجا بزاری بیرون هم تو عوض
میشی هم زندگی ای که داری عوض میشه...
مواظب باش که خیلی چیزا در انتظارته عزیزم...

بعد از روی صندلی پاشد و بافتی که تنم بود رو با یه حرکت از تنم در آورد.....
تنم فقط یه لباس زیر بود...

گفتم الان مسیح با دیدن بدنم کنترلش رو از دست میده...

ولی نگو هر وقت که خودش بخواد سست میشه...
الان هم نمیخواد که سست بشه و برای همین داره ریلکس و خونسرد به من نگا میکنه...

بافت رو رو سینم انداخت و رو به نگار گفت : زود کارت رو شروع کن تا اثر بی حسی نرفته...

محکم سر جام نشستم و سرم رو برگردوندم و از لای دندون هام غریدم: مسیح بیا باهام حرف بزن تا این تتو تموم بشه...

مسیح کنارم نشست و گفت : چی بگم؟!

گفتم : درباره چیزی که تاحالا نگفتی.... اوممممم
درباره خانوادت...

اخمای مسیح در هم شد و با صدای خشن و دورگه
گفت : هر وقت ، وقتش بشه درباره خانوادم میگم.
الان وقتش نیست...

[13:30 09.10.21]

part211#
mashoghe_raeis#

با تعجب گفتم: چرا دربارشون چیزی نمیگی؟
مگه چی هستش که انقدر امتناع میکنی از گفتنش؟
خانوادت هستن چرا من نباید چیزی بدونم؟
چرا همش میگی به وقتش..

مسیح دستی به موهای کشید و گفت : عزیزم حتما چیزی هستش که الان نمیخوام بگم...
میشه یکم درکم کنی؟

مغموم باشه ای گفتم و ادامه دادم : حالا که از خانوادت نمیگی درباره خودت بگو...
یا مثلا از کی این سازمان رو اداره میکنی؟
چجور شد که رئیس شدی؟
اصلا این سازمان از چه زمانی هست و برای این که رئیس بشی باید چیکار کرد؟

مسیح خنده ای کرد و گفت : به این سوالات بابات جواب نداده که از من میپرسی اره؟

پرو و سری به نشونه تاکید تکون دادم که گفت : این سازمان خیلی وقته هست....
پیچیده تر و پر نفوذ تر از اون چیزیه که فکر میکنی...

برای این که وارد سازمان بشم تمرینات خیلی سختی
رو گذروندم...

سازمان بچه هایی که قابلیت های خوبی دارن رو جدا
میکنه...

یه مراحل هست که این بچه ها طی میکنن
اگه همه مراحل رو خوب و سر بلند بیان بیرون
تمرینات لازم بهشون داده میشه..

از این تمرینات هم اگه موفق بیان بیرون میتونن وارد
سازمان بشن...

این سازمان به چند دسته تقسیم میشه و همونجور که
قبلا گفتم تعداد دختر توش خیلی کمتر از پسر است که
البته کارشون فوق العاده ست...

این سازمان که میبینی توش هستیم پسرا بالای
۲۵ سال و دخترا بالای ۳۰ سال هستن...

ولی دو بخش دیگه هست که بچه دختر و پسر فرق
نداره از ۵ ساله تا ۱۵ ساله هستن و تو اون یکی
بخش پسرا از ۱۵ تا ۲۵ سال و دخترا ۱۵ تا ۳۰ سال
هستن...

تو این بخش ها همون مراحل و تمرینات صورت
میگیره تا قوی بشن و بتونن بیان به سازمان
اصلی...

خیلیاشون نمیتونن تمرین و مراحل رو تحمل کنن که
باعث میشه یه سریشون بمیرن از حجم تمرین های
سخت و یه سری هم خودشون رو کنار می کشن...

مغزم دیگه داشت رو به منفجر می رفت...

حالا خیلی چیزا هست که من خبر ندارم...

اگه اونارو بشنوم چی میشه؟؟

[13:30 09.10.21]

part212#

mashoghe_raeis#

پرسیدم : خانوادت چطور تو رو فرستادن از ۵
سالگی به این سازمان؟

مسیح گفت : یه سوال دیگه بپرس اینو فعلا جواب
نمیدم...

یکم فکر کردم و گفتم: اگه بیان تو سازمان چیکارا
می کنن؟؟

مسیح تک خنده ای کرد و گفت : خودت میدونی ولی
بخاطر اینکه دیگه عضو واقعی شدی بیشتر بهت
میگم...

ما همه کار میکنیم....

شکنجه ، قتل، قاچاق همه چی لباس ، لوازم خونگی
، طلا ، الماس ، مروارید و خیلی چیزای دیگه...
جاسوسی و دخترایی که دوست دارن تن فروشی کنن
یا برعکس پسرای که برای پول رابطه برقرار
میکنن....

بعد هک داریم و نفوذ به سیستم های امنیتی...
دزدی و خیلی چیزای دیگه که تو طاقت شنیدنش رو
نداری....

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : بگو میخوام بدونم...

مسیح گفت : بزار خیالت رو راحت کنم...
هر چیزه بد و خلافی که تو ذهنت اومد بدون ما
انجامش میدیم...

بدنم لرزید از این حرفش..

مسیح گفت : آ آ دیگه قرار نبود بترسیا...

حالا بزار بقیه سوالات رو جواب بدم تا توهم از این
حال و هوا دربیای....

کسی که قوی ترین، خونسرد ترین ، بیخیال ترین، بی
رحم ترین و سنگ دل ترین باشه میتونه به انتخاب
رئیس قبلی رئیس بشه....

اینجور شد که من رئیس شدم و به همین منوال قبل
من هم رئیس شدن...

پرسیدم : تو چند سالته؟

مسیح گفت : ۳۰ چطور؟

باز پرسیدم : از کی رئیس شدی؟

مسیح گفت : از ۲۵ سالگی..

با تعجب گفتم : یعنی فقط ۵ ساله که رئیس هستی؟

مسیح آره ای گفت و ادامه داد : عزیزم من حالا حالاها رئیس هستم...

تازه یادم افتاد که کسی نمیدونه مسیح رئیس..
پس چطور راحت جلوی نگار حرف میزدیم؟

ترسیده گفتم : چطور انقدر راحت رئیس رئیس می
کنیم؟

تو که گفתי نباید کسی بفهمه و کسی نمیدونه پس چرا
نگفتی جلوی نگار ساکت باشیم؟

مسیح خنده ای کرد و گفت : واقعا خنگی...
یه نگاه بهش بندازی میفهمی هدفون تو گوششه..
صدای آهنگ رو نمی شنوی؟
سمعک لازم هم شدی...

ولی از این به بعد وقتی جلوی کسی هستیم رئیس
رئیس نکن...

[13:30 09.10.21]

part213#

mashoghe_raeis#

نیم نگاهی به نگار انداختم...
همونجور که مسیح گفت هدفون تو گوشش بود..
یکم که دقت کردم صدای آهنگ رو هم شنیدم...

عوض این که رفته رفته بهتر بشم هم دارم کر میشم
هم خنگ بازی درمیارم...

سرمو برگردوندم سمت مسیح و گفتم : خب ادامه
بده..

درباره ازدواج تو سازمان بگو...

مسیح گفت : درواقع هیچ ازدواجی صورت
نمیگیره...

شاید عاشق بشن ولی طرف رو فراموش میکنن و
نمیزارن کسی از این ماجرا بویی ببره...

با تعجب گفتم : خب چرا نباید عاشق بشن و ازدواج
بکنن؟؟

مسیح نفسی بیرون داد و گفت : ببین برکه این چیزا
تو کار ما مثل سم...

وقتی پاتو تو این کارا میزاری باید قلب رو بندازی
دور تا عاشق نشی...

عاشق شدن یا ازدواج کردن هر دو به یه اندازه
سم...

با تعجب گفتم : یعنی تموم افراد سازمان نه رل دارن ،
نه عشقی دارن نه دوست دختری نه دوست پسری ،
نه همسر؟؟؟

مسیح اره ای گفت و ادامه داد : اینا جرو قوانین
سازمانه...

عاشق شدن و ازدواج کردن ممنوعه حالا چه برسه
یکی بخواد بچه دار هم بشه...

پوزخندی زدم و گفتم : چه قانون مسخره ای...

مسیح گفت : شاید از نظر تو مسخره باشه ولی در
این صورت بلایی سرشون نمیداد...

گفتم : چه بلایی؟ سر کیا؟؟

مسیح گفت : ما هممون دشمن داریم کم یا زیاد..
هر کی به نوعی دنبال ضربه زدنه..

و قوی ترین نقطه ضعف هم عشق و همسر و این
چیز است.....

اگه یکی خطا بره هم خورش به فنا میره هم اون
طرف مقابلش که عشقش یا همسرش هستش..

عجبی گفتم و رفتم تو فکر..

اگه اینجوریه پس بابای من چطور هم عاشق شد هم
ازدواج کرد هم بچه دار شد؟
با اینکه ممنوع بوده...
در کمال تعجب هم بلایی سر کسی نیومده...

[13:30 09.10.21]

part214#.

mashoghe_raeis#

همین سوال رو از مسیح پرسیدم که گفت : جواب این
سوالت رو بعدا میدم...

حرصی گفتم : اه همش بعدا... چرا هیچی نمیگی به
من؟؟

مسیح با تعجب آشکار گفت : اینهمه برات فک زدم و
همه چیو گفتم بعد میگی هیچی نمیگم؟
واقعا شاهکاری تو برکه...

بی توجه به حرفش سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم
: پس مسیح توهم نمی تونی و نباید عاشق بشی و
ازدواج کنی؟

مسیح خیره تو چشمام نگاه کرد و بعد یه مکث
طولانی گفت : آره نباید عاشق بشم...
نباید ازدواج کنم...
نباید بچه هم داشته باشم...

باتعجب گفتم : ولی مسیح من و تو باهم در
ارتباطیم...

خیلیا هم میدونن ، پس چرا اتفاقی برامون نیوفتاد؟
من میدونم تو عاشقم نیستی ولی اینو بقیه هم
میدونن؟

مسیح حرفی نزد و فقط بهم نگاه کرد...
هیچی نمی گفت و من همچنان منتظر بودم...

آروم صداش زدم مسیح...
که بعد چند لحظه شروع به حرف زدن کرد : باید بگم
که من از همه قوی ترم و این بارها و بارها به خودم
و بقیه ثابت شده...

حتی دشمن هام توان دشمنی با من رو ندارن و نمی
تونن بلائی سر من یا تو که شاید فکر کنن عشقم یا
بالعکس فقط تمکین کننده منی ، نمیداد..

چون من قدرت محافظت دارم....

برای این که رئیس سازمان هستم این قدرت یه چیزه عادیه...

بقیه که نمیدونن من رئیس کل سازمانم و بخاطر همین فکر میکنن من به عنوان رئیس یه بخش سازمان بیش از حد قدرت دارم...

و همه اینا دست به دست هم دادن تا هم تو در امان باشی هم من...

آه‌ها ان کش داری گفتم...
خوبه اطلاعات جدیدی نصیبم شد...

**مسیح از جاش بلند شد و گفت : کار نگار تموم شد
میتونی تتوت رو ببینی...**

سرمو برگردوندم سمت شوئم که گردنم درد گرفت....

قشنگ نمی دیدم...

رو به مسیح گفتم : مسیح اینه یا گوشیم رو بده...

گوشیم رو از تو کیفم برداشت و داد بهم...
دوربین سلفی رو زدم و از شونم یه عکس گرفتم...

یه رز سیاه تتو شده بود..
سوالی پرسیدم: چرا رز سیاه??

[13:30 09.10.21]

part215#
mashoghe_raeis#

قبل اینکه به سوالم جواب بده نگار هدفونش رو از گوشش برداشت و رو به مسیح گفت : آقا من میتونم برم؟ امر دیگه ای ندارین؟

مسیح گفت : نه ، برو..

نگار خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت...

مسیح کنارم و ایستاد که سرمو بلند کردم و بهش نگا کردم...

مسیح : از بین گل ها فقط از یه گل خوشم میاد و اونم رز سیاهه...

همین شد که اسم باندمون هم رز سیاه شد و تمام افراد تتوش رو دارن...

آهانی گفتم و خواستم از جا بلند شم که مسیح مانع شد...

با تعجب گفتم : خب کارمون دیگه تموم شد...
بزار پاشم...

دوباره خواستم بلند شم که مسیح باز مانع شد..
چیزی نگفتم و بهش نگا کردم...

مسیح بافتم رو که روم بود رو برداشت و انداخت رو
میز...

با تعجب گفتم : مسیح اینجا جاش نیستا.....
بزار برای بعد....

مسیح از روی میز یه آمپول برداشت...
با تعجب و ترس نگام بین امپول و مسیح در گردش
بود...

فقط تونستم صداش کنم..
قدرت تکلم رو از دست دادم برای چند لحظه...

نمی تونستم چیزی بگم...

مسیح داره چیکار میکنه؟

چش شده؟

منو به کشتن نده؟!

مسیح هوای داخل آمپول رو خالی کردو به سمت من
اومد...

خواستم تکون بخورم و از جام بلند شم که مسیح
اومد رو پام نشست و با اون یکی دست خالی دستم
رو گرفت....

ترسیده گفتم : مسیح داری چیکار میکنی؟

این آمپول برای چیه؟

میخوای منو بُکشی؟؟

مسیح خونسرد گفت : آروم باش چیزیت نمیشه...

فقط تکون نخور چون در اون صورت میمیری..

[13:30 09.10.21]

part216#

mashoghe_raeis#

عین مجسمه خشک شدم....

سوزش سوزن آمپول رو ،رو گردنم حس کردم...
آخ ریزی گفتم که بالاخره مسیح آمپول رو برداشت...

به سرعت از جاش بلند شد و منو هم بلند کرد...
موهامو به جلوی شونه راستم هدایت کرد و سرم رو
گذاشت رو میز...

ترسیده گفتم : مسیح تو داری چه غلطی میکنی؟

میخواهی چیکار کنی؟

صدای آروم مسیح اومد : متاسفم برکه ، این کارو
برای امنیت خودت دارم انجام میدم...

بعد سوزش یه چیز یو رو گردنم حس کردم...
انگار چاقو گذاشته بود رو گردنم و بریده بود..
دردش نشون میداد که اثر بی حسی هم رفته...

یکم که گذشت بی حس و گیج شدم...
داشت خوابم می برد...
بالاخره نتونستم تحمل کنم و به خواب سیاهی فرو
رفتم...

با درد چشمامو باز کردم....
نگاهی به اطراف انداختم....

تو اتاق خواب بودم....

مسیح هم به بیرون خیره شده بود و انگار متوجه
بیدار شدن من نشد..

اصلا من چرا خواب بودم؟

قرار بود تتو کنم و بعد بریم ساختمون سازمان پس
چی شد؟

اصلا یادم نمیاد کی و چجوری خوابم برده بود..

فقط آخرین صحنه ای که یادم میاد خداحافظی کردن
نگار و درباره تتو حرف زدن با مسیح بود و دیگه
چیزی یادم نیست...

خواستم تکون بخورم که گردنم درد گرفت و سوزشی
حس کردم که باعث شد آخی بگم...

همین باعث شد مسیح به سمتم برگرده...

با قدم های آروم و منظم به سمتم اومد و کمک کرد
دوباره دراز بکشم...

پرسیدم : مسیح من چرا الان باید خواب باشم؟ اصلا
چی شد که خوابیدم؟ مگه قرار نبود بریم سازمان؟

کنارم رو تخت نشست و گفت: میخواستم یه تتو دیگه
خودم بزنم برات...

تا خواستم بزنم از درد از حال رفتی...
فکر کنم اثر بی حسی از بین رفته بود....

بعد منم اوردمت خونه و الان هم که صحیح و
سالمی....

آهانی گفتم و دوباره پرسیدم : مگه نگفتی دوتا تتوعه
پس چرا میخواستی سومی رو هم بزنی اونم خودت ،
نه نگار؟؟

مسیح گفت : چون نگار کار داشت و رفت و هر چه
سریع تر باید میزدی..
من خودم تتو بلام بزنم.....

[13:30 09.10.21]

part217#

mashoghe_raeis#

آهانی گفتم و دوباره پرسیدم : حالا چی میخواستی
بزنی؟

مسیح پتو رو روم کشید و گفت : هیچی بهتره انقدر
حرف نزنی...

چیزی میخوای بگم برات بیارن؟

گفتم : نه فقط یه لیوان آب..

مسیح از جاش پاشد که با یکم درد گفتم : مسیح چرا
گردنم سوزش داره؟

مسیح لبخندی زد و منو به پهلو چرخوند و بوسه ای
به گردنم زد که تمام تنم گر گرفت...

دوباره به حالت اول برم گردوند و گفت : دیگه
سوزش نداره و خوب میشه..

بعد چشمکی زد و گفت : آخه من مُسکِن همه
درداتم...

بعد از اتاق رفت بیرون...

قلبم تند تند میزد و میخواست سینم رو پاره کنه...
خوبه از اتاق رفت و این حال و روزم رو نمی دید...

وای خدا چرا من اینجوری شدم؟

دوتا سیلی به گونم زدم تا از این حال بیام بیرون ولی
بیرون نیومدم که هیچ بدتر هم شدم...

چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به حال قبل
برگردم...

صدای در اومد و بعد مسیح با یه لیوان آب وارد اتاق
شد...

لیوان رو خودش به لبم نزدیک کرد...
چند قلوپ آب خوردم و بعد مسیح لیوان رو ، رو میز
کنار تخت گذاشت...

مسیح گفت : از فردا برنامه جدید داریم...
دیگه تتبلی رو باید بزاری کنار...
کارای مهم و اصلیمون شروع میشن...

با تعجب گفتم: خب چیکار؟

مسیح با لحن دستوری شروع به حرف زدن کرد :
صبح زود بیدار میشیم و ورزش می کنیم...
باید بدنت قوی باشه و از حرکات رزمی هم چیزایی
بدونی که اگه خدایی نکرده چیزی شد بتونی از خودت
دفاع کنی...
بعد از ورزش هر دومون دوش میگیریم و صبحانه
رو هم کامل می خوریم بخصوص تو که قد جوجه غذا
میخوری...

[13:30 09.10.21]

part218#
mashoghe_raeis#

بعد هم که میریم سازمان تا ساعت ۸ شب اونجا
هستیم...

بعضی روزها هم نمیریم سازمان ولی به جاش کارای
باند رو انجام میدیم...
میگیری که چی میگم؟؟

اره ای گفتم که گفتم : برکه حواست رو جمع کن..
خیلی مواظب خودت باش چون فصل جدید زندگیت
شروع شده...
امیدوارم تو این فصل اتفاق بدی نیوفته چه برای من
چه برای تو...
...

وای به حالت برکه اگه خطایی نا بخشودنی ازت سر
بزنه...

میکشمت و آویزونت میکنم به سر در سازمان تا
درس عبرت بشه برای دیگران.....

با ترس گفتم : مسیح این چه حرفاییه میگی؟ باشه
من کاری انجام نمیدم که نا بخشودنی باشه...

مسیح چشم غره ای بهم رفت و گفت : از تو بعید
نیست خیلی کارا انجام بدی...

دیگه یواش یواش داشتم مطمئن میشدم که نمی تونم
کاری به نفع مردم انجام بدم و مسیح پیروزه این
بازیه....

من که تلاشم رو می کنم و امیدوارم نتیجه بده..
باید یه کاری بکنم که هم مسیح از این منجلااب نجات
پیدا کنه هم خودم ازش جدا بشم هم انقدر آدم نمیره و
اذیت و آزار نشه....

و این راهی که انتخاب کردم راه خیلی سختیه...
معلوم نیست به ته خطش زنده برسم یا نه..

مسیح یکم عصبی گفت : در ضمن مواظب باش چی
فکر میکنی چون من فقط با یکم دقت ، از تو چشمات
می فهمم که چه چیزایی تو سرته...

دست پاچه گفتم : نه ، نه .. نگران نباش.. من کاری
نمی کنم که آخرش برای خودم بد تموم بشه...

مسیح سری تکون داد و آفرینی گفت...

مغموم گفتم : مسیح هنوز بابام و باربد تو سازمانن؟؟

مسیح اخمی بین ابروهاش نشست و آره ای گفت و
ادامه داد : پس چی فکر کردی؟ کسی که وارد
سازمان میشه دیگه نمیتونه خارج بشه مگر با
مرگ...

رعشه ای به تتم افتاد ولی سعی کردم خودمو کنترل
کنم و گفتم : نمی تونم ببینمشون؟ اونا چی؟ دلشون
میخواد میخواد منو ببینن یا نه؟

یعنی با تو بودن من ، برای اونا خیلی عذاب آورده؟
مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : شاید...

چون خیلی از بی رحمی های منو دیدن و فکر میکنن
منم با تو اونجور رفتار می کنم ولی نمیدونن که تو
سوگلی و دلبر منی...

[13:30 09.10.21]

part219#

mashoghe_raeis#

رفتم تو فکر...

یعنی واقعا مسیح انقدر بی رحم بود؟!!

درسته یکم خشن بود و عصبی ، ولی حالا که فکر
میکنم زیاد هم با من بد نبوده و دلش هم اینه که
سوگلیشم!!!!

ولی یه چشمه از بی رحمی هاشو دیدم...

مسیح گفت : امروز خیلی سرمون شلوغه بهتره که
حالت زودتر خوب بشه و انقدر سوسول نباشی...

اخمی کردم و گفتم : من حال خوبه فقط گردنم یه لحظه سوزش داشت که الان بهتر شده..

مسیح خوبه ای گفت و ادامه داد : امروز قراره یه جای خیلی خوب بریم که مطمئنم خوشت میاد..
بعد باهم میریم شام میخوریم و بعد هم یه جا دیگه که سوپرایزه....

ابرویی بالا انداختم و گفتم : میخوای جلوی روم چند نفر رو به تیر بار ببندی و سوپرایز بشم؟

مسیح خنده ای کرد و گفت : نه... چیزیه که حتی فکرش هم به ذهنت خطور نمی کنه...

واقعا کنجکاوم کرد...

خیلی دوست داشتم ببینم امروز چه خبره...

مسیح به سمتم اومد و کمکم کرد از رو تخت پاشم و
گفت : بریم که ناهار بخوریم...

روزا زود می گذره باید زودتر کارمون رو شروع
کنیم تا دیر نشه...

متعجب باشه ای گفتم و از اتاق رفتیم بیرون.....

یعنی واقعا میخواستم شاخ در بیارم...
باورم نمیشد اومدیم یه همچین جایی..
اصلا از مسیح همچین چیزی رو انتظار نداشتم..
توی مغزم نمی گنجید...
آخه مسیح.. اینجا.. کمک!!!!

گیج بودم که با دختری که ازم عروسک میخواست
حواسم رو جمع کردم و بهش عروسک دادم...

همه بچه ها دورمون کرده بودن و مسیح با خوش
رویی ای که تا به حال اصلا ازش ندیده بودم
باهاشون رفتار می کرد...

بعد پخش تمام اسباب بازی ها به بچه ها گفت که برن
باهاشون بازی کنن...

[13:30 09.10.21]

part220#

mashoghe_raeis#

مبهوت و هنگ به مسیح نگا کردم..
مسیح نگاهی بهم کرد و با شیطنت گفت : چرا
خاموش شدی؟
دکمه روشنت کجاس بزnm راه بیوفتی؟

فقط صداش زدم که جانی گفت و منو بیشتر تو بهت
برد.....

مسیح به شونم زد و گفت : من برم الان میام..
و از منی که عین مجسمه خشک شده بودم فاصله
گرفت و رفت پیش خانومی که پشت میز بود و یه
دسته کاغذ از جیبش بیرون آورد..
میتونستم بفهمم که دسته چکش بود..

یه مبلغی نوشت و به اون خانومه داد و دوباره به
سمت من اومد..

با تعجب گفتم : چقدر چک نوشتی؟

مسیح گفت : چطور؟

گفتم : میخوام بدونم چقدر از کارای خلافی که ازش
پول درمیااری رو خرج کردی...!!

مسیح نفسی بیرون داد و گفت : پنج میلیارد..

وا رفته رو صندلی که تو سالن بود نشستم و گفتم :
پنج میلیارد؟؟!! این پوله کمی هم نیستا که انقدر
راحت می گی...

مسیح کلافه گفت : ببین برکه تو هرچی که دیدی از
من ، خونه ، ویلا ، ماشین ، کشتی لباس و غذا و هر
چی پولش حلاله چون پولش از هتل و رستوران و
کافه ام میاد...

پوزخندی زدم و گفتم : چه خوب ... پس پولی که از
کارای خلافت میاد رو چیکار میکنی؟

مسیح گفت : خرج کارای خیریه میکنم...
بچه های بیمار ، بچه های کار ، بچه هایی که خانواده
ندارن یا بد سرپرست دارن، کمک به جوانایی که
میخوان ازدواج کنن ولی پول ندارن...

گفته بودم که کارای خیر زیاد می کنم...

پوزخندی زدم و گفتم : اول این که همین پولی که
برای کارای خیر انجام میدی با هزار جور کثافت
کاری و خون ریختن به دست اومده دوما این کارات
دلیل داره...

دلیلش هم اینه که میخوای جاپاتو محکم کنی...

مسیح کمک کرد با اون حال زارم بلند شم و راه برم
و گفتم : فکر کردم بیای اینجا خوشحال میشی ولی
انگار اشتباه فکر کردم...

با ناله و حال زار گفتم : من مخالف کار خیر نیستم...
من مخالف کارای خلاف توعم...

تو داری پول حروم خودتو خرج این چیزا میکنی
واقعا تاسف بر انگیزه....

مسیح عصبی و حرصی گفت : لطفا دیگه بس کن که
حوصله ندارم...

توهم دیگه حق نداری درباره کار من چیزی بگی مگه
این که خودم بخوام نظر بدی...

این بحث رو تموم کن که باید بریم شام بخوریم و بعد
بریم اونجایی که گفتم...!!

[13:30 09.10.21]

part221#

mashoghe_raeis#

سوار ماشین غول پیکر مسیح شدیم...

یه راننده و یه محافظ و ما..

تو یه ماشین دیگه هم راننده بود و یه محافظ دیگه...

از این جلب توجه اصلا خوشم نمی اومد...

از این قدرت نمایش خوشم نمی اومد....

دوست داشتم رفت و آمد هامون عادی باشه نه به این شکل...

اصلا همه چیه مسیح اعصاب خوردی داشت...

ماشین به همون مسیری می رفت که به رستوران مسیح ختم میشد...

نفس کلافه ای بیرون دادم...

این باز خودنمایی هاش داشت شروع میشد...

فهمیدیم پولداری و وضعت خوبه، اه...

بالاخره رسیدیم و راننده اومد در ماشین رو باز کرد تا پیاده شیم..

از این تشریفات متفردم....

با اکره از ماشین پیاده شدم و بعد از من هم مسیح...

بازو شو به سمت گرفت که با چشم غره ای بازو شو گرفتم و با هم به سمت رستوران رفتیم...

خیلی خلوت بود...
کسی زیاد دور و بر نبود...
تعجب کردم...
اینجا همیشه غلغله میشد...

باهم وارد رستوران شدیم که تعجب تموم وجودم رو
گرفت...

رستوران خالی از هر نوع آدمی بود و هیچکس
نبود...
با تعجب گفتم : مسیح اینجا چرا خالیه؟ چرا هیچکس
نیست؟

مسیح لبخندی زد و همونجور که به سمت یکی از
میز ها می رفت ، گفت : بخاطر این که راحت باشیم
گفتم نزارن کسی بیاد...

ابرویی بالا انداختم...

مگه چی میشد بقیه هم باشن؟
برای من که هیچ فرقی نمی کرد...
مگه قراره چیکار کنیم که وجود بقیه باعث ناراحتی
ما میشه؟!

معلوم نیست باز چی تو سر مسیح هست!..
فکرامو پس زدم و همراه با مسیح دور یه چیز دو
نفره نشستیم....

[13:30 09.10.21]

part222#
mashoghe_raeis#

مسیح دستاشو رو میز گذاشت و توهم قفل کرد و گفت
: جای قشنگیه که انقدر زیاد می اومدین اره؟؟

اره ای گفتم که گفت : آره با اون پسرای الدنگ....

هشدار گونه اسمش رو صدا زدم...

مسیح عصبی گفت : چرا انقدر دوستای پسرتون زیاد بود؟

با تعجب گفتم : مسیح از همکلاسیامون بودن..
از اون حس ها هم نداشتن و نیت بدی هم نداشتن...
چرا اینجور فکر میکنی؟
گفتن این چیزا از تو یکی بعید بود...
ولی تازه فهمیدم که هیچی از هیچکس بعید نیست....

مسیح گفت : از هیچی خبر نداری و اینجوری
میگی...

میدونستی یکیشون پلیس بود و از طریق تو
میخواست علیه داداشت و بابات و سازمان مدرک
جمع کنه؟

حالا باز هی طرفداریشون رو بکن...

با بهت گفتم : چی؟؟ پلیس؟؟ کدومشون؟

داری دروغ میگی!!!
من باورم نمیشه...

مسیح نیشخندی زد و گفت : من یا چیزو نمیگم بهت
یا اگه بگم حقیقتو میگم....

با هول گفتم : حالا کدوم از بچه ها پلیس بوده؟
من اصلا چیزی درباره خانوادم بهشون نگفتم...
من زیاد هم با پسرا در ارتباط نبودم مگه تو همین
تحقیق ها با هم می افتادیم...

مسیح پوزخندی زد و گفت : کجای کاری دختره ی
ساده...
اون پسره که با دختری نبود همون که اسمش سعید
بود اون پلیس بود...

در عجبم بابت چطور حواسش نبوده و باعث چنین
چیزی شده...

شاید هم داره با پلیس همکاری میکنه...

با تعجب و بهت گفتم : باورم نمیشه سعید پلیس باشه
و دنبال مدرک علیه سازمان بوده باشه....

حالا این هیچی چطور میگی بابام باهاشون همکاری
کرده؟

بابام نزدیک ۳۰ ساله به صورت رسمی تو
سازمانه....

درسته من دل خوشی از تو و کارات و سازمان ندارم
ولی پدرم بعد این همه سال تعهدش رو حفظ میکنه....

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : این بحثو
ولش...

از آدامام گذاشتم تا حواسشون پی تک تک ادمای
سازمان و پلیس ها باشه...

میدونی خوبیش هم اینه که اون پسره تا حالا هیچ
مارکی علیه ما نداره درواقع مدرکی وجود نداره که
بخواد سازمان مارو لو بده و بعد گفتن این حرفا قهقهه
ترسناکی زد....

[13:30 09.10.21]

part223#

mashoghe_raeis#

زنگی که رو میز بود رو زد و سراسیمه یه گارسون
پشیمون اومد...

مسیح گفت : عزیزم چی میخوری؟

یکم فکر کردم و گفتم : دلم کوبیده میخواد..

مسیح رو به گارسون گفت : دو تا کوبیده یه برگ
زعفرونی و یه جوجه با هر خلفاتی که هست..
نوشابه و دوغ هم بیار..
گارسون چشمی گفت و رفت..

با تعجب به مسیح نگا کردم و گفتم : خودت میخوای
همه اینارو بخوری؟

مسیح لبخندی زد و گفت : نه خوشگلم هر دو باهم
می خوریم...

با شوک گفتم : من همون کوبیده رو نمی تونم کاملش
رو بخورم بعد تو میگی باهم بخوریم؟
مگه من چقدر جا دارم؟

مسیح اخمی کرد و گفت : حرف نشنوم ازت...
انقدر کم خوردی ۲ کیلو لاغر شدی...
وزنت باید ۶۰ باشه نه ۵۵..

یعنی واقعا داشتم شاخ در می آوردم...
من خودم وزن خودمو نمی دونم بعد این از کجا
میدونه؟

با بهت گفتم : تو از کجا وزن منو میدونی؟

مسیح یه لبخند فوق العاده جذاب و خاص زد و گفت :
دلبرم من همه چیو میدونم دیگه وزن که چیزی
نیست...

چیزی نگفتم ...
در واقع انقدری تو بهت بودم که ندونم چی باید بهش
بگم...

مسیح گفت : از فردا برنامه غذایی داری...
من خودم داشتم ولی تو نه..
با برنامه ، غذا و هر چی میخوری..

یکم هم به غذای سالم رو بیاری بد نیست..

فکر نکن حواسم نیستا...

همش غذا های فست فودی و پر چرب میخوری...

نفسی پر حرص بیرون دادم که غذا هامون رو آوردن
و رو میز چیدن و با گفته مسیح رفتن...

مسیح همونجور که از کباب ها تو بشقابم میزاشت
گفت : آخرین روز اینجوری غذا خوردنته، پس لذت
ببر که از این به بعد فقط غذای سالم و با برنامه
میخوری...

امشب هم قراره یه چیزایی ببینی که شاید باعث غش
و ضعف بشه پس کامل بخور که نمی تونم پیام از
غش و ضعف نجات بدم...

[13:30 09.10.21]

part224#

mashoghe_raeis#

بعد گفتن حرفش مقابل چشمای متعجبم بشقایم رو
گذاشت جلوم و با گفتن شروع کن خودش هم مشغول
غذا خوردن شد...

منم مثل همیشه پر از سوال تو ذهنم ، شروع به غذا
خوردن کردم...

بعد تموم شدن غذا که برای من هم اضافه موند و
مسیح سرم غر زد ، غذا رو جمع کردم و مسیح
بعدش بلند داد زد : امیر... بیا اینجا..

بعد یه پسر ۲۳ ساله اینا جلومون ظاهر شد که مسیح
گفت : غذا هارو پخش کردین؟

امیر : بله آقا همون قدر که گفته بودین رو پخش کردیم...

مسیح خوبه ای گفت و بهش گفت که بره..

پرسیدم : چه غذایی رو باید پخش میکردن؟
مگه توهم نذری میدی؟

مسیح خنده ای کرد و گفت : نه.. من گاهی اوقات
میگم که غذا درست کنن و تو محله های پایین
پخشش کنن...

عجب کشداری گفتم که مسیح گفت : برکه یه چیزیه
یادم رفته بهت بگم...
الان که وقت داریم میگم...

گفتم : بگو...

مسیح گفت : من تو طول هفته صبح ها نیستم یعنی
شنبه و سه شنبه ها صبح کارای باند رو انجام میدم ،
یکشنبه ها کارای رستوران ، دوشنبه کارای فروشگاه
و چهار شنبه ها کارای هتل...
و بعد ناهار میرم سازمان...
بدونه پنجشنبه ها صبح کاری ندارم و میرم
سازمان...

جمعه ها هم که تعطیله..
اون چند روز صبح هم که باهم رفتیم سازمان من از
قبل این کارارو انجام داده بودم...

در کل اینو میخوام بهت بگم..
من ترجیح میدم با من بری و بیای..
اونجا به کسی اعتماد ندارم..

صبح هایی که سازمان و باند نیست بهتره تو خونه
بمونی و ناهار میام پیشت بعد باهم میریم سازمان..

لبخند تلخی زدم و به مچ دستم که یه گرگ وحشی
سیاه تتو شده بود نگا کردم و گفتم : باشه اشکال
نداره..

و دلم پر از ذوق شد که بالاخره یه وقتی هست که
تنها باشم و مسیح نباشه تا راحت بتونم به نقشه هام
برسم...

[13:30 09.10.21]

part225#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : حالا پاشو بریم که یه عالمه هیجان در
انتظارمونه...

اینهمه ذوق و خوشحالی مسیح رو درک نمی کردم...

مگه قرار بود کجا بریم و چه اتفاقی بیوفته؟
با هر چقدر فکر کردن نمی تونم به نتیجه ای برسم
پس باید صبر کنم تا ببینم چی میشه...

سوار ماشین شدیم و راننده ماشین رو ، روشن کرد..
یکم که گذشت مسیر هایی که می رفتیم رو اصلا نمی
دونستم...

مسیر های تایک و تنگ و کوچه پس کوچه...
جاهایی که تاحالا اصلا نیومده بودم...

بعد از طی کردن نمیدونم چند تا مسیر اینجوری
بالاخره ماشین وایستاد...

درو برامون باز کردن و اول مسیح پیاده شد و بعدش
هم من....

مسیح به محافظ گفت : شروین ساک من رو بیار..

شروین چشمی گفت و از صندوق عشق ماشین یه
ساک مشکی بیرون آورد...

با تعجب بهشون نگا کردم که مسیح به سمت یه دری
راه افتاد و بقیه محافظ ها هم پشت سرمون...

با تعجب گفتم : مسیح برای چی اومدیم اینجا؟

مسیح چشمی زد و گفت: به زودی میفهمی..

بعد در رو باز کرد..

همه جا تاریک بود..

از محافظ ها چراغ قوه انداختن و راه رو دیدم که پر
از پله هایی بود که به پایین می رفت و دیگه چیزی
نبود...

دروغ نگم ترسیده بودم..

درواقع مسیح ترسناک بود و کارایی که می کرد
ترسناکتر....

بالاخره رسیدیم....

خسته شدم انقدر پله اوادم پایین...

مسیح در رو باز کرد که وارد یه راهرو شدیم با چند
تا در..

مسیح به سمت یکی از در ها رفت و قبل این که
بازش کنه رو به ۲ محافظ گفت : همینجا پشت در
وایستین و ساک رو ازشون گرفت....

منو هم کشوند تو اتاق و در رو بست...

[13:30 09.10.21]

part226#

اتاق تاریک بود و مسیح کلید برق زد که لامپ روشن و یه نور کمی پخش شد...

تنها چیزی که اتاق داشت یه کمد کوچیک بود..
با تعجب به اطرافم نگا کردم که مسیح به یکباره پالتوش رو به سمتم انداخت که تو هوا گرفتمش....

بعد شروع به درآوردن بافتش کرد و اونو هم انداخت
سمتم که تو هوا گرفتم...

بعد هم شروع به باز کردن دکمه های بلیزش کرد و
منم با چشمای گرد شده نگاش می کردم...
برای چی لباس هاشو درآورد؟

تا خواستم سوال رو بپرسم ، مسیح بلیزش رو
درآورد و بدن بی نقصش با اون تتو هایی که خیلی
دوسش داشتم پدیدار شد...

ناخودآگاه با دیدن اون بدن و جذابیت جوون کش
داری گفتم که...

مسیح خنده ای کرد و گفت : عزیزم نگران نباش این
بدن مال توعه هر چقدر خواستی نگاش کن و باهاش
ور هم برو..

و بعد چشمکی زد که یکم خجالت کشیدم از این بی
پرواییم...

مسیح خواست شلوارش روهم بکشه پایین که نگاه
دزدیم و مسیح یه خنده ریزی کرد و گفت: بابا کامل
لخت نیستم که... البته کامل لخت بودم رو هم زیاد
دیدي و فیض بردی...

با اخم و حرص گفتم : عه مسیح هی هیچی نمیگم تو
ادامه میدی... بسه دیگه...

مسیح خنده ای کرد و شلوارش افتاد سرم که با
حرص نگاهش کردم که از ساکش یه لباس بیرون
آورد....

با بهت و تعجب به اون چیزی که مسیح داشت به تن
می کرد نگا کردم..

از این لباسا تو بازی های بوکس می پوشن..
ولی مسیح تاپش رو نپوشید و فقط شلوارک کوتاهی
به تن داشت...

بعد هم دستکش های بوکس رو بیرون آورد..

با بهت گفتم : مسیح....
که با جانم گفتن جوابم رو داد.....

[13:30 09.10.21]

part227#

mashoghe_raeis#

همونجور که به سمتش می رفتم گفتم : میخوای
مسابقه بوکس بدی؟ پس کلاحت کو؟
چرا تایت رو نپوشیدی؟
اصلا چرا مسابقه میدی؟
اینو هم باید تازه بفهمم که تو بوکس بلدی؟

مسیح گفت : وای برکه چقدر سوال میپرسی!!
اره بوکس بلدم ، خیلی هم قوی هستم توش..
تاحالا هم موقعیتی نبود که بهت بگم توهم چیزی
نپرسیدی....

لباس های مسیح رو که تو دستم بود رو چیوندم تو
ساک و گفتم: مسیح خطرناکه اینجوری میری برای
مسابقه..

میزنن ناکار میشی..

مسیح بی پروا زود یه بوسه کوتاه رو لبم زد که منو
عین مجسمه خشک کرد...

مسیح گفت : عزیزم نگران نباش...
الانم که انرژیم چندین برابر شد...
بهت قول میدم هیچیم نشه و برنده بشم...

از اون حالت گیجی دراومدم و گفتم برای چی مسابقه
میدی؟

چه منفعتی داره برات؟

مسیح با مکث گفت : بوکس رو دوست دارم...
عصبانیتم رو توش خالی می کنم و آرومم می کنه...
و قدرتم رو هم نشون میدم...
و البته پول هم گیرم میاد...

با تعجب گفتم : پول؟ مگه چقدره؟

مسیح گفت: بستگی به حرفیت داره به من که همیشه پول زیادی میرسه..

با اخم گفتم : پول رو چیکار میکنی؟

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : پول هایی که از بوکس در اوردم رو فعلا خرج نکردم..

با تعجب ابرویی بالا انداختم و مسیح دست دور کمرم انداخت و به سمت در کشوندتم...

درو باز کرد و به سمت آخر راهرو راه افتاد...
محافظ ها هم پشت سرمون بودن..

گفتم : مسیح من هم حتما باید پیام تماشا کنم؟

مسیح گفت : آره هم دختر هست هم پسر...
دری که آخر راهرو بود رو باز کرد...

[13:30 09.10.21]

part228#
mashoghe_raeis#

همونجور که توی مسابقات دیده بودم همون شکلی
بود..
ادم زیادی نبود ولی همونجور که مسیح گفت هم دختر
بود هم پسر...

آروم گفتم : پس چرا آدم کمه؟

مسیح گفت : فعلا به شروع مسابقه مونده...
ما زود او مدیم...

آهانی گفتم و مسیح رو یکی از صندلی ها نشست و
منم کنارش..

اون دو محافظ هم کنارمون وایستادن...

در عجبم انقدر وایمیستن خسته نمیشن؟

دم گوش مسیح گفتم : پس حریف کجاس؟

مسیح گفت : هنوز نیومده... گفتم که هنوز وقت
مبارزه نیست..

با کنجکاوای پرسیدم : پولی که برای برد امروزت
هست چقدره؟

مسیح نگاهی بهم انداخت و با مکث گفت : چطور؟؟

شونه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم : همینجوری...
کنجکاو شدم..

مسیح بعد چند لحظه گفت : برای
امشب ۲۰۰ میلیون...

با تعجب گفتم : یکم زیاد نیست؟؟

مسیح نه خشن گفت که دوباره پرسیدم : قوانین
مسابقه چیه؟

مسیح پووفی کشید و گفت : به نظرت زیاد سوال نمی
پرسی؟؟

خنده ریزی کردم و گفتم : چرا ، ولی چیزایی که
نمیدونم رو باید بدونم...

مسیح نفسی بیرون داد و گفت : تا وقتی که طرف
مقابل ، زمین گیر بشه و نتونه بلند شه پول ماله اون
یکی میشه...

قوانین خاصی هم نداره...

همینه...

هر ضربه ای و هر مدلی که بخوای هم میتونی
بزنی..

گفتم : اینجوری خیلی بده..!

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : این هم قوانین
ماست...

نمیدونم چندمین سوال بود که ازش می پرسیدم ولی
پرسیدم : این مسابقات قانونی که نیست؟!

مسیح گفت : نه بابا قانونی کجا بود...

آهانی گفتم و ادامه دادم : آهان یادم رفته بود که شما
همه چیتون غیر قانونیه...

مسیح با اخم نگام کرد که بیخیال به دور و اطراف زل
زدم...

[13:30 09.10.21]

part229#

mashoghe_raeis#

کم کم داشتم خسته میشدم از این یکجا نشستن...
تقریبا سالن پر شده بود و انگار که به زمان مسابقه
خیلی نزدیک شده بودیم...

مسیح از جا بلند شد و چند تا حرکت کششی انجام داد
و گفت : مبارزه الان دیگه شروع میشه...

با هول گفتم : پس حریفت کو؟!!

مسیح با چشم به یه طرف اشاره کرد و مردی هیکلی
رو دیدم...

زیاد روش زوم نکردم و با ترس گفتم : اوت هیکلش
از تو بزرگتره... نبازی یه وقت؟!!

مسیح چشمکی زد و گفت : نه، من قبلا بازنده
بودم..... شکست خوردم.... و از همشون درس
گرفتم... و الان تنها چیزی که نصیبم میشه
پیروزیه...

ولی تو که از من بدت میاد باید از خدات باشه تا من
بازنده بشم...!!

نگاه ازش گرفتم و به زمین چشم دوختم و گفتم :
ازت بدم نمیاد ولی خوشم هم نمیاد..
با این حال دوست دارم برنده این مبارزه تو باشی...
نمی تونم ببینم که زمین گیر شدی..

مسیح ابرویی بالا انداخت و رو به روم وایستاد و
گفت : اوممممم.... ماجرا داره جالب میشه...
خوشگلم نگران نباش من بدون خون ریزی و با برد
از زمین میام بیرون....

باشه خفه ای گفتم که مسیح دستشو گذاشت زیر چوئم
و سرم رو بالا آورد...

به چشم های هم خیره بودیم که مسیح بوسه ای رو
پیشونیم زد و سمت تشک بازی راه افتاد...

قلبم داشت تالاپ تولوپ می زد...

آخه چرا من اینجوری شدم!!؟؟

هر وقت مسیح نزدیک میشد و یهو می بوسید
حالم رو دگرگون می کرد...

با هول سر جام نشستم...
به مسیح نگاه کردم با نگاه خشن به حریفش نگاه می
کرد...
استرس خیلی زیادی داشتم...

الان باید دعا می کردم مسیح انقدر بهش ضربه
بخوره که لت و پار بشه و دلم خنک شه..
ولی تنها چیزی که الان میخوام اینه که حتی یه
قطره خون هم از دماغش نیاد...

[13:30 09.10.21]

part230#

mashoghe_raeis#

مسابقه شروع شد...

تاب و توان دیدنش رو نداشتم...

صدای تشویق ها داشت گوشم رو کر می کرد..

آروم سرم رو بلند کردم....

مسیح با تمام توان داشت ضربه میزد..

اصلا امون نمی داد تا طرف مقابلش حتی یه ضربه
بزنه...

سر و صورت اون مرد خونی شده بود...

مسیح محکم یه ضربه به صورت اون مرد زد که
پخش زمین شد...

با دیدن این صحنه خودم هم دردم گرفت..
هیچ وقت نتونستم با این جور رشته ها ارتباط خوبی
برقرار کنم..

با خودم گفتم اون مرده دیگه از جاش بلند نمیشه و
مسیح برنده میشه ولی انگار اشتباه فکر کردم

حریفش از جاش بلند شد...
خیلی عصبی تر از قبل بود..

مشت های محکمی میزد که مسیح همه رو جا خالی
میداد و از خودش دفاع می کرد...

حریف قدری بود..
صدای دست و تشویق ها هی بالا می رفت...
انگار داشتن رو مغزم ، میخ می کوبیدن...

سرم رو پایین انداختم و پلکام رو محکم رو هم
فشردم که صدای تشویق و صدا ها به اوج خودش
رسید...

به تشک نگا کردم که حریف مسیح نقش زمین بود و
نمی تونست از جاش بلند شه..

مسیح هم با غرور و افتخار بالا سرش وایستاده
بود...

زمان گذشت و حریفش دیگه نتونست از مین بلند
بشه و این نشون میداد که مسیح برنده شده...

یه نگاه به مسیح انداختم...
خداروشکر هیچ زخمی رو صورتش نبود..
همونجور که گفت حتی از دماغش هم خون نیومد...

الان باید آرزو می کردم انقدر ضربه بهش میخورد که
بمیره ولی فکر به مردن مسیح ، قلبم رو به درد می
آورد...

شاید از مهربونی و دلسوزی زیادم بود که همچین
حسی داشتم ولی قبلا هم من مهربون بودم ولی چرا
این حس رو نداشتم؟؟
قبلا آرزوی مرگش رو داشتم ولی حالا چی؟؟

[13:30 09.10.21]

part231#

mashoghe_raeis#

پووفی کشیدم و به مسیح نگا کردم که داور دستش
رو بالا برد و به عنوان برنده اعلام کرد و صدای جیغ
و سوت بقیه اومد..

بعد چند لحظه که همه این مسخره بازی ها تموم شد ،
مسیح اومد سمت من و کنارم نشست و گفت : چطور
بود؟؟

البته اگه نگا کرده باشی نظر بده...

نفسی بیرون دادم و گفتم: گاهی اوقات نگا نمی کردم
ولی خوشحالم که بدون صدمه دیدن برنده شدی..

مسیح با غرور گفت : من خیلی وقته برنده ام و برنده
می مونم...

عوض این که بگم امیدوارم همیشه بازنده باشی و
همه چیت نابود بشه گفتم : امیدوارم که همین جور
باشه...

مسیح رو به یکی از محافظ ها گفت : ساعت چنده؟
اون هم گفت : ۱۲ قربان..

مسیح گفت : پاشو برکه ، که داره دیر میشه...

پاشدم و دوباره به همون اتاق قبلی رفتیم...
کل بدن مسیح عرق کرده بود و حتما باید یه دوش
می گرفت ولی الان و اینجا نمیشد..

لباس هاشو پوشید و اضافه هارو تو ساک گذاشت...

از اتاق بیرون رفتیم و ساک رو به یکی از محافظ
هاش داد و رو به اون یکی گفت : گوشیمو بده...

اون هم گوشی مسیح رو داد و مسیح شروع به
شماره گیری کرد و گفت : پولم رو بزن به همون
شماره حساب همیشگی...

بعد هم گوشیمو قطع کرد و گذاشت تو جیبش و همگی
از اونجا خارج شدیم...

همین که تو ماشین نشستیم و ماشین حرکت کرد
مسیح دم گوشم گفت : با اینکه امروز روزِ پر کاری
بود و خستم ولی امشب شب جمعه ست همیشه
گذشت...

با حرص صداش زدم و گفتم : برای تو فرقی نداره که
چند شنبه باشه و چه روزی باشه ، تو کار خودت رو
میکنی..

خنده ای کرد و گفت : اون که صد در صد ولی شب
جمعه یه صفای دیگه داره..
فردا هم جمعه ست تعطیلیم ، راحت میتونیم بخوابیم ،
عصر هم میبرمت بیرون..

رفتم فکر...

فکر اینکه تو اتاقیم و من و مسیح لخت رو تخت..
حتی فکرش هم تموم تنم رو داغ میکنه..

منکر این نمیشم که خودم هم لذت میبرم و چند باری
هم خودم پیش قدم شدم...

فقط باشه ای گفتم و سرم رو ، رو سینه مسیح
گذاشتم و چشمامو بستم...

[13:30 09.10.21]

part232#

mashoghe_raeis#

پر شدم از آرامشی که خیلی وقت بود حسش نکرده
بودم..

مسیح یه دستشو دور شونم انداخت و با اون یکی
دستش شروع به نوازش موهام کرد...

انقدر تو بغل هم جمع شده بودیم که انگار یه نفریم..

لبخند رو لبم نشست..
چیزی نگذشت که به خواب رفتم...

با تکون هایی که حس می کردم از خواب بیدار شدم..
صورت مسیح رو به روم بود...

مسیح آروم گفت : بخواب عزیزم.. امشب هم چیزی
نصیبم نشد ...

انقدر خسته بودم که متوجه حرفاش نمی شدم...

خواب آلود گفتم : توهم بیا بخواب...

مسیح گفت : من باید برم یه دوش بگیرم بعد میام...

گنگ گفتم : پس بیشتر از ۱۰ دقیقه نشه.. زود بیا..

مسیح باشه ای گفت و پتو رو روم کشید..

صدای شر شر آب می اومد..

ذهنم قفل بود...

اصلا نمی تونستم به چیزی فکر کنم...

فقط دلم خواب می خواست ولی سرمایی که تو اتاق

بود مانع از این میشد که خوابم ببره...

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم...

کاش مسیح زودتر بیاد درجه شوفاژ رو بیشتر کنه...

سردمه...

چشمام نیمه باز بود...

تخت پایین رفت و مسیح کنارم دراز کشید...

زمزمه کردم : سردمه...

مسیح منو تو بغلش کشید و پتو رو ، رو هر دومون

مرتب کرد...

برعکس همیشه که لخت میگرده و میخوابه ،تی
شرت و شلوار تنش بود..
اینو از برخورد تنامون به هم فهمیدم..

خمار گفتم : چرا لباس پوشیدی؟ من لخت رو بیشتر
دوست دارم...
وقتی که با عضله هات خودنمایی میکنی..

مسیح بیشتر منو تو بغلش گرفت...
حالا گرم شده بود و سرمایی حس نمی کردم..

[13:30 09.10.21]

part233#
mashoghe_raeis#

مسیح گفت : دلبرم منم تورو لخت بیشتر می پسندم...
حالا حرفی نزن و بخواب و طاقت منو طاق نکن...

نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم....
چشمام بسته بود و چیزی نمی دیدم...
ولی لبامو رو لبای مسیح گذاشتم..

بعد چند لحظه لبامو از لبش فاصله دادم و گفتم : چه
خوبه که هستی..

صدای مسیح رو گنگ شنیدم که می گفت : ببین
خودت کاری میکنی بزنه بالا ولی کاری نمیکنی که
آروم بشه این لامصب...

دیگه چیزی نگفتم و به خواب عمیق و پر از آرامش
فرو رفتم...
خوابی پر از حس خوب و گرما...

با حس گرمای زیاد از خواب بیدار شدم...
اول از همه چشمم به مسیح خورد که منو تو بغلش
گرفته بود...

کلا پیچیده بود بهم و از اون بدتر خودم بودم که عین
مار به دور مسیح پیچیده بودم...

پتویی که رومون بود یکم کنار رفته بود...
داشتم خفه میشدم از این فشار و گرما...
من چجوری تحمل کردم این مدل خوابیدن رو؟!
عجب.....!!

تقلا کردم که از این اذیتی که میشدم رها بشم که
مسیح با صدای خسته و دورگه گفت : دیشب که
گرفتی کپیدی نداشتی به خواستمون برسیم حالا هم
داری جفتک میپرونی نمیزاری یه خواب راحت داشته
باشیم صبح جمعه ای؟!!!!

هرروز ساعت ۶ بیدار میشم..
تورو خدا جمعه ها دیگه با من کاری نداشته باش....

حرفاش با ناله و اعتراض بود...
باعث شد خنده ای بکنم و گفتم : اشکال نداره
بخواب...

ولی حداقل یکم این فشار دستاتو کم کن من بتونم
نفس بکشم...

مسیح یکم دستاشو شل کرد که حس آزادی کردم...
مسیح گفت : خوبه خودت دیشب عین میمون درختی
بهم آویزون شدیا حالا داری به من میگی؟؟
حتی دیشب هم یادت نمیاد...
به امید خدا آلازایمر هم گرفتی..

با تعجب گفتم : چی میگی تو؟ چت شدی؟

مسیح گفت : دیشب مست نبودى که یادت نمیاد...!!

اصلا ولش... ساکت شو یکم بخوابم...

[13:30 09.10.21]

part234#

mashoghe_raeis#

ساکت شدم و مسیح همون چشمای نصفه بازش رو
بست...

به ساعت دیوار نگا کردم که ساعت ۹ رو نشون
میداد...

نه خیلی زود بود نه خیلی دیر...

مسیح دوباره خواب رفته بود ولی من دیگه خوابم
نمی اومد...

با وجود اذیتی که میشدم تکون نخوردم تا مسیح
راحت بخوابه...

چون به پهلو بودم فقط شونه و گردن مسیح تو دیدم
بود...

واقعا من دیشب خودم او مدم سمت مسیح؟؟
چیزی یادم نمیاد...

شاید انقدر خمار خواب بودم که نمی دونستم دارم
چیکار می کنم...

مسیح دیشب هی شب جمعه شب جمعه می کرد ولی
بیچاره باز چیزی نصیبش نشد...

فکر کنم خوابیدم که نتونست به خواستش برسه...

از این که چقدر عصبی شده و حالش گرفته شده
لبخندی رو لبم نشست...
آخ که قیافش اونموقع دیدن داشت...

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که دوباره با گرمای
بدن مسیح خوابم برد.....

با تکون هایی که بدنم میخورد و صدایی که صدام
میزد چشمامو باز کردم...

خیلی کسل بودم که باعثش هم خواب زیادم بود...

صدای مسیح اومد که می گفت : پاشو دیگه ظهره...

به حالت دراز کش نشستم و گفتم : ساعت چنده؟

مسیح گفت : دوازدهه...

اوووففف چقدر زیاد خوابیدم....

از جام بلند شدم و گفتم : من برم یه دوش بگیرم سر
حال بشم...

امروز هم قراره تو خونه بمونیم یا جایی میریم؟؟

مسیح گفت : برو دوشت رو بگیر بعد ناهار رو
بخوریم ، بهت می گم...

باشه ای گفتم و راه حموم رو پیش گرفتم..
خدا امروزمونو بخیر کنه...

هر روز یه اتفاق جدید برام میوفته..
دیگه باید عادت کنم ولی نه شاید هم لازم به عادت
نباشه چون من قراره از اینجا برم...

[13:30 09.10.21]

part235#

mashoghe_raeis#

حوله ام رو تن کردم و از حموم بیرون اومدم..

مسیح تو گوشیش بود...

انگار حضورم رو حس کرد که خیره نگاهی از
سرتاپام رو برانداز کرد...

با شیطنت گفت : جووون چه لعبتی...
میخوای پیام لباسات رو تنت کنم؟؟

چشم غره ای رفتم و گفتم : خودم دست دارم برای
انجام این کار ، لازم به تو نیست...

مسیح گوشیشو انداخت کنار و همونجور که به سمتم
می اومد گفت : جوون چه دلبر بداخلاق و تخیسی...!!
یکم خوش رفتاری به جاییت برنمیخوره ها..

رفتم رو به روی آینه و ایستادم و شروع به خشک
کردن موهام با حوله کردم و گفتم : اتفاقا بر
میخوره...

مسیح دستشو از رو گردنم تا کمرم و پایین تر سر داد
و گفت : حالا به کجات بر میخوره؟
بگو شخصا از خجالتش در پیام...

این منحرف بودن مسیح هم اعصاب خورد کردن
داشت هم خنده داشت و جالب اینجاست که من با این
نوع حرفاش تحریک میشم...!!!

**مسیح به قطرات آب رو دستم دست زد و گفت :
میخوای خودم حوالت بشم و خشکت کنم؟**

اهااان پس اين پسر دلش بازي ميخواد..
آخي رئيس سازمان رو بين كه داره چه حرفايي
ميزنه...

خیلی تعجب بر انگیزه این کارا و اداها و حرفاش...
پسری با این ابهت از این کارا بکنه...

البته که میدونم فقط با من اینجوریه چون به قول
خودش سوگلیشم...!!!

یقه حولم رو کنار زدم و حوله ای که باهاش موهام
رو خشک می کردم به زمین پرت کردم و گفتم : بدم
نمیاد...

مسیح رو به روم وایستاد و خشن موهامو به دستش
گرفت که آخی از درد گفتم...

بخاطر موهام که دست مسیح بود سرم به عقب خم
شده بود...

مسیح با اون یکی دستش آروم یقه حولم رو باز تر
کرد و دستش رو اغواگرانه رو بدنم حرکت داد...

حتی با نوازش دستش هم از خود بی خود می شدم..
مسیح واقعا هات بود...

کارایی که با آدم می کرد باعث میشد خودت بخوای به
سمتش بری و بقیه ماجرا رو خودت ادامه بدی...

جوری تو خماری میزارتت که ندونی از درد چیکار
کنی...
تمام اینارو تجربه بهم ثابت کرده...

[13:30 09.10.21]

part236#

mashoghe_raeis#

مسیح نقطه به نقطه بدنم رو می شناخت و میدونست
رو کجا ها حساسم...

و با همون جاهای حساس شروع به بازی می کرد...

دستش رو بالای سینم ، رو شونم کشید...

دوست داشتم پیشروی کنه ولی مسیح دستش رو
برداشت و گذاشت رو گردنم...

رو گردنم خیلی حساس بودم...
جوری که پاهام سست میشد...
الانم همونجور بودم...

بی اراده پاهام سست شد و خواستم زمین بیوفتم که
مسیح گرفتم....

لعنتی همه چیه منو میدونست...
هیچی ازش پنهان نبود..
چه درباره بدنم و چه درباره خودم...

مسیح لیزی به گردنم زد و امتدادش رو ادامه داد به
سمت لاله گوشم و نفس داغش رو پخش کرد و گفت:
به نظر من دیگه کافیه...
تو که دلت نمیخواد؟!!

به نظر خسته میای!!

کلافه شده بودم و باعث شده بود پلکم هی پیره...

همیشه همین جور بود...

جوری اغوات می کرد که خودت بری سمتش...

با ناله گفتم : مسیح...

جانمی گفت و ادامه داد : بگو دلت چی میخواد تا منم

بهت بدمش، مثل همیشه...

خودمو از گردن مسیح آویزون کردم و گفتم : چرا

داری دیوونم میکنی؟

مسیح خنده ای کرد و بدون توجه به سوالم جواب داد

: میبینی...

با اینکه ازم متنفری یا هم بدت میاد ولی کاری باهات
میکنم که بیخیال اون حس هاتبشی و خودت با پای
خودت بیای سمتم...

و بعد آروم و تحریکانه گفت : و من عاشق این
چشمای خمارتم که پر نیاز بهم زل میزنه و فقط یه
چیزیو صدا میزنه اونم...

ادامه جنبش با صدای زنگ گوشیش قطع شد..
مسیح ازم فاصله گرفت و به سمت گوشیش رفت که
احتمالا خاموشش کنه تا دیگه مزاحم اوقات خوش ما
نشن...

[13:30 09.10.21]

part237#

mashoghe_raeis#

مسیح با احم به صفحه گوشیش زل زد و در آخر
گوشیو برداشت و خشن گفت : چی میگی فریبا؟

با شنیدن اسم دختر چشمام گرد شد و اخمی بین ابرو
هام نشست ولی با یاد آوری اینکه فامیلی اون طرف
فریباست نفس آسوده ای کشیدم...

گوش سپردم به مکالمه مسیح و همون یارو فریبا...
مسیح_امیدوارم دلیل قانع کننده و مهمی باشه این
زنگ زدن بی موقعت...!!

فریبا نمی دونم چی گفت که اخمای مسیح بیشتر در
هم رفت و در آخر گفت : آدرس رو برام بفرست...

دیگه تموم حس هام و خماری هام پرید...
اه این چه موقع زنگ زدنه...
مسیح هم کلا حال و هواش عوض شد..

معلوم نیست چی گفت بهش...

شاید از شغل مسیح خوشم نیاد ولی از رابطه و بوسه
هامون خوشم میاد...

به هر حال منم حس دارم...

نمی تونم چشم رو این چیز ببندم و بی تفاوت باشم
وقتی اولین مرد زندگیه من مسیحه...

و تمام اولین هارو با مسیح تجربه کردم...
آدم اولین هارو هیچوقت فراموش نمیکنه...

با صدای مسیح از تو فکر در اومدم : لباس هاتو
بپوش و بریم ناهار بخوریم...
امروز قراره یه سری چیزها رو بهت نشون بدم...

گفتم : چه چیزهایی؟؟

مسیح گفت : امروز خودت میبینی...

و بعد پوزخندی زد...

پوزخندی که به خودش بود ، نه من...

کلافه شده بودم از این که تو خماری مونده بودم...

برای همین گفتم : ولی مسیح حالم یه جوریه..

مسیح گفت : حال منم همونجوریه ولی بزار بمونه یه وقت دیگه...

باشه ای گفتم و نفسی کلافه بیرون دادم...

به سمت کمد رفتم و لباس هایی که میخواستم بپوشم رو برداشتم...

مسیح هیچ توجهی به من نداشت و نگاش فقط به دیوار رو به روش بود و تو فکر بود...

[13:30 09.10.21]

حواله رو از دورم باز کردم و لباسام رو هم پوشیدم...
موهام نصف و نیمه خشک و خیس بود...

شونه اشون کردم و همشو به یه طرف جمع کردم و
بافتمشون...

بدون توجه به مسیح که هنوز خیره به دیوار بود از
اتاق رفتم بیرون که اونم پشت سر من اومد...
بیخیال به سمت اشپز خونه رفتم...

اکرم خانوم داشت میز رو میچید...
با دیدن ما از کار دست کشید و سلامی داد که گفتم
ادامه بده کارش رو...

رو صندلی نشستم و مسیح هم کنار من نشست..

بعد چیده شدن کامل میز ، اکرم خانوم از آشپز خانه
بیرون رفت که مسیح گفت : دلیل این سردیتو میدونم
و حق هم داری ولی اوضاع خوده من همچین خوب
نیست...!!!

چیزی نگفتم و از غذا برای خودم کشیدم که مسیح
گفت : باشه حرف نزن ولی عصری که یه سری
چیزارو دیدی باز میخوای شروع کنی به سوال پیچ
کردنم...

چشم غره ای بهش رفتم که گفت : بیخیال غذاتو
بخور...

و هر دو شروع به غذا خوردن کردیم...

آماده تو اینه نگاهی به خودم انداختم و وقتی ایرادی
ندیدم رو به مسیح گفتم : من آمادم...

دستمو گرفت و هر دو از برج اومدیم بیرون و دوتا
محافظ هم پشت سرمون...

راننده ماشین رو می روند و منم با استرس به بیرون
خیره بودم..
دلشوره بدی داشتم...

مثل همیشه که یه اتفاق بد میوفته همون حس رو
داشتم...

میدونستم اتفاق خوبی در انتظارم نیست ولی دعا دعا
می کردم انقدر ا هم بد نباشه...

ماشین با فاصله از یه کلانتری وایستاد...

با تعجب گفتم : اینجا چرا وایستادین؟
میخوای بری خودتو معرفی کنی؟

مسیح پوزخندی زد و گفت : یکم صبر کن به جواب
سوالات میرسی...

دیگه چیزی نپرسیدم و از پنجره به بیرون نگا کردم
تا ببینم این اتفاقی که قراره بیوفته چیه؟

[13:30 09.10.21]

part239#

mashoghe_raeis#

با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد و با لباس نظامی
ای که به تن داشت وارد کلانتری شد ، داشتم شاخ در
می آوردم...

با دقت بهش نگا کردم...

مطمئنم خودش بود...

ولی چرا تو این لباس و اینجا؟؟

با بهت مسیح رو صدا زدم که گفت : سوالات رو
پرس...

گفتم : این باربد بود؟ اینجا چیکار میکنه؟
اونم با لباس نظامی!! مگه پلیسه؟؟

مسیح رو به راننده گفت : برو...

ماشین که حرکت کرد مسیح رو به من گفت : داداشت
داره جاسوسی سازمان رو میکنه...
آقا پلیسه...

با بهت گفتم : دروغ نگو.... باور نمی کنم....

مسیح پوزخندی زد و گفت : تنها کسی که بدون طی
کردن اون تمرینات و مراحل وارد سازمان شد
داداشت بود...

و البته تو...

من همه چیه داداشت رو چک کردم..
از هر لحاظ قابل اطمینان بود...
هیچ ردی از پلیس بودنش وجود نداشت...

واقعا در این باره تحسینش می کنم که توانسته وارد
سازمان بشه...

با اینکه میدونه سازمان هیچ آتویی دست کسی نمیده
و هیچ مدرکی به جا نمیزاره، واقعا ریسک پر خطری
کرده...

با تته پته گفتم : حالا میخوای باهاش چیکار کنی؟؟

مسیح لبخند مرموزی زد و گفت : نمی تونم بکشمش
چون پلیس ها شک میکنند و اونموقع مدرکی پیدا
میکنن ولی یه چیزایی تو ذهنمه..

کم کم داره بهمون خوش میگذره...
آدمای دور و برم کم کم دارن روی واقعی خودشون
رو نشون میدن...

نقشه هاشون رو ، رو میکنن...
و یه معما های جدیدی وارد زندگی میشه...

گفتم : ولی من استرس دارم... نگرانم...

مسیح دستشو دور شونم انداخت و گفت : عزیزم تازه
فصل جدید زندگیمون داره شروع میشه..
پر از جدال و جنجال و شور و هیجان...

من خیلی تجربه کردم ولی تو نا آشنا هستی ولی
قراره کلی خوش بگذره... نگران هیچی نباش...

[13:30 09.10.21]

part240#

با ترس گفتم : نکنه بمیریم؟؟ من از مرگ میترسم..

مسیح گفت : مردن تو کار ما نیست...

ولی شاید خیلی ضربه بخوریم...

مثلا تیری تفنگی چیزی...

با ترس از گردن مسیح آویزون شدم که خنده ای کرد

و گفت : نترس بابا ، شوخی کردم...

تا وقتی من هستم تو صدمه نمی بینی...

خودمو سپر میکنم تا تمام ترکش ها به من بخوره نه

تو...

حس شیرینی تو وجودم پخش شد از این حرفاش...

دیگه هیچ ترسی نداشتم...

چقدر خوب بود کسی باشه که بتونی بهش تکیه کنی

حتی اگه اون شخص مسیح باشه...

مسیحی که خیلی قدرتمنده و خیلی هم رنج دیده...

آروم گفتم : میریم خونه؟؟

مسیح گفت : نه.. قراره بریم جای دیگه که مطمئنم تو دوست نداری ولی به هر حال باید عادت کنی دلبرم...

باز استرسی که از بین رفته بود تو وجودم سرازیر شد...

مسیح در کنار این که آروم میکرد ، تو دلم غوغا هم راه میداخت...

یاد باربد افتادم...

اگه باربد پلیسه بابام هم میدونه؟؟

رو به مسیح گفتم : مسیح اگه باربد پلیسه بابام هم میدونه؟؟؟

مسیح با مکت جواب داد : فعلا قطعی نمیدونم...
شاید میدونه و شاید هم نمیدونه و شاید هم باهاشون
همکاری میکنه از کجا معلوم؟؟!!

آهاااان کش داری گفتم و تو فکر رفتم...
بین یه دوراهی سخت بودم...
مسیح یا مردم!!

حالا که باربد بود میتونستم بهش اعتماد کنم و باهم
مدرک جمع کنیم ولی از طرفی هم دلم نمی اومد
مسیح رو قال بزارم و به این اعتمادی که بهم داده
خیانت کنم....!!
واقعا گیج بودم...

هم مسیح رو میخواستم هم میخواستم انقدر مردم
اذیت نشن با این کاراش و میخواستم خودم هم از این
احساسات خلاص بشم...

ولی به نظرم مسیح نباشه خیلی به نفع بقیه ست...
وای خدا من دارم به چی فکر میکنم؟؟ به مردن
مسیح!!
اونم تو بغلش که انقدر مظلومانه منو به بغل کشیده و
دارم صدای قلبش رو می شنوم!!؟؟

[13:30 09.10.21]

part241#
mashoghe_raeis#

آهی کشیدم و خودمو بیشتر تو بغل مسیح جا دادم...

آروم گفتم : امیدوارم جایی که میریم با روحیه من
سازگار باشه..

چیزای خشن و پر از خشونت رو بهم نشون نده...

مسیح سرم رو نوازش کرد و گفت : وقتی اومدی به
زندگی من باید قید دل رحمی رو میزدی...
با اینکه چند ماهه ما با همیم ولی تو هنوز همونی
هستی که بودی...

باید یه تغییراتی انجام بشه...
باید یکم بشی شبیه من...
تو دیگه جزو سازمان و گروه هستی ، نمی تونی به
شخصیتی که قبلا داشتی ادامه بدی....

خودم کم کم همه چیو بهت یاد میدم...
خشن بودن و بی رحم بودن دیگه برات عادی
میشه...

با استرس گفتم : ولی مسیح...

که حرفمو قطع کرد و گفت : وقتی همه چیو قبول
کردی و اومدی باید فکر الان رو هم میکردی...

الان هم ديگه به حرف زدنت ادامه نده که عصبيم می
کنی...

با بعضی که داشتم گفتم : از دست من عصبی هستی؟

با اینکه سرم تو سینهش بود ولی نگاهش رو حس
کردم و بعد صدای گرفته اش رو شنیدم : از خودم
عصبيم که هر وقت نگات می کنم دلم میریزه...

با بغض و گلایه گفتم : پس ديگه نگام نکن، منو
نبین...

مسیح منو تو بغلش چلوند و گفت : اگه نبینمت بیشتر
عصبی میشم... قاطی می کنم....

حرفی برای جواب دادن بهش نداشتم..
فقط دلم یه حالی بود...

حرفاش یه جوری بود که دلم رد به این حال انداخته
بود...

ای خدا این چه حسیه من دارم...
عوض این که ازش متنفّر باشم ، تو بغلشم و با
حرفاش حالی به حالی میشم...
انقدری فکر تو مغزم بود که باعث میشد سرم درد
بگیره...

تا آخر مسیر تو بغل مسیح بودم و خودم هم
میخواستم نمیزاشت یکم تکون بخورم و ازش فاصله
بگیرم.....

[13:30 09.10.21]

part242#

mashoghe_raeis#

با وایستادن ماشین سرم رو از سینه مسیح برداشتم و
مکان آشنایی دیدم...

مسیح منو از بغلش فاصله داد و خودش در رو باز
کرد و رفت بیرون و به من هم گفت پیاده بشم...

پیاده شدم و با دیدن ساختمون سازمان کپ کردم...
با تعجب رو به مسیح گفتم : مگه امروز جمعه
نیست؟؟ پس چرا اومدیم اینجا؟؟

مسیح دستمو گرفت و مجبورم کرد باهاش هم قدم
بشم...

یه محافظ ها پشت سرمون راه می اومد و راننده هم
تو ماشین مونده بود...

مسیح گفت : قرار بود یه چیزی نشونت بدم..
اون چیز هم تو سازمانه...

اب دهنم رو قورت دادم و با مسیح هم قدم شدم...

جز محافظ ها هیچکس تو سازمان نبود...
چون جمعه بود و تعطیل...

سازمان حیاط بزرگی داشت ، با یه ساختمون بزرگ
وسطش که ادم نمی دونست ساختمون بگه یا ویلا..
چون به هر دو شباهت داشت و من ترجیح میدادم
ساختمون بگم...

کنار ساختمون یه راه پله وجود داشت به پایین متصل
میشد...

تا حالا نیومده بودم...
و می ترسیدم چیزه ناگواری ببینم...

یه لرز کمی داشتم و با اینکه هوا سرد بود ولی این
از ترس بود...
شر شر عرق از صورتم می ریخت...

مسیح محکم از بازوم گرفته بود..
شاید فکر می کرد که قراره از دستش فرار کنم...!!

نمیدونم چقدر پله پایین رفتیم ولی به یه راهرو
رسیدیم که پر از اتاق بود که دراشون بسته بود...

از قرار معلوم ما تو زیر زمین بودیم و اینجا هم هیچ
پنجره ای نداشت و باعث میشد یکم حس تنگی نفس
کنم...

هیچ صدایی نمی اومد و نور خیلی کمی از لامپ می
تابید.....

به مسیح گفتم : خب من دیگه دیدم اینجا رو..
بهتره بریم دیگه...

مسیح پوزخندی زد و گفت : عزیزم تو که چیزی ندیدی...

اون چیزی که قراره ببینی تو یکی از این اتاق هاست...

[13:30 09.10.21]

part243#

mashoghe_raeis#

واقعا دیگه داشتم می لرزیدم...
نمی دونستم قراره چی ببینم ولی مطمئنم چیزه خوبی نیست...

مسیح به سمت یکی از در ها رفت و بازش کرد...
چشمامو بستم تا چیزی نبینم...

مسیح منو کشید داخل اتاق و بعد هم صدای بسته شدن در اومد...

مسیح گفت : تا سه می شمارم اگه چشاتو باز کردی که هیچ وگرنه یه کاری میکنم تا چشمت همیشه باز بمونه...

مسیح شمرد : یک دو.....

تا خواست سه رو بگه چشمامو باز کردم...
نگام به اتاق افتاد...

یه اتاق نسبتا تاریک که تنها نور اینجا هم از لامپ کم سو بود و همونجور که حدس زدم پنجره ای وجود نداشت....

یه تخت تک نفره گوشه اتاق بود که یه مرد روش
خوابیده بود یا واضح تر بگم ، بسته شده بود به
تخت...

و دیگه هیچی تو کمد نبود جز یه کمد آهنی که درش
بسته بود...

با بهت مسیح رو صدا زدم و گفتم : این کیه؟ اینجا
چیکار میکنه؟

برای چی آوردینش اینجا؟
اینجا باهاش چیکار میکنین؟
چرا بسته شده به تخت؟؟

مسیح با یه لبخند مسخره نگام کرد و با تمسخر گفت
: تموم شد سوالات؟

فقط کافیه یه چی ببینی تا پدر هر چی سوال هست رو
دربیاری...

با حرص نگاهش کردم و با چشم و ابرو اشاره ای به
اون شخص رو تخت کرد و گفت : نمیشناسیش؟؟
حدس بزن کیه!!

یکم نزدیک تر رفتم و چهرش رو از نظر گذروندم...
نمی شناختمش...
مرد با چشمای نیمه باز بهم نگاه کرد...

انگار منو می شناخت که چشماش تا آخر باز شد..
چشماش یه جوری بود که نمی تونستم بفهمم چه
حسی داره!!
از دیدن من ترسیده؟ تعجب کرده؟ استرس داره یا هر
چیزه دیگه...

دهنش هم بسته بود و فقط اصوات نا معلوم ازش
بیرون می اومد...

ازش فاصله گرفتم و رو به مسیح گفتم : این کیه؟

جواب سوال هام رو بده..

مسیح گفت : یکم حدس بزن و اون مخ فندوقیت رو
به کار بنداز...

[13:30 09.10.21]

part244#

mashoghe_raeis#

با حرص گفتم : آخه مگه من چقدر آدم دیدم که
بشناسمشون و بخوام حدس بزنم ببینم این کیه؟؟؟!!!!
وقتی نمی شناسم چی بگم!؟

مسیح پووفی کشید و گفت : اه ، باشه خودم میگم...
این همون کسی بود که می خواست تو رو بکشه...
یادت نیست تو ویلا کیش یه سری چیزا پیدا کردی؟

من خیلی وقته این یارو رو پیدا کردم..
اعتراف هم کرد که قصد کشتنت رو داشته..
ولی فعلا کاری نکردم تا تو یه وقت مناسب تو بیای
ببینیش....

با بهت به اون شخص و حرفای مسیح گوش دادم...
باورم نمیشه...
یعنی واقعا میخواست من رو بکشه؟؟
اخه چرا!!!

با بهت گفتم: از کجا تونستی پیداش کنی؟
مسیح با افتخار و غرور به خودش نگا کرد و گفت :
ما اینیم دیگه...

با استرس گفتم : حالا میخوای باهاش چیکار کنی؟؟؟
مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : میکشمش..
چیزی نیست که...

ولی به همین راحتیا نه...

با زجر می کشمش.. زجر کشش می کنم...

با ترس گفتم : ولش کن بره... من قاتل آدمای نیستم

حتی اگه اونا قاتل باشن...

چه قاتل من چه قاتل دیگران...

مسیح عصبی گفت : تو قرار نیست قاتل بشی..

قاتل منم که میخوام بکشمش...

توهم بفهم چی داری میگی...

خیلی احمقی...

اون میخواست تورو بکشد بعد تو راحت میگی ولش

کن بره...

واقعا که برکه...

در این حد ازت توقع نداشتم...

تو دیگه خیلی دل رحمی...

حتی به کسی که میخواستہ تو رو بکشدہ ہم دل رحمی
میکنی...

آخر این دلسوزیت کار دستت میدہ...

با اخم گفتم : این غرور و سنگ دلی توهم کار دستت
میدہ...

مسیح با اخم گفت : هیچ ربطی نداشت...

به ہر حال من فقط اوردمت کہ ببینیش و شکنجہ
شدنش رو ہم ببینی...

برام مهم نیست کہ دوست داری زندہ باشہ و راحت
زندگی کنہ...

من کار خودم رو انجام میدم اونم جلوی چشم تو تا بہ
این چیزا عادت کنی و با این حرفای مزخرف و
دلسوزانت رو مخ من نری...!!

[13:30 09.10.21]

part245#

mashoghe_raeis#

با بهت گفتم : مسیح تمومش کن...
من نمیخوام آسیبی بهش بزنی...

مسیح یه اشاره ای به محافظ کرد که رفت بیرون و
بعد چند لحظه با یه صندلی و طناب اومد...

مسیح منو رو صندلی نشوند و گفت : متاسفم برکه
،وقتی زبون خوش حالت همیشه کاری میکنی
خشونت به خرج بدم...

با صدای نسبتا بلندی گفتم : مسیح حق نداری منو به
صندلی ببندی...!!

مسیح همونجور که منو محکم گرفته بود ، اون
محافظ طناب هارو دورم می بست و مسیح گفت : اگه

نبندمت بلند میشی و داد و بیداد میکنی و مانع کارم
میشی...

با تعجب گفتم : مگه چه کاری میخوای انجام بدی؟؟!!

مسیح لبخند مرموزی زد و گفت : قراره به این قاتل
یه درس درست حسابی بدم...

قراره بعد مدت ها بهم خوش بگذره و با هیجان بهم
نگا کرد و پلک زد...

با ناراحتی گفتم : مسیح با این کارا فقط زندگی خودتو
بدتر میکنی...

طناب ها که بسته شد مسیح ازم فاصله گرفت و به
سمت اون کمد آهنی رفت...

هر چقدر که تقلا کردم طناب ها باز بشن ، فایده ای
نداشت...

کلافه به مسیح نگا کردم...
ای خدا منو یه نگا بکن..
ببین به چه روزی افتادم...
کی این بلا های من تموم میشه...!!

با صدای بلند گفتم : مسیح داری چیکار میکنی؟؟
چرا تموم نمی کنی لعنتی؟؟!!..
من نمیخوام کسی آسیب ببینه حتی کسی که قاتلم
میخواست بشه...!!

مسیح اون کمد رو باز کرد و یه چیزی ازش برداشت
و دوباره بست...

اون چیزی که دستش بود رو به سمتم گرفت تا
ببینمش و گفت : شوکر خیلی چیزه خوبیه ها..
به نظرم اولش رو با لطافت شروع کنم...

با بهت گفتم : تو به شوکر میگی لطافت؟؟

مسیح تو دیگه کی هستی؟؟!!
از اذیت و آزار دیگران لذت میبری؟؟!!

[13:30 09.10.21]

part246#
mashoghe_raeis#

مسیح یهو یه بشکنی زد که یه لحظه ترسیدم...
مسیح گفت : به نکته خیلی خوبی اشاره کردی...
اره لذت میبرم از اذیت دیگران...
پس فکر کردی چطور اینجا دووم آوردم؟؟
بخاطر همین چیزا...

البته از اذیت همه لذت نمی برم...
فقط بعضیا که کارایی میکنن که بر خلاف میل من
باشه...

با بهت فقط اسم مسیح رو صدا زدم که دکمه روشن
شوکر رو زد و اون صداش می اومد و رعشه به تنم
مینداخت...

هی خاموش روشنش می کرد..
به کنار تخت اون مرده که رسید گفتم : مسیح
خواهش می کنم... حالم بده لطفا تمومش کن...

ولی مسیح بی توجه به حرفم شوکر رو به سمت بدن
اون مرده برد و...

مرده چون دهنش بسته بود ، هر چقدر داد و جیغ می
کشید رو نمی شد کامل شنید و فقط صداهاى نامعلوم
از دهنش بیرون می اومد...

مسیح شوکر رو روشن کرد و لباس مرد رو بالا داد و
به شکم لختش زد...

تتم لرزه ای کرد...
تو چشمام اشک جمع شد..
انگار خودم داشتم اون درد رو می کشیدم...

درسته این مرد میخواست من رو بکشه ولی من
راضی نیستم که کسی اینجوری شکنجه بشه..
شاید هم واقعا احمق هستم...!!!

شاید بعضیا اگه جای من بودن تا حد مرگ طرف رو
میزدن چون قرار بود بکشتشون ولی من اینجوری
نیستم...

صدای داد های اون مرده زیر دهن بسته اش خفه می
شد...

با بغض به مسیح گفتم : به کارت ادامه نده...
خواهش می کنم مسیح...

مسیح شوکر رو از تن مرد فاصله داد و گفت : برکه
لطفا حرف نزن تا به کارم برسیم...

بعد دوباره به سمت اون کمد آهنی رفت و بازش کرد
و یه چاقو و یه بسته نمک برداشت.....!!!!!!

میدونستم حدس بزنم قراره چیکار کنه...
وای خدا...

[13:30 09.10.21]

part247#
mashoghe_raeis#

مسیح با چاقو پوست اون مرد رو برید...

با داد گفتم : لعنتی بس کن... حال اون مرد رو نمی
بینی حال من رو ببین...

انگار داری من رو شکنجه میدی با این کارات...

انقدر داد زده بودم که صدام گرفته بود و به زور می
تونستم حرف بزنم...

سرم از درد داشت منفجر می شد...

داشتم گیج می شدم...

حس می کردم تمام بدنم سِر شده...

با ته صدام مسیح رو صدا زدم که میخواست نمک رو
بریزه رو زخم اون مرده....

تا نگام به اون صحنه افتاد نمی دونم چیشد که چشمام
چرخید و یهو از حال رفتم...

(مسیح)

با بهت به برکه که بی حرکت بود نگا کردم...

نمک رو انداختم زمین و با سرعت به سمتش رفتم...

هر چقدر صداش کردم و تکونش دادم جوابی دریافت نکردم...

طناب های دورش رو باز کردم و از زانو ها و گردنش گرفتم و بغلش کردم و فوری از اتاق خارج شدم...

قبل این که کامل از این زندان برم بیرون به یکی از محافظ ها گفتم که برن تو اتاق و هر چی ریخته رو جمع کنن و زخمای مرده رو هم درمان کنن...

بعد خودم با دو از سازمان رفتم بیرون..

با سرعت سمت ماشین می رفتم...

صدای قدمای شروین رو پشت سرم می شنیدم..

تا به ماشین رسیدم شروین در رو برام باز کرد و
فورا با برکه تو بغلم تو ماشین نشستم...

شروین در رو بست و خودش هم جلو سوار شد و
راننده هم گاز ماشین رو گفت و گفت : آقا برم
بیمارستان یا خونتون؟؟

دکتری که همیشه برای این چیزا داشتیم تهران نبود و
باید برکه رو می بردم بیمارستان...
گفتم که بره بیمارستان و سرعت ماشین رو هم زیاد
کنه...

[13:30 09.10.21]

part248#

mashoghe_raeis#

به صورت برکه ، که چشماش بسته بود نگا کردم.....

آخه چرا اینجوری میکنی با خودت؟
انقدر دلسوزی میکنی اخه ببین به چه روزی
میوفتی؟!
خیلی احمقی برکه...
در هر حالتی هم حرص منو درمیاری...

اون مرده میخواست تو رو بکشه بعد تو میگی نه
کاریش نداشته باش..
آخرش هم اینجوری از حال میری...
این اخلاق های برکه واقعا عصبیم میکنه...

دم بیمارستان که رسیدیم فوری شروین درو باز کرد
و من به سمت بیمارستان افتادم و شروین هم پشت
سرم...

به برکه ، که روی تخت بود و با چشمای بسته و با
سرُم تو دستش باعث شده بود اخم عمیقی بین
ابروهام بیوفته...

دکتر گفت که فشار عصبی و ضعف باعث شد از حال
بره...

اخه یکی نیست بگه دختره ی احمق تو برای قاتل
جونت از حال رفتی...
آدم انقدر دلسوز؟؟
انقدر حرصم گرفته بود که فقط خدا میدونست...

در عین این که دوست داشتم تا حد مرگ برکه رو
بزنم ، دوست نداشتم ذره ای صدمه ببینه...

با دستم شقیقه ام رو ماساژ دادم و بعد هم چشمامو
ماساژ دادم.....
بعد چند دقیقه صدای در اومد...

به سمت در برگشتم که با دیدن حسام اخم عمیق تر
شد و گفتم : اینجا چیکار میکنی؟؟

حسام نزدیکم شد و گفت : یه سلام هم بدی بد
نیستا....

با حرص گفتم : برای چی اومدی؟
حسام گفت : اومدم ببینم حال زن داداشم چطوره؟!
کلافه گفتم : مسخره بازی در نیار...
مکه برکه زن منه؟؟

حسام ابرویی بالا انداخت و گفت : مگه صیغه
نیستین؟

آروم با پشت دست زدم رو لبش و گفتم : لطف کن و
خفه شو تا همه رو خبر نکردی بفهمن...!!

حسام نگاهی به برکه انداخت و گفت : حالا واقعا
حالش چطوره؟
خوبه ای گفتم...

[13:30 09.10.21]

part249#
mashoghe_raeis#

حسام گفت : مسیح نباید میبردیش اونجا...
تو نمی تونی یکیو عوض کنی...
اونم این شکلی...
برکه خودش بزرگ شده.. خوب و بد رو تشخیص
میده و میره دنبال چیزای خوب...
و نمی تونه دنبال تویی که بدی بیاد...
بهتره ادیتش نکنی با کارات..
ازت متنفر میشه ها...!!!

با حرص گفتم : به درک متتفر بشه..
این چیزارو هم اون شروین دهن لق بهت گفت؟

حسام مکثی کرد و گفت : خوبه داداشتم.....

داشت رفته رفته عصبیم می کرد...
با تموم کنترلی که خودمو می کردم گفتم : این برادر
بودن مارو کی تو سازمان میدونه؟
یدونه اراد و شروین و پوریا....
که هر سه تا شون قابل اعتمادن...
نباید کسی بدونه ما برادریم حسام...
هزار بار بهت گفتم ولی داری همه جا ، جار میزنی...

حسام پشت چشمی نازک کرد و گفت : والا من به
کسی نگفتم... نقشم رو هم خوب بازی میکنم...
نگران نباش...

راستی یه زنگ و یه سری به مامان بزن...

اخمام توهم رفت و گفتم : این مسئله به تو ربطی نداره..

دیگه هم دربارش چیزی نگو...

انقدر جدی این جملات رو گفتم که حسام با تعجب نگام کرد و به نشونه تسلیم دستاشو بالا برد و بعد گفت : یه چیزایی تو سازمان داره اتفاق میوفته... بیشتر بخاطر همین اومدم که بهت بگم...

به صندلی کنار دستم اشاره کردم بشینه... بعد این که نشست گفت : خودت حتما خبر داری که میخوان با استفاده از برکه ، باهات یه کارایی بکنن.....

اخمام بیشتر شد و گفتم : خب ادامه بده..

حسام گفت : راستش رو بگو مسیح.. برکه رو دوست داری؟؟

قاطعانه ، نه ای گفتم که گفت : پس دوستش داری...

با یکم صدای بلند گفتم : وقتی میگم نه یعنی نه...
حسام شونه ای بالا انداخت و گفت : با اینکه میدونم حقیقت رو نمی گی و قطعاً به حس هایی بهش داری ولی باشه.. باور کردم.....

[13:30 09.10.21]

part250#

mashoghe_raeis#

مکثی کرد و چیزی نگفت که منم هیچ حرفی نزدم که آخر خودش به حرف اومد و گفت : بقیه نمیدونن تو رئیس بزرگی... نمیدونن برکه رو صیغه کردی...

میخوام مثلا تو رو از همون بخش سازمان بندازن
بیرون اونم بااستفاده از نقطه ضعف یعنی برکه...
با خودشون میگن چون برکه دوست دخترته پس قطعا
یه حسی بهش داری که ازش محافظت می کنی...
بد نقطه ضعف دادی دست بقیه مسیح...
تا قبل برکه هیچ کاری نمی تونستن بکنن...

اصلا تو چرا برکه رو آوردی پیش خودت و دارین
باهم زندگی میکنین؟
هیچ وقت درست حسابی به من توضیح ندادی...

با صدایی که توش حرص و عصبانیت موج می زد
گفتم : حتما ربطی بهت نداره که نمیگم...

حسام پووفی کشید و گفت : به هر حال مواظب خودت
و برکه باش که دشمنامون زیاد شدن...
باید از ریشه قطعشون کنی تا دوباره جوونه نزنن...

گفتم : دشمن داشتن خوبه... اون موقع نشون میده
که چقدر قدرتمند شدی...

حسام با نگرانی آشکار گفت : ولی مسیح من
نگرانتم... دشمنات خیلی قدرتمندن و باهم متحد
هستن و میدونی که این کارو بدتر کرده...
نقشه ات چیه؟؟

اونا یهو دیدی یه کاری کردن که مات موندیا...!!
هر چه سریعتر یه کاری بکن...
اینا عین عقاب چهار چشمی تو رو زیر نظر دارن...

رفتم تو فکر...

بعد چند لحظه گفتم : حسام اونا فکر میکنن توهم
دشمن منی؟؟

حسام سری تکون داد که گفتم : اسم تک تک کسانی
که با من دشمن هستن رو برام دربیار...
هر چه سریعتر...

باید بدونم کیا بر علیه من هستن...

حسام باشه ای گفت و ادامه داد : میخوای باهاشون
چیکار کنی؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : خودت باید بهتر بدونی...
لیاقت ندارن هیچ کدوم که زنده بمونن...
تاوان خیانت به من فقط مرگه...
اونم یه مرگ پر از زجر...

حسام باشه ای گفت که پرسیدم : اون مردی که
الدنگ رو چیکار کردی؟
همون که بمب تو ماشین گذاشته بود...
کلانتری هم رفتی با شروین؟؟

[13:30 09.10.21]

part251#

mashoghe_raeis#

حسام سری تکون داد و گفت : همون مرده نادر
روکاری کردیم که خودکشی کنه...
کلانتری هم رفتیم...

بخاطر سابقه پاکی که داشتی و بخاطر سابقه بدی که
نادر داشت چیزه خاصی نشد.. به تو شک نکردن...

و پرونده اینجوری بسته شد که نادر دشمن تو بود و
قصد کشتنت رو داشت و بخاطر اینکه تو زنده موندی
و لوش دادی از ترس اینکه گیر پلیسا بیوفته
خودکشی کرده..

خوبه ای گفتم و ادامه دادم : خانوادش چی؟
نادر با اون دختره ایکبیریش نقشه کشیده بود...

حسام گفت : نازی همون دختره نادر رو هم چون
نمیخواستم قضیه مشکوک بشه یه جوری صحنه
سازی کردیم که مثلاً خبر خودکشی باباش به گوشش
رسید و بخاطر این شوکی که بهش وارد شد تصادف
میکنه...

ولی دلم برایش سوخت...
چون الان فقط رو تخت افتاده...
قطع نخاع شده از گردن.. نمی تونه دشت و پاهاش
رو تکیه بده... از شوک هم فکر کنم نمی تونه حرف
بزنه...

لبخندی رو لبم اومد و گفتم : آفرین ، تو این مدت
کارت رو خوب انجام دادی... دلت هم نسوزه برایش..
همون شخص میخواست داداش رو بُکُشه...

حسام به نشونه تایید سری تکیه داد که با صدای
ناله وار برکه به سمتش چرخیدم...

چشمای برکه باز شده بود و با صدای آروم آب
میخواست...

از جام بلند شدم ، از پارچ یه لیوان آب براش ریختم
و خودم جلوی دهنش گرفتم تا بخوره...

صدای چیلیک عکس اومد که با اخم به حسام که با
گوشی داشت از ما عکس می گرفت نگا کردم...

تشنگی برکه ، که رفع شد لیوان رو روی میز گذاشتم
و با اخم رو به حسام گفتم : این مسخره بازی هاتو
بس کن احمق..

حسام با خنده گفت : آخه صحنه خیلی جالبی بود.
گفتم یه عکس بگیرم یادگاری بمونه...

چشم غره ای بهش رفتم و به صورت برکه نگا
کردم...

[13:30 09.10.21]

part252#

mashoghe_raeis#

دستمو رو صورتش کشیدم و با لحن آروم گفتم :
برکه حالت خوبه؟؟

برکه با چشمای بغض دار نگام کرد و گفت : خوبم...
فقط.. ضعف دارم...

سری تکون دادم و گفتم : ضعف از گرسنگیه یکم
بعد وقت شامه.. غذا میخوری حالت بهتر میشه...

برکه با بغض گفت : مسیح.. چرا این... کارو
میکنی؟؟...

همش کارای تو.. باعث میشن من.. از حال برم....
ببین دیگه چقدر.. کارات وحشتناکه...

سعی کردم با آرامش باهاش حرف بزنم...
دستم رو گونش گذاشتم و نوازشش کردم و گفتم :
برکه ما همگی و کسایی که تو سازمان هستن و
عضو باند هستن ، این چیزا بینمون عادیه...
توهم یکی از مایی باید عادت کنی..
تتوت رو ببین...

حسام زود اومد کنار برکه و ایستاد و به دستش نگا
کرد و با بهت رو به من گفت : مسیح تو چیکار
کردی؟؟؟

پووفی کشیدم و گفتم : چیه؟؟ مگه چیکار کردم؟
حسام همونجور که نگاهش بین تتو و برکه و من در
گردش بود گفت : برای چی تتو سازمان رو براش
زدی؟

کلافه گفتم : باید میزدم.. به اندازه کافی شک کرده
بودن..

خودت هم میبینی که دارن چیکارا میکنن!!
برکه بدون طی کردن اون مراحل و تمرینات وارد
سازمان شده و عضوی از اونجاست پس باید تتوش
رو داشته باشه...

حسام گفت : شاید حرفت درست باشه ولی واقعا نمی
دونم چی بگم... از جهت خوبه از یه جهت بد...

برکه گفت : ببخشید اسمتون چی بود؟ حامد؟ حسین؟!
حسام گفت : حسام...

برکه گفت : آهان، آقا حسام چرا باید این تتو بد باشه؟

حسام یه نگاه به من کرد و با دیدن قیافه اخم آلودم
گفت : هیچی.. گفتم شاید برات خوب باشه... چون به
این حال و روز هم افتادی.. به هر حال امیدوارم کنار
بیای با این زندگی...
من دیگه برم... امیدوارم حالت زودتر خوب بشه..

مواظب خودتون باشین...

بعد حسام باهام دست و گفت : فعلا خدافظ..
اون اسامی رو تا فردا برات آماده میکنم و تو سازمان
میدم بهت..
باشه ای گفتم و حسام زود و فوری از اتاق رفت
بیرون...

[13:30 09.10.21]

part253#

mashoghe_raeis#

حسام که رفت برکه گفت : کی میریم خونه؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم : دکترت بیاد ببینم
مرخصی یا نه!

بركه با يكم من و من گفـت : با اون مرده چـيكار
كردى ؟ كشتيش ؟

اخمى كردم و ازش فاصله گرفتم و گفتم : نه...
البته كه دلم ميخواست بكشمش ولي تو از حال رفتى
و آوردمت بيمارستان وگرنه كار نيمه تموم رو تموم
مى كردم...

بركه ترسيده نگام كرد و باعث شد ديگه چيزى نگم...
نفسى بيرون دادم و گفتم : بهتره اين قضايا و اون
مرده رو فراموش كنى...

ديگه حق ندارى دربارش حرف بزنى..
اگه مرخص شدى ، فردا صبح لازم نيست بيـاى براى
كاراى باند ، با اينكه لازمت دارم...
بهتره استراحت كنى..

ولى بركه اين آخرين باره كه اينجورى ميشيا!!!
گفته باشم...

از دفعه بعد یه تنبیه سفت و سخت برات در نظر می
گیرم...

هر چقدر سخت سعی میکنم مهربون صحبت کنم
آخرش به خشونت ختم میشه...

سرم رو با دستم فشار دادم که این سردرد لعنتی ای
که دارم از بین بره...

برکه گفت : برو ببین دکتر کجاس.
من گرسنم هست...

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم...

دکتر مشغول معاینه برکه بود...

یه استرس عجیبی داشتم...

نمی دونم این استرس از کجا نشأت می گرفت..

بالاخره دکتر دست از معاینه کشید و از برکه فاصله گرفت که گفتم : دکتر ، خانومم امشب مرخصه؟!!

دکتر یه نگاهی بهم انداخت و گفت : حالشون خوبه..
سرُمش که تموم شد میتونین ببرینش ...
فقط یکم ضعف داره که اونم از گرسنگیه..
یکم مراعات خانومتون رو بکنین..
چیکار کردین که از حال رفته؟؟

[13:30 09.10.21]

part254#

mashoghe_raeis#

سرفه مصلحتی کردم و گفتم : یه فیلم ترسناک دید ،
بعدش نمیدونم چی شد که از حال رفت...

دکتره شونه ای بالا انداخت و گفت : هم ترسیده هم فشار عصبی بهش وارد شده...

وقتی رو این چیزا حساس هستن زیاد خشونت به خرج ندین چه تو فیلم نگا کردن چه تو زندگی خودتون و همچنین رابطه جنسی... امیدوارم که دیگه مشکلی پیش نیاد...

ممنونمی گفتم که دکتر برگه ترخیص رو بهم داد و از اتاق بیرون رفت...

یه نگاه به برکه کردم...

خنثی و خالی از هر چیزی بود...

و این منو می ترسوند چون برکه در هر حالتی یه حسی داشت و حال الانش برام عجیب بود...

یه نگاه به برکه ترخیص و یه نگاه به برکه انداختم که اصلا به من نگاه نمی کرد و این بی توجهی داشت دیوونم می کرد...

کلافه دستی تو موهام کشیدم و رو به برکه گفتم : من
میرم کارای ترخیص رو انجام بدم...
سرُمت هم کم مونده که پرستار میاد از دستت باز
میکنه..

فقط سری تکون داد و و اصلا نگا نکرد که ببینه من
تو چه حالیم!!
چند تا نفس عمیق کشیدم تا دوباره عصبی نشم و
چیزی به برکه بگم...
به برکه شوک وارد شده باید یکم درکش کنم...
با این حرفا به خودم تسلی دادم و از اتاق رفتم
بیرون...

کارای ترخیص رو که انجام دادم دوباره برگشتم داخل
اتاق که پرستار داشت سرُم رو از دست برکه در می
آورد...

برکه هم بدون حس به دیوار بالا سرش خیره بود...
دیگه داشتم کنترل خودم رو از دست میدادم..
بی توجهی میکنه به من...
اونم برکه...!
کسی که من روش خیلی حساسم...
به نزدیک برکه ، که رسیدم کار پرستار تموم شده
بود و از اتاق رفت بیرون...

[13:30 09.10.21]

part255#
mashoghe_raeis#

ملحفه رو از رو برکه کنار زدم و کفشاشو هم پایین
تخت گذاشتم...
قبل این که از تخت بیاد پایین طاقت نیاوردم و گفتم :
برکه دلیل این رفتارت با من چیه؟

برکه با تعجب به من نگا کرد و گفت : من؟ من که
کاری نکردم..!

عصبی گفتم : چرا بی توجهی میکنی به من؟
انگار من وجود ندارم...

کمک کردم کفشاشو بپوشه و از تخت پایین بیاد و
گفت : هیچی ، دلیل خاصی نداره...
من بی توجهی نکردم..

یه چند دقیقه خواستم تو حال خودم باشم...

خواستم یه چی بگم ولی گفتم بهش بر میخوره پس
چیزی نگفتم و کمک کردم پالتوشو تنش کنه...

چند قدم راه رفت که گفتم : خودت میتونی یا بغلت
کنم؟؟

برکه لبخندی زد و گفت : میتونم ولی با کمک تو..

گفتم : دِ نشد دیگه... یا کلا با من یا کلا بی من..
که من کلا با من رو ترجیح میدم...

و بعد از زیر زانو هاش گرفتم و بغلش کردم...
برکه دستاشو دور گردنم حلقه کرد...
چی میشد برای همیشه این آرامش رو داشته باشم؟؟
حیف که تو زندگی و سرنوشت من چیزی به اسم
آرامش نوشته نشده....

تو ماشین نشستم و برکه همونجور تو بغلم بود..
ماشین حرکت کرد و برکه گفت : خسته میشی..
بهتره از بغلت بیام بیرون..

خواست از بغلم جدا بشه که محکم گرفتمش و گفتم :
اتفاقا خسته نمی شم ، اینجوری راحت ترم...

برکه ابرویی بالا انداخت ولی خودشو بیشتر بهم
چسبوند و این عطش من رو بیشتر می کرد...

برکه رو بیشتر به خودم فشار دادم..

حدس میزدم که باز خوابش بیره آخه ساعت نزدیکای
دوازدهه..

خودم هم خستم...

خودم هم خوابم نبره خیلیه....

[13:30 09.10.21]

part256#

mashoghe_raeis#

فردا که باید برم کارای باند رو انجام برم...

هیچ وقت هیچ استراحتی ندارم...

همش این کاره کوفتی...

یه نفس عمیق کشیدم تا بیشتر از این عصبی نشم
برای این چیزا...

به برکه نگا کردم چشماش بسته بود ولی فکر نکنم
خواب باشه...

تا وقتی خونه برسیم همونجور تو بغلم نگهش داشتم
و رفته رفته نفس هاش منظم شد..
ولی نباید می خوابید...

گرسنه اش بود و خوب نبود با شکم گرسنه بخوابه..
رسیدیم خونه بیدارش می کنم....

بعد نیم ساعت رسیدیم..
شروین در ماشین رو باز کرد و آرام از ماشین پیاده
شدم...

راننده ماشین رو به سمت پارکینگ برد و منو و
شروین هم داخل برج رفتیم و سوار آسانسور شدیم...

شروین آروم گفت : ببخشید رئیس میخواستم یه چیزی بگم ...

آروم گفتم : بگو...

شروین گفت : رئیس میخواستم زودتر بگم ولی موقعیتش پیش نیومد...

وقتی که از سازمان زدیم بیرون مورد تعقیب بودیم...
اخمی بین ابرو هام نشست و گفتم : کی تعقیب می کرد؟ شناختی؟؟

شروین گفت : مدل و رنگ ماشین یادمه پلاکش رو هم برداشتم و دادم بچه ها ته توشو دربیارن که گفتن ماشین دزدی بوده...

اون شخص هم که پشت فرمون بود زیاد صورتش
معلوم نبود، هم کلاه داشت هم عینک دودی هم
ماسک...

لباس هاش هم مشکی بود...

باید خیلی مراقب باشیم..

ممکنه دوباره خدایی نکرده اتفاق بدی بیوفته..

یکم تو فکر رفتم...

قطعا کار اون افرادی بود که می خواستم منو مثلا از
سازمان بیرون کنن...

فردا که لیست رو از حسام بگیرم می فهمم که کیا
پشت این ماجرا هستن!....!

[13:30 09.10.21]

part257#

mashoghe_raeis#

این تعقیب هم زیاد خوب بود چون حتما دیدن که من
چجوری برکه بغلم بود و آوردمش بیمارستان..

حتما حدس زدن که من روش حساسم...
خودم آتو دادم دست دشمنام...

رو به شروین گفتم : اوکی هر خبری شد باز بهم بگو
و دوباره اون شخص رو هم یه تحقیق بکن.
باید هر جور شده پیداش کنیم...

چشم رئیسی گفت و در آسانسور باز شد...
روبه روی در وایستادم و رمز رو زدم و وارد خونه
شدم...

لامپ ها خاموش بود...
یه چند تا لامپ کم نور رو ، روشن کردم...
نمیتونم الان برم اکرم خانوم یا از بقیه خدمتکار ها
صدا کنم که بیان غذا گرم کنن...

بالاخره اونا هم از صبح در حال تلاش بودن و بهتر
بود الان بخوابن...

آروم به سمت اتاقمون رفتم و برکه رو ، رو تخت
گذاشتم که تکونی خورد...
وقتی دیدم بیدار نشد به سمت آشپز خونه رفتم و در
یخچال رو باز کردم...

غذایی که برای شام پخته بودن تو یخچال بود...
ببین به چه روزی افتادم که باید غذا گرم کنم!!

مشغول غذا گرم کردن بودم که صدای قدم های آروم
یکیو شنیدم و حضورش رو حس کردم...

آروم به عقب برگشتم که برکه رو دیدم که خواب آلود
نگام می کرد...

کم مونده بود همینجا وسط آشپز خونه خوابش ببره...

فوری به سمتش رفتم و مجبورش کردم رو صندلی
غذا خوری بشینه و گفتم : چطور بیدار شدی؟ من که
صدات نکردم...!!

برکه آروم گفت : وقتی تو پیشم نخوابی رو حس می
کنم...

همین باعث شد از خواب بیدار شم...

با تعجب ابرویی بالا انداختم و عجبی گفتم...

برکه گفت : داری برای خودت غذا گرم میکنی؟

لبخند محوی رو لبم اومد و گفتم : خیر خانوم
خانوما... برای هر دومون گرم میکنم...

نمی تونستم بزارم با گرسنگی سر رو بالش
میزاری...

می خواستم بعد گرم شدن غذا، بیدارت کنم...

به سمت اجاق گاز رفتم و زیر قابلمه رو خاموش
کردم که برکه گفت : چرا تو ماکرو ویو نذاشتی؟

با یکم مکث گفتم : بلد نیستم باهاش کار کنم...
تا حالا خودم اصلا به این چیزا دست نزدم که بلد
باشم...

[13:30 09.10.21]

part258#

mashoghe_raeis#

صدای خنده ریز برکه اومد که حرصی گفتم : چیه
مگه؟؟ آدم یه سری چیز هارو بلده یه سری چیز
هارو هم نه...
مگه خنده داره؟؟

برکه گفت : نه غذا رو بیار بخوریم...

از کابینت بشقاب برداشتم و مشغول ریختن غذا
شدم...

بعد بشقاب ها رو رو میز گذاشتم و قاشق چنگال هم
گذاشتم...

برکه گفت : مسیح همین جور خشک و خالی؟؟

با تعجب گفتم : چی میخوای؟

برکه گفت : سالادی ماستی چیزی...

چپ چپ بهش نگا کردم که از رو نرفت و اونم بهم
نگا کرد...

فحشی زیر لب بهش دادم و به سمت یخچال رفتم و
سالاد فصلی که بود رو بیرون آوردم...

برکه گفت : مسیح سس هم بیار...

اخمی کردم و گفتم : لازم نکرده.. مگه قرار نبود
برنامه غذایی سالم داشته باشی؟؟ میدونی سس چقدر
ضرر داره؟
برکه لب برچید و چیزی نگفت...

منم نشستم رو صندلی و با ولع شروع به غذا خوردن
کردم...

(برکه)

حاضر و آماده بودم...
میخواستیم بریم سازمان...

مسیح کتش رو پوشید و پالتوش رو هم دستش
گرفت...

با تعجب گفتم : بیرون سرده پالتو تو بپوش..

مسیح یه نگاه به معنی ریز میبینمت بهم کرد و گفت :
این برای مده...

من انقدرا هم سردم نمیشه...

آهانی گفتم و بعد برداشتن کیفم و گذاشتن گوشیم
توش ، همراه با مسیح از اتاق رفتیم بیرون...

استرس داشتم...

دوباره کارم داشت شروع میشد...

کاری که اصلا دوستش نداشتم...

و حق اعتراض هم نداشتم اگه هم اعتراض می کردم
کسی نبود که صدای منو بشنوه و به دادم برسه...

[13:30 09.10.21]

part259#

mashoghe_raeis#

بالاخره رسیدیم...

همیشه اینجا فقط با من ترس میداد...

ماجرای دیروز تو ذهنم تداعی شد و نمی توانستم از
ذهنم بندازمشون بیرون...

ماشین رو راننده داخل حیاط آورد...

اون پسره محافظ که اسمش شروین بود در سمت
مسیح رو باز کرد و بعد پیاده شدن مسیح منم با ترس
پیاده شدم...

یه نگاه کلی به این ساختمون یا همون ویلا انداختم...
دور تا دور حیاط پر بود از محافظ های اسلحه به
دست و سگ های گنده...

هر دفعه من باید از دم و دستگاه اینا استرس و لرز
بگیرم...

مسیح دستمو تو دستش قفل کرد و فشرد...

آروم دم گوشم گفـت : غـش و ضـعف و از حال رفتـن
نداریم..

باید به این وضع عادت کنی...
به هـر حال به سـازمان خـوش اومـدی معـشوقه مـن..

اب دهنم رو قورت دادم...
دیگه واقعا و رسما عضو سازمان شده بودم...
آخی کشیدم و با مسیح هم قدم شدم تا به در ورودی
ساختمون برسیم...

همین که دوتا محافظ کنار در میخواستن در رو باز
کنن در باز شد و باربد اومد بیرون...
با بهت بهش نگا کردم...

ولی اون نگاش خیلی سرد و بی روح بود...
انگار نه انگار که خواهرشو بعد چند ماه دیده...

آروم صداش زدم : باربد...

یه نگاه به من و یه نگاه به مسیح انداخت و بعد به
سرعت دور شد..

غمگین وارد ساختمون شدم...

ناراحت رو به مسیح گفتم : چرا اینجوری کرد؟
انگار نه انگار که بعد چند ماه همو دیدیم...
میخواستم بغلش کنم ولی اصلا واینستاد و رفت...

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : نمیدونم واقعا
چرا اینجوری کرد...
شاید هم بخاطر من اینجوری باهات رفتار می کنه...
بهتره ذهنت رو درگیر نکنی...
بالاخره دلیل رفتارش رو می فهمیم...

[13:30 09.10.21]

part260#

mashoghe_raeis#

غمگین گفتم : بابام کجاس؟

مسیح نفسی بیرون داد و گفت : رفته ماموریت...
نیست...

مغموم آهانی گفتم و با مسیح وارد اتاقش شدم...

به سمت میز خودم که گوشه اتاق بود رفتم و آرام
گفتم : امروز قراره چیکار کنم؟!

مسیح گفت : رو برگه رو میزت نوشته شده که باید
چیکار کنی...!

آهانی گفتم و رو صندلی نشستم...
لپ تاپ رو روشن کردم و اون کاغذ رو برداشتم...
یه شماره بود که باید می فهمیدم به اسم کیه و کی
استفاده میکنه...

یه شماره حساب بود که باید می فهمیدم تو دو هفته
اخیر چقدر پول به حسابش واریز شده و اون شخص
کی بوده...

یه اسم هم نوشته بود همراه با شمارش که هم هکش
کنم هم گالری و پیام هاشو از همه جا چک کنم...
این آخری یکم سخت بود...

پووفی کشیدم و خواستم رمز لپ تاپ رو بزنم که
صدای تقه در اومد...

مسیح گفت که بیاد تو...
و کسی که وارد اتاق شد، حسام بود..
یه چند تا کاغذ تو دستش بود..

رو به من سلامی داد و گفت : چطوره برکه؟
خواستم جوابش رو بدم که مسیح چشم غره ای به
حسام رفت و حسام گفت : برکه خانوم!!!

تازه فهمیدم قضیه چیه..

لبخندی زدم و گفتم : از نظر جسمی بد نیستم ولی از
لحاظ روحی داغونم...

هر دو شون خیره نگام کردن...

ولی توجهی نکردم و رمز لپ تاپ رو زدم...

بعد چند لحظه سنگینی نگاشون از روم برداشته شد و
صدای حسام اومد که می گفت : اینم همون لیستی که
میخواستی...

میخواستم قبل اومدنم بیارم اتاقت ولی در قفل بود ،
منتظر موندم تا خودت بیای ...

مسیح گفت : باشه ممنون ، لطف بزرگی کردی..

بازم هر چی شد بهم حتما بگو...

[13:34 09.10.21]

part261#

mashoghe_raeis#

حسام باشه ای گفت و بعد چند لحظه صدای بهم
خوردن در اومد که نشون از رفتنش میداد...

حواسم رو دادم به لپ تاپ و کاغذ تو دستم...
یه دو ساعتی بود که مشغول کارم بودم و از جام
تکون نخورده بودم...

گردنم خشک شده بود و کمرم درد داشت...
انقدر همیشه دراز کش بودم که دیگه عادت به
نشستن ندارم...

اون دوتای اولی که تو کاغذ نوشته بود رو انجام
دادم...

دیگه نتونستم طاقت بیارم و از جام بلند شدم...

مسیح هم یا تو گوشی بود یا تو لپ تاپ یا با کاغذ
های دورش ور می رفت...

با یکم خستگی ای که داشتم گفتم : مسیح اینجا یه
کیک و قهوه ای نیست به ما بدی؟

مسیح نیم نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند شد و
گفت : میرم میگم برات بیارن...
مواظب باش..

من زود برمیگردم....

سریع پرسیدم : کجا میخوای بری که اینجوری حرف
میزنی؟؟

مسیح گفت : تو همین سازمانم ولی کار دارم تو
همینجا...

بیرون دم اتاق محافظ هست..

بیرون هم نرو لطفا...

تمرکزت رو بزار برای کارت....

باشه ای گفتم و مسیح از اتاق رفت بیرون...

یکم قدم زدم تا پاهام از اون حالت خشکی در بیان...
یه چند تا هم کمر و گردن رفتم تا دردم بهتر بشه که
با این کارم صدای ترق تروق استخونام اومد..

چند لحظه ای نگذشت که صدای در اومد...
احتمال دادم که همون قهوه و کیک رو آورده باشن...

صاف و ایستادم و گفتم که بیاد تو...
در باز شد و یه پسر ۱۸، ۱۷ ساله وارد اتاق شد...
نیم نگاهی بهم کرد و گفت : کجا بزارم خانوم؟
به میز خودم اشاره کردم....

[13:34 09.10.21]

part262#

mashoghe_raeis#

پسره قهوه و کیک رو ، رو میزم گذاشت و بعد گفت :
امر دیگه ای ندارین؟

همونجور که به سمت میزم می رفتم گفتم : نه
عرضی نیست، میتونی بری...
چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت...

یه پسر ۱۷، ۱۸ ساله چرا باید تو همچین جایی
باشه؟؟؟

باید درس بخونه و برای آیندش برنامه ریزی کنه ولی
تو همچین جایِ کثیفیه...

به نظر من هر کسی هر چی بخواد خودش باید درست
کنه لازم به این نیست که یه پسر با این سن اینجا
باشه..

ولی یه چیز دیگه هم هست اونم اینکه که اینجا خیلی
آدم زیاده و مشغله هم زیاد تر...
فکر نکنم حتی وقت درست کردن یه قهوه و چای رو
داشته باشه چه برسه به چیزای دیگه...

رو صندلیم نشستم و به قهوه نگا کردم..
چه مسیح خوب علایق من رو می دونست...
من فقط گفتم قهوه ولی اون شیر قهوه گفته بود اونم
نه تو یه فنجان بلکه تو یه ماگ بزرگ....
مزه مزه اش کردم...
نه خیلی تلخ بود نه خیلی شیرین...
همون چیزی که همیشه می خوردم...
مسیح اینو خوب می دونست...
کیک هم شکلاتی بود...

دیگه صبر نکردم و عین وحشی ها شروع به خوردن
کردم...

والا منو چه به باکلاس و لاکچری بودن...!!
بعد خوردن کیک و قهوه ، شروع کردم به آخرین
کاری که تو اون برگه نوشته شده بود...

بعد یک ساعت که من هنوز مشغول اون کار آخر
بودم مسیح وارد اتاق شد...
هیچی از چهرش مشخص نبود...
رو صندلیش نشست و به من نگاهی هم ننداخت.....

شونه ای بالا انداختم و مشغول کار خودم شدم...
بالاخره این کار هم تموم شد و شروع به پوشه بندی
اون مدارک کردم...

ساعت رو نگا کردم که شیش رو نشون میداد...
دو ساعت هم باید صبر می کردم تا از این سازمان
بریم بیرون...

مسیح مشغول نوشتن چیزی بود ، که گفتم : مسیح
کار من تموم شد...
نمیشه زودتر بریم؟؟

[13:34 09.10.21]

part263#
mashoghe_raeis#

مسیح گفت : نه نمیشه... من کار دارم... باید تا لحظه
آخر تو سازمان بمونم..
این مدت انقدر کم کاری کردم که کارام حالا حالاها
تموم نمیشه..
گوشیتو بردار تو اینستا بچرخ...

پشت چشمی نازک کردم و همونجور که مسیح گفت
گوشیو برداشتم و رفتم اینستا...

این مدت من هم فعالیت کم شده بود تو فضای مجازی...

اصلا نفهمیدم دو ساعت چجوری تو اینستا گذشت...

فقط با صدای مسیح که داشت مسخرم می کرد به خودم اومدم...

مسیح گفت : خوبه گفتمی زود بریم.. سه ساعت تو اینستایی ، ماشالا...

پاشو بریم دیگه...

بیشتر از همیشه موندیم ، ساعت نه..

گوشیمو خاموش کردم و با خستگی ای که رو تنم نشسته بود از جام بلند شدم...

یه چند تا تکون به خودم دادم که دوباره صدای شکستن استخوانام اومد...

مسیح گفت : زود باش بریم ، همه رفتن. منم
گرسنمه...

چشم غره ای رفتم و گفتم : خوبه خودت گفتی باید تا
لحظه آخر تو سازمان بمونم...
پس غر هاتو برای من نزن...

مسیح چیزی نگفت و هر دو از اتاق خارج شدیم..
هیچکس تو سالن نبود..
واقعا همه رفته بودن....
فقط همون محافظ ها همه جا بودن..

از ساختمون هم خارج شدیم...
مسیح تند تند راه می رفت و قدمای بلندی برمی
داشت که باعث میشد من تقریبا بُدُعَم...

بالاخره به ماشین رسیدیم...

راننده ماشین رو روشن کرد و از سازمان به کل
خارج شدیم...

هوای ابری و قرمز بود...
جوری که انگار قرار بود برف ببارد...
لبخندی رو لبم اومد...

امیدوارم فردا صبح که بیدار شدم ببینم همه جا برف
و سفید پوش شده...

[13:34 09.10.21]

part264#
mashoghe_raeis#

یادش بخیر چقدر برف بازی می کردیم...
چه تو بچگی چه تا همین پارسال ولی زندگیم خیلی
عوض شده...

دیگه فکر نکنم اون حس ها و لذت هارو تجربه کنم
با وجود مسیح...

فرض کن مسیح بیدار با من برف بازی کنه!!
جوری گلوله برف رو میزنه بهم که تا چند روز و
چند هفته زمین گیر بشم...

شاید هم زندانیم کنه نزاره پیام بیرون، از نظر اون
این چیزا مسخرس...

با اینکه من ۲۲ ساله ولی هنوز هم کودک درونم فعال
و پر از شیطنته وای نمی تونه خودش رو خالی
کنه...

مسیح که فضولیش گل کرده بود گفت : داری به چی
فکر میکنی??

با اخم نگاهی بهش انداختم و گفتم : اختیار فکر کردن
هم ندارم؟؟؟

به سرعت اخمی بین ابروهاش نشست و گفت : چرا
پاچه میگیری؟ یه سوال پرسیدما...!!
خوبه خودت هزار بار میپرسی...
به چی فکر میکردی؟

از پنجره به بیرون نگا کردم و گفتم : اگه بهت مربوط
بود قبل این که سوال بپرسی حتما خودم می گفتم!!

مسیح زمزمه کرد : چه پرو شده..
بعد بلند تر گفت : زبون باز کردی...
مواظب باش کار دستت نده...
زبون سلاح خیلی تند و تیزیه...

گفتم : اوهوم.. میدونم...

مسیح فقط یه نگاه غضب آلود بهم کرد و چیزی
نگفت...

چرا ما دو دقیقه نمی تونیم باهم خوش رفتار باشیم؟؟!

البته کم تقصیر من نیست...!!

ولی چیکار می تونم بکنم؟!

منم اینجوریم...

یه آدم موودی...

گاهی اوقات باهاش خوب رفتار می کنم و گاهی اوقات
هم جوری بد باهاش رفتار می کنم و حرف می زنم که
عوض خوب بودنم در میاد...

[13:34 09.10.21]

part265#

mashoghe_raeis#

گوشی مسیح زنگ خورد و منو از تو فکر در آورد...
کنجکاو به صفحه گوشی نگا کردم ولی فقط شماره
بود و به هیچ اسمی سیو نبود...

مسیح با اخم و حرص جواب داد : بله..
پشت خطی یه چیز گفت و بعد هم مسیح گفت : سلام،
ممنون خوبم..

....._

مسیح خشن گفت : مگه من هزار بار نگفتم به من
زنگ زن...

کار من رو نمی دونی؟ اگه خطم رو کنترل کنن چی؟
به این جاهش فکر کردی که میگی دلم برات تنگ
شده بود؟؟

هم خودتو به خطر میندازی هم منو..

ابرو هام بالا رفت...
یعنی کی بود؟؟

امیدوارم از خودش بشنوم چون با این بحث کوچیکی
که بینمون شد نمی تونم ازش بپرسم..
بپرسم هم جوابم رو نمیده و کنایه میزنه...

....._

مسیح گفت : آخه عزیز من مگه همینجوری الکیه؟؟؟
نمی دونم چقدر باید برات حرف بزنم که تو دیگه این
کارای ناشیگرانه رو نکنی..

....._

مسیح گفت : چی؟؟ بیای خونه من؟؟؟ برای چی؟؟

....._

مسیح گفت : حسام غلط کرد که گفت.. من حساب
اونو خودم میرسم پسره ی دهن لق...

....._

مسیح گفت : آخه ازدواج کجا بود....
من ازدواج نکردم....

....._

مسیح گفت : آخه عزیز من ، من که تو رو تنها نمی
زارم.. حسام یه چرت و پرتی گفته ، تو چرا باور می
کنی؟

به یه دلایلی یه دختر کنارم هست ولی زنم نیست و
ازدواج نکردم...

نمی دونم چطور باید بگم که باورت بشه...

....._

مسیح گفت : نمیخواد بیای خونه من، من بعدا و قتم
خالی شد میام پیشت...

بزار یکم از این اوضاع و بهم ریختگی دریام بعد
مفصل باهم حرف میزنیم باشه؟؟

بعد طرف نمیدونم چی گفت و بعد هم خداحافظی
کردن...

مسیح به من نگا کرد که فوری نگاه گرفتم ازش و به
بیرون خیره شدم...

[13:34 09.10.21]

part266#

mashoghe_raeis#

نه اون چیزی می گفت نه من...
ولی از شدت فضولی داشتم میمردم....
یعنی اون پشت خطی کی بود؟؟

اونجور که معلوم بود از طرز حرف زدنشون یه دختر
بوده باشه..

ولی کی ، که انقدر صمیمیه باهاش؟؟
خواهر که فکر نکنم داشته باشه...
ندیده بودم کسی هم با مامانش اینجور حرف بزنه...

جوری حرف میزد آدم فکر می کرد دوست دختری
چیزیه...

کاش می فهمیدم کیه..
منو هم زنش نمیدونه..
دارم برات آقا مسیح...

فکر کردن حداقل با من خوبی ولی ترجیح میدم دیگه
پیشست نباشم...
وایستا و تماشا کن ببین چه بلایی سرت میارم...!!!

چایی به دست به ویو رو به روم نگا کردم...
داشت برف می بارید و من از این بابت خوشحال
بودم...

مسیح هم رو تخت دراز کشیده بود و نظاره گر من
بود...
آسمون قرمز و برف های سفید پایین می اومدن.....

از چاییم مزه مزه کردم..

خوبه فردا مسیح نیست ، اگه برف رو زمین بمونه
خودم میرم یکم قدم میزنم...

مسیح با فاصله اومد کنارم و ایستاد و به بیرون خیره
شد...

از بعد اون زنگ که بهش شد دیگه باهاش حرف نزد
تا الان...

اونم با من حرف نزد..
حتی دریغ از یک کلمه...

مسیح بالاخره به حرف اومد و گفت : اگه برف رو
زمین بمونه فردا نمی تونی بری بیرون..
میمونی خونه..
درسته نیستم ولی حواسم هست...

یه قلوپ از چاییم خوردم و گفتم : برای چی؟
چه مشکلی داره بیرون رفتنم؟

مسیح نیم نگاهی ستم نداشت و گفت : همین که
گفتم...

بخاطر در امان بودن خودته...
برای این که خودت صدمه نبینی...
بهتره به حرفام گوش کنی..

کلافه گفتم : با محافظ ها میرم...
مسیح تو فکر رفت و گفت : ببینم چی میشه.....
فردا میگم که چیکار کنی..
حالا ببین برف رو زمین میمونه و آب نمیشه بعد
تصمیم بیرون رفتن بگیر...

[13:34 09.10.21]

part267#

mashoghe_raeis#

بعد از جلوی چشمام دور شد و به سمت تخت رفت و
گفت : بیا بخواب.. فردا صبح باید زود بیدار شی..
قراره ورزش هم کنی..
یادت که نرفته؟!!

نه ای گفتم و لیوان خالی چایی رو ، رو میز گذاشتم و
پریدم رو تخت..

نگاه آخرم رو به برف دادم و چشمامو بستم..
مسیح منو کشید تو بغلش و کنار گوشم گفت : برام
مهم نیست که روزمون چطور گذشت..
مهم اینه که موقع خواب فقط تو بغل خودم بخوابی،
اینو هم به قانون هام اضافه کن...
*

با صدای مسیح که داشت صدام می زد از خواب بیدار
شدم..

بازم خوابم می اومد..

هوا سرد بود و زیر پتوی گرم و نرم خیلی حال میداد..

کی حال داشت صبح زود پاشه و ورزش کنه و صبحونه بخوره؟؟!!

دوباره صدای مسیح اومد که می گفت : برکه پاشو تا خودم کاری نکردم که پاشی..
چقدر میخوابی تو..
هر چقدر بخوابی باز بیشتر خوابت میاد..

چشمامو باز کردم و خواب آلود به مسیح که لباس ورزشی پوشیده بود و سر حال بود نگا کردم...

دوباره چشمامو بستم و گفتم : یه امروز رو بزار بخوابم..
از فردا شروع می کنم..

مسیح با جدیت گفت : اگه کاریو میخوای شروع کنی
باید از همین امروز شروع کنی..
آدم کاراشو به روز ای بعد موکول نمی کنه...

پووفی کشیدم و خواب آلود از جام بلند شدم و به
سمت سرویس رفتم...

آبی به دست و صورتم زدم که باعث شد از اون حالت
خستگی دربیام...

مسیح طلبکارانه وسط اتاق وایستاده بود..
بیخیال به سمت دیوار شیشه ای رفتم تا ببینم شهر
سفید پوش شده یا نه..

[13:34 09.10.21]

هوا ابری بود ولی چیزی نمی بارید..
و از همه مهم تر کل شهر سفید پوش شده بود..

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و رو به مسیح گفتم :
من میرم تو برفا قدم بزنم و عکس بگیرم..
مسیح گفت : اول ورزش دوم صبحانه سوم دوش
گرفتن چهارم بیرون رفتن...

لب برچیدم و با اعتراض اسمش رو صدا زدم که گفت
: همین که گفتم ، سریع لباس ورزشی بپوش..

با حرص گفتم : این باشگاه کوفتی کجاس؟
من و تو رو باهم راه نمیدن...

مسیح گفت : باشگاه تو طبقه اول همین برجه.

مگه نمیدونی کل این برج برای منه؟؟

ای خدا چرا من همه چیو باید انقدر دیر بفهمم؟!
با حرص و عصبانیت بهش نگا کردم و وقتی عکس
العملی ازش ندیدم با حرص رفتم سمت کمد و لباس
های مورد نیاز رو برداشتم..

لباس هارو به تن کردم و همونجور خودسرانه از
اتاق بیرون می رفتم گفتم : من گرسنمه ، ضعف می
کنما؟!

مسیح از کنارم رد شد و رفت سمت اشپز خونه..
با یه لیوان قهوه و یه شیرینی برگشت و گفت :
همینارو بخور تا بعد صبحانه مفصل بخوری..
قهوه و شیرینی رو از دستش قاپیدم و درجا خوردم و
فنجون رو بهش دادم که گفت : من نوکرت نیستم
اینجوری میکنیا!

بعد فنجون رو گذاشت رو زمین و گفت : بدو دیر شد..

باهم از خونه خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم..

خودمو تو اینه آسانسور برانداز کردم..

چقدر کوچیک بودم پیش مسیح...

مهم اینه آدم عقلش بیشتر باشه نه هیکلش گنده...

با این حرفا خودمو قانع کردم و از مسیح

پرسیدم : کسی هم تو اون باشگاه هست؟ یا فقط ما دو نفریم؟

مسیح گفت : ما دو نفریم... چرا باید شخص دیگه ای هم باشه؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : همینجوری...

دوباره پرسیدم : تو هم میای باهام بریم تو برف قدم بزنیم؟ کار داری یا کسر شانت میشه؟

مسیح خیلی صادق گفت : هر دوش..

[13:34 09.10.21]

part269#

mashoghe_raeis#

ایشی گفتم و در آسانسور باز شد...
مسیح زودتر از من از آسانسور پرید بیرون و پشت
سرش هم من رفتم...

اینجا دیگه خبری از محافظ نبود...
مسیح رمز ورودی در رو زد و در باز شد و رفتیم
داخل...

اوه... عجب تشکیلاتی
چقدر امکانات...

از این دستگاه ها قبلا دیده بودم ولی اسمشون رو
نمی دونستم و نحوه کار کردن باهاشون رو هم بلد
نبودم...

شال و لباس رو یه ام رو در آوردم...
حالا با یه تاپ نیم تنه و شلوار بودم...

مسیح یه نگاه خبره بهم کرد و در نهایت پررویی
گفت: هووم بدک نیستی.. باید رو هیکلت خیلی کار
کنی...

به هر حال منم باید انتظار اینو داشته باشم دیگه...
چون هیکل خودم بی نقصه ، هیکل توهم باید بی
نقص باشه...
آخه تو همه چی باید عدالت حفظ بشه و برابر باشه...

پررو گفتم : مگه من گفتم سیکس پک داشته باش؟

توهم ورزش نکن و رو هیکت کار نکن تا عدالت
حفظ بشه...

مسیح همونجور که با یه دستگاهی ور میرفت گفت :
د نشد دیگه...

اینجوری نمیشه...

داری بهونه میاری...

خوبه همین دیشب با دیدن بدنم جوون می گفتی...

مسیح با جمله آخرش جوری دهنم رو بست که دیگه
چیزی نتونستم بگم...

آخر سر با حرص گفتم : دیگه چرت و پرت گفتات
بسه..

بیا این ورزش های کوفتی رو بگو انجام بدم ،
میخوام برم بیرون...

با خستگی رو صندلی ، میز صبحونه نشستم..

مسیح خیلی نمیریم های سختی بهم داد...
با اینکه می گفت روزه اوله و برات آسون گرفتم...
همیت آسون گرفتاش بدنم رو به درد آورده بود...

با دوش آب گرمی که گرفتم بهتر شدم ولی فکر نمی
کنم که بتونم برم بیرون....
از طرفی هم نمیخوام جلوی مسیح کم بیارم که با یه
ورزش کردن زمین گیر شدم...
اصلا بیخیال....

[13:34 09.10.21]

part270#
mashoghe_raeis#

گرسنمه بهتره صبحونه بخورم...
و بدون فوت وقت شروع به خوردن کردم و هیچ
توجهی به مسیح که داشت نگام می کرد نکردم...

مسیح بالاخره اجازه داد که بیرون برم اونم با سه تا
محافظ!

واقعا معنی این کاراش رو نمی فهمیدم...
چرا انقدر باید همه چی امنیتی باشه؟!
یکم که فکر می کنم میبینم بیخود هم نیست...

یادم نرفته اون دفعه که بمب تو ماشین جاساز کرده
بودن...

هر دفعه با به یاد افتادنش تنم لرز میگیره...

راننده کنار یه پارک خلوت پارک کرد و من همراه دو
محافظ پیاده شدم و راننده هم تو ماشین موند...

گوشیمو درآوردم و شروع به عکس سلفی کردم...

کسی نبود که اون مدل عکس هایی که میخوام رو
بگیره به این دوتا گنده بک هم نمی تونم و فکر نکنم
اصلا بتونن!

پس ترجیح عکس سلفی بود...

چقدر من برف دوست دارم...

نفس عمیقی کشیدم که سرما تو وجودم رفت ولی
انقدر دوست داشتی بود که بیخیال سردیش بشم...

یادش بخیر قبلا چقدر آدم برفی درست می کردم...
چقدر خوش می گذشت...

کی فکرشو میکرد من به این روز بیوفتم....

بشم معشوقه رئیس سازمان...

بشم سوگلش که با تمام کار ها و ادیت هایی که بهم
تحمیل می کرد ولی باز کنارش اندک آرامشی دارم....

با تمام کارای بدش منو همیشگی ببینه...

کی فکرشو میکرد خانوادم ولم کنن و نسبت بهم بی
خیال باشن؟!

ای خدا عجب روزگاریه...

واقعا راسته که آدم از فردای خودش که هیچ از یه
دقیقه بعدش خبر نداره...

با تمام کش مکش هایی که تو ذهنم هست ، با تمام
ماجرای جور و اجور تو مغزم یه چیزی برام
بیشتر از همه چی سواله...

اونم اینه که چرا اراد با من کاری نداره..
اون می گفت من جاسوس سازمان بشم و مثلا هم
شدم ولی چرا چیزی نمیخواه ازم؟؟

[13:34 09.10.21]

part271#

mashoghe_raeis#

اون که نمی دونه مسیح این قضیه رو فهمیده..
فکر میکنه من معشوقه مسیح شدم و اونم بخاطر
حرفه ای که دارم بهم تو سازمان کار داده...

که با این طریق هم ، من اطلاعات به دست بیارم ولی
هیچ خبری ازش نیست...
با این که از این قضیه خوشحالم ولی سواله برام...

اگه هیچ کاری با من نداشت چرا باعث شد که من
برای دو سال معشوقه مسیح بشم و مهر افراد
سازمان به پیشونیم بخوره؟؟

قضیه یکم مشکوکه...
و اینا هم انقدر حرفه ای هستن که هیچ مدرکی به جا
نمیزارن تا منم بفهمم چه خبره...

این فکر رو دور ریختم تا امروزم هم کوفتم نشه...
همین جور قدم میزد و از هوای پاک و سرد لذت
میردم..

کاش مسیح هم کنارم می بود..
دلم براش تنگ شد تو همین زمان کم...!!!

آهی کشیدم که صدای یکی از محافظ ها اومد..
انگار داشت با تلفن حرف میزد...
_سلام آقا..

با آقا گفتنش معلوم بود مسیح...

_رئیس خانومتون سالمن چیزی نشده که نگران
باشین ، دارن قدم میزنن..

_فقط رئیس یه چیزی.. یکی تعقیبمون می کرد...
الان هم یه گوشه وایستاده و داره نگا میکنه..
وا یعنی چی؟ کی مارو زیر نظر گرفته؟ اصلا برای
چی؟

مسیح نمیدونم چی گفت که محافظ گفت : بله چشم هر
چی شما بگین...

بعد تلفن رو قطع کرد که بلافاصله با نگرانی گفتم :
چی شده؟ کی مارو تعقیب کرده؟ برای چی؟

محافظ گفت : خانوم بهتره دیگه برگردیم خونه..
تا همین الان هم خطرات زیادی رو پشت سر
گذاشتیم..

ممکنه جون خودتون به خطر بیوفته...
پس لطفا سریع بیاین تا شک نکن که ما حضورشون
زو فهمیدیم...
باشه ای گفتم و جلوتر ازشون راه افتادم...

[13:34 09.10.21]

part272#

mashoghe_raeis#

آخه چرا باید اینکارو کنن؟
مگه من چه منفعتی براشون دارم؟
اصلا چه کسای تعقیب می کردن؟
همون کسای که تو سازمان مخالف و دشمن مسیحن؟

پووفی کشیدم و یکی از محافظ ها در ماشین رو باز
کرد و سوار شدم..
اونا هم بعد سوار شدن و ماشین به سمت خونه
حرکت کرد...

چرا من نباید یکم راحت و آزاد باشم؟
من نمی تونم زندونی مسیح باشم و تو خونه بمونم...
همه میگن خطرناکه...

شما باید یه کاری کنین که من امنیت داشته باشم
دیگه وگرنه این زندگی به چه دردی میخوره بدون
هیجان و خوش گذرونی...!!!

مسیح بعد از خوردن ناهارش به یکی از اتاق ها رفته
بود و سه ساعت بود که بیرون نیومده...
نمیدونم چیکار می کرد ولی به شدت کنجکاو بودم...

بالاخره طاقت نیاوردم و شروع به گشتن دونه دونه
اتاق ها کردم...
دستگیره در رو کشیدم پایین که باز نشد..
قفل بود..

در زدم و مسیح رو صدا کردم...
بعد چندین بار صدا زدن بالاخره در رو باز کرد از
لای در سرش رو بیرون آورد و گفت : چی میخوای
برکه؟

با تعجب به صورتش که رنگی شده بود نگا کردم.

گفتم : مسیح چرا صورتت رنگی شده؟ داری چیکار میکنی؟

دستش رو به صورتش زد که درو محکم هول دادم و
فوری رفتم داخل اتاق...
با بهت به اطرافم نگا کردم...

برگشتم سمت مسیح که با اخم نظاره من بود...
گفتم : اینو هم ازم پنهون کردی؟ دیگه چی هست که
من خبر ندارم؟؟

مسیح کلافه اسمم رو صدا زد...
توجهی نکردم و به سمت تابلو های نقاشی که رو
دیوار زده بود رفتم و نگاشون کردم...
همه جا پر از نقاشی بود...

باورم نمیشد مسیح با این هیبت و ابهت و با این
شخصیت یه نقاش حرفه ای باشه...!!!

[13:34 09.10.21]

part273#

mashoghe_raeis#

یه بوم و یه صندلی وسط اتاق بود...
فک کنم مشغول کارش بود که مزاحم شدم...!!

به سمت اون بوم رفتم تا ببینم چه داشته می کشیده...
تا خواستم برم ، مسیح جلوم قد علم کرد و گفت : خب
دیدی که چیکار می کردم ، فضولیت بر طرف شد؟؟
میتونی بری...

ابرویی بالا انداختم و بی توجه به حرفی که زده بود
گفتم : تو که انقدر نقاشیت خوبه چرا چهره منو نمی
کشی؟!

شاید هم کشیدی و نشونم نمیدی...!!!

بعد خواستم دورش بزنم و به سمت بوم برم که کمرم
رو گرفت و نداشت...

محکم و با قدرت دست و پام رو تکیه میدادم و تقلا
می کردم که ولم کنه ولی عین خیالش هم نبود...

آخرش خودم خسته شدم و تو بغلش شل شدم و ناله
وار گفتم : مسیح مگه چی کشیدی که نمیزاری ببینم؟

مسیح دم گوشم گفت : بعدا میبینی ولی الان نه..
یکم حرف گوش بده دختره ی سرکش..
برو بقیه نقاشی هارو ببین ، اد گیر دادی به این
یکی..

چشم غره ای رفتم و مسیح ولم کرد..
به حرفش گوش دادم و به سمت بقیه تابلو ها رفتم...

با دیدن این همه دختر که چهرشون رو کشیده بود
حرصم گرفت و گفتم : این دخترا جلوت نشسته بودن
و کشیدیشون یا از رو عکس؟

مسیح یه نگاه خاص بهم انداخت و گفت : از رو
عکس..

با اخم گفتم : چرا اصلا باید عکس دخترا رو بکشی؟
چرا پسر نکشیدی؟

مسیح خنده ای کرد و گفت : چرا حسودی می کنی؟
پسر هم کشیدم...

با حرص آهانی گفتم و چشمم به یه تابلو بزرگ افتاد
که دختر و پسر لخت تو بغل هم بودن...

به اون نقاشی اشاره کردم و گفتم : اونو هم از رو
عکس کشیدی؟

عجب سوال احمقانه ای پرسیدم. نه پس لخت تو بغل
هم بودن جلوی چشم مسیح و اینم از شون نقاشی
کشید..

با این حال مسیح آره ای گفت و حس حسادت ،
حرص ، عصبانیت تموم وجودم رو گرفت...

طلبکارانه برگشتم سمتش و گفتم : چرا به من نگفتی
مدل نقاشی هات بشم؟

[13:34 09.10.21]

part274#

mashoghe_raeis#

مسیح خنده ریزی کرد و گفت : برکه حسست رو درک
میکنم ولی تو نقاشی همه نوع چهره و جنسیتی باید
کشید.....

فقط نمیشه که به یه نفر خاص اکتفا کرد...

حرفش منطقی بود و جوابی نداشتم برای این حرفش..

بعد چند لحظه جمله ای که به ذهنم اومد رو گفتم :
درسته ولی چهره من بین این همه آدم نیست...
میتونستی منو هم بکشی و به این ادمای مختلف اضافه بشه..

مسیح گفت : حالا حسودی نکن...
چهره تو رو هم میکشم...

باشه ای گفتم و چند لحظه سکوت برقرار شد..
بعد چند لحظه گفتم : یه چیزی خیلی جالبه..

مسیح گفت : چی؟

گفتم : این که تو هم آدم میکشی هم آدم میکشی..
جالب نیست؟؟

مسیح کلافه و عصبی گفت : برکه خواهشا لطفا جون
هر کی دوست داری دوباره شروع نکن...!!

به سمتش رفتم و رو به روش وایستادم و متفکر گفتم
: به یه شرط..

مسیح ابرویی بالا انداخت و گفت : داری برای من
شرط میزاری؟ تو چه رویی داری برکه...
بیا برو بیرون...

از گردنش آویزون شدم که متعجب بهم نگا کرد و
گفت : چته؟؟

سرمو مالیدم به گردنش و گفتم : حوصلم سر رفته...

مسیح با شیطنت گفت : دلت چه جور سرگرمی ای
میخواه؟

ما که دیشب باهم بودیم به هر حال شب جمعه بود..
ولی من حالا حالا ها توان دارم اگه اون نوع
میخوای...

کوبیدم به بازویش و گفتم : نخیر اون مدل نمیخوام..
بریم بیرون یه آیس پکی چیزی بهم بده...

مسیح گفت : ولی من این نوع سرگرمی رو دوست
ندارم...

چطوره به جای آیس پک یه چیز دیگه بخوری؟

گفتم : چی؟

مسیح همونجور که منو بیشتر تو بغلش می فشرد از
اتاق هم بیرون رفت و گفت : یه چیزه خوشمزه تر که
تو خیلی دوست داری..

داخل اتاق خودمون شد و گفتم : نمیدونم منظورت چه چیزیه واضح تر حرف بزن...

[13:34 09.10.21]

part275#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : واقعا میخوای واضح حرف بزنم؟

سری تکون دادم که منو از خودش جدا کرد و به یکباره شلوارش رو کشید پایین...!!!

هیین بلندی کشیدم و تازه فهمیدم که منظورش چی بوده!!

با حرص گفتم : مسیح خیلی بی مزه ای!!

مسیح با خنده گفت : تو که مزه منو چشیدی چرا این
حرفو میزنی؟!

قطعا همونجور که تو خوشمزه ای منم خوشمزه ام...

کلافه بهش نگا کردم...

با حرص گفتم : این بحث مسخره رو تمومش کن...

مسیح گفت : عه عه این بحث کجاس مسخره است؟؟

اینجوری نگو که ناراحتم میکنی..

من خوشمزه تو خوشمزه کجای این حرف مسخره
است...

پووفی کشیدم و گفتم : مسیح بس کن..

شلوارت رو بپوش...

ازت سرگرمی خواستم...

مسیح با خنده گفت : خب منم دارم ایده های سرگرمی

رو بهت معرفی می کنم...

با حرص رفتم رو تخت نشستم و گفتم : اصلا
نخواستیم برو به اون نقاشی های لخت و پتیت
برس...

مسیح خنده ای کرد و گفت : باشه تو علاف بمون...
و بعد واقعا از اتاق رفت بیرون...

عجب غلطی کردم اون حرفو زدم... حالا چیکار کنم...
اه حوصلم سر رفت...
حوصله هیچ چیو ندارم دیگه...
مسیح هم رفت و تنها موندم....

عه عه عه ببین تورو خدا...
مسیح با این جدیتش نقاشی هم میکشه...
و من اینو تازه باید بفهمم...
معلوم نیست دیگه چه چیزایی از من پنهونه و آیا
میخوام بفهمشون یا نه...!!!

پووفی کشیدم و نگام به گوشی افتاد..
حوصله گوشی نداشتم...
تا همین قبل این که برم پیش مسیح از صبح سرم تو
گوشی بود...

میخواستم یه سر به اتاق کار مسیح که اتاق مطالعه
هم بود سر بزنم...
بلکه یه کتاب هم پیدا کردم و خوندمش...

[13:34 09.10.21]

part276#
mashoghe_raeis#

از اتاق خواب رفتم بیرون...
دستگیره در اتاق مطالعه رو فشردم و باز شد...

فکر می کردم قفل باشه ولی نبود..

عجبی گفتم و وارد اتاق شدم...

دور تا دور اتاق قفسه های پر از کتاب بود..

یه میز و صندلی در راس اتاق و رو به روش یه
دست مبل راحتی بودش....

اول از همه به سمت میز رفتم...

دوتا کشوی کوچیک داشت...

ولی هر کاری کردم نتونستم بازشون کنم و قفل
بودش...

سعی کردم فضولی رو بزارم کنار و از تو کتابخونه یه
کتاب بردارم...

از تو قفسه کتاب بر می داشتم و اسمشون رو می
خوندم و توجهم رو جلب نمی کرد...

رسیدم به یه کتاب..
اسمش که جالب بود...
کتاب رو باز کردم و مقدمشو خوندم...
هوووم جالبه...
اینجا که راحت نیستم...
تو اتاق خواب راحت می تونم دراز بکشم و بخونم...
با این تصمیم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق
خواب رفتم...

بعد از خوندن ۴ ساعت کتاب که نصف شده بود کتاب
رو گذاشتم کنار...
مسیح هنوز هم به اتاق نیومده بود...

نمیدونم چی نقاشی می کرد که انقدر زمان بره..
گوشیمو برداشتم...
میخواستم تا مسیح نیومده یه زنگ به باربد بزنم...
ببینم اصلا گوشیشو برمیداره یا نه...

با استرس رو اسمش کشیدم و صدای بوق تو گوشی
پیچیده...

ولی گوشیه بر نمی داشت...
انقدر زنگ خورد که آخر خودش قطع می شد..

پووفی کشیدم و دوباره و سه باره و چهار باره بهش
زنگ زدم ولی بر نمی داشت...
حتی رد هم نمی داد..
نگران شدم براش...

[13:34 09.10.21]

part277#

mashoghe_raeis#

آخر پیام دادم بهش که چرا گوشیشو برنمیداره...

ولی بازم جوابی نیومد...
حالا شاید واقعا از قصد این کارو نمی کنه...
شاید یه اتفاقی براش افتاده..
برای آخرین بار بهش زنگ زدم و مشغول بوق
خوردن شد..

صدای در اومد که فوری گوشيو قطع کردم و سرجام
درست نشستم...
به مسیح نگاه کردم که با اخم داشت نگام می کرد و
گفت : نه به من دروغ بگو نه چیزيو ازم مخفی کن..
چیزه زیادی نیستا...
به کی داشتی زنگ میزدی؟

جوابی ندادم که گفت : برکه عصبیم نکن.. کاری نکن
گوشيو به زور ازت بگیرم و خودم نگا کنم ببینم کی
بوده..!

کلافه نفسی بیرون دادم و گفتم : باشه اه.. انقدر
جنجال نداره که... یکم خودتو کنترل کن...
به باربد زنگ زدم... گوشیشو بر نمی داره... پیامم
رو هم جواب نداد.. میترسم یه بلایی سرش اومده
باشه نگرانم...

هر چقدر هم ازم ناراحت باشه دیگه حداقل جواب بده
بده بگه من نمیخوام باهات حرف بزنم و قطع کنه..
یا چرا بلاکم نکرده اگه ناراحته...
نگرانم مسیح خیلی نگران...
تو نمیدونی کجاس؟ ماموریت فرستادیش؟

مسیح یه نگاه پر خشم بهم کرد..
چرا این اینجوری شد؟!

مسیح گفت : تو ماموریتی هست که نتونسته گوشه
رو با خودش ببره...
لازم نیست انقدر نگران باشی..

یکم از نگرانیت رو خرج زندگی خودت کن..
از این به بعد هم حق نداری به اون برادر نامردت
زنگ بزنی وحتی بابات ، تا وقتی که تکلیف این
قضیه روشن بشه..

با تعجب گفتم: چه قضیه ای؟
مسیح پوزخندی زد و گفت : اینو باش.. انگار یادت
رفته که خان داداشت پلیسه..

بابات هم به احتمال زیاد باهاشون هم دسته...
ماشالا همشون ضد من..
همه شدن دشمن من...

[13:34 09.10.21]

part278#

mashoghe_raeis#

چشم ندارن ببینن سازمان روز یه روز داره پیشرفت میکنه..

وای به حاله تو برکه که اگه خدایی نکرده بفهمم تو هم طرف اونایی..

همتون رو با هم آتیش میزنم..

اینو تو گوشت فرو کن تا همیشه یادت بمونه...

آروم گفتم : اگه اینجوریاس کاری از دست تو ساخته نیست..

اونجور که معلومه ۸۰ درصد سازمان علیه تو هستن..

پلیس ها هم که دنبالتن...

دقیقا میخوای چیکار کنی؟

مگه میتونی با این لشکر از اون که همه نوع ادم توشون هست مقابله کنی و شکستشون بدی؟

مسیح پوزخندی زد و گفت : تو منو نشناختی برکه...
من رئیس سازمانم..کسی نمیدونه رئیس منم..
فردا قراره به حساب افراد خیانت کار سازمان
رسیدگی بشه..
همه رو میندازم بیرون...

با تعجب گفتم : بهونه ای داری برای انداختنشون
بیرون؟ نرن لو بدن به پلیس؟ از اینا همه کاری
برمیاد..

مسیح نیشخندی زد و گفت : نگران نباش... این
دستور از رئیس بزرگه... کسی هم نمی تونه مانعش
بشه...

کسی به من شک نداره که بخواد بلایی سرم بیاد..
هر بلایی که سر اون افراد بیاد حقشونه اونا هم
میپذیرن ، مثل دوره های قبل که اینجور بوده...

جیکشون هم دریاد که در نیاد خوابای واقعی خوبی
براشون دیدم...

با بهت گفتم : میخوای چیکارشون کنی؟
مسیح به بیرون و شهر زیر پاش چشم دوخت و گفت
: سزای کسی که خیانت میکنه و دروغ میگه مرگه ،
البته نه یه مرگ راحت یه مرگ پر از زجر...
ترسیده گفتم : مسیح درست بگو ببینم چه نقشه ای
داری؟

مسیح گفت: به زودی میفهمی.. فقط اینو یادت باشه
که منو دست کم نگیر..تو نمیدونی من چه کارا که
نکردم ، برای همین از نظر تو ضعیفم...!!

گفتم : ولی از نظر من تو ضعیف نیستی...!
مسیح گفت : حتما هستم که با خودت فکر میکنی نمی
تونم امنیت تورو تامین کنم.. حتما هستم که با خودت
میگی بخاطر کارای من نمی تونی آزاد باشی...

[13:34 09.10.21]

part279#

mashoghe_raeis#

با من و من گفتم : ولی اینجور نیست... من.. من
همچین فکری... نکردم...

مسیح با صدای یکم بالا رفته گفت : دروغ نگو..
میدونی که از دروغ بدم میاد...

از جام بلند شدم و پیش مسیح وایستادم..
دستامو دور شکمش حلقه کردم و گفتم : تا به حال به
این فکر کردم که نمی تونی امنیت منو تامین کنی..

به اینم فکر کردم که چرا آزاد نیستم....
با این حال الان به یه نتیجه ای رسیدم..
اونم اینکه که من کنار تو امنیت دارم...

مسیح برگشت به سمت و همونجور که خیره نگام می کرد گفت : نمی دونم راست میگی یا نه که احتمالا هم حقیقت رو میگی ولی باید بگم که تو در کنار من پر از خطری...

وقتی پیش من باشی یه عالمه خطر تهدیدت میکنه...

آروم گفتم : اونا برام مهم نیست..
مهم اینه که من حس کنم امنیت دارم..
مسیح ساکت شد و چیزی نگفت...

منم بعد از چند لحظه ازش جدا شدم و رفتم سمت لب تایم و روشنش کردم تا فیلم ببینم و رو به مسیح گفتم : کار نقاشیت به کجا رسید؟ تمومش کردی؟

مسیح انگار از عالم هیپروت به خودش اومد و گفت : خیلی وقت بود که شروعش کرده بودم ، بالاخره امروز تونستم تمومش کنم..

با زیرکی گفتم : کی نشونم میدی؟
و مسیح هم با گفتن به زودی جوابم رو داد...

چند روزی گذشته بود...
تو این مدت تو سازمان حسابی کار می کردم...
در واقع مجبور بودم...
عضو باند مسیح هم شده بودم...
کارای اون هم بود...

امروز ولنتاین بود و فک کنم اصلا مسیح نمی
دونست ولی من نمی دونم چرا تو یه تصمیم آنی برای
مسیح کادو گرفتم..

بهش گفتم که امروز هم زودتر از سازمان بریم و
بریم بیرون...

مسیح که تو این فاز ها نبود و نمی دونست دلیل
اینهمه اصرار من چیه...

درسته اون نمیدونه ولی من که میدونم...
چی میشه مگه بهش کادو بدم؟!
یه ساعت و عطر مارک براش گرفته بودم..
چیزی غیر از این به ذهنم نیومد...

[13:34 09.10.21]

part280#
mashoghe_raeis#

یکم استرس داشتم...
کادو هارو گذاشتم تو کیفم...
این دو تا هم هزار تا بلا سرم اومد تا بخرم...

با محافظ رفتم بیرون و چند تا بهونه الکی برای
مسیح آوردم به محافظ هم گفتم چیزی به مسیح نگه
چون سوپرایزه ...

صدای مسیح اومد که می گفت : کجایی پس برکه ،
منتظرم..

زودتر از سازمان اومدیم برای چی مثلاً؟
از دست تو برکه..

فوری از اتاق رفتم بیرون تا دوباره ادامه نداده..
مسیح چشم غره ای رفت و گفت : زود باش دیگه دیر
میشه ها امشب شب جمعه...

اخمی کردم و پر حرص گفتم : لطفا باز شروع نکن!
میخوایم بریم بیرون خوش بگذرونیم...
کوفتمون نکن...

مسیح بازوم رو گرفت و همونجور که از خونه خارج
می شدین گفت : مگه با من بهت خوش میگذره؟
شاید اشتباه گرفتی منو با یکی دیگه...

سوار آسانسور شدیم و گفتم : نخیر، اشتباه نکردم..
با توهم بهم خوش میگذره به شرطی که تو زیاد به
همه چی گیر ندی و اذیت نکنی..

مسیح باشه ای گفت و سکوت برقرار شد..

تو ماشین نشستیم...

رو به مسیح گفتم : قراره کدوم رستوران ببریم؟
مسیح گفت: ایندفعه رو میریم رستوران خودم..
از دفعه های بعد جاهای مختلف میریم که برات
تکراری نباشه...

باشه ای گفتم و به بیرون چشم دوختم..
استرس داشتم..

یعنی من بهش کادو میدم ولی اون نمیده؟!
این اشکال نداره..
برای من کادو مهم نیست..

مهم اینه فقط یادش باشه و بهم تبریک بگه...
شاید هم انتظار بیخودی دارم من..
مگه میشه مسیح چیزی بگه یا بخره؟

از نظرم جزو ناممکن هاست..
انتظارات بی جایی دارم من...
مگه عاشقمه که کارای رمانتیک بکنه؟
هیچ حسی به من نداره...

[13:34 09.10.21]

part281#

mashoghe_raeis#

وارد رستوران شدیم..

بازم هیچکس نبود...

درواقع مسیح خودش این کارو انجام داده بود و
دستور داده بود که کسی وارد رستوران نشه..

دور یه میز دو نفره نشستیم و مسیح قشنگ لش کرد
و گفت : بگو ببینم خبریه؟؟

سابقه این کارارو نداشتی..

تو این سه ماه همچین چیزی نخواستی...

که سازمان رو ول کنم و پیام با تو بیرون خوش
بگذروم...

چیزی شده؟؟

حامله نشدی که خبر بابا شدنم رو اینجوری بدی؟؟!!

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست و گفتم : نخیر، بده
خواستم بیایم بیرون و حال و هوامون رو عوض
کنیم؟

مسیح چشمکی زد و گفت : اونم شب جمعه؟؟
تو چرا کارات شب جمعه همش؟!
آخرش هم منو تو خماری میزاری....

خنده ریزی کردم و گفتم : یه بار تو خماری مونده
حالا هی بگو...

مسیح گفت : همون یه بار انگار هزار بار بود..
بگذریم...

گشنته بگم شام بیارن؟ یا میخوای گپ بزنیم؟

دستپاچه گفتم : فعلا که داریم حرف میزنیم...
امممم با باربد چیکار کردی؟
نمیدونه که تو میدونی اون پلیسه؟

مسیح اخم ریزی کرد و گفت : نه نمیدونه ، فعلا هم
نباید بدونه.. توهم حق نداری چیزی در این باره
بگی...

مغموم گفتم : اون هیچ زنگ زده و پیامای منو جواب
نمیده، چجوری بهش بگم آخه...!!
اصلا چرا باید بگم...
من فقط میخوام حال خودشو بپرسم..
دلم تنگ شده براش...

مسیح پووفی کشید و گفت : بسه، آب غوره نگیرا من
حوصله اشکاتو ندارم...

[13:34 09.10.21]

part282#

mashoghe_raeis#

نمی دونستم از کجا شروع کنم....

زیب کیفم رو باز کردم و همونجور که میخواستم
جعبه عطر و ساعت رو ، رو میز بزارم گفتم : نمی
دونم از کجا شروع کنم مسیح..

درسته تو منو دوست نداری ، شاید من هم دوستت
نداشته باشم ولی کنارت حس امنیت دارم...
دیگه ازت نمی ترسم و برعکس یه آرامش خاصی
کنارت دارم..

نمیدونم اسم این حس رو چی میشه گذاشت ولی
خواستم به بهانه ولنتاین بهت کادو بدم...

و در مقابل چشمای بهت زده مسیح دو پاکس عطر و
ساعت رو مقابلش گذاشتم و گفتم : امیدوارم خوشش
بیاد..

ولنتاینه هم مبارک...

مسیح دست دراز کرد و جعبه هارو برداشت و گفت :
باید حدس میزدی این بیرون اومدن به این بهانه
باشه....

خیلی هم ممنونم بابت هدیه ات ولی مگه ولنتاین برای
عاشق ها نیست؟؟

دستپاچه و هول گفتم : چرا همه اینجوری میشناسن
ولی من خواستم یه هدیه ای داده باشم...
ناراحت شدی از این کارم؟؟

درسته عاشق و معشوق نیستیم ولی یه جورایی زن و
شوهریم ، تو یه خونه زندگی می کنیم و باهم رابطه
داریم...

مسیح باکس ساعت رو باز کرد و بلافاصله از جعبش
بیرون آورد و ساعتی که دستش بود رو باز کرد و
ساعتی که من خریده بودم رو انداخت...

لبخندی زدم که مسیح بلند داد زد : امیر، بیارش..

با تعجب گفتم : چیه بیاره؟ غذا بیاره؟ ما که سفارش
ندادیم هنوز..!

مسیح لبخندی زد و گفت : الان میبینی که چیو گفتم...

بعد چند لحظه امیر با یه تابلو ای چیزی که کادو پیچ شده بود و با یه دسته گل رز اومد و دادشون دستم.....

مسیح اشاره ای کرد که امیر بره و گفت که بازش کنم...

آروم دست بردم سمت کاغذ های دورش و شروع به باز کردن کردم و گفتم : مسیح مگه توهم یادت بود ولنتاینه؟ به همین مناسبت اینارو دادی؟؟

مسیح چیزی نگفت و من دهنم از چیزی که می دیدم باز موند...

این نقاشی چهره من بود..

با خودم مو نمی زد...

مسیح رو صدا زدم و گفتم : این رو تو کشیدی یا
یکی دیگه؟؟

[13:34 09.10.21]

part283#

mashoghe_raeis#

مسیح با غرور و افتخار گفت : خودم کشیدم..

اینهمه وقت گذاشتم برایش...

مگه اون روز یادت نیست نذاشتم ببینیش...

با بهت گفتم : این همونی بود که اون روز نقاشی می
کردی؟

مسیح سر تکون داد که با قدردانی نگاش کردم و
گفتم: ممنونم خیلی قشنگه...

مسیح خنده ای کرد و گفت : چون چهره خودته میگی
قشنگه...

لبخندی زدم و گفتم : اون که صد در صد ولی کارت
بی نظیره...

چه خوب که نقاشی بلدی اونم انقدر ماهرانه...
من که از اول نقاشیم بد بود...

مسیح گفت : بالاخره هر کس تو یه چیزی استعداد
داره...

آره ای گفتم که مسیح دوباره بلند گفت : امیر بیا..

بعد رو کرد به من و گفت : چی میخوای بخوری؟
با یکم فکر کردن گفتم : پیتزا و سیب زمینی..

مسیح با تشر گفت : مگه جزو برنامه غذایته؟
گفته بودم غذای سالم... ولی الان تو چی میگی؟

با ناراحتی گفتم : مسیح یه شبه ها...

چشم غره ای رفت و باشه ای گفت و به امیر که
کنار میز مون وایستاده بود گفت : دو تا پیتزا
مخصوص با سیب زمینی.. مرغ سوخاری هم بیار با
دوغ و نوشابه....

امیر چشمی گفت و از ما دور شد که با خنده گفتم :
توهم منتظر بودی یه همچین غذایی بخوریا....

مسیح به صراحت گفت : والا من منتظرم آخر شب
بشه تورو بخورم...

انقدر جدی این حرفو گفت که دیگه مطمئن شدن
امشب هم کارم ساخته است...

سکوتی بینمون بود...
داشت واقعا خندم می گرفت...

بقیه چیکارا که نمی کنن تو ولنتاین حالا مارو ببین...
نه عشقولانه ای بغلی بوسی چیزی...
البته فرق خیلی بزرگی بین ما دوتا بود...
اونم حس دوست داشتن و عشق بود که تو بقیه بود
ولی تو ما اصلا...!!

[13:34 09.10.21]

part284#

mashoghe_raeis#

بعد چند لحظه غذا رو آوردن و در سکوت مشغول
خوردن شاممون شدیم...

بعد تموم شدن شام مسیح گفت : خب حالا چیکار
کنیم؟؟

با استرس گفتم : نمیدونم، بقیه چیکار میکنن؟

مسیح گفت : والا من تاحالا ولنتاین با کسی نبودم که
ببینم چیکار میکنن...

یکم فکر کردم و گفتم : پاشو برقصیم...
مسیح با یکم اخمی که داشت گفت : من برقصم؟

بیخیال گفتم : آره چی میشه مگه؟
مسیح گفت : خودت برقص منم تماشات می کنم...
ولی خودم نمی رقصم...
چون خوشم نمیاد..
اصلا این چه فکری بود که زد به سرت؟

با یکم تامل گفتم : میخوایم یه امشب رو خوش باشیم
و بحث و جدلی باهم نداشته باشیم..
ببین میتونی کاری کنی باز امشبمون خراب بشه...

مسیح نفسی بیرون داد و آروم گفت : برکه من رقص
به غیر از تانگو بلد نیستم..

از رقص هم خوشم نمیاد...
دلیل اینهمه اصرارت رو نمی فهمم...
یه عالمه کار برای خوش گذروندن می تونیم انجام
بدیم...

ابرویی بالا انداختم و گفتم : خب... چند تا از اون کارا
رو بگو تا ماهم انجام بدیم و بی نصیب نمونیم.....

مسیح یکم رفت تو فکر و بعد گفت : از رالی خوشت
میاد؟ ویراژ دادن تو خیابون خلوت با سرعت بالا؟؟

چشمام برق زد..
من عاشق سرعت بودم...
کلا چیزای هیجان انگیز رو دوست دارم...

گفتم : دو تا شرط داره که پیام؟
مسیح هوومی کرد و گفت : خب بفرما ببینم چه
شرطی؟؟

گفتم : اول این که هیچ محافظی نباید باشه..
دوم این که با من تانگو برقص و بعد بریم بزنیم به
جاده....

مسیح حرصی گفت : تو ول کن رقص نیستی نه؟؟
اینجا ما برقصیم بقیه بیرون میبینن...
مگه نمیبینی دیواراش شیشه ایه؟!

ریلکس گفتم : خب تمام لامپ هارو خاموش کن تا
اونموقع چیزی دیده نشه...

[13:34 09.10.21]

part285#

mashoghe_raeis#

مسیح از جا بلند شد و گفت : چقدر رو داری تو
برکه..

میخوام امشب رو خراب کنم برای همین پیشنهادات رو
قبول می کنم..
پیشنهاد نه.. شرط...

به این طرز حرف زدنش خنده ای کردم که مسیح امیر
رو صدا زد و بلافاصله امیر پشیمون اومد...

مسیح گفت : تمام لامپ ها رو خاموش کن..
نمیخوان کسی از بیرون، داخل رستوران رو ببینند..
یه آهنگ هم برای رقص تانگو بزار و صداش رو بلند
کن...

امیر چشمی گفت و از کنارمون رفت....
بعد چند لحظه همه جا تاریک شد..
نمی تونستم مسیح رو ببینم...

برای همین گفتم: مسیح من نمی بینمت..
چجوری برقصیم پس؟؟

مسیح از بازوم گرفته و مجبورم کرد از جام بلند شم
و گفت : به من چه.. خودت این پیشنهاد رو دادی...
ادم هم وقتی یه حرفی میزنه پای حرفش میمونه....

صدای آهنگ پخش شد که گفتم : چجوری برقصیم با
این وضع؟!

مسیح گفت : خودت گفتی برقصیم..
خودت گفتی چراغ هارو خاموش کن تا کسی نبینه..
بعد الان میگی چجوری؟
این بحث رو کش نده... بهتره بریم اصلا...

بعد بلند امیر رو صدا کرد و گفت لامپ هارو روشن
کنه...

منم فقط خشک شده بودم و حرفی نداشتم..
فضا که روشن شد گفتم : خب الان کجا بریم؟

مسیح گفت : یکم دور دور می کنیم بعد میریم
خونه... تو خونه خیلی کار داریم...

با تعجب گفتم : چه کاری؟؟

مسیح بازوم رو گرفت و همونجور که به سمت در
خروجی می برد گفت : حواست نیستا.. امروز
ولنتاینه که از قضا به روز پنجشنبه افتاده...
ما پنجشنبه شبا چیکار می کنیم؟؟

[13:34 09.10.21]

part286#

mashoghe_raeis#

محکم به بازوش کوبیدم و گفتم : خیلی عوضی
هستی...

تحت هر شرایطی در این باره حرف میزنی...
منو هم نکشون تابلو نقاشیم موند...

مسیح بلند گفت : امیر اون تابلو رو بیار بزار تو
ماشین دسته گل هم یادت نره...
بعد رو به من گفت : خیالت راحت شد؟؟

او هومی گفتم و مسیح در رو باز کرد و رفتیم
بیرون...

با پرویی گفتم : مسیح از این به بعد مدل نقاشی
هات منم....

ببینم غیر من یکی دیگه رو نقاشی کردی من میدونم
و تو...

مسیح خنده ای کرد و گفت : زیادیت میشه ها؟؟!!
چی تو خودت دیدی که میخوای مدل نقاشی هام
بشی؟؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : مگه من چمه؟
خوشگل خوش اندام مهربون دلسوز اخلاق خوب....
دیگه چی میخوای؟؟!!

مسیح گفت : چقدر تو خودخواهی.. حالا گیریم که این
چیزایی که گفتمی شاید درست باشه ولی یه چیز دیگه
هم هست اونم اینکه من خوشم نمیاد فقط یه شخص
خاص رو بکشم....

دوست دارم ادمای مختلف و تو قیافه و هیکل های
مختلف رو بکشم....

مغموم و ناراحت عجبی گفتم که مسیح گفت : حالا
ناراحت نباش از تو هم می کشم...
فقط باشه ای گفتم و ذوق آنچنانی نکردم....

به ماشین رسیدیم و مسیح در رو برای من باز کرد
بعد هم تابلو ای که امیر به دست داشت ازش گرفت و
گذاشت صندوق و دسته گل رو هم عقب ماشین

گذاشت و بعد هم خودش سوار ماشین شد و شروع به حرکت کرد...

نگام به رو به روم بود ولی نگاه سنگین مسیح رو خس می کردم...

بعد چند لحظه گفت : چرا پکر شدی؟
امشب رو خراب نکن!!
اگه بخاطر رقصه که بهت قول میدم یه بار خفن طور
برقصیم باشه؟

شاید هم بخاطر نقاشی ناراحت شدی اره؟
من که گفتم تورو هم می کشم...

از اون پکری در اومدم وقتی توجه مسیح رو دیدم..
گفتم : خوبم، پکر نیستم.... ولی حرفایی که الان بهم
گفتی یادت نره...

[13:34 09.10.21]

part287#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : چقدر سو استفاده گری تو...

با لبخند گفتم : ولی نه اندازه تو...

مسیح پووفی کشید و چیزی نگفت که خودم گفتم :
همینجور میخوای تو خیابون دور دور کنی؟؟
یکم هم جلوتر بریم شلوغ میخواد بشه ها...

مسیح گفت : خب دوست داری کجا بریم؟

یکم فکر کردم و گفتم : اوممم بریم بام...

مسیح نگاهی بهم انداخت و گفت : به قول خودت
شلوغ میشه ها...

کلافه گفتم: کی شلوغ نیست!!

مسیح با خنده گفت : باشه عصبی نشو.. میبرمت یه
جای خوب که فقط خودم و خودت باشیم..

با کنجکاوی پرسیدم : کجا؟؟

مسیح گفت : رسیدیم میفهمی...

فقط چند تا چیز میز بگیریم که اگه شب رو اونجا
مونديم از گشنگی تلف نشیم....

متعجب باشه ای گفتم..

مسیح بعد چند لحظه جلوی یه فروشگاه نگه داشت و
بی توجه به تمام اصرار من نمیام و خودت برو بخر
منو به زور کشوند پایین...

کمتر از ۲۰ دقیقه مسیح تمام خرید هارو گذاشت تو
سبد و هر دو دقیقه می پرسید : چیزی نمیخوای؟ و
منم با نه جوابشو میدادم...

بالاخره خرید ها حساب کردنشون تموم شد و رفتیم
سوار ماشین شدیم..

مسیح بعد گذاشتن خرید ها تو صندوق، اومد تو
ماشین نشست و ماشین رو به حرکت درآورد...

یواش یواش از شهر دور شدیم...
انگار جایی که میخواستیم بریم بیرون از شهر بود...

مسیح حرفی نمی زد و فقط مشغول رانندگی بود...
صدای ضبط رو یکم زیاد کردم و چند تا آهنگ زدم
جلو تا به آهنگ دلخواهم برسم...

بالاخره از بین یه عالمه آهنگ رپ یه آهنگ درست و حسابی در اومد و مشغول گوش دادن بهش شدم...

بعد از گوش دادن چند تا ترک حوصلم سر رفت و با اخم رو به مسیح گفتم : چرا هیچی نمیگی؟؟
حوصلم سر رفته...
یه حرفی بزن..

یه بحثی پیش بکش دربارش حرف بزنیم...

[13:34 09.10.21]

part289#

mashoghe_raeis#

بالاخره رسیدیم...

مسیح ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و زودتر از من پیاده شد و به سمتی رفت...

یکباره کل حیاط روشن شد و تونستم همه جا رو
بینم...

چقدر خوشگل بود...

یه کلبه که ترکیبی از چوب و شیشه بود..

خیلی خوشگل بود...

اندازه حیاط هم متوسط بود با درختای بزرگ که
بخاطر زمستون دیگه برگی روشن نمونده بود...

مسیح در سمت منو باز کرد و گفت : بیا پایین..

آروم پیاده شدم و مسیح به سمت صندوق ماشین رفت
و تمام چیزهایی که خریده بودیم رو برداشت و جلوتر
راه کلبه رو پیش گرفت...

از حالت بهت خارج شدم و گفتم: اینجا رو کی
خریدی؟؟

مسیح گفت : یه دو سه سالی میشه...
هر وقت دلم می گرفت می اومدم اینجا...

با خنده گفتم : مگه تو دل داری که اونم بگیره؟!!

مسیح وایستاد و با یه نگاه ترسناک نگام کرد که خود
به خود نیشم بسته شد...

بعد چند لحظه روشو برگردوند و دوباره راه افتاد..
واقعا ناراحت شد؟
این چیزا از مسیح بعیده...

خودش به خودش بی رحم و سنگدل و هر چی بخواد
میگه حالا به یه جمله من عصبی شده...
اه ولش..

یه امشبو اومدیم خوش باشیم دوباره داره ناراحتی
پیش میاد..

پووفی کشیدم و خودمو نزدیکش کردم...
مسیح نگاهی به دستای خالی من و دستای پر خوش
انداخت و با غیض گفت : یه وقت کمک نکنی!!!..

چشم غره ای رفتم و دوتا از پلاستیک هارو ازش
گرفتم که رسیدیم به در ورودی...
مسیح از جیبش یه دسته کلید درآورد و یکیشو جدا
کرد و به در انداخت و باز کرد و اشاره کرد که اول
من برم...

[13:34 09.10.21]

part290#

mashoghe_raeis#

وارد کلبه شدم که تماما تاریکی مطلق بود..
مسیح در رو بست و بعد لامپ هارو روشن کرد..

داخل کلبه هم خیلی خوشگل بود...

سمت چپ آشپزخونه بود و همه چیش در معرض دید بود و به شکل این بود و غذا خوری هم اونجا بود...

تو طرف راست هم میل راحتی و شومینه و تلویزیون بود..

وسط سالن هم پله بود که به طبقه بالا وصل می شد..

صدای مسیح اومد که می گفت : بیا آشپز خونه..

یه نگاه کلی دیگه به کلبه انداختم و با مسیح هم قدم شدم و پلاستیک رو ، رو این گذاشتم...

مسیح تا خواست از پلاستیک ها باز کنه صدای زنگ موبایلش اومد...

با کلافگی از جیبش برداشت و بی حوصله گفت : چی میگی این موقع مزاحم من شدی؟؟

(مسیح)

شروین پشت خط بود..

با بی حوصلگی گوش‌یو برداشتم و گفتم : چی میگی
این موقع مزاحم من شدی؟!

شروین با استرسی که کاملاً معلوم بود گفت : ببخشید
ولی حیاتیه...

باید زنگ می زدم...
قربان یه چیزی شده...

گفتم : بگو چیشده؟

شروین سریع گفت : قربان یه بمب تو ماشینتون
جاساز شده...

خودم همین الان فهمیدم...
هر چه سریعتر از ماشین دور بشین...

یا اینکه باید خنثی کنین...

پلاستیک رو پس زدم و به سمت در رفتم تا به حیاط
برم و همونجور گفتم : کار کی بوده؟
چقدر وقت دارم؟
کجای ماشینه؟

شروین با اضطراب گفت : نمی دونم کار کیه ولی به
زودی می فهمم و بهتون میگم...
ساعت ۱۰ بمب منفجر میشه..
الان ساعت ۹.۳۰..
۳۰ دقیقه فقط وقت داری...
نمیدونم هم بمب کجاس...

برکه هی داشت صدام می کرد و توجهی به صدا
زدنش نداشتم...

با حرص گفتم : هر چه سریعتر پیدا میکنی که کی
دوباره این کارو کرده...

دارن پاشون رو از گلیمشون دراز تر میکنن...
از همون اول باید می گفتم به همه که رئیس سازمان
منم تا از این گوه خوری ها نکنن...
توهم برو به کاری که گفتم برش و هر چی شد زنگ
بزن، فعلا...

[13:34 09.10.21]

part291#

mashoghe_raeis#

منتظر جوابی ازش نشدم و گوشیه قطع کردم...
چند تا فحش زیر لب دادم و به سمت ماشین رفتم...
صدای برکه هی داشت نزدیکتر میشد...

در ماشین رو باز کردم و شروع به جستجو کردم که
صدای برکه از کنارم اومد: مسیح چیشده دوباره؟؟
داری دنبال چی میگردی؟

با حرص گفتم : بمب...

برکه بلند چی ای گفت و با تته پته گفت : باز...
یعنی.. بازم... بمب گذاشتن؟؟!!
آخه.. چرا من.. انقدر.... بدبختم که... پیش تو... در
امان نیستم...

از این حرفش انقدر عصبی شده بودم که دوست
داشتم با همین ماشین زیرش بگیرم....

بلند داد زدم : خفه شو و بزار کارمو انجام بدم وگرنه
تضمینی نمی کنم که این دفعه سالم بمونیم...

برکه ساکت شد..

بعد چند لحظه صدای در صندوق اومد..
خداروشکر بلام خنثی کنم..
فقط باید هر چه سریعتر پیدا کنم...

حداقل اگه نتونستم ، بتونیم تا حد الامکان از اینجا
دور بشیم...

هر چقدر که می گشتم هیچی نبود که نبود...

یهو صدای برکه اومد که با ترس داشت صدام می
زد...

فوری به سمتش رفتم و به صندوق نگا کردم...

یه بمب با مواد منفجره خیلی زیاد...!!

ثانیه شمارش هنوز شروع نشده بود..

فک کنم فقط ۵ دقیقه وقت داریم و بعد از اون فعال
میشه...

برکه با ترس گفت : مسیح یه کاری کن...

تو که همه چی بلدی نمی تونی خنثی کنی؟
اگه بد نیستی بهتره همین الان فرار کنیم...
وگرنه مردنمون قطعیه... من نمیخوام بمیرم...
و یکم ازم فاصله گرفت...

[13:34 09.10.21]

part292#
mashoghe_raeis#

یکم اینور اونور بمب رو نگا کردم..
میتونستم خنثی کنم ولی نمیخواستم فعلا برکه
بفهمه...

همین جور ۵ دقیقه به بمب تو سکوت نگا کردم که
برکه با بغض و گریه گفت : مسیح فقط ۱۰ دقیقه
مونده اگه نمی تونی فرار کنیم..

فکر کنم بتونیم از این جا دور بشیم...

بعد از یه مکث طولانی گفتم : اینجا چند تا کلبه دیگه
هم هست و این ماشین پر از مواد منفجره است..
همه مون به فنا میریم...

چهره ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم : واقعا متاسفم
برکه...
من نمی تونم خنثی کنم..

برکه با ترس گفت : یعنی چی؟ لعنتی یه کاری کن...
تو این سازمان کوفتی چی بهتون یاد دادن؟؟
که بلد نیستی یا بمب رو خنثی کنی؟؟

ناراحت گفتم : منو ببخش که باعث مرگت شدم...

قطره ای اشک از چشماش اومد پایین....

هم ناراحت بودم هم دلم میخواست به این حالش قهقهه
بزنم...

آخه چقدر اذیت کردنش حال میداد..

برکه به یکباره زمین نشست و گفت : نمی تونیم فرار
کنیم؟ هنوز ۵ دقیقه وقت هست..

سری به نشونه تاسف تگون دادم و گفتم : نمیشه..
نمی تونیم...

آخی کشیدم و گفتم : پاشو یه خداحافظی بکنیم..
من که میدونم جام تو جهنمه توهم قطعات تو
بهشته پس دیگه هیچ وقت نمی تونیم همو ببینیم...

برکه واقعا داشت گریه می کرد...

به سمتش رفتم و بغلش کردم و همونجور که سرشو
نوازش می کردم گفتم : منو ببخش که شب عشاق رو
به شب مرگت تبدیل کردم....

واقعا متاسفم...

ولی یه چیزی رو میخوام بدونم...
منو به خاطر تمام کارهایی که باهات کردم میبخشی؟؟

برکه دستشو دور گردنم انداخت و گفت : معلومه که
می بخشم.. تازه داشت ازت خوشم می اومد که دیگه
داریم میمیریم....

صورتش رو از گردنم فاصله دادم و گفتم : میزاری
برای آخرین بار همو ببوسیم؟؟

[13:34 09.10.21]

part293#

mashoghe_raeis#

سری تکون داد و به سمت لبای هم حمله ور شدیم...
جوری که برکه پخش زمین شد..
با عطش و خواستن می بوسیدمش..

چقدر دلم برای طعم لباس تنگ شده بود...
آخ برکه هیچ وقت نمی تونم ازت بگذرم...
نمی زارم هیچ وقت ازم دور بشی...
نمی زارم به یکی دیگه دل ببندی....
تو از همون اول مال خودم بودی و هستی و خواهی
بود..

برکه هم می بوسیدتم...
حواسش نبود که ساعت از ۱۰ گذشته و ما باید الان
با انفجار بمب مرده باشیم...

انقدری غرق من شده بود که همه چی یادش رفت...
با اومدن این جمله تو ذهنم لبخندی رو لبم شکل
گرفت...

با کم آوردن نفس از هم جدا شدیم..
برکه نگاه متعجبی به من که شاد بودم کرد...

یه نگاه به ساعت مچی تو دستش که ۵ دقیقه از ۱۰ گذشته بود کرد...

با تعجب گفت : از ۱۰ که گذشته... قرار بود ساعت ۱۰ منفجر بشه... پس چی شد؟؟

ما که زنده ایم و هیچ انفجاری صورت نگرفته...

با مهربونی گفتم : از این که زنده ای ناراحتی؟
یا از اعترافاتی که کردی؟؟

برکه با خشم و حرص نگام کرد و از لای دندون هاش غرید : توضیح بده ببینم اینجا چخبره...

شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم و گفتم : بمب رو خنثی کردم...

یه دروغ کوچولو هم بهت گفتم تا ببینم منو میبخشی یا نه..

برکه از جاش بلند شد و پر حرص گفت : خیلی
عوضی هستی مسیح..

حرفمو پس می گیرم هیچ وقت نمی بخشمت...
پسره ی نکبت...

چجوری بمب رو خنثی کردی؟؟

خنده ای از حرفاش کردم و گفتم : کاری نداشت که..
یه دکمه خاموش روشن کنار بمب ها هست..

کسایی که بمب میزارن ممکنه پشیمون بشن یا هر
اتفاقی که مجبور باشن بمب رو خاموش کنن ، برای
همین همیشه یه دکمه کنارش هست...
منم اون دکمه رو زدم و خاموش شد...

[13:34 09.10.21]

part294#

mashoghe_raeis#

برکه چشم غره ای رفت و گفت : خیلی مرض داری
تو..

داشتم سخته می کردم که دارم می میرم...
با خودم گفتم بابام و باربد رو برای بار آخر ندیدم و
نبخشیدن منو..

خاطرات اینهمه مدت اومد جلوی چشمم...
کاری کردی که گریه کنم ، بعد اینجوری ریلکس
میخندی و از شاهکارت با افتخار توضیح میدی؟؟
اخم ریزی کردم و گفتم : خب حالا.. یه شوخی بود...

برکه حق به جانب گفت : شوخی داریم تا شوخی..
تو منو تا مرز سخته بردی..
به حال من هم خندیدی...

پووفی کشیدم و دست برکه رو گرفتم و دنبال خودم
کشوندم و گفتم : لطفا شبنمون رو خراب نکن...
نمیدونم برای بار چندمه که دارم می گم..

برکه گفت : درسته که نمیخوام یه امشب خراب بشه
ولی خودت با کارات داری خرابش می کنی....
عین ادم رفتار کن تا شبامون خراب نشه...
وگرنه من که تاحالا کاری نکردم...
همش تقصیر خودت بوده...

کلافه گفتم : باشه اصلا همه چی تقصیر من..
بیخیال شو دیگه که برای امشب برنامه ها دارم...

برکه پر حرص گفت : منو تو برنامه هات شریک
نکن..

گفتم : د نشد دیگه ،این برنامه ها فقط دو نفره انجام
میشن..

برکه گفت : تا قبل این که من باشم برنامه هات
چجوری بود؟ الان هم همونجورش کن...

گفتم : وقتی تو اینجا کنار می من دیگه به هیچی نمی
تونم فکر کنم...

گذشتم هم یادم نمیاد که چجوری بود..

رسیدیم به در کلبه و بازش کردن و تعارف کردم برکه
اول وارد بشه...

با چشم غره ای که به من رفت ، وارد کلبه شد و
پشت سرش هم من رفتم داخل و در رو بستم..

برکه خودشو انداخت رو مبل و گفت : بیا این شومینه
رو روشن کن یخ کردیم..
هنوز زمستون تموم نشده ها..

[13:34 09.10.21]

part295#

(بركه)

مسيح زير لب گفت : تو هم فقط غر غر كن..
بلند گفتم : شنيدم چي گفتي...
مسيح گفت : اگه ميخواستم نشنوي كلا نمي گفتم...

بعد به سمت شومينه اومد و چند تا هيزم انداخت
داخلش و بعد هم روشنش كرد...

اومد سمت من و كنارم نشست و لوس وارانده دستشو
دورم انداخت و گفت : حال خانوم گلم چطوره؟؟

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم : اصلا از اين لوس
بازي ها در نيار كه نه به تو مياد نه من خوشم
مياد...

مسیح با شیطننت گفت : ای جانم پس توهم عین خودم
چیزای خشن دوست داری؟؟

محکم به شکمش کوبیدم و خواستم از جام بلند شم که
گرفتم و انداخت رو کاناپه و روم خیمه زد...

قفل چشماش شدم..

هیچ حرکتی نکردم...

مسیح گفت : چی شد؟ رام شدی؟ دلت وحشی
میخواد؟؟

بی توجه به حرفش انگشتمو نوازش وار رو پلکش
کشیدم و گفتم : چشمت خیلی خوشگله...

مسیح نگاه مرموزش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت :
تازه دونستی؟؟

او هومی گفتم که گفت : چشمای تو هم خیلی
خوشگله...

گفتم : الان میخوای مخ بزنی؟؟

مسیح با مرموزی گفت : مخ تورو که خیلی وقته
زدم.. الان دارم ازت تعریف می کنم....

دستم رو گونش گذاشتم و گفتم : یادم نمیاد تاحالا
پسری مخم رو زده باشه...

مسیح تو چند سانتی صورتم ، صورتش رو نگه
داشت و گفت : عه اینجوریاس؟ کاری نکن تو خماری
بزارمت و خودت بیای سمتا...!!!
اونموقع میفهمی مخ کی زده شده....

پر حرص اسمش رو صدا زدم که با لحن خاصی
جانمی گفت...

خودمو نزدیکش کردم...
لبم رو مماس لبش نگه داشتم...
چشماش خمار و بسته شده بود...

[13:34 09.10.21]

part296#
mashoghe_raeis#

لب زدم : برو اون خرید هارو بزار یخچال تا خراب
نشن...

بعد خودمو از زیرش بیرون کشیدم و به چهره بهت
زده و پر حرصش ، قهقهه ای زدم...

بعد چند لحظه به خودش اومد و چند تا فحش بهم داد
و به سمت اشپز خونه رفت و گفت : حسابت رو می
رسم برکه خانوم....

مثلا منو تو خماری میزاری؟؟
امشب می دونم باهات چیکار کنم...
خودتو آماده کن که قراره یه گرگ بهت حمله کنه...

با لحنی که انگار مسخره اش می کردم گفتم : آخی
ترسیدم از این حرفات...
والای والای آقا گرگه میخواد بیاد منو بخوره...
بعد جدی گفتم : آقا گرگه باید مواظب باشه که خودش
خورده نشه...

مسیح همونجور که لوازم و خرید هارو تو کابینت و
یخچال جا میداد گفت : فاصلمون دوره باعث شده
زبونت دراز بشه...

خوب بلدم زبون درازت رو کوتاه کنم..
امشب قراره خوش بگذره بهمون...

تا آخر عمرت این ولنتاین یادت میمونه و هر وقت
یادش افتادی از درد آخ میگی...
جوری میک...

با تذکر اسمش رو صدا زدم که باز زیر لب فحشی داد
و باعث شد خنده ریزی کنم...

تازه می فهمم که چقدر اذیت کردن بعضیا حال میده...
بخاطر همینکه که مسیح هم هی منو اذیت میکنه...
حق هم داره ، واقعا اذیت کردن کسانی که آدم
دوستشون داره لذت بخشه...

چی؟؟ من چی گفتم؟
مگه من مسیحو دوست دارم؟
مگه اون منو دوست داره؟
هنگ کردم واقعا..
خودمو درک نمی کردم...

من عمرا حس دوست داشتن به مسیح داشته باشم...
اونم عمرا حسی به من داشته باشه...
اگه هم گاهی اوقات یه حرفی میزنه بخاطر چیزایه
دیگس نه علاقه..

منم عمرا آدمی مثل مسیح رو که انقدر جنایت میکنه
رو دوست داشته باشم...

[13:34 09.10.21]

part297#

mashoghe_raeis#

مسیح یه نگاه به من انداخت و همونجور که ته مونده
خرید هارو جا به جا می کرد گفت : چرا ماتت برده؟
اونم ایستاده؟
بشین پاهات خسته میشن ...

خودکار با حرف مسیح نشستم..
مسیح مشکوک شده بود..
امیدوارم چیزی نفهمه از فکری که داشتم...

آخه مسیح حس ششم خیلی قوی ای داشت و خیلی هم
باهوش بود...
این بار ها بهم ثابت شده بود..

پووفی کشیدم...
یه حس عجیب غریبی داشتم...
نمی دونستم آخر امشب چجوریه...
البته با رفتار و حرفای مسیح دیگه کاملاً معلوم بود
امشب چی در انتظارمه..

شاید در ظاهر بگم خودم هیچ میلی ندارم ولی باطنا
اینجوری نیست!!..

قطعا منم مسیح رو میخوام و بودن باهاش فوق
العادست از بس که اغواگره..

ولی نمیدونم حس دوست داشتن و عشق بهش دارم یا
نه؟!

و این چیزیه که زودتر باید تکلیفش روشن بشه چون
اصلا دلم نمیخواد عاشق مسیح بشم...
چون در آخر تنها کسی که ضربه میبینه منم ، نه
هیچکس دیگه..

هنوز اون صحبت با گوشی یادم نرفته..
شاید کسیه که خیلی دوستش داره و بعد این ماجرا ها
بخواد با اون باشه شایدم الان هم باهاشه ولی یه
مشکلی هست...

مسیح تو روز ولنتاین بودن با من رو ، به اون
شخص ترجیح داده...

از این فکر لبخندی رو لبم ظاهر شد که مسیح تو
فاصله چند سانتی کنارم یهو گفت : به چی فکر

میکنی که لبخند میزنی؟؟ نکه له له میزنی تا کارم
رو باهات شروع کنم؟؟

و بعد آروم چند دکمه پیراهنش رو باز کرد که گفتم :
وقتی یهو میای میشینی پیشم یه خبر بده.. ترسیدم..
در ضمن به تو چه که من به چی فکر میکنم؟!
دلم له له هم نمیزنه مفهوم شد؟؟

مسیح مرموز نگام کرد و گفت : میبینیم که له له
میزنه یا نه برکه خانوم...

بی توجه به جملات مرموزش گفتم : حالا آوردیم اینجا
که چیکار کنیم؟ همینجوری بشینم رو مبل و بر و بر
تورو نگا کنم!!؟؟

[13:34 09.10.21]

part298#

مسیح پر غرور و افتخار گفت : از خدات هم باید
باشه که اجازه میدم منو نگا کنی.. این لطف نصیب
هر کسی نمیشه..

چشم غره ای رفتم و گفتم : من اگه نخوام این لطف
نصیبم نشه باید چیکار کنم؟؟

مسیح با پرویی گفت : به هر حال یه نعمتیه که خدا
بهت داده تا ازش لذت ببری پس نمی تونی کاری
کنی...

پر حرص بهش نگا کردم که دستشو دور شونم
انداخت و گفت : کوچولوی من حرص نخور...
با حرص چشم ازش گرفتم و گفتم : مگه تو
میزاری؟؟ فقط ۲۴ ساعته منو حرص میدی و عصبیم
میکنی..

از دست تو اعصاب آروم ندارم...

مسیح زیر گوشم زمزمه کرد : عزیزم میخوای آروم بشیو الان آرامش داشته باشی؟؟ من یه چیزی سراغ دارم که حالت رو خوب میکنه...

با این طرز حرف زدنش کاملاً معلوم بود که چه منظوری داره...

در واقع حرفای مسیح همیشه با اون منظور بیان میشه..

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم : مسیح میشه امشب ، نه؟؟

به سرعت اخمی کرد و گفت : برکه نه و نمی تونم و ندارم و نمیشه نداریم...

یه شب اومدیم خوش باشیم توهم هی ضد حال بزن..
به من و تو اصلاً خوشی نیومده...
پاشو برگردیم...

متعجب به مسیحی که از جا بلند شده بود نگا کردم...
به من که بهت زده هنوز نشسته بودم گفت : چرا
نشستی؟
پاشو دیگه... بریم خونه بخوابیم..

به ساعت مچی تو دستم نگا کردم و گفتم : ساعت
نزدیک دوازدهه.. الان برای چی بریم؟..
مسیح مسخره نشو.. حالا من یه چی گفتم چرا انقدر
بهت بر خورد؟

مسیح کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت : تویی که
مسخره بازی درمیزی برای همه چی...
من انقدر باهات خوب و مهربونم...
بعد تو جواب مهر و محبت های منو اینجوری
میدی...

ما از اول قرار گذاشتیم ولی تو همش میزنی زیر
قرارت منم که دارم باهات مدارا می کنم..
اگه گیر یکی دیگه افتاده بودی بلایی به سرت می
آورد که تا عمر داشتی یادت نمی رفت...

[13:34 09.10.21]

part299#

mashoghe_raeis#

باشه از خوب بودن من سو استفاده کن..
ولی منم تلافی کارات رو سرت در میارم..
الانم پاشو.. به من و تو خوشی نیومده..
لیاقت نداری خوب بودنمو ببینی...

فقط اسمش رو صدا زدم..
درسته من یکم زیاده روی کردم..

خودم هم دلم رابطه میخواست ولی لجبازی کردم..

از جام بلند شدم و رو به روی مسیح وایستادم...
شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کردم که
دست مسیح رو دستم نشست و با صدای خشن گفت :
منو بازی نده برکه..

آروم گفتم : بازیت نمیدم..

دستش از رو دستم کنار رفت و شروع به باز کردن
بقیه دکمه هاش کردم..

سنگینی نگاهش رو ، رو صورتم حس می کردم..

ولی نمی خواستم امشب که خیلی دوشش داشتم رو با
دستای خودم خرابش کنم...

دستم رو کمر بند مسیح نشتم که مسیح دست برد و
بلوز بافتم رو از تنم در آورد و گوشه ای انداخت...

بغلم کرد و پرتم کرد رو کاناپه و روم خیمه زد و با
چشمای تب دار و پر عطش بدنم رو زیر و رو کرد...
دستش نوازش گرش رفت سمت شلوارم و ...

با احساس ضعف و تشنگی از خواب بیدار شدم..
یه نگاه به اتاق غریبه ای که توش بودم انداختم...
تازه یادم اومد که اینجا کجاس...

اصلا یادم نمیاد کی اومدم به اتاق خواب و رو تخت
خوابیدم..
مسیح همونجا رو کاناپه کار خودشو کرد...

به اطرافم نگا کردم که مسیح نبودش..
حتما داره صبحونه آماده میکنه..
اونم کی؟ مسیح؟؟؟!!!!

به خودم نگا کردم که لخت لخت بودم و هیچی تلم نبود..

تموم لباسام تو نشیمن پراکنده شده..

پتو رو دور خودم پیچوندم و از اتاق رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم...

[13:34 09.10.21]

part300#

mashoghe_raeis#

همونجور که حدس زدم مسیح تو آشپز خونه بود...
با دیدن من ، با شیطننت نگام کرد..

وای خدا حتما باز میخواد یه چی بگه برینه به اعصاب من...

آرامش خودم رو حفظ کردم و به سمت مسیح رفتم و
رو صندلی نشستم که مسیح گفت : علیک سلام صبح
بخیر..

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : سلام، صبح توعم
بخیر..

مسیح کنارم نشست و گفت : دیشب خوش گذشت؟؟
خوب هم خوابیدی؟؟

فقط سری تکون دادم که گفت : ببین چه صبحونه ای
برات آماده کردم...
واقعا مرد زندگی ام...

از این همه پرویش لبخندی رو لبم اومد که مسیح
بوسه ای رو لبم نشوند که متعجب بهش نگا کردم و
رو بهش گفتم : میزاری صبحونه بخوریم یا نه؟؟

مسیح با پرویی گفت : برای من صبحونه مقوی و
کامل فقط لباته..

همونجور که برای خودم لقمه می گرفتم گفتم : مسیح
تازگیا لوس شدی...

ابرویی بالا انداخت و گفت: دوست داری همون آدم
قبل باشم که محل نمیزاشتم بهت و باهات بی رحم
بودم؟!!!

از یادآوری خاطرات تلخ قبل از صیغه شدنم لبخند
تلخی زدم..

واقعا مسیح اونموقع خیلی بد بود..
الان میشه گفت بهتر شده..

چقدر من احمق بودم که تو دوران نوجونیم رو این
کراش داشتم..

با یاد آوری اون روزا دلم میخواد خودمو بُگُشم..
چقدر من تباه بودم..

اونموقع اصلا توجهی به سگ اخلاقیش نمی کردم و فقط قیافه و جذابیتش چشمم رو گرفته بود که رفته رفته اون حس هم از بین رفت و الان به اینجا رسیدیم...

مسیح خنده ای کرد و گفت : یاد کدوم دوران افتادی؟؟
جاهلیت و کراش داشتنت رو من یا دوران دانشگاهت؟

با حرص نگاش کردم که بی توجه گفت : البته طبیعی
که رو من کراش داشتی به هرحال جذاب بودم و هستم..

با تمسخر گفتم: خوبه همی قیافه رو داری وگرنه با
اخلاقی که داری کی رو تو کراش میزنه؟

مسیح خونسرد گفت : حالا مگه من از تو نظر
خواستم؟؟ خوبه خودت کراش داشتی روم..

[13:34 09.10.21]

part301#

mashoghe_raeis#

با این حرفا فقط سعی در عصبی کردن من داشت و
موفق هم میشد...

چقدر من احمق و تباه بودم که رو این نکبت کراش
داشتم..

با حرص گفتم : مسیح بسه انقدر دوران جاهلیت و
احمق بودنمو به روم نیار...

مسیح خنده ای کرد و گفت: الان مثلا عاقل و دانا
شدی؟

هنوزم همون دختر بچه ای..

یادته اولین بار که پریود شدی و شکم و کمرت
افتضاح درد می کرد ، کی بردت دکتر؟؟

اعتراض گونه اسمش رو صدا زدم که گفت : بابا چته
آخه؟ داریم مرور خاطرات میکنیم...

نفسی بیرون دادم و گفتم : این مرور خاطرات کوفتی
رو بزار برای بعد..
الان بزار صبحونمونو کوفت کنیم..

مسیح خنده ای کرد و باشه ای گفت...
با حال داغون شروع به خوردن صبحونه کردم...
دوست نداشتم با این حرفای مسیح یه لحظه هم اینجا
بمونم ولی انقدر ضعف داشتم که مجبور بودم بشینم و
صبحونمو بخورم...

تا آخر صبحونه هیچکدوم هیچ حرفی نزدیم و تو
سکوت گذشت..

بعد خوردن صبحونه مسیح گفت : یه وقت لباس
نیوشی ها..

بد میشه..

البته شاید خودت هم دلت یه راند دیگه میخواد..

بی توجه از جام بلند شدم و پتو رو دور خودم
محکمتر پیچیدم و گره زدم ولی شونه های لختم
بیرون بود..

به سمت شیر آب رفتم و دست و صورتمو شستم..
چون حوله ای ندیدم با دستمال کاغذی صورتمو
دستمو خشک کردم...
به سمت نشیمن رفتم...

تمام لباس هام هر کدوم یه جا پراکنده بود...

همشو جمع کردم...

حقیقتا چندشم میشد بیوشم..

باید می رفتم حموم...

رو به مسیح که داشت میز رو جمع می کرد گفتم : تو
اینجا لباس داری؟
اره ای گفت که گفتم : پس من برم حموم...

مسیح گفت : باشه ولی سریع بیا...
باشه ای گفتم و راه پله ها رو در پیش گرفتم..
[13:34 09.10.21]

part302#
mashoghe_raeis#

وارد اتاق شدم و به سمت کمد رفتم...
یکی از تی شرت ها و شلوار راحتی های مسیح رو
برداشتم.
حولشو هم برداشتم...
لباس زیرای خودم کثیف بود..

نمی تونستم بپوشمشون....

مجبوری کمد رو زیر و رو کردم که ببینم لباس زیر
نو هست یا نه...

تمام لباس ها نو بودن و مارک هم داشتن...
انگار تا حالا قسمت نشده ازشون استفاده کنه..

نفس راحتی کشیدن و لباس هارو رو تخت گذاشتم و
حوله به دست وارد حموم اتاق شدم...

تی شرت و شلوار مسیح رو پوشیدم...
موهامو هم مجبوری دور حوله پیچیدم تا یکم از
خیسیشون گرفته بشه...
هوا یکم سرد بود و منم که تازه از حموم اومدم
بیرون..

به سمت کمد رفتم تا یه لباس گرم پیدا کنم....

بعد از بهم ریختن کل لباسا یه کاپشن مشکی پیدا کردم..

پوشیدمش و از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم...

مسیح رو به روی شومینه نشسته بود و چشم دوخته بود به آتش شومینه...

به پایین پله ها که رسیدم گفتم : چرا رفتی تو فکر؟

مسیح بدون اینکه برگرده سمت گفت : به قول خودت مگه حق فکر کردن ندارم؟؟

شونه ای بالا انداختم و همونجور که کنارش می نشستم گفتم : نه، حق داری... همینجوری پرسیدم...

سری تکون داد و دوباره خیره شد به شومینه...

بعد چند لحظه با استرس گفتم : مسیح چیزی شده؟
اتفاقی افتاده؟؟

مسیح دستشو دور شونم انداخت و گفت : اتفاق که
زیاد میوفته ولی مهم نیست...

سرفه مصلحتی کردم و گفتم : کی میریم خونه؟
مسیح گفت : عصر میریم...
گفتم : پس ناهار اینجا مییم...
سری تکنون داد که گفتم : خب چی درست کنم؟؟

[13:34 09.10.21]

part303#

mashoghe_raeis#

مسیح خنده ای کرد و گفت : مگه تو آشپزی بلدی؟

با یکم ناراحتی گفتم : خونه بابام من غذا درست می کردم...

تا خواستم غرق خاطرات اون دوران بشم مسیح گفت : پس پاشو ببینم چیا بلدی...

هر دو از جامون بلند شدیم...

نگاه مسیح تازه بهم افتاد و گفت : چیزای آشنا تو تنت می بینم...!!

چشم غره ای رفتم و جلوتر به سمت اشپز خونه رفتم و گفتم: انقدر ببین تا چشمت دربیاد...

مسیح گفت : خیلی پررویی برکه، خیلی بیشتر از خیلی و این هر لحظه بهم ثابت میشه...

در یخچال رو باز کردم و از نظر گذروندم...
بعد هم فریزر...

رو به مسیح که رو صندلی نشسته بود گفتم : هی مسیح اینجا برنج داری؟

مسیح گفت : فکر نکنم باشه..

دوباره گفتم : ماکارونی داری؟

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت: کابینت هارو نگا
کن...

پووفی کشیدم و شروع به گشتن ماکارونی رو کابینت
ها کردم...

بالاخره بعد از چند دقیقه جستجو یه بسته پیدا کردم...
اول از همه تاریخش رو نگا کردم که یه وقت نگذشته
باشه...

خب پس هنوز وقت داره...

یکم اینور اونور رو نگا کردم که پیاز و سیب زمینی
هم پیدا کردم...

خب پس همه چی تکمیله...

گوشت رو گذاشتم بیرون تو آب تا زودتر یخ زدگیش
از بین بره...

چاقو و ابکش برداشتم و کنار مسیح نشستم و شروع
به پوست گرفتن سیب زمینی کردم و گفتم : هر چند
وقت یه بار میای اینجا که امکانات لازم رو داره؟؟

مسیح گفت : قبل این که تو بیای پیش من ، زیاد اینجا
می اومدم... تنها چیزی که آروم میکرد اینجا بود....

ابرویی بالا انداختم و گفتم : عجیبه تو یکیو سیگار و
مشروب و رابطه آروم نمیکنه...

[13:34 09.10.21]

part304#

mashoghe_raeis#

مسیح نیم نگاهی سمت انداخت و گفت : رابطه نه ،
ولی اینجا که می اومدم بستگی به حال داشت که
چیکار کنم...

گاهی مشروب و سیگار گاهی هم کتاب و قهوه..

با این حرفش برگام ریخت...

متعجب گفتم : چه دو تا چیزه متفاوتی...

دوباره گفتم : من که بیشتر عصبیت می کنم چرا دیگه
زیاد نمیای اینجا؟

مسیح گفت : الان دیگه دلیل عصبی شدنم و آرام
شدنم یکیه که اونم خودتی..

وقتی تو هستی دیگه نیازی به مشروب و سیگار
برای آرام شدن ندارم...

نمی دونم با چه منظوری این حرفارو زد ولی گفتم :
اوممممم نمی دونستم انقدر خفنم.....

مسیح پوزخندی زد و گفت : آره خیلی خفنی ولی
خودت خبر نداری..
مواظب باش خفن بودنت کار دستت نده..

پر حرص گفتم : میبینی مسیح... تا میایم دو کلمه
عین ادم حرف بزنیم ، یجوری تهدید آمیز حرف
میزنی مو به تن آدم سیخ میشه...
آدم میترسه با این نوع حرف زدنت...

خنده آرومی کرد و گفت : باشه، تو راست میگی..

خرد شدن سیب زمینی ها هم تموم شد و پاشدم
شستمشون و گذاشتم ابش بره...

بعد شروع کردم به خرد کردن پیاز ها که مثل همیشه
از چشمم اشک اومد....

مسیح قیافش پر از علامت سوال و تعجب شده بود...
آخر سر گفت : چرا داری گریه میکنی؟

این دفعه من تعجب کردم....
یعنی نمیدونه بخاطر پیازه؟؟

گفتم : خلیا وقتی پیاز خرد میکنن یا رنده یا حالا هر
چی از چشاشون اشک میاد ،مگه نمیدونستی؟؟

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونستم ،تا
حالا باهاش ور نرفتم ببینم اشکم میاد یا نه...!!

پیاز هارو هم کناری گذاشتم و دست و صورتم رو
شستم...

قابلمه رو پر از آب کردم و گذاشتم رو اجاق گاز ولی
زیرش رو روشن نکردم چون زود بود...

کنار مسیح نشستم و گفتم : در عین اینکه باهوشی
رو اطلاعات خوبی داری ولی اطلاعاتی درباره یه
سری چیزا نداری..
خودتو تقویت کن..
شاید یه روزی اون چیزایی که نمی دونی به کارت
بیاد...

[13:34 09.10.21]

part305#

mashoghe_raeis#

مسیح سری تکون داد و گفت : باشه ولی بریم به
بحث اصلی..
قرار بود مرور خاطرات کنیم...

پووفی کشیدم و گفتم : مسیح لطفا گذشته رو به رخم
نکش..

اونموقع من يه دختر ۱۶، ۱۵ ساله بودم...
با اینکه خیلی چیزا رو می دونستم درباره خیلی چیزا
هم خام و بی تجربه بودم...
پس حرف چرت زن...

مسیح گفت : بابا چه حرف چرتی... گفتم مرور
خاطرات.. نمیخوام که از خودم حرف دربیارم..

باشه ای گفتم که گفت : یادته اولین دیدارمون
چجوری بود؟؟

با یاد آوری اون روز لبخند تلخی رو لبم نشست و
گفتم : آره یادمه...

اومده بودی خونه ما.. نمیدونم به چه دلیلی..
با باربد دعوات شد صداتون رفت بالا ، منم برای
اینکه ببینم این چه صداهاییه اومدم و دیدم که دارین
باهم دعوا می کنین..

آخرش هم تو یه چک زدی تو گوش باربد که من
اومدم وساطت کنم...!!

مسیح لبخند محوی رو لبش نشست و گفت : اونموقع
۱۴سالت بود و من و باربد هم یکم رفیق بودیم و یه
مسائلی پیش اومد که باعث شد دعوا کنیم..
یادم نمیره که یه بلوز شلوار گشاد باب اسفنجی
پوشیده بودی..

زیادم بچه نبودی کلاس هشتم بودیا...
کودک درونت فعال بود البته هنوزم هست...

با تخیسی جواب دادم : خوشم میاد اونجور لباس
پوشیدن رو.. اصلا از این به بعد هم می پوشم حرفی
داری؟؟

مسیح نه ای گفت و ادامه داد : ولی باورم نمیشد یه
فسقل بچه تو روی من وایستاد و داشت منو از
خونشون بیرون می کرد...

از همون اول پررو و حرص درآر بودی..

خنده ای کردم که گفتم : نمیدونم چی تو من دیدی که
رو من کراش داشتی...

اخمی کردم و گفتم : به هر حال تو یه سن خاصی
بودم.. و خب منکر این نمیشم که جذاب بودی...

مسیح یه نگاه به خودش انداخت و گفت: هنوزم
جذابم، یعنی الانم روم کراش داری؟
نه ای گفتم که مسیح یکم رفت تو فکر..

[13:34 09.10.21]

part306#

mashoghe_raeis#

بعد چند لحظه گفتم : پس چرا کراش داشتنت رو من
از بین رفت؟

نمی دونستم چی بگم...

یعنی تو ذهنم می دونستم ، ولی این که چجوری به
زبون بیارم رو نه...

مسیح گفت : هر چی میخوای بگو، راحت باش..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اقتضای سنم بود که
باعث شده بود ازت خوشم بیاد..

و خب وقتی که بیشتر سر از کار تون درآوردم باعث
شد یکم سرد بشم و یواش یواش هم حسم از بین
رفت...

مسیح مرموز گفت : عجب... که اینطور...

کلمات رو هم کشیده ادا کرد...

وقتی سکوت مسیح رو دیدم خودم هم دیگه هیچی
نگفتم...

از جام بلند شدم و به سمت اشپز خونه رفتم و
مشغول درست کردن غذام شدم...

تو این نیم ساعت که من مشغول سرخ کردن سیب
زمینی و پیاز و بقیه چیزا بودم ، مسیح حرفی نزد و
همونجور عین مجسمه نشسته بود...

زیر قابلمه رو کم کردم و به کابینت تکیه دادم و به
مسیح خیره شدم...

نگاه خیره ام رو حس کرد که برگشت سمتم و گفت :
خوشگل ندیدی؟؟

پررو گفتم : چرا تو اینه دیدم...

مسیح یکم تعجب کرد که باعث شد لبخندی بزنم و
گفت : چقدر خودشیفته و پررویی...

رفتم کنارش نشستم و گفتم : نه اندازه تو عزیزم...

مسیح چیزی نگفت و فقط خیره نگام کرد...

سرش آروم آروم نزدیکم شد...

با تعجب بهش نگا کردم...

دستشو گذاشت رو گونم که آروم گفتم : مسیح چیکار میکنی؟

مسیح جوابم رو نداد و فقط به لبام نگا می کرد...

می دونستم قصدش چیه..

خودم هم دلم میخواست برای همین از جام تکون

نخوردم و هیچ کاری نکردم....

دلم میخواست خودش بیاد سمتم و من کاری نکنم...

هی بهم نزدیکتر میشد و باعث میشد ناخودآگاه

مردمک چشمام بزرگتر بشه....

[13:34 09.10.21]

part307#

mashoghe_raeis#

تو چند سانی لبم بود که چشمامو بستم و لبای مسیح
رو ، رو لبم لبم حس کردم...

برخلاف اکثر اوقات این دفعه آروم و با آرامش بود..
منم با لطافت شروع به همکاری باهاش کردم..
مسیح رفته رفته خشن شد..
همیشه این طور بود..

یکم نمی تونست آروم باشه..
دوباره باهاش همکاری کردم تا جایی که دیگه نفس
واسم نمونده بود...

ولی مسیح عین خیالش نبود..
هولش دادم که ذره ای هم تکون نخورد...

داشتم خفه میشدم پسره ی احمق..

چند تا کوبیدم به بازوش که آخر ازم جدا شد و
تونستم یه نفس راحت بکشم...

با حرص گفتم : پسره ی احمق داشتم خفه میشدم..
خودت نفس داری من نفس ندارم...

مسیح یکم دیگه هم ازم فاصله گرفت و گفت : ببخشید
نفهمیدم چی شد اصلا...

لبخند مرموزی زدم و گفتم : البته حق میدم بهت..
آخه من زیادی خوشمزه ام دل کردن ازم سخته...

مسیح لبخندی رو لبش نشست و پررویی بهم گفت....
ناهار رو با شیطنت های مسیح که هی انگولکم کرد و
حرصم رو در می آورد خوردم و آماده شدیم که بریم
یکم استراحت کنیم و فردا هم که قراره بریم
سازمان...

با بهت گفتم : مسیح تو چیکار کردی؟؟؟
مسیح با غیظ بازوم رو گرفت و رو صندلی نشوند و
غرید : آروم حرف بزن...

آروم و با تعجب گفتم : خب ، چیکار کردی تو؟؟
مسیح آروم گفت : تمامی افراد خائن رو انداختم
بیرون...

برای همشون هم یخ برنامه هایی دارم تا بفهمم
سزای خیانت به سازمان چیه...
همه میخواستن منو بندازن بیرون ولی خودشون رو
انداختم بیرون...

[13:34 09.10.21]

part308#

mashoghe_raeis#

گفتم : آخه مسیح اینهمه آدم رو انداختی بیرون، کی به جاشون میخواد کار کنه؟

مسیح گفت : فک کردی من فکر اینجاشو نکردم؟ نه عزیزم..

یه عالمه آدم منتظرن بیان تو سازمان...
تمرینات و مراحل رو با خوبی پشت سر گذاشتن..
قراره یه عالمه ادمای جدید بیاد..

گفتم : از کجا معلوم بهت وفادار باشن؟؟

مسیح گفت : ایندفعه با دفعه های قبل فرق داره..
اگه بخوان هم نمی تونن...

زهر چشمی ازشون گرفتم که تا آخر عمر به من که هیچ، به هیچکس خیانت نکنن....

باشه آرومی گفتم..

استرس داشتم...

امیدوارم همه چی به خوبی تموم بشه..

پووفی کشیدم و پشت میزم نشستم....

مسیح هم نشست پشت میزش و مشغول بررسی یه
سری کاغذ شد..

با دستام سرمو ماساژ دادم و بعد کاغذ رو میز که
کارام توش نوشته شده بود برداشتم...
زباد کار نبود..

لپ تاپ رو روشن کردم که گوشیم زنگ خورد..
یعنی کی میتونه باشه؟

این شماره رو فقط مسیح داره و بابام و باربد ...
مسیح که کنارمه و باربد و بابا هم اصلا بهم زنگ
نمیزنن...

حواس مسیح به صدای زنگ گوشیم جمع شد و از جا
پاشد و سریع اومد سمتم..

گوشیمو برداشتم و به صفحه اش نگا کردم...
یه شماره غریبه بود..
نمیشناختم...
دیگه زنگ نخورد و قطع شد...

مسیح گفت : کی بود؟ چرا جواب ندادی؟
با تعجب گفتم : نمیشناختم.. یعنی کی میتونست باشه؟
کسی شماره من رو نداره...

مسیح با اخم گفت : گوشیتو بده ببینم...
تا خواستم گوشيو بدم بهش صدای دینگ پیام اومد...

پیام رو که خوندم یه ترس و استرس عجیبی وجودم
رو گرفت..

آخه چرا من باید پاسوز کارای مسیح بشم؟!!

تو پیام نوشته بود : بازی شروع شد مواظب خودت
باش دختر کوچولو به اون مسیح هم بگو درسته ما
رفتیم ولی اونم میاد بیرون...

[13:34 09.10.21]

part309#

mashoghe_raeis#

گوشیو سمت مسیح گرفتم که با خوندن پیام اخماش
توهم رفت...

با ترس گفتم : یعنی چی میخواد بشه؟ من میترسم...
بلایی سرمون نیارن؟

این کارای تو آخر سرمون رو به باد میده..

مسیح با احم گفت : نگران هیچی نباش..
اتفاقی نمیوفته..

اونا میخوان کاری بکنن که بترسی ازشون..
بهتره نترسی چون من پیشتم...
در ضمن مگه نگفتم براشون برنامه ها دارم...
پس نمیخواه نگران باشی..

با این حرفاش فقط یکم از استرس و نگرانیم کاسته
شد..

گفتم : مسیح چه برنامه هایی داری؟ میخوای
بکشیشون؟

مسیح نیم نگاهی بهم کرد و گفت : تو این مدت باید
فهمیده باشی که آسون نمی کشم..

در این که می کشمشون شکی نیست ولی همونجور
که قبلا گفتم با زجر می کشمشون..

حیفه این جماعت که با مرگ آسون بمیرن...

فقط باشه آرومی گفتم و گوشی رو از مسیح گرفتم که
گفت : استعلام این شماره رو بگیر...

به اسم کیه؟ کی استفاده میکنه؟ تونستی کل گوشیشو
هک کن..

میخوام ببینم کار کدومشونه...

رو صندلی نشستم و روز لپ تاپ رو زدم..

یه نگاه به شماره کردم و شروع به هک کردنش
کردم و به مسیح گفتم : انقدر هم خنگ نیستن که بیان
با اسم خودشون خط بگیرن یا به گوشی خودشون
بندازن...

مسیح گفت : حالا تو کارت رو انجام بده تا ببینیم به
کجا می رسیدیم..

عوضی هوی حرومزاده.... دارم برا همشون...
الان هم دارن حسودی میکنن که همشون اخراج شدن
ولی من هنوز اینجام...

با استرس گفتم : هر کار میکنی سریعتر انجام بده...
دیگه امنیت هم نداریم..
بخصوص منه بدبخت...
آخه چرا باید گیر بدن به من؟؟

[13:34 09.10.21]

part310#
mashoghe_raeis#

مسیح کلافه گفت : فکر میکنن من بهت علاقه دارم..
میخوان از تو سو استفاده کنن..
نگران نباش من مواظبتم.. نمیزارم بلایی سرت بیاد..

ولی تو این موقعیت باید لجبازی رو کنار بزاری و به
حرفای من گوش کنی..

سری تکنون دادم و مشغول ادامه کارم شدم و مسیح
به سمت میز کارش رفت و مشغول واریسی یه سری
چیزا شد..

نمیدونم چقدر بود که مشغول هک خط و گوشی
بودم..

کمرم و گردنم خشک شده بود و دستم انقدر رو
کیبورد به حرکت درآوردم که درد می کرد..

بالاخره تموم شد و مسیح رو صدا زدم که زود کنارم
جای گرفت و گفت : خب چی شد؟؟

با خستگی گفتم : خط به اسم نیما باقریه تو گوشی هم
هیچی نیست نه پیامی نه شماره ای نه عکسی تو
گالری و نه اپلیکیشن های مجازی..

فقط شماره خودمه اونم سیو نیست فقط بهم زنگ زده
بود همونه با پیامی که بهم فرستاده....

مسیح گفت : نیما باقری نمیشناسم...
گفتم : همین اول کاری که با اسم خودشون نمیان
جلو...

مسیح یکم رفت تو فکر و گفت : میتونی رد خط رو
بزنی ببینی کجاس؟

نفسی بیرون دادم و گفتم : این تو حوزه تخصصیه من
نیست..

باشه ای گفت و گوشیشو برداشت و شماره گرفت و
بعد چند لحظه گفت : حسام سریع بیا اتاقم ...
سریع...

بعد رفت رو صندلی نشست.....

گوشیمو برداشتم و ساعت رو نگا کردم که ۶ عصر
رو نشون میداد...

بعد چند لحظه تقه ای به در خورد و حسام وارد اتاق
شد و گفت : با من کاری داشتی؟؟

مسیح از جاش بلند شد و گفت : آره میخوام رد یکیو
بزنی از طریق خط...
هر کاری لازمه انجام بده...

بعد یه خودکار و کاغذ برداشت و چیزی توش نوشت
و رو به حسام گفت : اینم شماره به اسم نیما
باقریه...

هر چی سریعتر پیداش کن.. میدونی که حیاتیه...

[13:38 09.10.21]

part311#

حسام چشمی گفت و زود از اتاق بیرون رفت...
کار منم تموم شده بود...

برای همین رفتم رو صندلی رو به روی میز مسیح
نشستم..

پا روی پا انداختم و گفتم : نمیریم خونه؟

مسیح سر بلند کرد و بعد نگاه کوتاهی گفت :
خدا رو شکر مشکلی پیش نیومد امروز، همونجور که
خواستم اوضاع پیش رفت..
ولی باید تا آخر بمونیم...

حالا شاید نیم ساعت زودتر بریم..
باید به محافظ ها هم اضافه کنم...

پووفی کشیدم و گوشیمو برداشتم و تا خواستم سری
به فضای مجازی بزنم مسیح گفت : گوشی خودتو

هک نکنن؟ یه عالمه توش عکس و فیلم و شماره
داری...

پوزخندی زدم و گفتم : نگران نباش ... هیچکس نمی
تونه گوشی منو هک کنه.. حتی کسی هم بخواد تلاش
برای هک کردنش بکنه می فهمم..

مسیح خوبه ای گفت و دوباره مشغول واریسی یه
سری چیزا شد..

تو اینستاگرام می چرخیدم که با دیدن عکس یه کیک
شکلاتی دلم شدید کیک خواست...

معطل چیزی نشدم و همونجور که نگام به عکسه بود
گفتم : مسیح من دلم کیک شکلاتی میخواد ،قبل این
که بریم خونه وسط راه بخر..

نگاه مسیح رو حس کردم و بعد هم صداش که باشه
گفت..

صدای مسیح اومد که انگار داشت با گوشی حرف
میزد : یه جا سفارش کیک شکلاتی بده و آماده که
شد سریع ببر خونه..

لبخندی رو لبم نشست و مشغول دیدن کلیپ های طنز
شدم...

فوری به سمت آشپز خونه رفتم که مسیح گفت :
چخبرته انقدر با عجله؟

گفتم : خوبه گفتم هوس کردم...

مسیح با تعجب گفت : آخه در این حد؟؟
اره ای گفتم و پریدم رو آشپز خونه...

اکرم خانوم مشغول آشپزی بود که با ورود یهویی من
از جا پرید..

صاف و ایستادم و گفتم : ببخشید ترسوندمتون..
اکرم خانوم با مهربونی گفت : اشکال نداره حالا
چیزی میخواستی؟

سری تکون دادم و گفتم : از محافظ ها کیک شکلاتی
آوردن خونه؟؟

آروم خانوم گفت : بله آوردن میخواین براتون بیارم؟
سری تکون دادم که یخچال رو باز کرد و جعبه کیک
رو گذاشت رو میز...

[13:38 09.10.21]

part312#

mashoghe_raeis#

صدای مسیح از پشت سرم اومد که می گفت : برای
یه کیک انقدر چشمات برق میزنه؟

همونجور که به سمت میز می رفتم گفتم : یه بار
هوس کیک کردم کوفتم نکن..

اکرم خانوم که متوجه مسیح شده بود بعد اتمام
مکالمه با ترس گفت : سلام آقا خسته نباشید..

مسیح سری تکون داد و گفت : میتونی بدی..
اکرم خانوم چشمی گفت و به سرعت از آشپز خونه
بیرون رفت...

به سمت کیک رفتم و از جعبه اش درآوردم..
مسیح جلوم بشقاب و چاقو و چنگال گذاشت و گفت :
عین وحشی ها نیوفت به جونش..
عین ادم بخور..

چشم غره ای رفتم و کیک رو بریدم و یه تیکه بزرگ
برای خودم گذاشتم تو بشقاب و به صندلی تیکه دادم
و شروع به خوردن کردم...

مسیح با تاسف گفت : یه تشکر نکنی برای خرید
کیک؟ حداقل برای من هم میزاشتی...
با دهن پر گفتم : خودت چلاق نیستی که.. برای
خودت بزار..

مسیح نفسی بیرون داد و چیزی نگفت و یه تیکه
کوچیک از کیک برای خودش گذاشت تو بشقاب...

یه نگاه به مسیح انداختم که لباس های بیرونش رو با
یه هودی و شلوار راحتی طوسی عوض کرده بود...

تو دلم چند تا فحش بخاطر خوشتیپیش و جذابیتش
دادم و با حرص مشغول خوردن کیکم شدم..
واقعا نمیدونم چطور اون تیکه بزرگ رو تموم کردم..

چون مسیح همون یه تیکه کوچیکش رو هم نصف
خورد و می گفت که شیرینش دل آدم رو میزنه ولی
من انگار نه انگار...

دوباره دست بردم سمت کیک که مسیح دستم رو
گرفت و با اخم گفت : خوب نیست انقدر زیاد
بخوری.. ضرر داره.... حداقل بزار برای یه وقت
دیگه..

الان موقعه شامه...

[13:38 09.10.21]

part313#

mashoghe_raeis#

با بی میلی دست کشیدم و مسیح کیک رو گذاشت تو
یخچال..

مسیح گفت : برم اکرم رو صدا کنم بیاد میز رو
بچینه..

توهم لباس رو عوض کن..

گفتم : من فعلا گشتم نیست... اگه خودت گشتمته بگو
برا تو بچینه...

از جام پاشدم و همونجور که بیرون می رفتم مسیح
هم به دنبالم بود و می گفت : هر وقت گرسنت شد
میگم غذا رو گرم کنن با هم می خوریم...
شونه ای بالا انداختم و و هر دو وارد اتاق شدیم..

مسیح رفت رو تخت دراز کشید و منم رفتم سمت کمد
تا لباس راحتی بردارم بپوشم...

بی توجه به مسیح که رو به روم بود ،لباس های
بیرونم رو از تنم درآوردم و لباس راحتی هارو
پوشیدم...

اخش راحت شدم..

منم محکم خودمو پرت کردم رو تخت و پتو رو کشیدم
روم..

نمیدونم چرا احساس خستگی می کردم و خوابم می
اومد...

مسیح گفت : بدون شام نخوابیا.. وگرنه مجبور میشم
بیدارت کنم..

باشه ای گفتم و گوشیم رو برداشتم که حداقل سرگرم
باشم..

مسیح هم عین من گوشیشو به دست گرفت...
بعد از یه ساعت چشمام خسته شد..
نمی تونستم تحمل کنم...

گوشیو گذاشتم کنار ، آروم به بازوی مسیح کوبیدم و
گفتم : من خوابم میاد تو اگه گشنته برو غذا بخور..

مسیح باشه ای گفت و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت..

چشمم داشت می رفت رو هم که پتو از روم کنار کشیده شد و صدای مسیح اومد : پاشو خودت رو لوس نکن.. گفتم اکرم غذا رو گرم کرد.. باید غذا بخوری..

حوصله کلکل نداشتم برای همین خواب آلود باشه ای گفتم..

مسیح با شیطنتی که تو لحنش بود گفت : بغلت کنم یا خودت میای؟ هر چند من اولی رو ترجیح میدم..!!

لبخند محوی رو لبم نشست و گفتم : چلاق که نشدم.. فقط خوابم میاد.. خودم می تونم پیام.. به هرحال ممنون بابت پیشنهادات..

[13:38 09.10.21]

part314#

mashoghe_raeis#

از تخت پایین اومدم که مسیح با اخم گفت : منو ببین
واسه کی دارم نگرانی میشم ، اصلا لیاقت نداری من
بغلت کنم..

بعد زودتر از اتاق رفت بیرون...
تک خنده ای از رفتار مسیح کردم...
واقعا دیوونس..

منطق هم که حالیش نیست..
خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه...
از اتاق رفتم بیرون و وارد آشپز خونه شدم...

سری برای اکرم خانوم که داشت میز رو می چید
تکون دادم و کنار مسیح نشستم...

مسیح نگاه ننذاخت و با اخم رو به اکرم خانوم گفت :
اکرم خانوم زود باشین دیگه ما وقت نداریم که علاف
شما بشیم..

اخمی از طرز حرف زدن مسیح بین ابرو هام نشست
ولی چیزی نگفتم..
چون الان یکم عصبیه..
خوب نیست دهن به دهن کنم باهاش..

اکرم خانوم گفت : ببخشید آقا.. متاسفم... الان تموم
میشه..

بعد چندتا چیز میز دیگه رو میز گذاشت و گفت : با
اجازه..

مسیح اشاره ای کرد که یعنی میتونی بری..
و بعد خودش شروع به غذا خوردن کرد و منم آروم
شروع کردم...

بعد از چند قاشق از شام دیگه نتونستم بخورم و از
جام بلند شدم...
گفتم حتما مسیح اعتراض میکنه..
آخه رو غذا و خورد و خوراک خیلی حساسه...
ولی هیچی نگفت و خودم از آشپز خونه بیرون اومدم
و راه اتاق رو پیش گرفتم..

بعد از مسواک زدن رو تخت دراز کشیدم و با فکری
که مثل همیشه مشغول بود به سقف خیره شدم...
کم کم داشتم به خواب می رفتم که صدای در اومد و
بعد چند لحظه تخت پایین رفت...
چشمام بسته شد و بعد چند دقیقه به خواب فرو
رفتم...

با شکم درد شدید از خواب بیدار شدم...
یه نگاه به دور و برم کردم که هنوز صبح نشده بود..

مسیح هم کنارم خواب بود و یه دستش دورم حلقه
بود..

آروم از جام پاشدم...

دوباره به مسیح نگاه کردم که یه وقت بیدار نشده
باشه...

با دیدن چهره غرق در خوابش از تخت پایین
اومدم....

[13:38 09.10.21]

part315#

mashoghe_raeis#

حالت تهوع خیلی بدی داشتم...

احساس می کردم هر آن ممکنه بالا بیارم..

با سرعت ولی قدمای تا حد ممکن آروم، به سمت
دستشویی رفتم...

پریود نشده بودم..

شاید هم وقتش نزدیک بود بخاطر همین اینجوری
شدم..

قطعا فردا با حداقل پس فردا پریود میشم..

با احساس حالت تهوع به سمت روشویی رفتم و هر
چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم..

بی حالِ بی حال بودم...

حس می کردم الان میوفتم زمین..

دست و صورتم یه آب زدم و به زور از سرویس
بیرون اومدم..

مسیح خدارو شکر خواب بود...

از اتاق اومدم بیرون...

برم یه مسکنی چیزی پیدا کنم این شکم دردم رو
خوب کنه..

یخچال رو باز کردم و اول یه لیوان آب یخ ریختم و
بعد هم مشغول واریسی میکنم ها شدم که بالاخره اون
مسکن مورد نظرم رو پیدا کردم و زود انداختم تو
دهنم و آب رو هم سر کشیدم...

با تنی بی جون و بی حال به سمت اتاق رفتم..
وقتی دیدم که مسیح خوابه نفس آسوده ای کشیدم...

خوبه بیدار نیست وگرنه هزار تا حرف الکی می آورد
که چرا من اینجوری شدم..
آروم رفتم رو تخت که با صدای مسیح از جا پریدم...

_چیشده نصفه شبی بیدار شدی؟ جاییت درد میکنه؟
برای چی رفتی سرویس؟ بعدش هم از اتاق رفتی
بیرون..

زیمونو رو لبم کشیدم و گفتم : مگه تو خواب نبودی
از کجا دیدی؟

همونجور که چشماش بسته بود گفت : من حواسم
جمعه...

باید بفهمم دور و برم چه اتفاقی میوفته...
حالا بگو ببینم چته؟

آروم گفتم : هیچی شکم درد می کرد رفتم یه مسکن
خوردم دیگه خوب میشم ، فکر کنم واسه اینه که
پریودم نزدیکه..

[13:38 09.10.21]

part316#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : حالت تهوع هم داشتی؟ بالا آوردی؟

اره ای گفتم که گفت : شاید برای پریودت نباشه..

گفتم : نه ، احتمال زیاد برای پریودمه گاهی اینطوری
میشم..

اگه یه مدت از وقت پریودم بگذره و نشم برای موقعی
که می خوام بشم شکمم بیشتر از هروقت دیگه ای
درد میکنه و شاید هم حالت تهوع هم داشته باشم..

مسیح گفت : درسته ولی علائم هایی که داری نشکن
از یه چیز دیگه هم هست...
گفتم : چی؟

مسیح گفت : بهتره بخوابی ولی کاش مسکن نمی
خوردی اگه حدسم درست باشه...

همونجور که شکمم رو ماساژ می دادم گفتم : چیکار
می کردم پس؟ درد می کشیدم؟

مسیح گفت : گاهی اوقات درد کشیدن بد نیست.. اتفاقا خوبم هست ادمو قوی تر میکنه...

کلافه باشه ای گفتم که گفت : فردا یا میریم برای آزمایش یا یه چیزی از داروخونه می خرم تا ببینیم این دردت برای چیه..

همونجور که چشمام رو بستم و میخوام بخوابم گفتم : مسیح شلوغش نکن! آزمایش برای چی؟ مگه چمه؟!

مسیح گفت : فردا میفهمی.. فکرت رو درگیر نکن و راحت بخواب..

بعد هم بغلم کرد..

نه مثل همیشه که منو تو بغلش خفه می کرد..

آروم و پر از آرامش...

شکمم دردش بهتر شده بود امیدوارم راحت خوابم ببره..

مسیح هم دیگه چیزی نگفت..
نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره خوابم برد...

با خستگی و خواب آلودگی چشمامو باز کردم...
آفتاب قشنگ داشت می تابید..
به کنارم نگا کردم که مسیح نبود...

دست دراز کردم و گوشیمو از رو عسلی کنار تخت
برداشتم و ساعت رو که نگا کردم چشمام گرد شد..
ساعت ۱۱ بود..

چطور من اینهمه خوابیدم...
عجیبه که مسیح بیدارم نکرده...

دیشب هی می گفت آزمایش ولی هیچ خبری از
خودش نیست..

تازه یاد دیشب افتادم...

شکم دردم خوب شده بود خداروشکر ...

[13:38 09.10.21]

part317#

mashoghe_raeis#

از جام پاشدم و به سمت سرویس رفتم..

اول از همه دوباره چک کردم که پریود شدم یا نه
ولی حتی یه قطره خون هم نبود..

ابی به سر و صورتم زدم و از سرویس اومدم
بیرون..

این مسیح کجاس؟ رفته حتما سر کار..

از اتاق رفتم بیرون تا برم آشپز خونه یه چیزی
بخورم چون به شدت گرسنم بود...
دیشب هم درست حسابی شام نخوردم..

چشمم به مسیح افتاد که رو کاناپه نشسته بود و خیره
به صفحه خاموش تلویزیون بود..
با تعجب به سمتش رفتم و کنارش وایستادم..
ولی اصلا انگار حواسش سر جاش نبود...
حتی برنگشت نگام کنه...
فک کنم اصلا متوجه من نشد..

آروم صداش زدم که گفت : بالاخره بیدار شدی؟
صبحونه خوردی؟

با تعجب گفتم : نخوردم هنوز... مسیح تو خونه ای
چرا؟

مگه نمی خواستی بری سر کار؟
منو چرا زود بیدار نکردی؟

مسیح از بلند شد و یه نگاه خنثی بهم انداخت و گفت
: برو صبحونتو بخور.. باید حرف بزنینم

ترسیده گفتم : وای مسیح چی شده باز؟
هر وقت اینطوری حرف میزنی یعنی یه اتفاقی
افتاده...

مسیح جدی و محکم گفت : وقتی میگم برو یعنی
برو..
صبحونتو کامل میخوری و بعد میای اتاق خواب..
باید حرف بزنینم..
نمیخواد ترس و استرس داشته باشی..

مجبوری باشه ای گفتم و به سمت اشپز خونه رفتم..
میز صبحونه آماده بود...
یه چایی برای خودم ریختم و نشستم...
و با فکری درگیر مشغول خوردن شدم..

یعنی مسیح چی میخواست بگه؟
اتفاقی افتاده؟ این که دیگه سوال نداره معلومه یه
چیزی شده...

[13:38 09.10.21]

part318#
mashoghe_raeis#

خیلی دوست داشتم سریع برم اتاق ولی هنوز گشتم
بود..
باید یکم صبور باشم...

بعد از خوردن صبحونم ، اکرم خانوم رو صدا کردم
که بیاد میز رو جمع کنه و با سرعت به سمت اتاق
رفتم..

رو به روی در بسته و ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم..

دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق شدم...
مسیح کنار دیوار شیشه و ایستاده بود و به بیرون خیره بود...

آروم گفتم : مسیح چی میخواستی بگی؟
مسیح به سمت میز اشاره کرد و گفت : برو پلاستیک رو میز رو بردار یه چیزی توشه..

ابرویی بالا انداختم و به سمت میز رفتم و پلاستیک رو برداشتم و بازش کردم..
با دیدن چیزی که توش بود کم مونده بود سخته بزنم..

با تته پته گفتم : مسیح... این.. این چیه؟؟؟...
برای... چی..

گرفتی؟.. برای چی... داری ... میدی .. به من؟؟

مسیح از دیوار فاصله گرفت و آروم به سمت من
اومد و گفت : خودت که میدونی چیه لازم به گفتن من
نیست..

یکم هم اگه فکرت رو به کار بندازی میفهمی که برای
چیه و برای کیه..

نفس عمیقی کشیدم..
حس می کردم نفسم داره کم میشه..

مسیح کنارم نشست و گفت : آروم باش.. این فقط یه
حدسه..

لزوما قرار نیست درست باشه...

سری تکون دادم و گفتم : چیکار کنم الان؟
مسیح گفت : بلدی طریقه استفادشو؟

سری تکون دادم که گفت : خب بلدی میدونی باید
چیکار کنی..

از جام با ترس و لرز بلند شدم..
امکان نداره این اتفاق بیوفته...
به اندازه کافی بدبخت هستم از این بدبخت تر نباید
بشم..

دارم دیوونه میشم...
وای خدا امیدوارم اشتباه باشه این حدس مسیح..
به سمت دستشویی رفتم..

بی بی چک رو تو دستام فشردم..
خدا فقط خواهش میکنم درست نباشه...
من نمیخوام یکی دیگه رو تو این زندگی قراردادی و
دوساله راه بدم...

[13:38 09.10.21]

part319#

mashoghe_raeis#

مراحلش رو انجام و چند لحظه صبر کردم...
چشمام رو بسته بودم و بی بی چک تو دستم بود..

با صدای ضربه هایی که به در می آورد از جا پریدم..
مسیح_ برکه تموم نشد؟ چیشد؟

چشمام رو باز کردم و به بی بی چک تو دستم نگا
کردم..

مسیح داشت در رو می شکوند و هی ازم میپرسید
که چیشده..

مسخ شده در رو باز کردم و از سرویس رفتم
بیرون..

مسیح به صورت رنگ پریده من نگا کرد و گفت :
چیشده؟

بارداری؟

بی بی چک رو به دستش دادم و خودمو انداختم رو
تخت..

مسیح نگاهی به بی بی چک کرد و گفت : باردار که
نیستی پس این چه حالیه داری؟
نکنه دلت میخواست حامله باشی؟

تند و تیز نگاش کردم که او مد سمت تخت و گفت : از
این به بعد بیشتر حواسمون رو جمع می کنیم..
تو این زندگی ما جای بچه ای نیست..
خوبه که حامله نیستی...

فکر کنم علائم هات هم برای نزدیک شدن به زمان
پریودت بوده ولی خب علائم هات خیلی شبیه
خانومای حامله بود..

بگذریم.. تموم شد رفت..

این چه حالیه تو داری؟

فقط دو کلمه گفتم : هیچی ولش...

مسیح کنارم نشست و گفت : از چیزی ناراحتی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم : خوبه حامله نیستم
وگرنه میدونی چه اتفاق بدی می افتاد؟؟

تو این زندگی دو ساله حالا یه بچه هم می اومد..
برای چی باید بچه دار بشیم اصلا؟..

اونم وقتی مامان باباش اصلا همه دیگه رو دوست
ندارم که هیچ باباش هم یه جانیه...!!

به مسیح نگا کردم که سر پایین انداخته بود...

بعد چند لحظه گفت : خب فعلا که حامله نیستی پس
غصه چیه میخوری که اینجوری زانوی غم بغل
گرفتی؟

[13:38 09.10.21]

part320#

mashoghe_raeis#

با ترس و استرس گفتم : اگه حامله بشم چی؟
مسیح با یکم عصبانیت گفت : نمیخواه از الان غصه
آینده رو بخوری..

در ضمن من خودم هم نمیخواهم بچه داشته باشم حداقل
نه الان..

این هم فقط یه حدس بود..
اسمون به زمین نیومد که اینجوری می کنی..

گفتم : آره تو درست میگی..
راستی مسیح قضیه اون کسی که بهم پیام داده بود
چیشد؟

مسیح کلافه گفت : نمی دونم کارام کلا به هم ریخته..
این از کسی که پیام داده و تهدید کرده اون از داداشت
و بابات و ادمای سازمان..
همه چی به هم گره خورده..
من نمی فهمم اگه من از سازمان پیام بیرون چه نفعی
براشون داره که اینهمه نقشه میکشن و متحد هم
شدن...!!

گفتم : خودت باید بفهمی که قصدشون چیه و برای
چی نقشه میکشن.. از یه طرف ادمای سازمان از یه
طرف دیگه هم پلیس که دنبالتہ...
من مطمئنم آخر این قصه خوش نیست..
حواست رو جمع کن...

درسته با کارات مخالفم ولی دلم نمیخواد گوشه زندان
ببینمت که البته با این کارایی که کردی اعدام رو
شاخشه..

مسیح با حرص گفت : میشه انقدر فاز منفی
برنداری؟؟

من چندین ساله کارم اینه..

تا حالا هم چیزی نشده..

حواسم هست...

گفتم : انقدر اعتماد به نفس هم نداشته باش ..
حواس رو جمع کن تا بلایی سر خودت و من نیاد..

مسیح باشه ای گفت که گفتم : من امروز پیام
سازمان؟ میترسم چیزی بشه..

مسیح گفت : نگران نباش تعداد محافظ هارو دو برابر
کردم..

باید بیای.. اگه نیای می فهمن که ترسیدی..
وقتی هم دشمن بفهمه ترسیدی کارت تمومه..

با ترس گفتم : اینجوری میگی بیشتر میترسم..

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : به هر حال
حقیقه..

اومدی تو یه زندگی ای که همش پر از خطرات و
ترسه..

وگرنه برای من که عادیه...

مغموم گفتم : یه سری چیزا نباید عادى بشه..!!

[13:38 09.10.21]

part321#

mashoghe_raeis#

مسیح گفت : دیگه برای من که عادى شده اگه
میخواى سعی کن برای خودت عادى نشه!!

سری تکون دادم و گفتم : رد اون خط رو زدین؟
پیداش کردن؟

مسیح گفت : نه ، یعنی نمیدونم..

یکم که زمان میبیره ولی انقدر فکر مشغول بود که
اگه حسام بهم زنگ هم زده باشه من جواب ندادم...
گوشیم رو سایلنتمه..

رو تخت نشستم و گفتم: برو سریع زنگ بزن تا
بفهمیم اوضاع از چه قراره..
دو ساعت بعد هم باید بریم سازمان..
مسیح باشه ای گفت و از کنارم بلند شد..

حالم یجوری بود..
هم خوشحال بودم هم ناراحت..
حس عجیبی داشتم...
اگه حامله بودم چی میشد؟

سرمو محکم تکون دادم..
بهتره به چیزایی که اتفاق نیافتاده فکر نکنم اینجوری
یکم آرامش پیدا می کنم...

صدای مسیح اومد که با گوشی حرف میزد..
مسیح_ الو حسام چی شد؟
نمیدونم چی گفت که در آخر مسیح فقط اوکی ای گفت
و گوشی رو قطع کرد که با استرس

گفتم : مسیح چیشد؟
طرف رو پیدا کردن؟ کیه؟ کجاس؟
مسیح کاملاً آشفته شده بود..
نمیدونم حسام چی گفت که اینجوری شد..
خودش هم که تو سکوت بود...

بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف اومد و گفت :
حسام گفت رد خط رو زدن ولی..

مکت کرد که گفتم : ولی چی؟ بگو مسیح..
مسیح نفسی بیرون داد و گفت : گوشی رو انداخته
بودن یه جا که نه خونه ای بود نه چیزی...

حدس می‌زدم که اینجوری بشه..
گفتم گوشی رو بردارن ببین اثر انگشتی روش داره
یا نه که البته بعید میدونم..
اگه اثری از خودشون می‌داشتن باید تعجب کرد...

[13:38 09.10.21]

part322#
mashoghe_raeis#

گفتم : خب حالا می‌خوای چیکار کنی؟ از کجا می‌خوای
بفهمی؟

مسیح گفت : من میدونم چه کسایی بر علیه من و
سازمان هستن فقط می‌خوام ببینم کی این نقشه هارو
چیده و اون شخص اصلی که همه رو بر علیه من
کرده کیه؟!

ولی دیگه وقت این چیزارو ندارم...
وقت نابودیشونه..

بعد گوشیشو دوباره برداشت و بعد چند لحظه گذاشت
دم گوشش و گفت : شروین نقشه اول رو شروع کن
بازی شروع شد...

و بعد قطع کرد که با ترس گفتم : مسیح داری چیکار
میکنی؟

مسیح لبخندی زد و گفت : عزیزم نگران نباش همه
چی داره درست میشه..

همشون تقاص پس میدن..

هیچ وقت نمی بخشمشون..

اون روزی رو میبینم که افتادن به دست و پام برای
بخشش...

با ترس و استرس گفتم: نقشه اولت چیه؟ بگو منم بدونم..

مسیح با مهربونی گفت: عزیزم لازم نیست بدونی،
من خودم قضیه رو حلش میکنم..
تو اصلا اصلا نگران نباش و استرس به دلت راه
نده..

این مسیح هم چه انتظاراتی داشت..
من دارم سخته می کنم از اتفاقای پیشه رو این داره
ریلکس و آروم با من حرف میزنه...

بخاطر این که دیگه این بحث کش پیدا نکنه فقط باشه
ای گفتم..
پتو رو کشیدم روم و بیشتر دراز کش شدم..
فکرم آشفته بود..

هزاران قضیه درش وجود داشت..

نمی دونستم باید چیکار کنم..
انقدر مشکلات وجود داشت که آدم نمی تونست به
کدومش رسیدگی کنه..
همه چی گنگ و نامفهوم بود..

خیلی چیزا رو خودم می دیدم ، خیلی چیزا هم دور از
چشم من اتفاق می افتاد..
و واقعا میترسم اگه اتفاقی برای مسیح بیوفته یا حتی
بابام و باربد که تو بعضی جریان ها هستن..
و خودم که از مرگ خیلی می ترسم..

تو دلم اه سوزناکی کشیدم و مغموم به سقف خیره
شدم..
صدای مسیح اومد که می گفت: انقدر غمبرک نزن..
اینجوری هیچی درست نمیشه..
بهت هم گفتم تو نگران نباش من همه چیو دارم
درست میکنم...

[13:38 09.10.21]

part323#

mashoghe_raeis#

_من برم زود بر می گردم برای ناهار...
زود از جا پریدم و گفتم : کجا میری؟

با تعجب نگام کرد که نگام به تیپ خونگیش افتاد..
دوباره شل شدم رو تخت و گفتم: باشه برو..
سری تکون داد و صدای بسته شدن در اومد..
یا میخواست بره پیش محافظ ها یا هم تو اتاق های
دیگه کار داشت..

منو بگو فکر کردم کجا میخواد بره...!!

شکم دوباره شروع به درد کرده بود..
فک کنم دیگه پریود بشم..

رفته رفته دردش بیشتر می شد..

مسیح چرا نمی اومد اه...

به فرض هم که بیاد..

چیکار میتونه کنه مثلاً؟

از جام بلند شدم تا برم سرویس چک کنم ببینم پریود
شدم یا نه آخه یه خیسی بین پام بود..

بله پریود شدم..

دردش اشکال نداشت..

همین که حامله نیستم خیلیه...

نوار برداشتم و شلوارم رو عوض کردم...

داشتم شلوار می پوشیدم که مسیح وارد اتاق شد و
گفت : چرا شلوارت رو عوض کردی؟

گفتم : پریود شدم ، گفتم کثیفه عوض کنم...

مسیح نشست رو کاناپه و گفت : پس بالاخره شدی.!

اونم همین امروز تست بارداری دادی...

شلوارم رو درست کردم و گفتم : دیگه شده دیگه..
همین که حامله نیستم خیلی خوبه!!

مسیح نگاهی بهم انداخت و گفت : دوست نداری از
من بچه داشته باشی و من بابای بچه باشم؟؟

از این سوالش واقعا جا خوردم...
جوابی نداشتم که بگم..
هم به دلایلی دوست داشتم هم به دلایل دیگه دوست
نداشتم...

[13:38 09.10.21]

part324#

mashoghe_raeis#

دوست نداشتم بیشتر دلش این بود که ما همو
دوست نداریم و این زندگی هم برای دو ساله که یک
سال و نیمش مونده..

و یه چیزه دیگه هم مسیح شغل خوبی نداره و خیلی
بی رحمه همش در خطریم..
من که دوست دخترشم از نظر بقیه ،اونجوری تهدید
و تعقیب میشم و همیشه چند تا محافظ کنارم هست...

تو این زندگی چطور میشه یه بچه رو راه داد؟
حالا که بیشتر فکر میکنم جوابم نه هستش..
رو تخت نشستم و گفتم : درست میگی من دلم
نمیخواد بچه داشته باشیم اونم بخاطر دلایل کاملاً
منطقی...!!

مسیح سری تکون داد و گفت: میدونم.. درکت
میکنم...

تو درست میگی.. منم اعتراضی ندارم..
ولی دلم میخواد بعد این که این ماجرا ها تموم شد
حاملت کنم...!!

با تعجب تک خنده ای کردم و گفتم : مسیح میفهمی
چی داری میگی؟ من فقط برای دو سال صیغه تو
شدم..

مسیح با صدایی که یکم خشن شده بود گفت : فکر
کنم هزاران بار با هزاران زبون بهت گفتم که تو تا
آخر با منی..
همونجور که من تا آخر برای تو عم..

خنده ای کردم و مطمئن بودم بیشتر حرصش گرفت و
گفتم : حالا کی گفته من تو رو میخوام؟

مسیح نگاه پر از عصبی و اخمی بهم کرد و گفت :
نکنه سعید رو میخوای؟

با تعجب گفتم : سعید کیه؟

مسیح پوزخندی زد و گفت : سعید دیگه.. همون
همکلاسی دانشگاهت.. همون پسر ی جوجه پلیس..
که شنیدم با داداشت و بابات هم همکاری میکنه..

ابرو هام بالا رفت و گفتم : آهان اونو میگی...
ولی بگم بهت من هیچ پسر و مردی رو نمیخوام فقط
تو نیستی !!!

مسیح گفت : جوجه رو آخر پاییز می شمارن..
منم مثل تو همین حرف رو میزدی ولی الان اوضاع
فرق کرده...

با کنجکاوی گفتم : چه فرقی؟
مسیح گفت : به زودی میفهمی..
نگاهی بهم انداخت و با دیدن دستم رو شکمم گفت :
شکمت درد میکنه؟

سری تکون دادم که گفت : دراز بکش.. امروز هم لازم نیست بیای سازمان.. به اکرم میگم برات مسکن بیاره..

یکم بعد هم میریم برای ناهار یا میگم بیارن اینجا..

باشه ای گفتم که مسیح از اتاق رفت بیرون.. منم از حالت نشسته در اومدم و دراز کشیدم و مشغول ماساژ شکم شدم...

[13:38 09.10.21]

part325#

mashoghe_raeis#

بعد چند لحظه مسیح همراه با اکرم خانوم که یه لیوان آب و بسته قرص دستش بود وارد اتاق شدن...

صدای زنگ گوشی مسیح اومد و مسیح به سمتی رفت..

اکرم خانوم گفت : بفرمائید مسکنتون...

مسکن رو ازش گرفتم و یکی درآوردم و گذاشتم دهنم و بعد از رو ازش گرفتم و همه رو سر کشیدم...

اکرم لیوان رو ازم گرفت و گفت : امر دیگه ای ندارین؟

نه و ممنونمی گفتم که رو کرد به مسیح که حرف زدنش تموم شده بود و گفت : آقا غذا رو رو میز آشپز خونه بچینم یا بیارم اینجا؟

مسیح گفت : بیار اینجا..

اکرم چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت...

مسیح گفت : امروز که نمای سازمان با این حالت..
بخصوص با این اتفاقی که داره میوفته به هیچ
عنوان بیرون نرو حتی اگه محافظ ها پشت باشن..
هر چی میخوای سفارش بده بیارن دم در یا هم بگو
محافظ ها بگیرن..

باشه ای گفتم که دوباره گفت : میدونم کار اشتباهی
نمی کنی ولی حواست باشه چون حواسم بهت
هست...

چشم غره ای رفتم و گفتم : انقدر احمق نیستم که
جون خودمو به خطر بندازم..
مسیح گفت : آفرین ولی مراقب باش جون منو هم به
خطر نندازی...

شکمم یه لحظه دردش بیشتر شد جوری که گفتم الان
از هم میپاشه...

آخی از درد گفتم و رو به مسیح گفتم: تو هنوز به من
اعتماد نداری؟؟

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت: همیشه گفت کامل
اعتماد دارم چون تو هنوز هم دلت میخواد به جای
این که پیش من باشی پیش خانوادت باشی...

خانوادت هم که داداشت پلیس دراومد و بابات هم داره
همکاری میکنه تا جرم های خودشو مثلا کم کنه..

گفتم : شاید اشتباهی شده ، نمیدونم والا..
مسیح پوزخندی زد و گفت : اشتباهی وجود نداره..
ببین برکه من منکر این نمیشن که کار ما و این
سازمان خوب نیست ولی میدونی چیه..
فرقی نداره تو تو یه جای خوب باشی یا بد ، خیانت
خیانتته..

[13:38 09.10.21]

part326#

mashoghe_raeis#

وقتی یکیو میفروشی وقتی از اعتماد دیگران بهت
سو استفاده میکنی یعنی خیانت..
داداشت و بابات هم خیانت کردن..
مثلا اگه از این به بعد کارای خوب بکنن بازم تاوان
خیانت رو میبینن....
میفهمی که چی میگم؟؟

سری تکون دادم و گفتم : آره می فهمم، خیانت
خیانته فرقی هم نداره به کی خیانت کرده باشی و
طرف یا شغلت یا هر چی چطور بوده باشه بالاخره تو
خیانت کردی..

مسیح گفت : آفرین دختر خوب..

پس حواست باشه هوایی نشی و خیانت نکنی که حتی
اگه بمیرم هم کاری میکنم تقاص پس بدی..

تو متعهد شدی به من!! چه جسمی چه روحی چه
شرعی پس خیانت به من عواقب بدی داره..

نفسی بیرون دادم و گفتم: میدونم ولی منو تو دو
راهی بدی قراردادی.. وقتی خودت قبول داری که
کارت خوب نیست چرا دوباره انجامش میدی؟؟
اونم هر روز بهتر از دیروز یا به عبارت دیگه هر
روز بی رحم تر از دیروز..

مسیح گفت : گفتم منکر این نمی شم که کارم بده
نگفتم که لذت نمی برم!!!

با تعجب گفتم : از این همه کارای خلاف لذت میبری؟
از شکنجه و آزار دادن دیگران لذت میبری؟
واقعا که..

مسیح کلافه و پر حرص گفت : اه بس کن!! ببین
بحثو به کجا کشوندی..

چیزی در جواب حرفش نگفتم و مسیح هم دیگه
چیزی نگفت..

چند لحظه که گذشت صدای در زدن اومد که مسیح
گفت : بیا تو..

در باز شد و اکرم خانوم بایه سینی بزرگ تو دستش
رفت سمت میز و همه رو روش چید...

با آه و ناله از جام بلند شدم و به سمت میز رفتم..
بعد چند لحظه اکرم خانوم دوباره وارد اتاق شد و
دوباره یه سری چیزا رو میز چید و گفت : امری
ندارید؟

نه ای گفتم که مسیح هم گفت : نه میتونی بری..
اکرم چشمی گفت و بعد هم صدای در اومد..
مسیح رو به روم نشست و گفت : خوب غذا بخور..

تو این دوران ضعیف میشی...

[13:38 09.10.21]

part327#

mashoghe_raeis#

چشم غره ای رفتم و برای خودم غذا ریختم و مشغول خوردن شدم..

مسیح آماده شده بود که بره سازمان...

همونجور که کراواتش رو جلو اینه درست می کرد
گفت : برکه دوباره میگم نری بیرونا...

به هیچ عنوان حتی اگه بهت پیام دادن دوباره ، اصلا
نخون و جواب نده...

متوجهی که چقدر خطرناکه..

توهم که خیلی سر به هوایی هیچ وقت به حرفای من
گوش نمیدی و بلایی سر خودت میاری..

پووفی کشیدم و گفتم: باشه توهم مواظب خودت باش..

مسیح نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت : من مواظب هستم ولی تو باید خیلی بیشتر مواظب باشی چون میخوان از طریق تو ضربه بزنن به من..

باشه ای گفتم که خوبه ای گفت و رفت سر وقت کمد

...

چند تا پوشه کشید بیرون و یه نگاه سرسری به کاغذ های تو دستش کرد و دوباره گذاشت تو پوشه..

بعد سوئیچ و گوشیش رو برداشت که صدای زنگ گوشیش بلند شد و رو به من گفت : فعلا خداحافظ از هر لحاظ مراقب خودت باش به خصوص که پریودی ، باشه؟؟

باشه آرومی گفتم که از اتاق رفت بیرون و صدای
آروم رو شنیدم که انگار به کسی که پشت خط بود می
گفت : مگه نگفتم بهم زنگ نزن ممکنه برکه بفهمه!!

ادامه مکالمه رو شنیدم چون دور شده بود..

یعنی چی؟

با کی حرف میزد که من نباید می دونستم؟

فکری به ذهنم رسید که باعث شد فوری گوشیم رو
بردارم و شماره آراد رو بگیرم...

شمارش اشغال بود..

لعنتی ای گفتم که یه فکر دیگه به ذهنم رسید..

نکنه مسبح داشت با همین آراد حرف میزد؟

ولی اون گفته بود آرادی که باهاش حرف میزد یکی
دیگس..

از کجا معلوم بهم دروغ نگفته باشه؟

تا حالا خیلی چیزا رو مخفی کرده اینم روش!!

نکنه اصلا این دو دوستن و تا حالا هر چی می گفتن
دروغ بوده باشه؟

نه این امکان نداره..

ولی چرا شایدم داره...

[13:38 09.10.21]

part328#

mashoghe_raeis#

من قرار بود جاسوسی مسیح رو بکنم ولی اراد هیچی
به من نگفته که انجامش بدم و همین مشکوک بود..

شاید من دارم زود قضاوت میکنم!!

ولی باید ته توی همه چیو دربیارم تا بفهمم رابطه
آراد و مسیح چجوریه!!

شاید تصادفی شمارش اشغال بود و من الکی اینهمه
فکرو خیال کردم..

با این حرفا سعی کردم خودم رو آروم کنم و به خودم
بفهمونم که همش یه سو تفاهمه..

درد شکم بیشتر شد..

اه لعنتی..

تو این آشفته بازار همین پریودم کم بود..

تردید رو کنار گذاشتم و به سمت کمد رفتم..

همونی که مسیح پوشه هارو برداشته بود..

لپ تاپش که هک نشدن بود حداقل باید اینجوری یه
چیزی پیدا کنم..

اگه چیزی پیدا کردم نمیخوام به پلیس چیزی نشون
بدم..

فعلا فقط میخوام کنجکاوی خودم ارضا بشه و بفهمم
چی دور و برم میگذره...

کشو رو هر کاری کردم باز نشد ...
دوست داشتم مسیح رو خفه کنم..
از همه طرف دست و پام رو بسته بود..
کمد و کشو ها قفل ، گاو صندوق قفل، گوشی و لپ
تاپ که به هیچ عنوان هک نمیشه..

خونه پر از دوربین و محافظ که همه منتظر یه
حرکت و از همه مهمتر که انگار دهن مسیح رو بخیه
زدن بسکه هیچی نمیگه...

نا امید الکی کمد و کشو های دیگه رو گشتم ولی
هیچی نبود جز لباس هامون...

ای کاش می فهمیدم دسته کلید مسیح اونموقع تمام
چیزایی که میخواستم رو می فهمیدم...

شکم درد می کرد ولی دست از تلاش نکشیدم..
باید می رفتم اتاق کار مسیح که کتابخونه هم بود..
شاید یه چیزی پیدا کردم...
اونجا هم که برای استتار خوبه...

[13:38 09.10.21]

part329#
mashoghe_raeis#

با این فکر به سمت کتابخونه رفتم...
اول سمت میز رفتم که کشو هاش دوباره قفل بود..

تمام خونه دوربین داشت..
الانم قطعا اونایی که پشت مانیتور بودن منو
میدیدن...

حالا خداکنه به مسیح گزارش ندن تا من کارم رو
تموم کنم..

بعد که مسیح اومد دلایل کارم رو بهش میگم..
اگه الان مسیح رو خبر کنن به دو دقیقه نمیکشه که
جلوم وایستاده..

به درکی گفتم و جودی که زیاد مشکوک نباشه لای
کتاب هارو واریسی کردم...
نیم ساعت گذشته بود که مشغول بودم و هنوز چیزی
پیدا نکرده بودم...

خداروشکر اون دو تا دختر که پشت مانیتور بودن هم
فکر کنم مسیح رو خبر نکردن وگرنه عین عجل بالا
سرم بود..

خسته دستمو سمت یه کتاب بردم که دستم شل شد و
کتاب افتاد زمین...

لعنتی ای گفتم و کتاب رو از زمین برداشتم که انگار
چند تا عکس از لاش بیرون افتاده بود..

کتاب رو ورق زدم که چند تا عکس دیگه هم لاش
مونده بود رو برداشتم و عکسایی که رو زمین بود
رو هم برداشتم...

کف زمین نشستم...

با دیدن عکسا داشتم شاخ در می آوردم..
اینا عکسای من بود تو جاهای مختلف..
دانشگاه ، موقع خرید ، وقتایی که با دوستان بیرون
بودم..

حتی توی رستوران مسیح..

ولی این عکسارو کی گرفته و اینجا چیکار میکنه؟
برای چی باید از من عکس گرفته بشه و دست مسیح
باشه؟؟

حالا علاوه بر شکم ، سر درد هم اضافه شد..
به جای اینکه چیزی بفهمم فقط به مجهولات ذهنم
اضافه میشد..

دیگه دنبال چیزی نگفتم و عکسارو برداشتم و کتاب
رو هم گذاشتم تو قفسه و از اتاق اومدم بیرون..

وارد اتاق خواب شدم و عکس رو گذاشتم رو میز و
گوشیم رو برداشتم و همین که خواستم شماره آراد
رو بگیرم یه پیام اومد..

زود از بالا زدم رفت..
یاد حرف مسیح افتادم که گفته بود اگه کسی پیام داد
نخون و جواب نده..

[13:38 09.10.21]

part330#

mashoghe_raeis#

تو دو راهی بدی بودم..

هم حرفای مسیح یادم نمی رفت که بیشتر جون خودم
در خطر بو همم کنجکاوی داشت می کشدتم تا بفهمم
این دفعه دیگه چی گفتن..

فعلا اولویتم رو زنگ زدن به آراد قرار دادم و بهش
زنگ زدم..

بعد از چهار تا بوق بالاخره جواب داد و گفت : سلام
برکه ، خوبی چخبر؟!..

گفتم : سلام ممنون خبری نیست ولی انگار طرفای تو
خبرای زیادی هست...

همین اول کاری شروع کردم که آراد با تعجب گفت :
برکه چیزی شده؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : اراد تو دقیقا منو برای چی
فرستادی پیش مسیح؟

مگه قرار نبود جاسوسی کنم؟

مگه قرار نبود تو یه سری چیزا ازم بخوای و من
گزارش بدم بهت پس چیشد؟

چرا هیچی ازم نمیخوای؟

من سه ماهه اومدم تو این خونه..

ولی تو هیچی ازم نخواستی..

پس دقیقا من اینجا چه غلطی دارم میکنم؟؟

بخاطر نجات خانوادم از دست تو ، مجبور به
هم خوابگی با مسیح شدم..

ولی تو هیچی ازم نخواستی...

وقتی هیچی ازم نمی خواستی پس چرا باعث شدی
من به این جهنم بیام؟

جواب منو بده اراد؟؟!!

سکوتی برقرار شد..

فکر کردم قطع کرده ولی به گوشی که نگاه کردم
هنوز پشت خط بود..

دوباره گفتم : وقتی اسما جاسوسم ولی عملا هیچی
نیستم پس چرا خواستی پیام اینجا؟
چه سودی میبردی از بودن من تو اینجا؟

دوباره سکوت شد که با صدای بلند گفتم : جواب منو
بده لعنتی...!!

من باید بدونم دور و برم چه خبره..
باعث شدی از خنواده جدا بشم و پیام اینجا..

آراد گفت : برکه توضیح میدم برات..

عصبی گفتم : بفرما من سراپا گوشم و منتظر حرفای
جنابعالی هستم...

دوباره سکوت شد و بعد چند لحظه آراد گفت : تو این سه ماه به اتفاقی افتاد که من مجبور شدم چیزی به تو نگن و مشکل ساز نباشه..
گفتم مشکلات حل شد کارمون رو با تو شروع می کنیم...

[13:38 09.10.21]

part331#

mashoghe_raeis#

پوزخندی زدم و گفتم : فکر کردی من این حرفارو باور میکنم؟
باید به دلیل قانع کننده داشته باشی..

آراد گفت: وقتی محرمانس چیه بهت توضیح بدم؟ اگه بهت به کلمه بگم باید خودت رو کشته فرض کنی..

این بی اعتمادی چیشده افتاده به جون تو که اینجوری
حرف میزنی؟

تو این مدت مشکلاتی بود که نمیشد به تو بگن و
ازت هم بخوام جاسوسی کنی..
باید اوضاع رو درست می کردم و بعد میومدم سراغ
تو..

هنوز هم اوضاع درست نشده پس توهم انقدر از من
سوال نکن که من نتونم بهت جواب بدم...

مشکوک گفتم : به من ربطی نداره هر اتفاقی افتاده یا
هر چی شده من حقیقت رو میخوام بدونم...
سه ماهه من اومدم اینجا تو هیچی ار من نخواستی..

اگه هم مشکلی بود میتونستی بزاری برای بعد بودن
من و مسیح یا حداقل بهم خبر میدادی این مشکلات
هست لازم نیست من کاری انجام بدم...

آراد که واقعا معلوم بود کلافه شده گفت : باشه تو درست میگی ولی مشکلات بعد از رفتن تو پیش مسیح ، پیش اومد منم انقدر سرم شلوغ شده بود که تو رو هم از یادم رفته بود..
به هر حال ببخشید..

اوضاع که یکم درست شد میگم که باید چیکارا بکنی..

مشکوک باشه ای گفتم و بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم...
هنوز من نمی دونستم حقیقت چیه..

دلیل اصلی بودن من پیش مسیح چیه!!!
آراد هیچی نمیگه و غیر اون هم هیچکس خبر نداره برای همین شخص دیگه ای نیست که بخوام ازش بپرسم..

ای وای یادم رفت درباره مسیح بپرسم..

میخواستم ببینم ارتباطی باهم دارن یا نه؟!
اه لعنتی یادم رفت..

دیگه هم روم نمیشه باز زنگ بزنم بهش..

کلافه خودمو انداختم رو تخت و دوباره عکسارو نگا
کردم..

پشت عکسارو نگا کردم که رو همه ، تاریخ عکسا
بودش....

[13:38 09.10.21]

part332#

mashoghe_raeis#

آخه مسیح چرا باید از من عکس داشته باشه تو اون
دوران؟

من چرا انقدر احمق بودم که ندیدم کسی داره از من
عکس میگیره؟!

بیاد خونه ازش میپرسم..
هم درباره آراد هم درباره این عکسا..
به هر حال باید به همه چی دست پیدا کنم..
حالا تا مسیح بیاد من چیکار کنم؟!
دارم از فضولی میمیرم..

عکسارو پرت کردم رو میز کنار تخت و از جام بلند
شدم و رفتم آشپز خونه و با کلی خوراکی برگشتم
اتاق..

لپ تاپ رو روشن کردم و مثل همیشه رو تخت دراز
کشیدم..

الان تنها چیزی که منو از همه چی دور میکنه نگا
کردن به فیلمه جدیده..

نفسی بیرون دادم و مشغول دیدن فیلم شدم...

نمیدونم چند قسمت از سریال رو دیدم که بالاخره یکم
از اون حال و هوا خارج شدم..

شکم دردم نسبتاً خوب شده بود به لطف مسکن..
هی به ساعت نگا می کردم که ببینم مسیح کی میاد..
انتظار چقدر سخته..

شب شده بود و ساعت هشت بود که بالاخره در اتاق
باز شد که فوری از جام بلند شدم و مسیح رو دیدم که
با تعجب داره نگام میکنه..

فیلم رو زدم استپ که صداش نیاد و تمرکز رو بهم
نریزه..

با یکم اخم رو به مسیح گفتم : سلام پس چرا نمی
اومدی؟

مسیح همونجور که لباساش رو در می آورد گفت :
خوبه امروز زودتر اومدم.. انگار خیلی دلت برام تنگ
شده بود که اینجوری میگی؟!!!

بی توجه به حرفش گفتم : امروز قبل این که بری
سازمان ، بیرون اتاق با یکی حرف زدی اون شخص
کی بود؟

مسیح پیرهنش رو در آورد و زمین انداخت و با اخم
گفت : فالگوش وایستادی؟
گفتم : خیر شنیدم حالا بگو ببینم کی بود که من نباید
نمی دونستم؟

نگاهی به بدن خوش هیکلش کردم ولی زده نگاه
گرفتم که مسیح گفت : خیلی چیزا هست که تو نباید
بدونی..

این که چیزه جدیدی نیست...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : داشتی با کی حرف
میزدی؟!

مسیح گفت : چطور؟

که گفتم : فکر کنم با آراد حرف میزدی آخه خط اون
هم همون موقع مشغول بود...!!

[13:38 09.10.21]

part333#

mashoghe_raeis#

مسیح خونسرد نگام کرد..

انگار نه انگار که من چیزی گفتم..

گفتم شاید تعجب کنه ولی هیچ حسی نداشت..

مسیح گفت : خب که چی؟

حرصی و با تعجب نگاهش کردم و پر خشم گفتم:

مسیح چته تو؟؟

تو داشتی با آراد حرف میزدی اونم درباره اینکه من
نباید چیزی بفهمم...

من چیه نباید بفهمم؟

اصلا تو چرا با آراد حرف میزنی شما که دشمن
همین؟!!

مسیح شلوارش رو درآورد که نگاه گرفتم و گفتم :
ببین برکه تو این که من و آراد دشمن همیم شکی
نیست ولی تو حرف نمیایم بگیم که ما با هم
دشمنیم...

در ضمن تو کی مکالمه رو شنیدی و بعد گوشیه
برداشتی و زنگ زدی به آراد که بفهمی من با اون
حرف میزنم یا نه!
نه عزیز من..

تا موقعی که تو بیای زنگ بزنی بهش من مکالمم با
کسی که حرف میزدم تموم شده بود..

حالا آراد هم داشته با کسی حرف میزده به من چه که
همه چیو سر من خالی میکنی..

این حرفشم درست بود...

تا اون موقع که من زنگ زدم به آراد حتما مکالمه
مسیح تموم شده بود و آراد با یکی دیگه حرف
میزده...

اینم دور از احتمال نیست چون تماس های مسیح همه
زیر ۱۰ ثانیه است...

مشکوک گفتم : یعنی با آراد هیچ ارتباطی نداری؟
به من دروغ نگفتی؟؟

مسیح گفت: با آراد هر جور هم بشه باز ارتباط هایی
داریم ولی من تا حالا دروغ نگفتم...

یه حس خوبی تو دلم اومد ولی هنوز هم مشکوک
بودم برای همین گفتم : پس چرا به طرف گفتم
ممکنه برکه بفهمه و اینا؟؟
چیو من نباید بدونم؟

مسیح چشمکی زد و گفت : اون دیگه سوپرایزه ، به
زودی میفهمی..

ابرو هام بالا رفت و باشه ای گفتم..

[13:38 09.10.21]

part334#

mashoghe_raeis#

مسیح لباس راحتی هاشو پوشیده بود و رو تخت افتاد
و گفت : بیا این لپ تاپ و بند و بساطت رو جمع
کن...

وسایلم رو جمع کردم و گفتم : بازم حرف دارم
باهات..

مسیح پووفی کشید و گفت : هی دارم جواب پس
میدم..

اگه گذاشتی خستگیم در بره...
اشکال نداره بگو...

گفتم: تو شک نداری به آراد؟ که چرا به من هیچ مثلا
عملیاتی نمیده؟ اون منو به جاسوسی فرستاده ولی
هیچی ازم نمیخواه...

مسیح گفت : براش مشکلاتی به وجود اومده که
نتونسته به تو بگه که جاسوسی کنی..

پس مسیح هم میدونه این مشکلات رو...!!
فقط منه بدبختم که از هیچی خبر ندارم...

پس حتما یه چیزایی شده که اراد به من چیزی نگفته
انجام بدم ولی ته دلم هنوزم بهش شک دارم...
ولی هنوز کارم با مسیح تموم نشده...

خیره به مسیح نگاهی کردم که گفت : چیه خیره شدی
به من؟ دوباره چی میخوای بگی؟

همونجور که نزدیکش می شدم گفتم : رو میز کنار
تخت یه سری عکس هست ببین..

مسیح یکم برگشت سمت میز و دست دراز گرد
سمتشون و برشون داشت...

با دیدنشون اخمی کرد و گفت : اینارو از کجا پیدا
کردی؟

وقتی من نیستم میری فضولی؟؟

با حرص گفتم : تو چرا باید از من عکس بگیری؟
چرا باید نگهشون داری!!؟

مسیح گفت : این عکسا برا قبله ... در ضمن من
نگرفتم...

گفتم : به هر حال به دستور تو بوده..
برای چی گفتی از من عکس بگیرن؟
مسیح اخمش غلیظ تر شد و گفت : به تو ربطی
نداره...

اینهمه هم فضولی نکن لطفا..
سر خودت رو به باد میدیا...!!

یا نکنه...

نکنه میخواستی بر علیه من مدرک جمع کنی و بدی
به اون داداش بی همه چیزت؟؟

پر حرص گفتم : فعلا که دنبال مدرک نبودم که بر
علیهت باشم و بدم به داداشم...
فقط میخوام همه چیو بدونم تا گره های ذهنم باز
بشه...
تو هیچی به من نمیگی!! بهت اعتماد ندارم...

[13:38 09.10.21]

part335#
mashoghe_raeis#

مسیح عکسارو انداخت رو میز و گفت : هر چی که
بهت مربوط باشه بهت میگم..

رفتم کنارش نشستم و با لحنی که سعی می کردم آروم
باشه گفتم : مشکل همینجاس.. اگه چیزی هم به من
مربوط باشه تو نمیگی!!

نیشخندی زد و آفرینی گفت...

بعدم ساعدشو رو پیشونیش گذاشت و چشماشو بست..

حرصم گرفته بود..

به هیچکدوم از سوالات درست حسابی جواب نداده بود..

آروم گفتم : مسیح چرا به سوالات درست حسابی جواب نمیدی؟

مسیح هم آروم گفتم : چون سوالاتی خوبی نمی پرستی..

چون فعلا وقت درست جواب دادن نیست..

گفتم : پس کی وقتش میشه؟؟

مسیح گفت : به زودی..

نفسی بیرون دادم که گفت : کی این پریودت تموم میشه؟

گفتم : نمیدونم ، گاهی ۷روز گاهی هم ۱۰ روز..

مسیح پر حرص گفت : پس کارمون ساخته است.. یه هفته الی ۱۰ روز رابطه بی رابطه..

با حرص گفتم : چه بهتر..

مسیح منو که پشتم بهش بود رو انداخت رو تخت و همونجور که دستاش دورم محکم بود تا مبادا من بلند شم گفت : زبون دراز شدی..

بعد عادتت کاری میکنم حساب کار دستت بیاد..

زیاد لی لی به لالات گذاشتم..

پررو که بودی پررو تر شدی..

همونجور که تقلا میکردم گفتم : مسیح ولم کن خستم..

مسیح خمار گفت : منم خستم.. امروز خیلی فشار روم بود ، یه عالمه کار داشتم... یکم تو بغلم بمون خستگیم در بره..

پوزخندی زدم و گفتم : اینجور که معلومه از خواب داری بیهوش میشی تو بغلم اونم بدون خوردن شام... حالا من باز باهات حرف دارم..

مسیح کلافه گفت : باز چه حرفی؟ نمیزاری یکم حالم خوب بشه..

کلافه گفتم : خب به من چه که اومدم تو همچین زندگی ای..

همه چی گنگ و نامفهوم..

میخواستم اینو بهت بگم که یکی پیام داد...

مسیح به یکباره ولم کرد و نشست و گفت : خب؟؟

[13:38 09.10.21]

part336#

mashoghe_raeis#

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نخوندمش زدم رفت
آخه گفته بودی نخونم....

مسیح گفت : چه عجب یه بار به حرفم گوش دادی..
حالا گوشیت رو بیار ببینم چی نوشتن..

از جام پاشدم و گوشی رو از رو میز کنار کاناپه
برداشتم و دادمش به مسیح..
رمزش رو زد و رفت تو پیام ها..

سرمو جلو بردم تا پیام رو ببینم آخه ابرو های مسیح
خیلی توهم بود..

با خوندن پیام ابرو هام ناخود آگاه بالا رفت..

نگاهی به مسیح انداختم که رگای گردن و پیشونیش
باد کرده بود..

یعنی انقدر تاثیر گذار بود؟؟

با تعجب گفتم : چرا باید همچین پیامی بفرستن؟
دوباره چیو ازم مخفی کردی؟

مسیح با اخم و حرص غرید : بخاطر این که تو
فضولی و دوست داری همه چی رو بدونی.. اینجوری
گفتن که تو تحریک بشی بری پیششون..

دوباره پیام رو خوندم : اگه میخوای همه چیو درباره
مسیح بفهمی تو این ساعت به این آدرس بیا..

پووفی کشیدم و گفتم : مسیح چیو درباره خودت به
من نگفتی؟

مسیح رک گفت : خیلی چیزا..

اخم بیشتر شد و گفتم : خب چرا بهم نمیگی..
مسیح گفت : هر چی بیشتر بدونی بیشتر تو خطر
میوفتی..

حالا هی باز سوال کن هی فضولی بکن که با این
کارات سر خودت رو به باد میدی...

ناراحت گفتم : آخه نمیشه که تو هیروت زندگی کنم..
بدون دونستن حقیقتی..

عین این که سرم عین کپک زیره برفه...
حالا تو هیچی به من نگفتی اینجوری پیام میدن حالا
اگه چیزی بدونم چی...

مسیح گوشیهو کناری گذاشت و گفت : ببین برکه هر
چی کمتر بدونی به نفعته... اگه هم چیزی لازم بود
بدونی خودم بهت میگم در زمان مناسبش..
کارت خوب بود..

از این به بعد هم اگه پیام دادن و زنگ زدن اصلا نگا
نکن..

معلوم نیست دفعه بعد چی میخوان بگن بهت که
بکشونت بیرون..

وای به حالت برکه اگه حرفم رو گوش نکنی..
برای نجاتت نمیام.....

[13:38 09.10.21]

part337#

mashoghe_raeis#

با چشمای متعجب بهش نگا کردم ولی مسیح هیچ
اهمیتی نداد...

آخر سر گفتم : واقعا برای نجات جونم نمیایی؟

مسیح خونسرد نگام کرد و گفت : من که بهت هشدار
دادم برای حفظ جون خودت بیرون نری..

پس اگه بری مرض از خودته پس لازم نمی بینم وقتی
حرفی گفتم و بهش عمل نکردی ، پیام نجاتت بدم...

مبهوت گفتم : باشه من نمیرم بیرون ولی خیلی
نامردی مسیح... خیلی نامردی...
جون هیچکس برات ارزش نداره...
فکر نمی کردم که منم جزو همون آدما باشم...

مسیح با عصبانیت گفت : وقتی یه حرفی میگم و
گوش نمیکنی هر بلایی سرت بیاد حقه..
پس حرفم رو گوش کن تا بلایی سرت نیاد و انقدر
منو حرص نده...

باشه ای گفتم و به چهره عصبیش نگا کردم..
دوباره گفتم : پاشو بریم شام گشت نیست؟

مسیح با غیض نگام کرد و گفت : انقدر حرص
خوردم که دیگه اشتهایی برای غذا ندارم..

نفسی پر حرص بیرون دادم و گفتم : پاشو بریم شام..
مسخره بازی درنیار..
عین بچه ها قهر میکنی..
اونی که باید قهر کنه منم نه تو...!

مسیح عصبی گفت : من قهر نکردم... فقط بدی آدم
رو حرص بدی با کارات و رفتارت و حرفات..
به هیچی جز خودت توجه نمیکنی..
وقتی میگم کاری رو انجام نده یعنی انجام نده..
اون کار حتما خوب نیست..
اون حرف رو لزوما نباید بفهمی..
ولی تو چی؟؟

هر کار میکنی تا از همه چی سر دربیاری حتی اگه
ذره ای بهت مربوط نباشه...

با تعجب گفتم : من تو چه چیزی دخالت کردم که بهم
مربوط نبوده؟

[13:38 09.10.21]

part338#

mashoghe_raeis#

با تعجب گفتم : من تو چه چیزی دخالت کردم که بهم
مربوط نبوده؟

تو هر چی که دخالت کردم بهم مربوط بود..

چقدرم که تو حقایق رو گفتی..

همش میگی بعدا و زمان خودش..

اعصابم رو داغون کردی..

دیگه یواش یواش باید تو تیمارستان بستری بشم بس
که منو دیوونه کردی..

مسیح پر حرص گفت : برکه من صلاح تو رو
میخوام..

فعلا به حرفم گوش کن تا اتفاق بدی نیوفتاده..
بعدا هر سوالی داشتی خودم جواب میدم..

نفسی بیرون دادم..
دیگه حوصله بحث نداشتم..
مسیح وقتی چیزی بگه بهش عمل میکنه..

با آرامش گفتم : باشه پس پاشو بریم شام بخوریم..
حرف دیگه ای هم نباشه...

مسیح باشه ای گفت و از جا بلند شد و هر دو از اتاق
خارج شدیم..

خسته به پشت صندلی تکیه دادم..
با اینکه فقط سه ساعت بود تو سازمان بودم ولی
خسته شده بودم...
مسیح هم قول داد که زودتر بریم..

منم سعی می کردم که کارام رو سریع انجام بدم تا
زودتر تموم شه...

اون شخص هم فعلا پیام نداده بود..
واقعا دیگه حوصله نداشتم..

نزدیک عید بودیم و من هیچ برنامه ای نداشتم..
باید با مسیح حرف بزنم ببینم چه برنامه ای داره...

کارام هم که خدارو شکر کم بود تموم شد..
به ساعت نگا کردم که پنج رو نشون میداد..
یه نگاه به اتاق انداختم..

انقدر سرم گرم بود که نفهمیدم مسیح کی از اتاق رفت
بیرون....

باید صبر کنم تا بیدار و بگم بریم...
هنوز شکمم درد می کرد ولی کم بود دردش..

پووفی کشیدم و سرمو ماساژ دادم تا مسیح بیدار..
معلوم نیست رفته دوباره کیو توبیخ و اذیت کنه..
کارش همینه فقط..

اذیت و آزار دادن دیگران حتی اگه تقصیری نداشته
باشن ، مسیح بازم بهونه می آورد براشون...

[13:38 09.10.21]

part339#

mashoghe_raeis#

همونجور که تو دلم غیبت مسیح رو می کردم، مسیح
وارد اتاق شد و همون اول نگاهی بهم افتاد و
همونجور که به سمت من اومد گفت : چیزی شده؟

کلافه گفتم : باز شکم درد میکنه کارم هم تموم شد
بریم خونه..

مسیح نزدیکم ایستاد و گفت : آخه عزیز من ، من
که نمی تونم هر روز زودتر از موعود پیام خونه..
اینجا کار دارم...

ریلکس گفتم : من خسته شدم.. شکم درد می کنه..
کارم هم تموم شده نمیدونم مشکل کجاس که میگی
نه..

مسیح یکم اخماش رفت تو هم و گفت : باید صبر کنی
کار من هم تموم بشه بعد..

با یکم حرص گفتم : خب تنهایی میرم.. لازم نیست
حتما با تو باشم که..

مسیح رفت سمت میز خودش و گفت : پیش خودم
باشی احساس بهتری دارم...
مگه نمیگم باید مواظب باشیم ، بعد تو میگی تنهایی
میرم؟؟

پووفی کشیدم و گفتم : پس این محافظ ها رو برای
چی استخدام کردی؟ با همونا میرم..
انقدر گیر نده لطفا...
فقط بهونه های مزخرف میاری...

مسیح همونجور که با گوشیش شماره می گرفت گفت
: باشه برو ولی با محافظ ها..
بیرون هم واینستا.. یه راست میری خونه...

وای به حالت برکه اگه کاری بکنی بر خلاف خواسته
و حرفای من ، اونموقع من میدونم و تو و بلایی که
اینهمه مدت سرت نیاوردم...

سرم درد گرفت از اینهمه حرفای تکراری..
ولی فقط باشه ای گفتم و از جام بلند شدم...

همراه با مسیح از اتاق خارج شدیم...
سوار ماشین که توش یه محافظ و راننده بود
نشستم...

مسیح هم هی با محافظ ها حرف میزد که مواظب
باشن...

یه ماشین دیگه هم که توش دوتا محافظ بود قرار بود
پشت سر ما باشن...

ماشین که حرکت کرد دستی برای مسیح تگون دادم و
از سازمان بیرون اومدیم...

اصلا از این وضع خوشم نمی اومد...
آخه یعنی چی محافظ و راننده..

[13:38 09.10.21]

part340#
mashoghe_raeis#

مطمئنم اگه این قضایا هم تموم بشه بازم این
تشکیلات هستش...
هییی دیگه چه کنم...
اینم زندگی من...

منی که خودمو فدای دیگران و فدای خوده واقعیم
کردم ولی هیچکس به کمک من نمیاد...

اگه مسیح هم حواسش هست بخاطر منافع خودش نه
چیزه دیگه..

پووفی کشیدم و گوشیم رو از کیفم برداشتم تا رسیدن
به خونه بازی کنم....

۵ دقیقه نگذشته بود که صدای حرف زدن محافظ اومد
: سلام آقا یه ماشین داره تعقیبمون میکنه..

با تعجب به اون محافظ که شروین بود نگا کردم که
دوباره گفت: مشخصات ماشین رو با پلاکش
برداشتتم...

راننده انگار یه پسر ۲۷، ۲۸ ساله ست یه مرد
میانسال هم کنارش نشسته ولی چهره هاشون واضح
نیست...

عینک و کلاه دارن هر دو..

شروین به صدا زدن های من توجه نکرد و دوباره با
گوشی حرف زد: بله آقا همونجور که درست حدس
زدین...

اون دوربین رو هم پشت ماشین جاساز کردیم..
هر وقت از سازمان اومدین خونه میتونین ببینین...
آخه فیلمای دوربین مستقیم به مانیتور های خونتون
وصله..

باشه ای گفت و بعد هم قطع کرد...

با حرص رو به شروین گفتم : میشه به منم بگی
اینجا چخبره؟

دوباره چی شده؟ بمب اینا که نداشتن باز؟

شروین نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت : بمب نداشتن
ولی وجود خودشون کمتر از بمب نیست...

اخمی کردم و گفتم : یعنی چی؟ میشه واضح تر
توضیح بدی؟!

شروین ریلکس گفت : دارن تعقیبمون میکنن...
گفتم : برای چی؟

شروین گفت : نمیدونم ولی اینجوری زیاد پیش اومده
که هیچ کاری هم نتونستن انجام بدن..
واقعا احمقن...

انگار کجا میخوایم بریم که تعقیبمون میکنن و
میخوان شما رو گیر بندازن اونم با اینهمه محافظ....

شروین برگشت به جلو نگا کرد و بعد به راننده گفت
: سریعتر برو...

راننده چشمی گفت و سرعت رو یکم بیشتر کرد...
تا خواستم برگردم به عقب نگاه کنم شروین گفت :
بهتره برنگردی.. آروم و خونسرد باش هیچ اتفاق
بدی نمیوفته....

[13:38 09.10.21]

part341#

mashoghe_raeis#

آخه چجوری آروم و خونسرد باشم؟
من به این زندگی عادت نکردم و نمی تونم هم عادت
کنم...

صدای دینگ پیام اومد...
تا دیدم یه شماره دیگس پیام رو زدم رفت و نگاش
نکردم...

دستم رو شماره مسیح کشیدم که به دوتا نرسیده
جواب داد و گفت : الو برکه؟ چیزی شده؟ اتفاقی
افتاده؟؟

با یکم حرص و عصبانیتی که داشتم گفتم : مسیح
مسخره بازیا چیه؟ این تعقیب و گریز ها.. الانم که با
پیام دادن..

کی من میخوام از دست همتون راحت بشم؟!

مسیح چند تا نفس عصبی کشید و گفت : به زودی
تموم میشه... نگران نباش... من همیشه و هر جا
مواظبتم حتی اگه منو هم نبینی...
حالا برو ببینم چی تو پیام گفتن دوباره

کلافه باشه ای گفتم و رفتم تو پیام هام...
اول تو دلم برای خودم خوندم و بعد به مسیح گفتم :
نوشته این فرار هافایده نداره همونجور که شما دست
نمی کشین ما هم دست نمی کشیم...

برکه خانوم بهتره با ما همکاری کنی چون چیزه
خوبی نصیبت میشه و تمام حقایق زندگی خودت و
مسیح رو می فهمی...
پس بهتره به همکاری با ما فکر بکنی و تصمیمت
رو بگی...

بهتره این قضیه هم بین خودمون بمونه و به مسیح
چیزی نگي وگرنه عمرا بزاره به راز های مگو دست
پیدا کنی...

صدای شکستن چیزی اومد و مسیح گفت : به
حرفاش اصلا فکر نکن داره دروغ میگه تا تورو
تحریک کنه ، تو به من اعتماد داری یا غریبه ها؟

گفتم : هر چند آزارم میدی و چیزی نمیگی ولی به تو
اعتماد دارم..

امیدوارم ضربه ای از این اعتماد نخورم و بهم حداقل
دروغ نگي...

مسیح گفت : به جون کسی که برام خیلی عزیزه قسم
میخورم برکه ، من تا حالا بهت دروغ نگفتم و
نمیگم.....

اگه چیزی رو هم باید بدونی فعلا وقتش نشده..
با دونستن یه سری چیزا جون خودت به خطر
میوفته..

برای همین من به خیلی از سوالات جواب ندادم ولی
شر اینارو که کردم همه چی رو درباره خودم و همه
سوالات جواب میدم باشه؟

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم...

[13:38 09.10.21]

part342#

mashoghe_raeis#

الان به تنها کسی که میتونم اعتماد کنم مسیح...
غیر اون کسیو ندارم...
آهی کشیدم و سرمو به پشت صندلی تکیه دادم...
دوباره سر دردم شروع شده بود...

ایم مدت خیلی سر درد می گرفتم باید می رفتم دکتر..

البته دور از عقل نیست که همه اینا تاثیر فشار
عصبی هستش..

نمیدونم چقدر گذشت که باصدای شروین چشمامو باز
کردم و شروین گفت : برکه خانوم رسیدیم میتونین
پیاده بشین..

همونجور که پیاده می شدم گفتم : اون ماشینی که
تعقیب می کرد چی شد؟
شروین گفت : اونا دیگه رفتن..
الانم بهتره زودتر بریم داخل...

بعدم خودش و یه محافظ دیگه کنارم وایستادن و
رفتیم داخل برج و سوار آسانسور شدیم..

من اصلا نفهمیدم..

اینجا که میدونن من جایی نمیرم و یه راست میام خونه
برای چی باید تعقیب بکنن؟؟...

یه چیزی این وسط مشکوکه...
بزار مسیح بیاد ازش بپرسم...
ایشالا که ایندفعه جوابم رو میده...

در آسانسور باز شد و بعد اینکه رمز رو زدم و وارد
خونه شدم...

اول رفتم آشپز خونه تا یه قرص سر درد پیدا کنم...

اکرم خانوم مشغول درست کردن شام بود و با دیدن
من دست از کار کشید و گفت : سلام خانوم امری
دارین؟

گفتم : قرص سر درد میخوام.. داریم؟

اکرم خانوم گفت : بله خانوم الان میدم خدمتتون...

بعد یخچال رو باز کرد و چند جارو واریسی کرد و بعد
بسته قرص رو با یه لیوان آب بهم داد که تشکری
کردم..

قرص رو خوردم و آب رو هم سر کشیدم و با ممنونم
کوتاهی از آشپز خونه بیرون اومدم و به اتاق خواب
رفتم...

بعد از عوض کردن لباسام رو تخت دراز کشیدم تا
اومدن مسیح یه چرتی بزنم...

چشمام رو بستم و انقدر خسته بودم که سریع خوابم
برد...

[13:38 09.10.21]

part343#

mashoghe_raeis#

با نوازش های دستی از خواب بیدار شدم..
خواب آلود به مسیح که کنارم نشسته بود و لبخند
ملیحی به لب داشت نگا کردم که گفت : بالاخره بیدار
شدی..

حالت خوبه؟؟

رو تخت نشستم و گفتم : خوبم..
مسیح گفت : اتفاقی که نیوفتاد تو راه؟
گفتم : تو که از همه چی خبر داری چرا از من
میپرسی؟
نترس هیچی نشد..

از جا بلند شد و گفت : بخیر گذشت..
از این به بعد خودم هم باهات میام ، تنهایی نمی زارم
جایی بری...

سری تکون دادم و به ساعت نگا کردم که هشت
بود...

دو ساعت خوابیده بودم...

رو به مسیح گفتم: برای چی مارو تعقیب می کردن؟
باید بدونن که من جایی نمیرم و دارم راه خونه رو
میرم.

پس چرا باید تعقیب کنن؟؟

مسیح رو کاناپه لش شد و گفت : نمیدونم چه قصدی
داشتن از تعقیب ، برای خودمم عجیبه...

آهانی گفتم که یه چیزی یادم افتاد و گفتم : راستی
مسیح یه هفته دیگه عیده.. برنامه ای داری؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت : مثلاً چه برنامه ای؟
گفتم : مسافرتی چیزی...

مسیح پوزخندی زد و گفت : من تا حالا تو تعطیلات
عید مسافرت نرفتم...

حالا باز توهستی شاید می رفتیم که اونم با وجود این
اوضاع نمیشه.. باید بمونیم خونه..

باشه ای گفتم و رفتم تو فکر...
این اوضاع تا کی ادامه داره؟!

مسیح پرید وسط فکر کردنم و گفت : برای عید لباس
و هفت سین اگه میخوای سفارش بده چون بیرون
نمی ریم...

کلافه باشه گفتم و از اتاق رفتم بیرون تا برم آشپز
خونه ببینم غذا امادس یا نه ، آخه خیلی گشتم بود...
مسیح هم پشت سرم می اومد...

به آشپز خونه که رسیدم اکرم خانوم نشسته بود که با
دیدن ما سریع از جاش پاشد و سلام داد که گفتم :
اکرم خانوم غذا امادس؟
بله ای گفت که گفتم بکشه و بزاره رو میز و خودم
هم نشستم رو صندلی..

[13:38 09.10.21]

part344#

mashoghe_raeis#

مسیح همونجور وایستاده بود و نگاش به من بود..
با تعجب گفتم : بشین دیگه، چرا وایستادی منو نگا
میکنی؟

مسیح چیزی نگفت و نشست که گفتم: کارات تموم
شد تو سازمان؟

مسیح فقط سری تګون داد...

اکرم خانوم میز رو چید و از آشپز خونه رفت بیرون
که رو به مسیح ګفتم : سال تحویل تو خونه ایم؟

مسیح آره ای ګفت که ګفتم : یعنی پیش مامان بابات
نمیخوای بری؟

به سرعت اخمی بین ابروهاش نشست و ګفت: من
بابا ندارم..

با ناراحتی ګفتم : خدا بیامرزه ، پس مامانت چی؟
حتما اونم تنهاست یا شایدم حسام پیششه...

مسیح خشن ګفت : بابای من نمرده.. مامانم هم بهتره
تنها بمونه..

بودن من یا حسام پیشش خطر ناکه..

با تعجب گفتم: پس مامان بابت طلاق گرفتن و
مامانت تنها زندگی میکنه و حتی حسام هم پیشش
نیست!!

مسیح اره ای گفت که گفتم: پس چرا تاحالا نگفته
بودی؟
انقدر سخت بود؟

مسیح خشک و جدی گفت: بهتره غذاتو بخوری سرد
میشه..

چند قاشق از غذام خوردم و گفتم: به نظرت بهتر
نیست امسال سال تحویل پیش مامانت باشی، هم تو
هم حسام؟!

بالاخره تنهاس اونم قطعا چشم انتظار شماس..

مسیح جدی گفت: این مسائل به تو مربوط نیست
نمیخواه دربارش فکر کنی و نقشه بکشی...

من خودم میدونم که باید چیکار کنم...!!

شونه ای بالا انداختم و باشه ای گفتم...

یکم دیگه که از غدام خوردم گفتم: ولی مسیح من
میخوام سال تحویل پیش بابام و باربد باشم..

مسیح پوزخندی زد و گفت : اونا اصلا محلت نمیزارن
حالا میخوای هِلک هِلک پاشی موقع تحویل سال
پیششون بری؟!

با ناراحتی گفتم : هر چی باشه خانوادمن... این
رفتارشون قطعا یه دلیلی داره...

این اولین سالیه که من پیششون نیستم...

یه حس خیلی بدی دارم...

یه هفته مونده به عید و وضعیت من اینجوریه...

مسیح گفت : بهتره بمونی پیش خودم... هر جا من
رفتم و بودم توهم باید پیشم باشی..

من که فکر نمی کنم اگه بخوای بری خونه بابات ،
استقبال خوبی باهات بشه..

[13:38 09.10.21]

part345#

mashoghe_raeis#

با یکم حرص گفتم: پس بمونم اینجا تک و تنها که
چی بشه...

مسیح پوزخندی زد و گفت: اصلا شرایط رو درک
نمیکنی..

بری بیرون اتفاق بدی برات میوفته...
مطمئن باش خانوادت منتظر تو یکی نیستن وگرنه
این همه مدت خبری ازت میگرفتن...

کلافه گفتم : نمیدونم مسیح یه حسی بهم میگه یه
دللی پشت این کارشون هست...

مسیح خشک و سرد گفت : خانواده اگه خانواده باشه
هیچوقت بچشو رها نمیکنه...

تو خودتو فدای اونا کردی ولی اونا چی؟
دارن نقشه میکشن منو نابود کنن...

کا با نابود شدن من توهم نابود میشی..
بعد باز بگو بابام و باربد...

خیلی بیشتر از خیلی احمقی..

به این چیزا هم فکر کنی بد نیست..

از این زاویه بهش تا حالا نگا نکرده بودم..

مسیح داشت درست میگفت..

ولی هر چی باشن تنها کسایی هستن که دارمشون...

با این افکار و حرفایی که زدیم اشتها دیگه کور شد
و میل نداشتم...

خواستم از جا بلند شم که مسیح گفت : غذاتو کامل
بخور بعد برو...

از جا بلند شدم و گفتم : میل ندارم ، یه امشب
وسواس غذاییتو بزار کنار...

مسیح هم از جا بلند شد و گفت : باشه ، بریم اتاق
خواب...

سری تکون دادم و جلوتر راه افتادم و وارد اتاق
شدیم..

مسیح رفت سمت لپ تاپش و منم لپ تاپم رو برداشتم
تا فیلم ببینم و از اینهمه مشغله فکری یکم دور
بشم...

مسیح گفت: ایشالا تا شب عید پریودت تموم میشه؟
آروم گفت : به احتمال زیاد آره...

مسیح گفت: پس شب عید جوری میکن..

اعتراض گونه اسمش رو صدا زدم که گفت : مگه
بدت میاد؟
تو که همیشه پایه بودی..

با اینکه حقیقت رو می گفت ولی گفتم : نخیرم
اینجوری نیست...

[13:38 09.10.21]

part346#

mashoghe_raeis#

مسیح پوزخندی زد و گفت: پس عمه من می اومد
ازم رابطه میخواست؟ آه و ناله های از سر لذت کی
بود که تو اتاق می پیچید؟
برکه منکر این نشو که من هات و اغوا گر نیستم!!

داشت درست می گفت و این حقیقت اعصابم رو خورد
میکرد..

باورم نمیشد که با این حرفاش تحریک شدم...
اونم الان تو این دوران پریودی...

عصبی گفتم : مسیح بس کن نمیخوام چیزی در این
باره بشنوم..

مسیح خنده بلندی سرداد و گفت : جانم تحریک
شدی؟ اشکال نداره یه چند روز صبر کن بعد یه شب
خاطره انگیز و پر از درد و لذت رو برات می سازم...
الانم که تو این حالی بهتره عاشقانه نبینی که بیشتر
تحریک میشی...

دوباره خنده ای کرد که چند تا فحش تو دلم بهش
دادم...

بهش حق میدادم ولی از دست خودم هم عصبانی بودم
که چرا من انقدر تابلوعم!!!

کلافه چند تا نفس عمیق کشیدم و فیلمی که میخواستم
نگا کنم رو پلی کردم...

باورم نمیشد یه هفته انقدر سریع گذشت و الان کم
مونده بود به لحظه تحویل سال...

مسیح هیچ حسی نداشت و فقط به تلویزیون که
برنامه های ویژه تحویل سال داشت رو نگا میکرد
ولی مطمئن بودم هیچی نمیفهمه...
معلوم بود فکرش خیلی مشغوله...

به تیپش نگا کردم که یه شلوار جین آبی روشن
پوشیده بود با تی شرت سفید...
منم یه شلوار جین مام استایل آبی روشن پوشیده
بودم با تی شرت تنگ سفید..

یه حس عجیبی داشتم...
حس تنهایی می کردم..

بغض گلوم رو گرفته بود..

با اینکه سالای قبل هم با فامیل ، ارتباط آنچنانی
نداشتیم ولی بودن با باربد و بابام خودش یه دنیا بود
ولی الان حتی اونا رو هم ندارم...

نشستم پیش یه آدم قاتل که با اخم به صفحه تلویزیون
خیره شده بود...

داشتیم به تحویل سال نزدیک می شدیم و من فقط دعا
می کردم که از این مخمصه نجات پیدا کنم و همه چی
به خوبی تموم بشه و بتونم برم پیش بابام و باربد و
همه حقایق رو که همه ازم مخفی میکنن رو زود
بفهمم...

این سال که خوب نگذشت امیدوارم امسال سال خوبی
باشه...

[13:38 09.10.21]

part347#

mashoghe_raeis#

صدای توپ تحویل سال که اومد مسیح زود بغلم کردو
آروم دم گوشم گفتم : عیدت مبارک عزیزم..
تو شوک رفتارش بودم...

نه به یکم قبلش که سرد و خشک و بی هیچ حالتی
بود نه به الان که منو بغل کرده بود و عید رو تبریک
گفت..

آروم منم متقابلا زمزمه کردم : عید توهم مبارک..
امیدوارم امسال به خوبی بگذره و این ماجرا هایی که
درگیرش هستیم تموم بشه...

مسیح آروم موهام رو نوازش کرد و نفسای داغش
رو رو گردنم فرستاد و گفت : مطمئن باش که به یک
ماه نشده همه چی تموم میشه...

صدای زنگ گوشی مسیح اومد که به اجبار ازم
فاصله گرفت و از رو میز برش داشت و از جا بلند
شد و به گوشه ای رفت تا جواب بده..

یا حسام بود یا مامانش..

چون دیگه نمی دونستم با فامیلاش ارتباطی داشته
باشه یا نه رفیق و دوست هم که فکر کنم اصلا
نداره...

دیگه فکر نکردم و گوش سپردم ببینم مسیح چی
میگه به کسی که پشت خطه....

_سلام عزیزم عید توهم مبارک..

_آخه قربونت برم مگه نگفتم زنگ نزن..

_عیده که عیده.. جونت مهم تره.. آخه من چند بار
باید بگم..

_نمیشه...

_میگم نمیشه یعنی نمیشه انقدر اصرار نکن..!!

_اول سالی اعصاب منو به هم نریز..
_به وقتش میبینی حالا کاری نداری..
_خداحافظ...

مسیح یکم قیافش رفته بود توهم و معلوم بود یکم
عجیبه..

کنارم نشست که گفتم : کی بود؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت : هیچکی..

کنجکاو گفتم : برای هیچکی حرف زدی که قیافت در
هم شده؟؟

مسیح گفت : برکه خواهشا چیزی نپرس..
نمیخوام بهت دروغ بگم..خودت داری وادارم
میکنی...

با تعجب گفتم : انقدر سخته گفتن این که با کسی
داشتی حرف میزدی؟!
مسیح گفت : آره..

[13:38 09.10.21]

part348#
mashoghe_raeis#

دوباره گوشیش زنگ خورد...
این دفعه دیگه از جاش بلند نشد و همونجور جواب
داد..
_سلام چطوری حسام...
_آهان پس بگو..
_چون حسامه نشسته اینجا...
معلوم نیست یکم پیش با کی حرف میزد که ازم دور
شد...

_ممنون عید تو هم مبارک..

_میدونی که من به این رسومات هیچ وقت عمل نمی
کنم و خوشم نمیاد..

_آره..

_خبری نشده؟؟

_چیکارا کردی؟ کیا زنده موندن؟

_چند نفر موندن؟؟

_آهان، خیلی دوست داشتم با زجر بکشمشون ولی
حیف نمیشه.. می خوام این ماجرا ها هر چه سریعتر
تموم بشه و راحت بشم..

_نه بابا برای چی بد باشه دم عیدی کشتیمشون...
همچین ادمایی باید از صفحه روزگار حذف بشن..

_باشه دوباره اگه خبری بودم بهم بده..

_اگه هم حالش خوبه..

_باشه میگم بهش..

_کاری نداری؟

فعلا خدا حافظ...

به مسیح نگا کردم که ببینم چی میخواد بهم بگه..
نفس عمیقی کشید و گفت : حسام گفت عید رو از
طرف اون بهت تبریک بگم...

نگاه ازش گرفتم و گفتم : از طرف من هم تبریک
میگفتی...

مسیح گفت : به زودی میبینیش خودت میگی بهش..
باشه ای گفتم و گوشیم رو تو دستم گرفتم...

دلم میخواست سال نو رو به بابام و باربد تبریک
بگم..

ولی نمیدونم گوشی رو بر می داشتن یا نه..
تعلل رو کنار گذاشتم و شماره بابام رو گرفتم...

مسیح گفت : به کی زنگ میزنی؟؟

با استرس گفتم : آخه پرسیدن داره؟ به بابام زنگ
میزنم...

مسیح پوزخندی زد و گفت : به همین خیال باش که
جوابت رو بده...

هم ناراحت شدم هم عصبی..
عوض این که تو این زمان خوشحال باشم ، نبودن
بابام و باربد و ماجرا هایی که اتفاق افتاده بود باعث
شده بود ناراحت تر از همیشه باشم...

[13:38 09.10.21]

part349#

mashoghe_raeis#

صدای بوق می پیچید تو گوشم..

بابام گوشى رو بر نمى داشت..
حتى رد هم نمى كرد...

مى داشت انقدر زنگ بخوره كه آخر خودش قطع
بشه..

چند بار زنگ زدم ولى نه ، انگار نمىخواست جواب
بده...

حالا شروع كردم به زنگ زده به باربد..

با اينكه مىدونستم اينم برنميداره ولى يه اميدى ته دلم
بود كه باعث ميشد صبر كنم تا صداشون تو گوشى
بيچه...

ولى انگار يه اميد واهى اى بيش نبود..
چون باربد هم برنداشت...

با ناراحتى پيام دادم بهشون و عيد رو تبريك گفتم..
مسيح پوزخندى زد و گفت : ديدى گفتم بر نميدارن...

کلافه گفتم : آخه من باورم نمیشه فقط به خاطر تو
دارن با من اینجوری میکنن...

اونا خانواده من.. میدونن تنها کسی که دارمشون
خودشون..

چرا باید اینجوری کنن...

میدونم تو خیلی جنایت کردی ولی باید یکم نرم
میشدن تا الان...

مسیح با مسخرگی گفت : به همین خیال باش دختر
خانوم..

داداش جونت پلیسه و میخوان مدرک جمع کنن تا
سازمان رو نابود کنن و اعضاش رو هم دستگیر..
بابات هم داره باهاشون همکاری میکنه که خودش
گیر نیوفته..

به تو هیچ اهمیتی نمیدن...

حالا معشوقه من شدی به کنار.. حق میدم عصبی و
ناراحت باشن ولی.. ولی حالا به تو هم اهمیت
نمیدن....

میدونن جزو افراد سازمانی ولی بیخیالن و براشون
مهم نیست که چه بلایی سرت میاد...

تو خودت رد بدبخت کردی تا اونا خوشبخت بشن..
خودتو فدای اونا کردی..

همخواه مردی شدی که ازش متفر بودی..
معشوقه مردی شدی که پر از جنایت و یه تبهار
حرفه ایه..

ولی اونا چی؟؟
هیچ اهمیتی بهت نمیدن..

[13:38 09.10.21]

part350#
mashoghe_raeis#

انقدر ناراحت بودم که حد نداشت...

کم مونده بود اشکم دربیاد...

تمام حرفاش حقیقت بود..

مغموم گفتم: آخه کی با دخترش و خواهرش همچین

کاری میکنه؟ غیر قابل باوره...

اونا دلشون نمیخواد من بیوفتم زندان..

سازمان اگه به فنا بره قطعاً منم به فنا میرم با کارایی

که اونجا به زوره شما انجام دادم...

مسیح پوزخندی زد و گفت: زور و بقیه چیزا مهم

نیست ، مهم اینه که تو عضوی از سازمان و عضوی

از افراد منی..

به دستت نگا کن ببین چی روش خالکوبی شده؟

اگه بگیرنت بهت رحم نمیکنن حتی اگه پارتی کلفتی

مثل داداشت داشته باشی که اونم تو زرد از آب در

اومد و داره تو رو میفروشه...

بغض کرده بودم از این بی کسیم...

با ناراحتی گفتم : مسیح ببین روز اول عیدی چه چیزا
گفتی و ناراحتم کردی..

مسیح بغلم کرد و گفت : عزیزم حقیقت همیشه
تلخه...

حالا از این حال و هوا بیرون بیا که میخوام یه کاری
کنم..

تو بغلش تکون خوردم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم
: چه کاری؟

مسیح گفت : مگه عید نیست؟ تو چرا به من عیدی
ندادی؟

بدونه کوبوندم تو پیشونیم و گفتم : یادم رفت.. عیدیت
تو اتاقه...

مسیح با شیطنت گفت : یعنی میخوای تو تخت خواب
بهم نشون بدی؟

از فکری که به سرش زده بود تعجبی نکردم ولی با
تمام توان یه مشت زدم به سینش که آخی گفت و گفتم
: منظورم اون چیزی که فکرته نیست..

باکسی که عیدیت توشه تو اتاقه... الان میرم
بیارمش..

خواستم پاشم که مسیح ولم نکرد و دم گوشم گفت :
ولی من همین عیدو قبول دارم... لازم نیست زحمت
بکشی...

متقابلا مثل خودش با شیطننت گفتم : زحمتی نیست..
میرم و میام یه دقیقه ای..

مسیح اهی کشید و ولم کرد و گفت : برو بیار ببینم...
ولی من اون یکی عیدی رو هم میخوام..
هر جور شده ازت میگیرم...
توهم که خیلی دلت میخواد...

سری به نشونه تاسف براش تگون دادم و رفتم اتاق
تا چیزی که برای مسیح خریده بودم رو بردارم...

[13:38 09.10.21]

part351#

mashoghe_raeis#

خرید کردن برای مسیح و چیزی به عنوان کادو بهش
دادن خیلی سخت بود..

کم و بیش علایقش رو می دونستم..

علاقه زیادی به کت و شلوار داشت برای همین اول
خواستم کت و شلوار بخرم...

ولی بعد یادم افتاد که رنگایی که برای نقاشی استفاده
می کرد تموم شده و چند تا از قلمو هاش هم خراب
شده..

با خودم گفتم : به بهونه عید میخرم برایش ، اگه
خوشش نیومد از این کارم هم اشکال نداره کاریه که
شده..

باکس رو از زیر تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم
و همونجور که می رفتم سمت کاناپه گفتم : مسیح
ببین چی برات گرفتم..
امیدوارم خوشت بیاد...

مسیح نداشت اصلا من بشینم و باکس رو گرفت و
زود بازش کرد و با چشمای متعجب نگاهش کرد و
گفت : واقعا ممنونم ازت ، اتفاقا از رنگ هام تموم
شده بود و از قلمو هام هم خراب شده بود...

خنده مرموزی کردم که باکس رو گذاشت کنار و
مرموز پرسید: تو میدونستی اینا رو که رفتی خریدی
اره؟ خیلی فضولی برکه...

خنده ای کردم و برای اینکه بیشتر حرصش دربیاد
ازش تشکر هم کردم که گفت : باشه انقدر به خودت
افتخار نکن..

حالا بزار من عیدیمو بدم بهت...

بعد از پشتش یه باکس متوسط برداشت و داد بهم..
متعجب به باکس و مسیح نگا کردم و گفتم: باورم
نمیشه تو برای من هدیه گرفتی..
مسیح لبخند ملیحی زد و گفت : آدم برای..

متعجب بهش نگا کردم و گفتم : چیشد چرا حرفتو
ادامه ندادی؟

مسیح خونسرد گفت : هیچی ، میخواستم بگم آدم
برای زنش مگه میشه هدیه نخره؟!!

ابرو هام بالا رفت و گفتم : چه عجب.. منو زن خودت
میدونی؟!

آخه ما هیچیمون شبیه زن و شوهرای عادی نیست..

مسیح که یکم کلافه شده بود گفت : در این باره بعدا
حرف میزنیم..

نمیخوام بحث پیش بیاد..

بهتره هدیتو باز کنی..

متعجب باشه ای گفتم و به باکس تو دستم نگا کردم..
بازش کردم که یه جعبه سرویس طلا توش بود...

[13:38 09.10.21]

part352#

mashoghe_raeis#

جعبه رو بیرون آوردم و بعد چند لحظه مکث بازش کردم..

یه سرویس خیلی ظریف بود..

خیلی خوشگل بود..

با اینکه من آدمی بودم که از اینجور چیزا خوشم می اومد و مینداختم ولی نمی تونستم اینو قبول کنم.. معلوم بود که خیلی گرونه حتی با تمام ظرافتش..

آروم گفتم : مسیح این معلومه خیلی گرونه من نمی تونم قبول کنم..

مسیح به سرعت اخمی کرد و با صدایی که سعی می کرد آروم باشه گفت : ببین برکه من اینو برای تو خریدم نگران گرون بودن نبودنش نباش..

برش میداری و هر وقت خواستی میندازیش..

دیگه هم حرف نشنوم که با این حرفات فقط میری رو اعصابم..

بعد کنترل رو برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد و
گفت : الانم پاشو بریم اتاق که عیدی بعدی رو باید
بهم بدی..

از جام بلند شدم و باکس رو برداشتم و گفتم : میشه
یه شب دیگه؟ من خستم..

مسیح آروم به کمرم زد و یه جلو هلم داد و گفت :
خسته نیستی... بهونه نیار.. برای این ماجرا ها فقط
یکم ذهنت بهم ریخته..

مطمئنم با رابطه حالت خوب میشه...
چیزی نگفتم و به سمت اتاق خواب رفتیم...
حق داشت..

من یه هفته پریود بودم و رابطه نداشتیم...
همین که آروم باهام حرف میزد خودش خیلیه...

با این شخصیتی که مسیح داره بعید نیست همه چی
رو زور بکنه به آدم ولی وقتی دقت که می کنم با من
خیلی بهتر از دیگرانه...

پس منم بهتره یکم درکش کنم و حرفش رو گوش
کنم...

مسیح به سرعت باکس هدیه شو گذاشت زمین و تی
شرتش رو از تنش کند و انداخت زمین...

منم جعبه سرویس رو گذاشتم رو میز که مسیح به
سرعت اومد سمتم و لباسو گذاشترو لبام..

محکم منو تو بغلش گرفته بود و خشن نوازشم می
کرد..

انگار قرار بود فرار بکنم...

جوری می بوسید که خودمم تحریک شدم و شروع به
همراهی باهاش کردم...

مسیح انداختم رو تخت و تی شرتم رو ، تو تنم پاره کرد..

احمق نمیفهمه داره چیکار میکنه..

اگه مجبورش نکردم عین همین رو برام بخره...
این افکارم با دست مسیح که رفت سمت زیپ شلوارم ، دود شد...

[13:38 09.10.21]

part353#

mashoghe_raeis#

با خستگی چشمام رو باز کردم..

حس گرمای زیادی داشتم..

به دور و برم نگا کردم که مسیح عین پیچک دورم پیچیده بود..

خواستم از بغلش بیام بیرون که محکمتر گرفت..

انگار با تقلا هام از خواب بیدار شده بود که گفت :
یکم دیگه بخوابیم.. تقلا نکن..

کلافه گفتم : مسیح گرممه یکم برو اونور...
مسیح عصبی ولم کرد و و به یه طرف دیگه چرخید و
چیزی نگفت..

ولی انگار بهش برخورد...
من بغلش رو دروغ نباشه دوست داشتم ولی الان
انگار تو جهنم بودم...
واقعا گرم بود...

گوشی مسیح رو که رو عسلی بود رو برداشتم و به
ساعت نگا کردم که ۱۲ ظهر رو نشون میداد...
از ناهار خیالم راحت بود..

با اینکه اکرم خانوم رفته بود ولی قبل رفتنش چند
نوع غذا آماده کرده بود و گذاشته بود تو یخچال که
فقط باید گرمشون کنیم..

به خودم نگا کردم که لخت بودم..
پووفی کشیدم و از تخت پایین اومدم..
همون جور به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم..
هم خیلی گرم بود هم عرق کرده بودم...

نگاه آخرم رو به مسیح انداختم که هنوز به یه طرف
دیگه خواب بود..
پووفی کشیدم و وارد حموم شدم...

حوله تن پوش رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم..
مسیح رو کاناپه نشسته بود و یه دستش گوشی و
دست دیگش هم نمیدونم چایی بود یا قهوه..

موهایش خیس بود..
انگار رفته بود حموم..
پیش من که نیومد ، رفته بود حموم اتاق دیگه..
یه تی شرت و شلوار راحتی مشکی تنش بود..

در حموم رو بستم ولی مسیح نگا نکرد..
میدونست منم ولی بی توجه شده بود...

[13:38 09.10.21]

part354#

mashoghe_raeis#

از کنارش گذشتم و رفتم سمت کمد تا لباس بردارم که
مسیح گفت : شب مهمون داریم..
با تعجب نگاش کردم و گفتم: کی؟
مسیح گفت : به نظرت کی میخواد باشه؟ داداشم
دیگه..

لباس هامو برداشتم و گفتم : برای شام دیگه؟
مسیح اره ای گفت که از کنارش رد شدم و گفتم : پس
منظورت اینه که من قراره شام درست کنم؟

مسیح گفت : البته اگه زحمتی نباشه..
خودمم دلم میخواست آشپزی کنم..
یه جورایی دلم تنگ شده بود..
آخه تو خونه من همیشه غذا درست می کردم..

باشه ای گفتم و بدون اینکه توجهی کنم مسیح نگام
میکنه یا نه حوله رو از تنم درآوردم و لباس راحتی
هام رو پوشیدم..

از اتاق رفتم بیرون تا یه چایی ای چیزی برای خودم
بریزم..
فعلا وقت نمیشد صبحونه بخورم..
آخه دیگه داشت وقت ناهار میشد..
یه چایی ریختم و دوباره برگشتم تو اتاق...

مسیح هنوز تو همون حالت بود..
رو به روش نشستم و گفتم : برای شام چی درست
کنم؟ چند مدل غذا؟

مسیح بدون اینکه نگاه از گوشی بگیره گفت :
نمیدونم هر چی دلت میخواد..

گفتم : اممم منظورم اینه غذایی هست که حسام
دوست نداشته باشه؟ تا یه وقت من درستش نکنم..

مسیح پوزخندی زد و گفت : ماشالا اون همه چی
میخوره نگران نباش..

باشه ای گفتم و بعد چند لحظه مکث گفتم : فقط حسام
قراره بیاد؟

مسیح چشم از گوشی برداشت و گفت : چطور؟

با استرس گفتم : یعنی مامانت نمیاد؟

اخمی به سرعت بین ابروهاش نشست و گفت : نه..

گفتم : خب چرا نمیگی که بیاد؟ اونم تنهاست...

مسیح خشن و جدی گفت : گفتم نه..

کلافه گفتم : چرا ؟ که دیگه هیچ جوابی بهم نداد و دوباره مشغول گوشیش شد..
آخه چرا اینجوری میکنه؟؟
چرا نباید مامانش بیاد؟
یا اصلا چرا هر وقت درباره خانوادش میگم بهم میریزه؟

[13:38 09.10.21]

part355#

mashoghe_raeis#

وایسا ببینم..
نکنه مامانش از این تشکیلات خبر نداره؟
وای خدا..

با تعجب و حیرت رو به مسیح گفتم : مسیح مامانت
نمیدونه تو به جنایتکار و رئیس سازمانی؟

مسیح کلافه و عصبی گوشی رو پرت کرد رو کاناپه و گفت : با این سوالا میخوای به کجا برسی؟ چی میدن بهت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : میخوام دربارت بیشتر بدونم...

مسیح عصبی گفت : محض اطلاع، مامان من نمیدونه که رئیس سازمانم..

اونم مثل بقیه فکر میکنه رئیس یه بخش سازمانم..

با تعجب گفتم : یعنی مامانت از اینکه تو ، تو این کار هستی راضیه؟؟

مسیح عصبی تر از همیشه از جاش بلند شد و گفت : نمیدونه که ما چکارا انجام میدیم... فقط میدونه خطر ناکه..

گفتم : اگه بفهمه چی؟

مسیح سرد و جدی گفت : نمیخوام اون روز هیچ وقت بیاد..

من جز مادرم و حسام و تو کسیو ندارم..

از اینکه من رو هم گفت تعجب کردم ولی چیزی نگفتم
در این باره ، به جاش پرسیدم : پس فامیلات چی؟
هیچ دوستی نداری؟

مسیح همونجور که به شهر خیره بود گفت : وقتی
میای تو این کار باید همه چیو بزاری کنار.. همه
ادمارو...

متعجب گفتم : اینجوری که تنها میشی..

مسیح پوزخندی زد و گفت: مگه تنهایی بده؟ تنهایی
خیلی چیزا بهت یاد میده .. چیزایی که وقتی دورت پر
آدم بشه هیچ وقت نمی فهمی..

پرسیدم: یعنی هر کی الان تو سازمانه تنهاست؟
مسیح گفت : همیشه گفت تنهای تنها.. اکثرا خانواده
دارن ولی بخاطر سازمان باید مراقبت کنن تا اتفاقی
براشون نیوفته..

آهانی گفتم و چایمو که یکم سرد شده بود سر
کشیدم..

[13:38 09.10.21]

part356#

mashoghe_raeis#

تو دلم گفتم ایشالا این سازمان نابود بشه هممون
راحت بشیم..
یا اصلا چی میشد مسیح خودش کلا خلاف رو بزاره
کنار؟

کارای دیگه که داره..

درآمدش هم خوبه..

اصلا لازم نیست سازمان رو داشته باشه..

یا اون گروهک های خلافتکاری..

قصدش از این کارارو نمی فهمم..

یعنی انقدر تشنه پوله؟

خب بیاد یه شرکت داشته باشه یا کارخونه ای

چیزی..

اه اصلا این چه فکریه می کنم...

نه که مسیح منو دوست داره و خیلی به حرفام گوش

میده..

چقدر من احمقم...

هیچ کاری از دستم برنمیاد...

فقط امیدوارم مسیح به خودش بیاد و این کارو بزاره

کنار..

خیلی بیش از حد خطرناکه..

ولی من هیچ کاری نمی تونم بکنم....
اگه چیزی بگم مسیح بدتر باهام لج میکنه..
بهتره یکم صبر کنم..
بعد این که قضایا تموم شد بهش میگم با اینکه
میدونم به حرفام گوش نمیده...
ولی اشکال نداره..
گفتن این حرفا که عیب نیست..

از جام بلند شدم و گفتم: مسیح من میرم غذا رو گرم
کنم توهم بیا..
سری تکون داد و باشه ای گفت...
از اتاق خارج شدم و به سمت آشپز خونه رفتم..
یخچال رو باز کردم...
خب خب کدومش رو گرم کنم..

این فسنجون و قرمه سبزی مونده بودم که مسیح
گفت : فسنجون رو بردار.. برا انتخاب یه غذا چرا
انقدر دست دست میکنی؟!

چشم غره ای رفتم و فسنجون رو برداشتم و
همینطور برنج رو ، ریختم تو ظرف مناسب و گذاشتم
رو گاز و شعله رو کم کردم و بشقاب و سالاد رو
آماده کردم و گذاشتم رو میز..

مسیح هم نشسته بود و هیچ کاری نمی کرد و فقط
خیره بود به من...

اعصابم خورد میشد وقتی یه نفر زوم می کرد بهم ،
برای همین گفتم : چته؟ آدم ندیدی؟

مسیح با لبخند مرموز اعصاب خوردکنش گفت :
قضیه همین جاست دیگه ، مگه تو آدمی؟

[13:38 09.10.21]

part357#

mashoghe_raeis#

با حرص گفتم: اگه من حیوون باشم تو هم حتما
حیوونی که زبون من رو میفهمی..

مسیح تک خنده ای کرد و گفت: چرا از طرف من
انگ میچسبونی به خودت؟
من گفتم آدم نیستی نگفتم که حیوونی..
تو فرشته ای..

کپ کردم از جملش..
نمیدونستم چی بگم در جوابش..
سرفه مصلحتی کردم و رفتم سر غذا و گفتم : من
فرشته باشم توهم قطعا شیطانی..

مسیح گفت : شیطان هم یه روز فرشته بود..

گفتم : ما داریم درباره الان حرف می زنیم نه
گذشته... مهم اینه که اون فرشته تبدیل شده به
شیطان..

مسیح گفت : باشه من شیطان ولی تو که فرشته ای
چرا شدی معشوقه شیطان؟
با پای خودت اومدی به جهنم...

زیر گاز رو خاموش کردم و گفتم : من متعلق به اینجا
و تو نیستی..

مسیح گفت : ولی الان اینجایی، در کنار من ، پس
متعلق به اینجا و من هستی..

این دفعه دیگه فکم برید....
جوری حرف میزد ، منی که همیشه جواب میدادم الان
لال موندم..
درواقع با حرفش لال شدم..

همیشه حقیقت محض رو اینجور بیان می کرد که
نتونی رو حرفش حرف بزنی..

برای همین نتونستم چیزی بگم و فقط درسته ای گفتم
و غذا رو ریختم تو ظرف که مسیح لبخند پیروز
مندانه ای رو لبش نشست...

مسیح گفت که حسلم لازانیا و باقالی پلو با ماهیچه
خیلی دوست داره برای همین منم برای شام این دوتا
رو درست کردم...

لباسم رو مرتب کردم و ظرف میوه رو گذاشتم رو
میز..

مسیح هم لم داده بود رو کاناپه و همونجور که آجیل
می خورد ، فیلم هم میدید...
بی خیال بود..

[13:38 09.10.21]

part358#

mashoghe_raeis#

من یکم استرس داشتم..

نمیدونم چرا..

آخه فقط حسام بود..

هر چی باشه از مسیح که ترسناک تر نیست..

با من هم که تا حالا همیشه خوب بوده...

پس این استرس لعنتی برای چیه؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و میز رو که مسیح یکم بهم

ریخته بود مرتب کردم..

مسیح محو فیلم بود..

صداش زدم که بدون اینکه نگام کنه گفت : هان..

گفتم : مسیح من یکم استرس دارم..

برگشت سمتم و گفتم : استرس برای چی؟ حسام
قراره بیاد دیگه.. غریبه که نیست..

گفتم: میدونم ولی چیکار کنم.. استرس دارم..

مسیح بیخیال گفتم : استرست از بین میره نگران
نباش...

صدای زنگ واحد اومد که مسیح گفتم : بیا اومد..

از جا بلند شد که منم متقابلا از جام بلند شدم...

هر دو به سمت در رفتیم و مسیح در رو باز کرد..

با دیدن یه زن میانسال که کنار حسام بود با تعجب

بهش نگا کردم و بعد هم به مسیح که صورتش

برافروخته شده بود..

هیچی نمی گفتم..

برای همین گفتم : سلام خوش اومدین بفرمایین
داخل..

اول خانومه وارد خونه شد و بعد هم حسام..
حسام جعبه شیرینی رو به دستم داد و گفت: سلام
برکه خانوم چطوری؟ عیدت مبارک..

لبخندی زدم و گفتم : ممنون عید شما هم مبارک..
یه نگاه به خانومه که موشکافانه منو نگا می کرد
نگا کردم و گفتم: اقا حسام معرفی نمی کنی؟

قبل اینکه حسام حرفی بزنه مسیح با صدایی که داشت
کنترل می کرد بالا نره رو به خانومه گفت : برای چی
اومدی؟ مگه نگفتم خطر ناکه.. حالا اومدی خونه من
اونم با حسام؟

خانومه گفت: انتظار نداشتم اینجور برخورد کنی..
بعد چند ماه همدیگرو دیدیم ولی اینجوری باهام حرف
میزنی..

مگه جرمه پیام دیدن پسرم؟؟

[13:38 09.10.21]

part359#

mashoghe_raeis#

مبهوت به اون زنه که انگار مامان مسیح بود نگا
کردم و بعد هم به مسیح که عصبی داشت نگاش می
کرد..

چند تا نفس عمیق کشید و گفت: آخه مادر من مگه
نگفتم خطرناکه.. خوب نیست بیای..

آخه من چند بار باید بهت توضیح بدم؟!!

بعد برگشت سمت حسام و گفت: آخه تو چرا مامان
رو با خودت آوردی؟

حسام شونه ای بالا انداخت و گفت: من نیاوردم..
وقتی اوادم تو لابی برج بود..
من بهش گفته بودم قراره امشب پیام اینجا..
ولی نمی دونستم خودش هم میاد..

مسیح عصبی گفت : نمیدونم از دست شما چیکار
کنم..
فقط میرین رو اعصابم...
آخه من بخاطر خودم که نمی گم...
به خاطر جون خودتون میگم..

از اون بهت دراوادم و سعی کردم مسیح رو آروم
کنم..
بد عصبی شده بود..
رگاش باد کره بود و صورت و گوشاش و گردنش
سرخ شده بود..

مامان مسیح گفت: مسیح معرفی نمیکنی دختر خانوم
رو؟

مسیح پووفی کشید و گفت: دوستمه.. یه مدتی
اینجاست..

بهت که گفته بودم الان باز میپرسی که چی بشه؟

مامانش چیزی نگفت که مسیح گفت: بیاین بریم
بشینیم..

سه ساعت و ایستادیم فقط بحث میکنیم..

مامان مسیح یه نگاه به من انداخت و بعد هم رفتن
سمت پذیرایی...

منم رفتم آشپز خونه و جعبه شیرینی رو باز کردم و
تو ظرف چیدم..

یه نگاه به غذا ها انداختم و بعد هم چایی ریختم...

چند تا نفس عمیق کشیدم و از آشپزخونه بیرون
اومدم...

چایی هارو تعارف کردم و بعد دوباره برگشتم ظرف
شیرینی رو آوردم گذاشتم رو میز...

کنار مسیح نشستم ...
جو خیلی سنگین بود..
باورم نمیشد مامان مسیح اینجاست...

[13:38 09.10.21]

part360#
roman_shayan#

مسیح اصلا به مامانش شباهت نداشت ولی حسام
خیلی شبیه مامانش بود...

مامان مسیح یه نگاه به منو و مسیح که کنار هم
نشسته بودیم و مسیح دستش دور شونم بود انداخت
و گفت : انگار خیلی صمیمی هستین..

نگرانم یهو خبر بیاد مامان بزرگ شدم..

هم خجالت کشیدم هم یکم عصبی شدم..
ولی نمی دونستم جوابش رو بدم یانه..

مسیح اعتراض گونه مامانش رو صدا زد و گفت:
مامان اومدی اینجا اوقات تلخی راه بندازی؟
رابطه ما صمیمی هست یا نه به کسی ربطی نداره..
در ضمن تو که بدت نمیاد مامان بزرگ بشی..
خوبه خودت میگفتی با برکه ازدواج کنم!! بعد الان
این نوع حرف زدنت برای چیه؟
مثلا میخوای حساب کار دستش بیاد؟

مامان مسیح چشم غره ای به مسیح رفت و گفت: به
توجه اصلا؟ دلم میخواد با عروسم اینجوری حرف
بزنم.. کسی که باید اعتراض کنه خودش نه تو..

مسیح لبخندی زد و گفت: من و برکه فرقی نداریم..
ما یه نفریم...

مامان مسیح گفت: انقدر زبون نریز..

اصلا نمی تونستم پیش بینی کنم رابطه شون چجوریه
یا مامان مسیح چجور شخصیتی داره..
چون هر دفعه یه جور بودن..

ولی یه چیزی هست اونم اینکه که بیشتر از این که
رابطه شون مادر پسری باشه رفیق و دوست هستن و
خیلی باهم راحتن..

چاییمو برداشتم و گفتم : بفرمایین سرد میشه..
همه مشغول چایی خوردنشون شدن و سکوت خونه
رو گرفت..

حسام گفت : راستی مسیح یه چیزی میخواستم بهت
بگم..

مسیح گفت : درچه باره؟

حسام گفت : سازمان..

مسیح اخمی کرد و گفت: الان زمان کار نیست.. بزار
بمونه برای بعد..

حسام باشه ای گفت و مامانشون مشکوک بهشون
نگاه کرد..

مامان مسیح به من نگاه کرد و گفت : عزیزم
خاوادت کجان؟

یه نگاه به مسیح انداختم که سرد داشت نگام می
کرد..

مامان مسیح گفت: عزیزم به اون پسر خشک من نگا
نکن و هر چی میخوای بگو..

[14:05 09.10.21]

part361#

mashoghe_raeis#

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مادرم که فوت شده ولی پدرم در قید حیات و یه برادر هم دارم که همینجا میشن..

مامان مسیح آهانی گفت و دوباره پرسید: میشه بگی چرا اومدی پیش مسیح و باهم زندگی میکنی؟

این سوالش رو واقعا نمی تونستم جواب بدم.. سکوت کردم که مسیح گفت: مامان جان قبلا هر چی که لازم بود من بهت گفتم..

پس دیگه لازم نیست سوالی بپرسی.. برکه فعلا پیش منه..

دیگه درباره اینکه چرا اینجاست و چی بین ماست و خانواده و گذشتش چیزی نپرس.. چون واقعا آزارمون میده..

تو که نمیخواهی ما ناراحت بشیم؟!!

مامان مسیح گفت: باشه ولی امیدوارم زودتر همه
چیو بگین..

نمی دونم این مخفی کاری ها برای چیه!

مسیح یکم عصبی گفت: مامان چرا به همه چی گیر
میدی؟

بس کن لطفا..

درباره یه چی دیگه پپرس و حرف بزن..

مامانش سکوت کرد و چیزی نگفت..

حرفی رد و بدل نمیشد..

احساس غریبگی می کردم و فکر می کردم که دلیل
این جو سنگین من باشم...

مامان مسیح گفت: این مدت تعطیلات میخواین بمونین
خونه؟

مسیح گفت: نه پس کجا؟ مثل همیشه خونه ایم..

مامانش گفت : حوصلتون سر نمیره؟
مسیح گفت : نه اتفاقا رمان انقدر زود می گذره که به
همه کارا هم آدم نمیتونه برسه..
حالا با این حرفا میخوای به کجا برسی؟

مامانش گفت : می گفتم بریم مسافرت.. خیلی وقته
جایی نرفتیم..

مسیح اخمی کرد که حسام گفت : آخه مادر من شما
اصلا نباید بیای دیدن ما یا زیاد زنگ بزنی..
حالا میگی بریم مسافرت؟
چرا اصلا درک نمیکنی؟
این حرفارو بخاطر این نمی زنیم که دوست نداریم با
شما باشیم..
بخاطر این میگیریم که کار ما خطر ناکه...
الانم تو یه زمان خیلی بدتریم..
برای جون خودتون میگیریم..

به محض این که کارا سبک شد میریم مسافرت
خوبه؟

[14:05 09.10.21]

part362#

mashoghe_raeis#

مامانش گفت : من نمی فهمم شما چیکار میکنین که
هی میگین خطرناکه.. ماموری پلیسی چیزی هستین؟

ناخودآگاه لبخندی از خنده رو لبم نشست که سعی
کردم جمش کنم تا ضایع بازی نشه..

مامانشون به چی فکر می کرد و شغل اینا واقعا چی
بود!!

زمین تا آسمون فرق می کرد..

باورم نمیشه حتی به مامانشون هم دروغ گفتن..

اونم نه برای یکی دو ماه یا حداقل یکی دو سال بلکه
از بچگی..

آخه از بچگی آموزش دیدن..

یه حدس هایی داشتم که انگار درست هم بودن..

پدر مسیح و حسام این دوتا رو از بچگی وارد
سازمان کرده بود. بدون اینکه زنش که مامان این
دوتاست بدونه..

باور نکردنیه...

مگه میشه یه مادر خبر نداشته باشه از این چیزا؟!
یا باباعه خیلی زرنگ بوده یا مامانشون خیلی خنگ..
با هم یه چی بهش گفتن که اصلا فکرش سمت خلاف
نمیره..

مامانش گفت : شما هم دارین شبیه باباتون میشین..
اونم همینجوری بود..

تو یه سازمان کار می کرد و مامور مخفی بود برای
دولت و برای امنیت مردم تلاش میکرد..
میشه گفت یه جورایی پلیس..
حدس میزنم شما هم اونجوری باشین که نمی تونین
چیزی به من بگین..

اهی کشید و ادامه داد : اشکال نداره.. شوهرم
اونجوری بود ، دو تا پسر ارم مثل اون..

ناراحت شدم از اینکه به مامانشون هیچی نگفتن که
هیچ بلکه یه عالمه دروغ هم گفتن..
بدبخت به اینا اعتماد داشت..
وای از اون روزی که بفهمه پسرش چیکارا کردن..
خدایی نکرده سخته میکنه..

تو همین فکر بودم که صدای عصبی مسیح اومد که
می گفت : مارو با اون بابای بی همه چیزمون یکی
ندون و مقایسه نکن..

ما با اون خیلی فرق داریم..

مامانش اخمی کرد و گفت: درباره بابات درست حرف
بزن.

هر چی باشه بازم باباته...

ایندفعه حسام گفت : مامان خواهشا بحث گذشته ها و
بابا رو نیار وسط که اعصاب مارو هم بهم میریزه..

[14:05 09.10.21]

part363#

mashoghe_raeis#

مامانش اخمی کرد و چیزی نگفت..

انگار پسرانش با حرفاشون دهنش رو می بستن..

یا هم اون خودش رو کنترل می کرد تا چیزی نگه..

یکم سکوت شد که گفتم : به نظرم گرسنه باشین..
میرم میز شام رو آماده کنم...

از جام بلند شدم و که مامان مسیح گفت : اگه کمکی
هست منم پیام..

نه و ممنونمی گفتم که پشت سر من مسیح هم
همراهم اومد و گفت : من همراهت میام..

من میخواستم یکم خلوت کنن با مامانشون اون موقع
مسیح راه افتاد دنبال من..
ولش اصلا هر کاری میخواد بکنه..

وارد آشپز خونه شدیم و همونجور که برای بار چندم
غذا رو چک می کردم رو به مسیح گفتم : همینجا
شام رو بچینم یا سالن غذا خوری؟

مسیح گفت : همینجا بهتره...

خسته میشی هی بری و بیای..
باشه ای گفتم و شروع به گذاشتن بشقاب ها کردم..

مسیح هم از تو یخچال سالاد و پارچ دوغ و آب رو
برداشت و گذاشت رو میز..
قاشق چنگال و پیش دستی هارم گذاشتم که مسیح
لیوان هارو گذاشت..

باقالی پلو و ماهیچه رو تو ظرف مناسب ریختم و
گذاشتم رو میز و به مسیح گفتم بره صداشون کنه...
بعدم لازانیا رو از تو فر درآوردم و اونم گذاشتم توی
ظرف..

همین که لازانیا رو گذاشتم رو میز مسیح و حسام و
مامانشون وارد آشپز خونه شدن..

مامانش یه نگاه به میز و یه نگاه به من کرد و گفت
: از قیافه غذا که معلومه خوشمزس..

بعد اومد نشست و پشت بندش حسام گفت : به به زن
داداش گلم ببین چیکار کرده..
غذای مورد علاقه منو هم درست کرده...

بعد نشست که منو و مسیح هم نشستیم که مامانش
گفت : زن داداش؟؟ مگه شما باهم رابطه دارین؟

بمیری حسام که هر چی میشه تقصیر توعه..
میخوایم شام بخوریم ، اگه گذاشت...

[14:05 09.10.21]

part364#

mashoghe_raeis#

مسیح اخمی کرد و گفت : گفتم که چیزی نپرس ،
بهتره شامتون رو بخورین...

دیگه کسی چیزی نگفت و با این حرف جدی مسیح
ساکت شدن و مشغول غذا خوردن شدیم..

ساعت یک بود و مشغول شستن ظرفا بودم..
مسیح از پشت بغلم کرد و گفت: برکه خسته ای بریم
بخوابیم..
از وقت خوابمون گذشته..

کم مونده بود تو همون بغل مسیح بی هوش بشم..
با این حال گفتم: مسیح ولم کن بزار این چند تا رو
بشورم بعد میام تو رو بخواب..

مسیح یکم حرصی گفت : چرا نمیزیاری تو ماشین
ظرف شویی؟

گفتم : خوشم نمیاد..

مسیح حالا واقعا عصبی شده بود و گفت : برکه چرا
انقدر دیوونه ای؟ دست از لجبازی بردار..

اونجور که من تورو میشناسم با همسن ظرفای تو
دستت کف آشپز خونه بی هوش میشی از خواب..

چقدر راست می گفت..

واقعا همین حس رو داشتم ، اگه مسیح بغلم نکرده
بود الان کف آشپز خونه دراز کش بودم..

مسیح ظرفی که تو دستم بود رو گذاشت تو سینه و
گفت : تو برو بخواب من خودم بقیشو می شورم..

از خدا خواسته باشه ای گفتم و راه اتاق رو پیش
گرفتم..

چشمام رو تا حد ممکن باز نگه داشتم که یه وقت
زمین نخورم..

وارد اتاق شدم و بدون اینکه لامپ رو ، روشن کنم
لباس هامو از تنم کندم و همینجوری دست انداختم تو
کمد و یه تاپ شلوارک برداشتم و به تن زدم..

خمار خواب پریدم رو تخت..
بعد مدت ها امروز کارای خونه انجام دادم...
ولی خوب بود..

مامان مسیح هم بدک نبود فقط خیلی حساس بود رو
پسراش و همچنین کنجکاو...
ولی زن خوبی بود..
بعدا که حرف زدیم کاملا مشهود بود...
باورم نمیشد که یه نقاش باشه..
انگار از همین طریق هم مسیح به نقاشی علاقه مند
شده..

با صدای در از فکر بیرون اومدم و بعد یکی دو دقیقه
تخت پایین اومد و تو بغل مسیح فرو رفتم...

[14:05 09.10.21]

part365#

mashoghe_raeis#

مسیح و حسام رو به روی هم نشسته بودن و منم
کنارشون بودم..

حسام انگار میخواست چیزی به مسیح بگه چون
بدون دلیل نمی اومد اینجا..
یه نگاه به من انداخت که فهمیدم منظورشو گفتم :
اگه مزاحمم میرم..

تا خواستم از جا بلند شم مسیح گفت : نمیخواه بری ،
توهم عضو سازمانی بالآخره ، باید بدونی همه چیو..

درست نشستم و چیزی نگفتم..

حسام بعد چند لحظه مکث گفت: مسیح تعداد ادمایی
که ضد سازمان بودن و دوبار هم بمب گذاری کردن
تو ماشینت ۱۳۰ نفر هستن..

ادمای اصلی و کسایی که نقشه بمب رو کشیده بودن
همشون دار فانی رو وداع گفتن..

چند تای دیگه رو هم که خودت گفته بودی بکشیم..
سر جمع شدن ۳۰ نفر..

حالا با این ۱۰۰ نفر باقی مونده میخوای چیکار کنی؟

میتراشم چه کشتنشون چه زنده موندنشون برامون
دردر بشه...

هر کدوم ضرر های خودشو داره..

همین ۳۰ هم که کشته شدن در عرض دو ماه و با
بهانه های منطقی و عقلانی برای همین کسی شک
نکرده...

ولی این ۱۰۰ نفر رو میخوای چیکار کنی؟

زنده موندنشون هم به ضرر مونه ولی همیشه کاری
کرد بمیرن و کسی شک نکنه به ما..

میدونی که پای پلیس هم میاد وسط..

حتی سابقه خوبت هم نمی تونه کاری کنه..

متوجهی که چی میگم؟

مسیح سکوت کرده بود و من تو بهت بودم..
میدونستم عامل مرگ خیلیان ولی بازم وقتی یه چیزی
در این باره می گفتن یه جوری میشدم...
اصلا از مرگ خوشم نمیاد چه خودم چه دیگران..
اونم به این شکل..

قبل اینکه مسیح حرف بزنه گفتم: مسیح نمیشه که
نکشیشون؟

مسیح اخمی کرد و گفت: واقعا با این عقلت چجوری
هکر شدی؟ خیلی احمقی.. اونا میخوان منو از
سازمان بیرون کنن که خودشون جام بشینن.. می
خوان تو رو بکشن..

بعد تو میگی کسی رو نکش؟
مغزت چقدر میتونه معیوب باشه که این فکر تو
سرته..

خوب میدونی که خیانت کردن..

کم مونده بود خودمون هم بمیریم..
یادت نیست وقتی فهمیدی بمب تو ماشینه داشتی
سکته می کردی؟

اینا اینجور که معلومه قصدشون فقط یدونه من
نیستم..
قصدشون تصاحب کل سازمانه..
مثلا میخوان ۱۰۰ نفری رئیس سازمان بشن..
به همین خیال بمونن..
یه مدت هم بگذره خودشون همدیگرو بخاطر جایگاه
میکشن..

[14:05 09.10.21]

part366#
mashoghe_raeis#

همه اش حقیقت بود..

من دلم نمیخواه بمیرم..
دلم نمیخواه مسیح بمیره..
حتی دلم نمیخواه ادمای دیگه هم بمیرن..

گفتم : آخه برای چی باید اینهمه آدم بکشی؟ اونا
خانواده دارن.. امید و آرزو دارن.. حتی اگه قصد
کشتن مارو هم داشتن من دلم نمیخواه تو دیگه دستت
به خون آلوده بشه..

مسیح پوزخندی زد و گفت: میدونی چیه برکه.. تو به
یه چیزی دقت نکردی.. قوانین دنیا داره شبیه قانون
جنگل میشه..
یعنی بُکش تا کشته نشی..

تو فکر جملش بودم..
یه جورایی راست می گفت..
اصلا مسیح همیشه راست میگه..
همیشه جواب های منطقی و عقلانی میداد...

و همین باعث میشه دهن من بسته شه..

چیزی نگفتم که مسیح رو به حسام گفت : بعد
تعطیلات جشنی مهمونی ای چیزی ندارن؟

حسام گفت: خبر ندارم.. نقشه ای داری؟

مسیح گفت : یه نقشه دارم ولی باید ببینم مهمونی می
گیرن یا نه..

باید همشون یا حداقل ۹۰ درصدشون یه جا جمع باشن
تا نقشه عملی بشه..

در غیر این صورت یه فکر دیگه باید بکنیم...

حسام گفت : خب همین نقشه تو بگو..

مسیح گفت : ببین سر دسته شون و جایی که همیشه
مهمونی می گرفتن ویلای صادقیه..

اون یه زیر زمین داره که پر از مواد منفجره ست..

میدونی که تو همین کاراست....

می گفتم اگه یه مهمونی بگیرن اونجا خیلی خوب
میشه..

زیر زمین رو منفجر کنیم کل ویلا میره رو هوا..

حسام گفت : او هوم خوبه.. ولی باید منتظر باشیم...
من باز آمار می گیرم ببینم مهمونی ای هست یا نه..
آخه چند وقتی هست مهمونی نگرفتن..

مسیح باشه ای گفت که گفتم : تو اون مهمونی قطعاً
ادمای دیگه ای هم هست.. زن و بچشون دوست دختر
دوست پسرشون یا هر کس دیگه ای میتونه اونجا
باشه..

اگه ویلا منفجر بشه ادمای دیگه هم همراه با اونا
میمیرن..

و این یه فاجعه ست که دیگرانی که هیچ کاری نکردن
رو قاطی اینا میکنین..

[14:05 09.10.21]

part367#

mashoghe_raeis#

مسیح اخمی کرد و گفت: مثلاً چیکار کنم؟ منتظر باشم
اونا بیان مارو بکشن؟

گفتم: من دلم نمیخواد یه عالمه آدم که هیچ ربطی به
سازمان ندارن بمیرن..

مسیح پوزخندی زد و گفت: از جهت دیگه هم
نمیزارم ادمای بی ارزشی مثل اونا برام گرون تموم
باشن..

اگه زنده بمونن فقط دردسر میشه برام..

چرا نمیخواهی بفهمی برکه؟

ناراحت گفتم : من فقط دلم نمیخواه آدمی که هیچ
ربطی به سازمان نداره ، بخاطر کاری که شما
میخوااین بکنین بمیره..

مسیح گفت : مرگ دست خداست..

پوزخندی از حرص و خنده زدم و گفتم: ماشه اسلحه
رو میگیری سمت دیگران و بعد میگی مرگ دست
خداست؟

چطور میتونی انقدر خونسرد باشی و به هیچ جات هم
نباشه؟

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت: کار من همینه..
قبل توهم از این کارا کردم..

پس نمی تونی با دلسوزی مسخرت جلوی من رو
بگیری..

در ضمن این فقط یه پیشنهاد بود..

اگه مهمونی نداشته باشن باید یه نقشه دیگه پیاده
کنیم..

فقط تونستم بگم : خیلی بی رحمی مسیح.. خیلی...
دیگران رو هم قربانی خواسته های خودت میکنی..

بعدم سکوت کردم که حسام گفت: میخوای انجام ندی؟

مسیح عصبی گفت: تو دیگه چرا حسام؟ این احمقه
دلسوزی میکنه.. تو دیگه چرا؟؟

من بخاطر جون خودش این کارو میکنم بعد خانوم
میگه تو خیلی بی رحمی..

آخه اسکل احمق اگه من نکشمشون که میان تو رو
میکشن..

چقدر تو ساده ای..

فکر کردی به تو هیچ کاری ندارن؟

نه عزیزم.. هزار تا سو استفاده میکنن ازت..

برای حفظ امنیت تو عه لعنتی دارم این کارو میکنم..

اونموقع تو با من اینجوری رفتار میکنی..

اگه دلت میخواد بمیری بگو خودم یه گلوله تو مخت
خالی کنم...

بازم عصبی شده بود و سر و گردن و گوشاش قرمز
شده بود و رگاش هم باد کرده بود..
لیوان آب کم مونده بود تو دستش بشکنه انقدر که
فشار میداد...

حسام صداش کرد که هیچ جوابی نداد و فقط نگاش
خیره به زمین بود...

[14:05 09.10.21]

part368#

mashoghe_raeis#

بهش نزدیک شدم و دستمو گذاشتم رو بازوش و گفتم
: مسیح انقدر عصبی نشو..
باهم فکر می کنیم یه نقشه دیگه می کشیم که ادمای
بی گناه هم نمیرن..

مسیح حرصی لیوان رو کوبید رو میز و گفت : ببین
باز داری دلسوزی میکنی.. برای من مهم نیست که
چقدر آدم به دست من کشته میشن...

من تمام تلاشم رو میکنم تا تو زنده باشی و تو
امنیت..

برامم مهم نیست که بخاطرت چقدر آدم می کشم..
فهمیدی یا باز برات توضیح بدم؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و گفتم : ولی من دلم
نیست که بخاطر من آدم بی گناه بمیره..
تو این کارو نکن، ایشالا هر چی قسمت شد همون
میشه..

مسیح پوزخندی زد و گفت : من بخاطر هدفم جنگ
راه میندازم.. این قسمت که میگی شعار ترسو هایی
مثل توعه...

ناله وار صداش کردم که گفت : برام مهم نیست تو
چه فکری راجع به من داری یا نسبت به اون کسایی
که قراره بمیرن حس دلسوزی داری..

هیچکدوم برام مهم نیست..

تنها چیزی که برام مهمه اینه که تو سالم و زنده
باشی و این هدفم هم هیچوقت تغییر نمیکنه..
پس سعی نکن که بخوای کاری کنی که هیچ کاری
نکنم...!!
چون این غیر ممکنه...

بعد گفتن حرفش یه نگاه سرد و پر خشم بهم کرد..
میتونستم جوابش رو بدم ولی عصبی تر میشد و
موقع عصبانیت یه دیوونه به تمام معنا میشد..

برای همین جواب ندادم و ترجیح دادم آروم بشه بعد
حرف بزنیم در این باره..

حسام از جاش بلند شد و گفت : من دیگه برم.. خبری شد بهتون میگن.. اگه چیزی هم شد بهم خبر بدین..

مسیح باشه ای گفت و از جا بلند شد که منم پاشدم.. تا دم در رفتیم و مسیح گفت : حسام مواظب خودت باش..

مراقب باش کسی هم چیزی نفهمه..

حسام سری تکون داد و بعد خداحافظی رفت..

رو میل لش شدم و کنترل تلویزیون رو برداشتم تا فیلم ببینم که مسیح گفت : جلوی داداش من چرا انقدر زبون درازی و لجبازی کردی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم : من که چیزی نگفتم.. یکم جنبه داشته باش..

[14:05 09.10.21]

مسیح کنارم نشست و سکوت کرد..

منم بی خیال شبکه های تلویزیون رو عوض کردم تا
ببینم چیزی باب میل من نشون میده یا نه..

دلم میخواست با مسیح حرف بزنم تا از خر شیطون
بیاد پایین ولی نمی دونستم الان وقتشه یا نه آخه تازه
یکم آروم شده..

من کلا از مرگ خوشم نمیاد حالا عمدی هم باشه..
فرقی هم نداره مرگ برای آشنا باشه یا غریبه..

شاید اون کسایی که خیانت کردن بشه گفت حقشون
ولی اون بقیه بیچاره های از همه جا بی خبر که تو
مهمونی هستن چی؟

موندم مسیح چطور میخواد از پس سنگینی گناه هاش
بر بیاد...

اصلا به من چه..

خودش میخواد تاوان بده..

به من که چیزی نمیشه...

با این حرفا فقط دارم خودمو گول میزنم..

چون منم ناراحتم از کارای مسیح..

نمیدونم کی میخواد از سازمان بیرون بیاد..

حالا جوری میگم انگار خودم خیلی آدم خوبیم...

انگار نه انگار خودم تو سازمان بهشون کمک
میکردم و معلوم نیست با اون ادما چیکار کردن..
به هر حال منم تقصیر کارم ولی من مجبور بودم..

یه نگاه به مسیح انداختم که چشمش به تلویزیون
بود..

ولی مطمئنم فکرش یه جای دیگس..

شاید داره به حرفای یکم پیشمون فکر میکنه ، شایدم
داره یه نقشه جدید میکشه..

صداش زدم که بدون اینکه نگام کنه بله ای گفت.
گفتم : داری یه نقشه دیگه میکشی؟ آخه به قول
خودت نقشه ات بستگی به این داره که مهمونی
بگیرن یا نه..

اگه مهمونی نگیرن میخوای چیکار کنی؟

مسیح به مبل تکیه داد و با لبخند که از نظرم ترسناک
بود گفت : اونموقع خونه هاشون رو منفجر می کنم..

همچین حرفایی از مسیح بعید نبود ولی بازم باعث
میشد یه عالمه احساس رو تو وجودم حس کنم..
حس ترس، تعجب، عصبانیت و ناراحتی..

[14:05 09.10.21]

part371#

mashoghe_raeis#

با مسیح وارد خونه شدیم..
یکم خسته بودم..
کارام یه هفته ای میشد که شروع شده..
فعلا خبری از اون آدما نبود..
دیگه نه پیامی فرستادن بهم نه زنگ زدن..

مسیح محافظ هارو بیشتر کرده بود و خیلی احتیاط
می کرد..

هر دفعه هم ، هم ماشین و هم اتاقمون تو سازمان
روچک می کرد تا ببینیه وقت شنودی چیزی نباشه..
در کل خیلی احتیاط می کرد..

مشکوک شده بود که دیگه چرا خبری ازشون نیست..
برای من که مهم نبود..

هر اتفاقی بخواد بیوفته میوفته..
فعلا هم که راحتیم..

کفشامو انداختم تو جا کفشی و به این فکر کردم که
امروز تولدمه ولی هیچ خبری از بابام و باربد
نیست..

از صبح یه بعضی تو گلوم..
همش منتظرم که بهم زنگ بزنن و یا پیام بدن..
ولی هیچ خبری ازشون نیست..
هنوزم باهام قهرن..

انتظار داشتم که زنگ نزنن ولی نه زیاد..
آخه رو تولدم خیلی حساس بودن..
همیشه تولد می گرفتن برام اونم یه تولد بزرگ با
تمام دوستانم..

وقتی یاد تولد سالای پیشم میوفتم اصلا باورم نمیشه
که امسال بهم یه تبریک هم نگفتن..
و این واقعا برام آزار دهندهست..

ناراحتیم کاملاً مشهود بود..
مسیح چند بار از صبح حالم رو پرسید ولی می گفتم
که خوبم..
از مسیح اصلاً انتظار نداشتم..
فکر نکنم اصلاً یادش باشه امروز تولدمه..
ولی بابام و داداشم که میدونن چرا بهم تبریک
نگفتن..
حس می کنم اصلاً نباید به دنیا می اومدم و باعث
عذاب خیلیا نمی شدم..
تو دلم آهیکشیدم و وارد اتاق شدم..
لامپ ها خاموش بودن ولی یه نوری از رو میز می
تابید که برای شمع بود..

[14:05 09.10.21]

part372#

mashoghe_raeis#

مبهوت جلوتر رفتم و با دیدن یه کیک رو میز ، اسم
مسیح رو صدا زدم..

مسیح از پشت بغلم کرد و گفت: برکه تولدت مبارک..
بخاطر همه اتفاقات که باعث آزارت شده معذرت
میخوام..
امیدوارم بتونم جبران کنم..

فضایه جوری شد که اشک تو چشمام حلقه زد..
با صدایی که به زور از ته گلویم در می اومد گفتم :
ممنونم مسیح ، من از تو انتظار نداشتم ولی از بابام
و باربد چرا..

مسیح محکمتر بغلم کرد که بالاخره اشکام ریخت..
دختر ضعیفی نبودم ولی اونجور که معلومه اونقدر
هم قوی نیستم..
اره دلم تنگ شده.. برای بابام.. داداشم..

نمیدونم تو دلشون چی میگذره..
از این بی خبری دارم دیوونه میشم..
کاش میشد بازم ببینمشون..
باهاشون حرف بزنم...
فقط بپرسم چرا با من این رفتار رو دارن...
قبل این ماجرا ها ما رابطه خوبی داشتیم..
ولی با وجود این اتفاقات اخیر و اومدنم پیش مسیح
همه چی بهم خورد..
ولی منم مجبور بودم..
برای خودشون این کارو کردم..
ولی اصل ماجرا اینجاست که اونا از هیچی خبر
ندارم..
و هر جور دلشون بخواد دربارم فکر میکنن..
و این هم آزارم میده و هم ناراحتم میکنه..

مسیح دستشو رو سرم کشید و گفت : دوست ندارم تو
این حالت ببینمت ولی اگه میخوای حالت خوب بشه و
سبک بشی ، اشکال نداره گریه کن..

بہت قول میدم ہمہ چی بہ زودی تموم میشہ...
ہر ماجرای کہ تاحالا بودہ رو بہش پایان میدم..
اونموقع یکم راحت میشی..
باہم میریم پیش بابات و باربد..

با اینکه دارن بہم خیانت میکنن و اصلا دوست ندارم
باہاشون رو در رو بشم ولی بخاطر تو میریم تا اونا
ہم از سو تفاہمی کہ براشون پیش اومدہ در بیان..

سری تکون دادم و اشکان رو پاک کردم و ممنونمی
گفتم..

مسیح گفت : خب بریم شمعات رو فوت کن و کیکت
رو ببر و بعدم کادوتو میدم..

دوست داشتم تو یہ جای خوب برات تولد بگیرم ولی
بخاطر امنیتت ترجیح دادم همینجا باشہ..

[14:05 09.10.21]

part373#

mashoghe_raeis#

بعد آروم هلم داد و رفتیم رو کاناپه نشستیم.

به شمعای رو کیک که در حال آب شدن بود نگا کردم
و گفتم: فکر نمی کردم به اینجور چیزا اهمیت بدی..
ولنتاین، عید، الانم که تولدم..

مسیح گفت: من برای رسومات احترام قائلم.
حالت میخواد عید باشه ولنتاین باشه یا هم تولد
گرفتن باشه..

من اینکارو برای کسایی که برام اهمیت دارن انجام
میدم.

با تعجب گفتم: یعنی من برات اهمیت دارم؟

مسیح دستشو دور شونم انداخت و گفت: اگه اهمیت
نداشتی هیچ وقت کمکت نمی کردم از دست آراده.
اگه اهمیت نداشتی همون موقع که فهمیدم جاسوسی
یه گلوله خالی می کردم تو مخت.
پس حتما اهمیت داری برام که الان اینجایی.

یه حس خوبی تو وجودم بود.
چه خوب که برای یکی اهمیت دارم.
حتی اگه اون شخص یه جنایتکار باشه..

همین که شخصی برای همچین آدمی اهمیت داره
خیلی تعجب برانگیزه..

مسیح گفت : بهتره زیاد فکر نکنی.
یه آرزو کن و شمعارو فوت کن.

یه نگاه به مسیح انداختم
خیلی مهربون شده بود.

اصلا باورم نمیشد
بیشترین چیزی که بهش اهمیت میداد کار و پول بود
ولی الان خیلی فرق کرده

[14:05 09.10.21]

part374#
mashoghe_raeis#

مهربون شده.
برام کیک تولد گرفته.

همه اینا برای منی که چند ماه پیشش زندگی کردم و
چند ساله که می شناسمش خیلی عجیبه و در عین
حال لذت بخش..

نگامو از مسیح گرفتم و به شمع که عدد ۲۳ بود نگا
کردم.

آرزو کردم تمام این ماجرا ها به خوبی تموم بشه و
بابا و باربد هم باهام آشتی کنن و راحت بشم.

بعدم شمعارو فوت کردم که مسیح دم گوشم گفت:
خیلی خوب شد که به دنیا اومدی.
بازم تولدت رو تبریک میگم..

لبخندی زدم و ممنونمی گفتم..

مسیح گفت : خب بریم سراغ کادوت

سریع گفتم: یه لحظه صبرکن..

مسیح سوالی نگام کرد که گفتم : میشه بگی تولد تو
چه روزیه؟

مسیح اخم کمرنگی رو پیشونیش نقش بست و از
جاش بلند شد..

اول رفت لامپ رو ، روشن کرد..
بعدم به سمت کمد رفت و گفت : به تولد من خیلی
مونده..

پرسیدم : خب بگو چه روزیه!

مسیح یه باکس تقریبا بزرگ از تو کمد برداشت و به
سمتم اومد و گفت : تولد من ۱۵ آذر خیالت راحت
شد؟

خنده ای کردم و آره ای گفتم..

مسیح باکس رو به دستم داد..
با ذوق ازش تشکر کردم و باکس رو باز کردم..

با دیدن چیزی که توش بود داشتم شاخ در می
آوردم..

تاحالا ندیده بودم کسی یه همچین کادو ای بده اونم تو
روز تولد.

حداقل اگه ولنتاین بود معقولانه تر بود..

[14:05 09.10.21]

part375#

mashoghe_raeis#

با بهت سمت مسیح برگشتم و گفتم: میشه بگی که
چرا اینو خریدی برام؟

مسیح که حالا یکم جدی شده بود گفت : دلم خواست
این لباسو تو تنت ببینم..

متعجب گفتم : آخه این لباس؟

فکر نمیکنی وقتی که ازدواج کردم باید همچنین لباسی
بپوشم؟

مسیح گفت : برکه یه سوال ازت میپرسم راستش رو
بگو..

سری تکنون دادم و گفتم: بپرس..

مسیح گفت : اگه همه اتفاقات تموم بشه و تو هم با
بابات و باربد آشتی کنی ، با من ازدواج میکنی؟
درسته از وقت صیغمون مونده ولی صیغه برای یکی
دو ساله من دارم درباره یه عمر باهات حرف میزنم..

خشکم زد..

مسیح رسماً داشت بهم پیشنهاد ازدواج میداد..
قبلاً به این فکر کرده بودم که اگه تا آخر عمر پیش
مسیح باشم چی میشه..
هم دلم میخواد هم دلم نمیخواد..

با تردید گفتم : مسیح من باید بیشتر فکر کنم..
نمی دونم میتونم تا آخر عمر باهات بمونم یا نه..

مسیح یکم پکر شد که گفتم : من فقط در سه صورت
میتونم تقریبا بله بگم..

اول از همه بابام و باربد باید راضی باشن..
درسته اونا نمیخوان با تو زندگی کنن و مهم منم ولی
نظر اونا برام خیلی مهمه..

دوم ، به نظرم باید یه علاقه ای بین ما باشه و حداقل
دوست داشته باشم..

سوم اینکه من نمی تونم با کسی مثل تو که اینهمه
جنایت میکنه و دیگران رو شکنجه میده و میکشه
زندگی کنم..

باید این کارت رو بزاری کنار
خودت اینارو میدونی..

[14:05 09.10.21]

part376#

mashoghe_raeis#

مسیح به وضوح ناراحت شده بود..

برای اینکه زیاد تو این حالت نباشه گفتم : مسیح تو
برای کسانی که دوستشون داری مهربونی..
از کسانی که دوستشون داری حمایت میکنی و بهشون
اهمیت میدی..

درسته کارت خوب نیست ولی جدیت تو کارت هم
خوبه..

به موقعش شوخی میکنی و به موقعش جدی برخورد
میکنی..

همه اینا به شخصیت منحصر به فرد ازت ساخته..

ولی کاری که تو داری باعث میشه اینا زیاد به چشم
نیان..

مسیح گفت : درسته، حق میدم بهت..
انتظار این حرفارو داشتم..

یکم سکوت شد که با تردید گفتم : مسیح تو عاشقمی
و دوسم داری؟!
آخه میخوای باهات ازدواج کنم..
یهو عوض شدی..

مسیح بعد چند لحظه مکث گفت: نمیدونم ولی اینو
میدونم که فقط تو باید شریک زندگیم بشی..

گفتم : مگه نمگفتی که نباید ازدواج کنی و بچه دار
بشی چون هم برای خودت خطرناکه هم برای زن و
بچت؟

مسیح دستی به موهاش کشید و کلافه گفت : اونا
برای قبل بود..

درسته من کسیم که همیشه دشمن دارم ولی انقدر بی
عرضه نیستم که بزارم صدمه ای به زن و بچم وارد
بشه..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مسیح به هرحال این
چیزی نیست که من همین الان جواب بدم..
هم خودم باید بیشتر فکر کنم هم این ماجرا ها تموم
بشه هم با بابام و باربد آشتی کنم و نظر اونارو
بپرسم و بدونم..

[14:05 09.10.21]

part377#

mashoghe_raeis#

الان خیلی متعجبم..

باورم همیشه تو میخوای من باهات تا آخر عمر زندگی کنم..

فکر نمی کردم تو همچین آدمی باشی..
خودت هم بشین فکر کن عاشقمی و دوسم داری یا نه..

در ضمن اگه همه اینا هم با خوشی تموم شد من یه شرط دارم..

مسیح که یکم خوشحال شده بود دوباره اخم کرد و گفت : چه شرطی؟

با من و من گفتم: راستش.. شرطم اینه که.. دیگه تو سازمان.. نباشی..

اون گروه های.. خلافت رو هم.. از بین ببری..

مسیح که یکم عصبی شده بود گفت: یعنی چی؟
این دیگه چه شرطیه؟!

میدونی من بخاطر این که به این جایگاه برسم چقدر
سختی کشیدم؟

نه تو نمیدونی.

هیچی نمیدونی.

البته تقصیر تو نیستا ، تقصیر خودمه که هیچی
درباره خودم بهت نگفتم..

فکر میکنی من یه بچه پولدار که به واسطه پولداریم
اومدم تو سازمان؟

نخیر عزیزم ، من از بچگی اونجا تربیت شدم..
میدونی کی منو برد اونجا؟

آروم نه ای گفتم که گفت : بابام منو برد اونجا می
فهمی؟

بابای خودم منو برد به یه میدون جنگ..
خودش هم معلوم نیست کدوم گوریه..

وارد اونجا هم که بشی باید از افرادشون بشی در غیر
این صورت میمیری که نه کشته میشی!

[14:05 09.10.21]

part378#

mashoghe_raeis#

منم انقدر تلاش کردم که حداقل نمیرم و زنده بمونم..
میدونی بابام که تو همون بچگی مارو رها کرد
سازمان هم همه چیو ازمون گرفت؟
دیگه هیچی نداشتیم..
حتی غذایی برای خوردن نبود..

آخه تو که تو ناز و نعمت بزرگ شدی از دردی منه
لعنتی چی میفهمی که حالا هر جور بخوای منو
قضاوت میکنی و به راحتی میگی از اونجا بیا
بیرون..

باورم نمیشه..

حدس میزدم یه گذشته تلخ داشته ولی نه در این حد..
شاید تلخ تر هم بوده آخه زیاد ماجرا رو باز نکرد..

ولی از همین حرفا به این پی بردم که باباش ولشون
کرده..

آخه برای چی باید این کارو بکنه؟

چرا باید بچه های خودشو ببره تو سازمان و بعد چند
مدت ولشون کنه؟

مسیح چند ساله بوده اونموقع؟

الان که نمی تونم چیزی ازش بپرسم..

به قدر کافی عصبی شده..

هی هم نفس عمیق میکشه..

مسیح چند لحظه به شهر و ساختمونا نگا کرد..
چیزی نگفتم تا خودش حالش بهتر بشه..
کاش نمی گفتم شرطم رو..

ولی از یه جهت هم باید می فهمید که اگه تو این کار
بمونه من نمی تونم باهاش ازدواج کنم..

چند لحظه که گذشت مسیح کنارم وایستاد و بعدم
نشست..

[14:05 09.10.21]

part379#

mashoghe_raeis#

دوباره حسام اومده بود و دور هم نشسته بودیم..
انگار خبری داشت..

نمیدونم چرا پشت تلفن قرار مدار هاشون رو
نمیزارن..

شایدم زود به زود دلشون برای دیدن همدیگه تنگ
میشه..!!

حسام گفت : مسیح شانس رو کرده بهمون ..
آخر هفته مهمونی دارن..

پسر یکی از همونا از خارج اومده و به مناسبتش
مهمونی گرفتن..
البته خودت که میدونی این مهمونی یه مهمونی کاری
هم محسوب می شه..
قراره یه عالمه جنس قاچاق کنن..

مسیح گفت : خب پس، که اینطور...
خیلی خوب شد...
حالا راحت تر به هدفمون میرسیم..

حسام گفت : ولی مسیح ، کیو بفرستم برای گذاشتن بمب؟

مسیح یکم تو فکر رفت و گفت : به شایان بگو..
حواسش باشه ها..
خودش میدونه که چیکار باید بکنه..

حسام سری تکون داد که مسیح پرسید :اگه منفجر بشه به نظرت تا چه حومه ای رو در بر میگیره؟

حسام گفت : خب ویلا و حیاطش خیلی بزرگه..
چند تا ویلا تو حیاطش جا میشه ولی با اون حجم از مواد منفجره فکر کنم ویلا های بعدی هم یکم درگیر بشن..

مسیح اخمی کرد و گفت: توشون کسی زندگی میکنه؟

حسام من و منی کرد و گفت : یکیش خالیه ولی اون یکی..

[14:05 09.10.21]

part380#

mashoghe_raeis#

مسیح حرصی گفت : اون یکی چی؟

حسام گفت : انگار یادت رفته که خونه شایان هم بغل ویلای صادقیه..

مسیح مشتشو کوبید رو دسته مبل و لعنتی ای گفت..

حسام گفت : نگران نباش بهش میگیرم ویلا رو تخلیه کنه و تا آخر هفته بره جای دیگه..

مسیح گفت : نه شك ميكنن به شايدان..

پليس قطعا مياي تا بينه چخبره، پرس و جو هم بكنه
ميفهمه كه شايدان نيست و خونه اش هم خاليه..
بخش شك ميكنن..

در دسر ميشه..

اونم كه تازه داره يواش يواش اين كارو بخاطر زن و
بچه هاش ميزاره كنار..

حسام گفت : درسته ، اين دفعه هم اگه قبول كنه بخاطر
تو عه..

مسيح سري تكون داد و گفت: باشه ولي ميخواي
خونه شايدان رو چيكار كني؟
اگه بخواي ويلاي صادقي رو منفجر كني اونم
احتمالش هست درگير بشه..
نقشه اي داري؟

مسيح گفت : يه لحظه وايستا فكر كنم..

بعد چند دقیقه گفت : کلید ویلای خودم رو میدم..
بعد یه مدت هم میزنم به نامش..
به هر حال بخاطر منه که خورش خراب میشه..
از این به بعد اونجا زندگی میکنن..
وسیله هم که داره ولی باز هر چی خواستن بخرن به
حساب خودم میخرن..

[14:05 09.10.21]

part381#
mashoghe_raeis#

حسام گفت : خب؟

مسیح ادامه داد : مهمونی جمعه شبه.. امروز تازه
شنبه ست..

به شایان بگو لوازم سفر رو جمع کنه برن شمال..

جمعه صبح زود برگرده و بره بمب رو جاساز کنه..

زن و بچش رو هم میاره اینجا پیش برکه تا تنها نباشه..

بعدم شایان میاد همینجا تا وقتی که بمب منفجر شه..

بمب که منفجر شد شایان و زن و بچش میرن اونجا..
قطعا پلیس هم اونجا هست..

اینا هم میگن ما تازه از سفر رسیدیم و چه خبر شده
و یکم نقش بازی میکنن..

بعدم میرن به همون ویلای خودم که قراره مال
خودشون بشه..

به همین سادگی..

حسام گفت : درواقع همه اینا رو دوش شایان..

ولی باید بهش بگم ببینم قبول میکنه یا نه..

اگه قبول نکرد چی؟

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت: من به خاطر
خودش و خانوادش میگم که اینا هم خاکستر نشن..
درواقع دارم یه کمک بزرگ در حقشون میکنم..
چون چه شایان اونجا باشه نباشه یا بمب گذاری رو
انجام بده یا نده اون ویلا میره رو هوا..

حالا هم زنگ بزن و شرایط رو بهش بگو تا بفهمیم
تکلیفمونه چیه؟!!

حسام گوشیشو از جیبش بیرون کشید و مشغول
شماره گرفتن شد..

منو هم که اصلا حساب نمی کردن تو جمعشون..
نه چیزی بهم می گفتن نه من سوالی ازشون می
پرسیدم..

می ترسیدم مثل دفعه قبل بشه..
حوصله عصبانیت مسیح رو ندارم..

[14:05 09.10.21]

part382#

mashoghe_raeis#

حسام یه گوشه ای رفت و منتظر موند تا جواب بده..

بالاخره زبون باز کردم و گفتم : مسیح واقعا میخوای
ویلا رو منفجر کنی؟

مسیح یه نگاه ریز بهم انداخت و گفت: چه عجب
حرف هم زدی تو.. آره میخوام منفجر کنم.. چاره
دیگه ای ندارم..

با غم نگاش کردم که گفت : هر جور نگاه بکنی هر
چی بگی به حرفت گوش نمیدم و خام نمیشم..
برکه من بخاطر تو این کارو میکنم..

بعد تو میخوای که انجام ندم؟!
میخوای خودت و خودم بمیریم؟!

به زمین خیره شدم و گفتم: من نه نمیخوام خودمون
بمیریم نه اونا که راه حلی هم که اینا توشون باشه تو
نداری..

فقط به دنبال کشت و کشتاری..

مسیح که از صداش معلوم بود حرصیه گفت : اتفاقا
فکر و ذهن من درگیر کشت و کشتار نیست..

شاید من ادمای زیادی اذیت کرده باشم و همه نوع
خلافی کرده باشم ولی انقدر زیاد هم آدم نکشتم..
اگه هم کشتم بیخودی و الکی نبوده..

حتما به ضررم تموم میشد اگه زنده بمونم..

چون شغل من آدم کشی نیست..!

پس وقتی از چیزی خبر نداری انقدر زود قضاوت
نکن..

علاوه بر اینکه مسیح رو درک نمی کردم خودمو هم
درک نمی کردم..

اگه اونا زنده بمونن من میمیرم و به دنبال کشتن
مسیح میوفتن..

اگه اونا بمیرن من عذاب وجدان می گیرم که بخاطر
ما اون تعداد آدم مردن..

[14:05 09.10.21]

part383#

mashoghe_raeis#

مسیح پوزخندی زد و گفت : برکه فکر میکنی اون
کسایی که قراره بمیرن ادمای خوبین؟

نخیر عزیزم.. تو همون مهمونی میخوان یه عالمه
قرار داد کثیف ببندن..

و تو داری با این دلسوزیت کار دستمون میدی..
کاری میکنی اونا قوی تر و کثیف تر بشن..
تو اینو میخوای؟

نگاه از زمین گرفتم و به چهره جدیش نگاه کردم و
گفتم : نه ..

مسیح گفت : خب پس دیگه هیچی نگو و بزار به
کارمون برسیم..

حسام اومد سمتمون که مسیح نگاه ازم گرفت و رو
به حسام گفت : خب چیشد؟

حسام نفسی بیرون داد و گفت : قبول کرد و گفت
برای آخرین باره..

چون خودش و زن و بچه هاش هم در خطرن تو اون
خونه قبول کرد..

می گفت به زنش قول داده دیگه سمت ایم چیزا
نمیره..

مسیح پوزخندی زد و گفت: میدونستم اینجوری
میگه..

به هر حال خودش مختاره.. زندگیه خودش..

متعجب رو به حسام گفتم : این شایانی که میگین
بخاطر زنش خلاف رو کنار گذاشته؟

حسام آره ای گفت و رفتم تو فکر..
بخاطر زنش دیگه خلاف نمیکنه..

ولی مسیح بخاطر من که می خواست شریک زندگیش
بشم یه جورایی گفت نمیزاره کنار..

مسیح با سوالش پرید وسط فکر کردنم..

مسیح : چرا این سوالو پرسیدی؟

[14:05 09.10.21]

part384#

mashoghe_raeis#

به چشماش که مرموز نگام می کرد نگاه کردم و گفتم
: هیچی برام سوال پیش اومد..

معلومه زنش رو خیلی دوست داره که حاضر شده
خلاف رو بزاره کنار..
برعکس بعضیا..

مسیح گفت : داری به من طعنه میزنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من یه چیزی گفتم تو
چرا به خودت میگیری؟

تا مسیح خواست جواب بده ، حسام سرفه مصلحتی
کرد و گفت : به نظرم من دیگه برم..
بازم چیزی شد زنگ میزنم یا میام اینجا..

مسیح گفت : بمون شام رو.. میخوام باهات در باره
یه موضوعی خصوصی حرف بزنم..

حسام گفت : در چه باره ای؟

مسیح گفت: می فهمی.. حالا بیا بشین..

حسام باشه ای گفت و نشست رو مبل نزدیک مسیح و
شروع کردن به حرف زدن درباره همه چی..

ولی من ذهنم درگیر بود..

مسیح درباره چی میخواست با حسام حرف بزنه که
من نباید می شنیدم؟

یه جوری گفت خصوصی نگار بهم گفتن گمشو از
جمع ما بیرون..

خواستم از جام بلند شم که مسیح گفت : فعلا حرف
خصوصی نمی زنیم که داری میری..

حرصی گفتم : از حرفاتون خسته شدم.. بحث
خصوصی غیر خصوصی نیست..

برم یه فیلم ببینم یا کتاب بخونم بهتر از اینه که به
حرفای پر جنایت شما گوش بدم..

مسیح اخمی کرد و چیزی نگفت که از جام بلند شدم و
به سمت اتاق رفتم ولی صدای حسام رو شنیدم که از
مسیح پرسید : همیشه انقدر دعوا و جر و بحث
میکنین؟

دیگه نشنیدم مسیح چی جواب داد چون وارد اتاق
شدم و درو هم بستم..

[14:05 09.10.21]

part385#

mashoghe_raeis#

کلافه و ناراحت روی تخت نشستم.

حس هیچیو نداشتم.

دلم نمی خواست فیلم ببینم یا کتاب بخونم.

تنها کاری که الان می تونستم بکنم فکر کردن بود.

هنوز باورم نمیشه قراره یه ویلا رو منفجر کنن که
توش پر آدمه من با کسایی که تو سازمان کاری
ندارم.

اصلا هر بلایی میخواد سرشون بیاره ولی..

قطعا تو اون مهمونی از خانواده هاشون هستن.

اون مهمونی قطعا خدمتکار هم داره...
دلم نمی خواست اینا بمیرن...

کاش میشد یه کار دیگه ای کرد...
ولی هر چی فکر می کردم به هیچ نتیجه ای نمی
رسیدم..

از طرف دیگه ، اون مثلا خواستگاری مسیح فکرم
رو درگیر کرده بود..

نگفت که دوسم داره یا نه پس بر چه اساسی برای
من لباس عروس گرفته بود و می گفت شریک زندگیم
باش؟

شاید از شخصیتم خوشش اومده و گفته زنِ زندگیه!
ولی مشکوکم، به همه چی مشکوکم...

نباید اعتماد کنم ولی چاره ای جز اعتماد کردن
ندارم...

عقلم می گفت که مسیح بهم دروغ نمیگه..
آخه تا حالا هم کار مشکوکی نکرده و حرف مشکوکی
هم نزده...

یا با صراحت جوابم رو داده یا هم رک گفته نمیگم..
برای همین سخته..

ولی در مقابل عقلم حس خوبی نداشتم..
نمیدونم به عقلم تکیه کنم یا حس دلم!

کاش مسیح تو این کار نبود..
اونموقع من انقدر درگیری فکری نداشتم..
از جهتی هم قطعا به درخواست ازدواج مسیح بله می
گفتم.

[14:05 09.10.21]

part386#

mashoghe_raeis#

خسته نفسی بیرون دادم...
من که هر چقدر فکر کنم به چیزی نمی رسم...
انگار خیلی بیشتر از اون چه که فکر می کنم قضیه
پیچیدست...

به ساعت دیواری نگاه کردم که ۸ شب رو نشون
میداد...

خیلی گشتم بود.
به اکرم خانوم بگم اگه غذا آمادست برام بکشه...
از طرفی دلم نمی خواست با مسیح رو به رو شم...

حالا بحث آنچنانی هم نکردیم ولی همون جملش خیلی
بود...

انگار نه انگار که این همون آدمی بود که شب تولدم
دیدم...

چقدر زود حالتاش عوض میشد...

صدای شکم اومد و مجبور شدم از جام بلند شم...
از اتاق بیرون رفتم و اصلا به مسیح و حسام نگاه
نکردم...

به سمت آشپزخانه رفتم که اکرم خانوم مشغول غذا
درست کردن بود..

انگار صدای پامو شنید که برگشت و با دیدن من
لبخندی زد و گفت: سلام خانوم، چیزی لازم دارین؟

جلوتر رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم : غذا
حاضر نیست؟ من گشتمه...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت : حاضر ولی بزارین
آقا رو هم صدا کنم بعد میزو میچینم...

تا خواست از آشپزخانه بره بیرون ، راهش رو سد
کردم که با تعجب نگام کرد و گفتم : نمیخواه صدا
کنی... من میخوام تنهایی غذا بخورم...

اکرم لبخند مرموزی زد و گفت : با آقا قهرین؟!!

اخمی کردم و نه ای گفتم و از جلو راهش کنار
رفتم...

رو صندلی نشستم و گفتم : حالا یکم برای من غذا
بریز...

گشتمه ، نمیدونم چرا اینجوری شدم...
خوبه تازه یه عالمه میوه خوردم...

اکرم خانوم گفت : اشکال نداره ، الان غذا میریزم
براتون...

[14:05 09.10.21]

امروز شاید بشه گفت بدترین روز عمرم..
استرس خیلی زیادی دارم که باعث شده حالت تهوع
بگیرم...

ساحل ، زن شایان با دوقلو هاش اینجا بود...
تو اتاق پیش هم بودیم...
پسراش که آتیش می سوزوندن و شیطنت می کردن
ولی به جای ناراحتی و عصبی شدن ، لبخند رو لبم
بود از کاراشون...
ولی دلم پر آشوب بود...

مسیح و حسام و شایان تو پذیرایی نشسته بودن و
باهم حرف میزدن..

انگار بمب گذاری به خوبی انجام شده بود و حالا
ریلکس نشستن تا مهمونی شروع بشه و بعد بوووم!

با ساحل یه عالمه حرف زدیم...
انگار اونم تنها بود و کسی رو نداشت...
خوب میشد اگه باهم دوست بشیم.

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود ازش پرسیدم :
چجوری با شایان آشنا شدی؟

لبخندی زد که انگار خیلی تلخ بود..
غم چشماش رو پوشونده بود و گفت : ماجراش
درازه...
شاید بشه گفت دلم نمیخواد اون روزا به یادم بیاد..

فوری گفتم : اگه اذیت میشی نمیخواد چیزی بگی...

ساحل گفت : برای اینکه کنجاویت رفع بشه خلاصه
میگم بهت..

من برای کار به شرکت شایان رفتم..

اونجا کار نبود و من مجبور شدم بشم خدمتکار خونه
شایان..

همینجور شد که آشنا شدیم..

آهانی گفتم و به فکر فر رفتم..

[14:05 09.10.21]

part388#

mashoghe_raeis#

بازم پرسیدم : برات سخت نبود که با یه خلافکار
ازدواج کردی؟

ساحل گفت : چرا سخت بود.. اوایل شاید بشه گفت
اونقدر ا هم برام مهم نبود..
الان که فکر میکنم میبینم خیلی بی تجربه و خام
بودم..

ولی رفته رفته که گذشت باعث شد بیشتر فکر بکنم
در این باره...

ولی هر جوری که بود یواش یواش بالاخره گذاشت
کنار...

چند وقتی هست که دیگه خلاف نمیکنه، این بار هم
برای آخرین بار بود...

اینم چون چون ما در خطر بود قبول کرد وگرنه انجام
نمی داد..

مغموم خوبه ای گفتم و ادامه دادم : خوبه که انقدر تو
و بچه هارو دوست داشته که حاضر شده از اون
شغلش دل بکنه...

ولی مسیح فکر نکنم همچین کاری بکنه.

ساحل گفت : ببخشید میپرسم ولی شما ازدواج
کردین؟ یا همو دوست دارین؟

نفسی بیرون دادم و گفتم : نه ازدواج نکردیم.. ولی
برای مدت دو سال صیغش شدم...
دلم نمی خواست اینکارو کنم ولی مجبور بودم...
الانم نمی تونم چیزی بگم دربارش..
یه مدت بعد توضیح میدم برات.

دوست داشتن هم که چی بگم..
مسیح چیزی نگفته از احساسش ولی منم هم دوشش
دارم و بهش وابسته ام هم بخاطر کارایی که میکنه
ازش متنفرم..
خیلی بی رحمه ولی با این حال...

[14:05 09.10.21]

part389#

mashoghe_raeis#

ولی با این حال شب تولدم که تقریباً دو هفته پیش بود
یه لباس عروس بهم کادو داد و ازم خواست باهاش
ازدواج کنم ولی درباره حسش هم که پرسیدم گفت
نمیدونم.

شرط گذاشتم که باید دور خلاف رو خط بکشه و از
سازمان بیاد بیرون ولی گفت نه و منو درک کن، من
وابسته ام به اونجا و...
و فعلاً جواب ندادم بهش...
منتظرم این ماجرا ها تموم بشه بعد جواب بدم...

ساحل لبخندی زد و گفت : من مطمئنم اونم دوستت
داره..

اگه دوست نداشت نمی اومد جلو...
حتماً حسی بهت داره که لباس عروس بهت کادو
داده..

اگه هم گفته نمیدونم منظورش این نبود که واقعا
نمیدونم ، شاید نمیخواستم فعلاً بگه..

یا غرورش یا شایدم یه مسئله دیگه هست که باعث شده نگه.

راست می گفت اینم یه حرفی بود..

ولی من بلامتکلیف بودم..

فعلا نمی تونستم جوابی بهش بدم.

این هفته هم یکم تو حالت قهر و سرد بودن ، بودیم.

این هفته خیلی مزخرف بود.

اه اصلا نباید فکر کنم ، پسره ی بیشعور..

مسیح هم هیچ تلاشی نکرد که از این حال دربیایم..

ساحل به سمت مهراد یا نمیدونم رادمهر بود کدومش

بود رفت و شروع کرد به تذکر دادن بهش..

بچه های خیلی خوبی بودن ، دوششون داشتم ولی یه

چیز هست اونم اینکه که بیش از اندازه و نسبت به

سنشون کنجکاو و باهوش هستن...

باید حسابی حواسشون جمعشون باشه..

[14:05 09.10.21]

part390#

mashoghe_raeis#

ساحل بعد گوشزد کردن یه سری چیزا بهشون ، اومد
کنار من نشست..

با دیدن چهره درهم گفت : نگران نباش همه چی حل
میشه.

یکم هم به مسیح اعتماد کن.

سعی کن با دوستی و درست حرف زدن همه چیو باهم
حل کنین.

اینجوری زانوی غم بغل گرفتن و همش حرص و
جوش خوردن هیچ فایده ای نداره.

سری به حرفاش تکون دادم و گفتم: از یه طرف دلم
نمیخواد اون ویلا منفجر بشه و از طرفی هم اگه نشه
خودمون تو خطریم...

من نه دلم میخواد خودم بمیرم نه مسیح و نه
هیچکس دیگه...

ساحل گفت : گاهی اوقات باید دلسوزی رو بزاری
کنار، اونجوری به نفعته...

میدونم چه حالی داری...

و این طبیعیه...

منم این روزا رو گذروندم...

این روزا هم می گذره و تموم میشه.

بعد چند وقت میفهمی که الکی خودتو تو فشار
میزاشتی و مضطرب بودی..

درسته ای به حرفاش گفتم...

راست می گفت...

من دیگه خیلی استرس داشتم..

رنگ و روم هم پریده بود..

ساحل با سوالی که پرسید سعی کرد از اون قضایا
بیارتم بیرون..

ساحل : راستی برکه چند سالتِه؟ دانشگاه میری؟

[14:05 09.10.21]

part391#

mashoghe_raeis#

نفسی بیرون دادم و گفتم: ۲۳ سالمه ، آره دانشگاه
رفتم لیسانس دارم تو چی؟

ساحل لبخندی زد و گفت : منم ۲۵ سالمه ولی
دانشگاه نرفتم...

موقعیتش جور نشد..

خودمم دیگه به درس علاقه نداشتم.

ولی به جاش شروع کردم به یاد گرفتن نقاشی
یه سه، چهار سالی هست که دارم یاد میگیرم...

لبخندم عمیق تر شد و گفتم : چقدر من نقاش
میبینم... مسیح و مامانش و الانم تو...

ساحل خنده ریزی کرد و گفت: بالاخره شده دیگه...
تو دانشگاه چی خوندی؟

مغموم گفتم : من IT خوندم.. چند تا دوره هم بود
برای هکر شدن چندتاشو گذروندم...
تصمیم داشتم برای پلیس کار کنم...
چون یکی از دوستانم باباش هم تو این کار بود گفت
راهنمایی میکنه.

ولی مسیح چون از این قضیه خبر داشت منو هم آورد
تو سازمان...
زندگیم تو این چند ماه فقط شده اجبار...
اینم روش.

ساحل دستی رو شونم کشید و گفت : همه این روزا
می گذره...

نگران نباش...

این اجبار و تحمیل ها هم تموم میشه..
صبر کن و تلاش.

ولی کاری نکن که بعدا پشیمون بشی..

نگاهی به چشمای محبت آمیزش انداختم و گفتم:
امیدوارم...

دیگه توان ندارم...

هر روز یه اتفاق...

حالا خوبه از خیلی چیزا خبر ندارم..!

[14:05 09.10.21]

part392#

mashoghe_raeis#

ساحل گفت : گاهی خوبه که از چیزی خبر نداشته باشی..

حرفشو تایید کردم و گفتم: آره ولی نه تا وقتی که به من مربوط میشه...

ساحل دستشو برداشت و گفت : نگران نباش...
اگه چیزی باشه که باید بفهمی ، به زودی آشکار میشه...

میدونی که ماه پشت ابر نمی مونه..

کلافه گفتم : نمیدونم این ابرا کی میرن کنار تا حقیقت ها روشن بشن..

ساحل به حرفم خندید و چیزی نگفت...

بعد چند لحظه گفتم : ببین از دانشگاه و رشته به چه
بحثی رسیدیم..

نمیدونم واقعا چرا؟!!

دوباره هر چی که حرف میزنیم آخرش به مسیح و
کاراش و حقایق پنهان میرسه..

ساحل با آرامش گفت : چون خودت میخوای که بحث
به اونجا کشیده بشه..

با کمی تامل شایدی گفتم..

دوباره بینمون سکوت شد..

داشتم به ساحل و شایان فکر می کردم..

یعنی عاشق هم شدن و ازدواج کردن؟ و به این زودی
هم بچه دار شدن؟

یکم عجیبه ولی غیر ممکن که نیست..

همچین کسانی هستن..

موندم چطور خانواده ساحل راضی به ازدواجشون
شدن...

شاید هر دوشون به دروغ گفتن شغل شایان چیزه
دیگه ایه..

[14:05 09.10.21]

part393#

mashoghe_raeis#

البته پر بیراه هم نیست..

اینجور که ساحل یکی دو ساعت قبل می گفت، شایان
شرکت داره...

کارای خلاف که حالا انواع قاچاق اینا میشد رو از
طریق همون شرکت انجام میداده...
پس دیگه شکی نمی مونه...

اونموقع خانواده ساحل فکر میکنن که آره دامادمون
یه شرکت داره...

ولی وقتی ساحل مامان و بابا داره چرا باید تو اون
سن بره کار کنه؟
اونم در حدی که مجبور بشه خدمتکار شایان بشه...
یعنی وضع مالیشون خیلی بد بوده؟

یا شایدم خانواده نداره؟!
ولی برکه تو چقدر خنگی...
چند ساعت باهم حرف زدیم ولی یه کلام درباره
خانواده هامون و خودمون به هم نگفتیم...

تازه سر صحبت مرو درباره این مسائل باز کردیم تا
بیشتر همو بشناسیم...

انگار دوستای خوبی میشیم...

لازم هم نیست چیزی رو ازش پنهون کنم..

چون خودش هم تو موقعیت من بوده...

حالا بیشتر با هم آشنا میشیم...

ازش پرسیدم : ببخشید میپرسم، شاید ناراحت بشی...

ولی تو ، مامان بابا یا خواهر برادری داری؟

ساحل که از صورتش معلوم بود ناراحت شده گفت :

نه ندارم...

مامان بابام هر دو تو یه تصادف فوت کردن...

متاسفمی گفتم که گفت : تو خانوادت میدونن که

صیغه مسیح شدی؟

[14:05 09.10.21]

part394#

mashoghe_raeis#

پوزخندی زدم و گفتم: آره میدونن... بخاطر همونا
بود که من مجبور شدم با مسیح باشم...
ولی اونا باهام قطع ارتباط کردن...
چند وقتی که ندیدمشون..
جواب پیام ها و تماس هام رو نمیدن...

ساحل گفت : نگران نباش همه چی حل میشه.. یکم
صبور باش...
به خودت و دیگران زمان بده..

اهی از سر غم کشیدم و امیدوارمی گفتم..

صدای در اتاق اومد و یکی از دوقلو ها به سمت ساحل اومد و گفت: مامان، بابا میگه حرفاتون تموم نشد؟ بیاین پیش ما...

ساحل با مهربونی گفت: باشه ماهم الان میایم...

دوباره پسره گفت : بابا یه چیز دیگه هم گفت...
ساحل چی گفته ای گفت که پسره یه نگاه به من کرد و گفت : گفت دلش برات تنگ شده..

ساحل لبخندی که رو لب داشت عمیق تر شد و گفت :
چرا از خودت حرف درمیاری مهاد؟

پس این مهاد بود..

مهاد خنده ای کرد و گفت : چون خوشم میاد...
بعدم بدون اینکه منتظر حرفی باشه از پیشمون رفت...

لبخندی زدم و گفتم : از کجا فهمیدی از خودش
میگه؟

ساحل گفت: شایان اگه بخواد چیزی به من بگه
خودش بهم میگه... به بچه ها نمیگه که بهم بگن.

آهانی گفتم که گفت : فعلا بریم پیششون ببینیم
چخبره...
و هر دو از جا بلند شدیم.

[14:05 09.10.21]

part395#

mashoghe_raeis#

هر دو سلامی دوباره بهشون کردیم و رفتیم نشستیم
رو مبل..

من مثل مسیح رو مبل تکی نشستم..

شایان و حسام و ساحل رو یه مبل و دو قلو ها هم رو
مبل دو نفره...

نمیدونم چرا این قهرمون اینجوری شد..
من نمیخواستم انقدر طول بکشه و به این صورت
بشه ولی وقتی دیدم مسیح هم زیاد محل نمیزاره با
خودم گفتم : به درک که محل نمیده چه بهتر...!
اصلا همیشه اینجوری سرد باشه..

ولی میدونم که ته دلم همچین حسی ندارم...
از اینکه زیاد نگام نمی کنه و بهم توجهی نداره و
باهام گرم نیست ، آزارم میده...
شاید از اثرات حسم بهشه...
از طرفی هم دلم میخواد سر به تنش نباشه...

وای خدا چرا من انقدر تناقض دارم؟
خودمو درک نمی کنم...!
هم میخوامش هم نمیخوامش..

هم دلم میخواد باهام آشتی کنه هم دلم میخواد قهر
بمونیم...

حسن واقعا عجیبه...

هیچ جوری نمی تونم توصیفش کنم...
کاش میشد برم پیش یه روانشناس و باهاش حرف
بزنم و خالی بشم..
ولی نمی شه...

یهو دیدی مسیح رو لو داد...
و منم میشم مدرکش که همه چیو لو داده...

نه اصلا خوب نیست این راه حل...
فکر کنم همون دیوونه بشم از همه بهتره..!

[14:05 09.10.21]

زیر چشمی نگاهی به مسیح انداختم که رو به روم
نشسته بود و داشت با حسام حرف میزد...
هیچ توجهی به من نداشت...

تو دلم آهی کشیدم...
ما که از هیچی شانس نیاوردیم اینم روش...

ساحل صدام زد که نگامو به سمتش که کنارم بود
دو ختم و آروم گفت : اینجوری با یواشکی نگاه کردن
نمیتونی دلشو به دست بیاری...
زود وا نده...
بزار خودش بیاد سمتت...

به نظر من تو دعوا ها و بحث ها اون کسی که مقصر
باید بیاد جلو نه اون یکی...

که انگار هم مسیح مقصر...
پس سر سخت باش...

فکر نکنه که حالا یکم قدرتمنده میتونه تو رو تصاحب
کنه...

بزار یکم سختی بکشه تا حساب کار دستش بیاد..

بعدم لبخندی زد و متقابلا منم بهش لبخند زدم...
نمیدونم چی تو وجود ساحل بود که باعث میشد
حرفاش روم تاثیر بزاره.!

خوبه زیاد هم ازم بزرگ نیست که مثلا خیلی بیشتر
تجربه داشته باشه ولی خب چه کنم که هر کی یه
خصوصیاتی داره دیگه...

نگامو از ساحل که داشت با شایان حرف میزد گرفتم
و به مهراد و رادمهر زل زدم...

همونجور که ساحل گفت نگامو اصلا به مسیح
ننداختم...

آروم خانوم با سینی چایی اومد پیشمون و شروع به
تعارف کرد...

[14:05 09.10.21]

part397#

mashoghe_raeis#

از مسیح شروع کرد د آخر به من رسید...
ممنونمی گفتم و اکرم از پیشمون رفت..
بوی چایی که بینیم پیچید دلم بهم خورد..
بوی زعفران و هل میداد...

انقدری حالم بد شد که مجبور شدم از جام بلند شم..
حس می کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم.

چایی رو گذاشتم رو میز و فوری به سمت اتاق
رفتم...

صدای ساحل رو پشت سرم شنیدم که حالم رو می
پرسید...

وارد اتاق و سرویس شدم و عقی زدم..
ولی چیزی نمی اومد...

صدای ضربه خوردن به در اومد ولی توجهی
نکردم...

بی حال شده بودم...

از صبح این دل پیچیه رو داشتم و حالا با بوی چایی
به این وضع افتادم...

بمیری مسیح من راحت بشم...

انقدر استرس کشیدم که اینجوری شد...

همیشه همینجوری بودم...

اگه بیش از حد بهم استرس وارد میشد اینجوری
میشدم...

صدای مسیح از پشت در اومد : برکه چی شدی تو؟
بیا بیرون...

اگه حالت بده بریم بیمارستان..!

چه عجب آقا نگرانم شده...
خوبه زبونش سر جاشه...

صدای ساحل اومد : برکه جان میشه بیای بیرون و
بگی چطوری؟! ما نگرانیم.

part398#

mashoghe_raeis#

دوباره حالم بهم خورد و این دفعه هر چی خورده
بودم رو بالا آوردم...

صورتتم و آب زدم و خشکش کردم...
بی حال اومدم بیرون...

مسیح و ساحل پشت در بودن..
مسیح زودتر به حرف اومد و گفت : یهو چت شد
برکه؟

الان حالت خوبه؟ میخوای بریم بیمارستان؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم : خوبم ،
لازم به بیمارستان نیست..
نمیخواد نگران باشی...

جمله آخرمو با تمسخر بیان کردم..
انگار هم مسیح هم ساحل متوجه این شدن...

ساحل گفت : میخوای دراز بکشی؟ چیزی خورده
بودی که حالت بهم خورد؟ آخه گاهی بعضی چیزها با
معدة آدم سازگار نیست...

یه نگاه به مسیح انداختم و گفتم: خوبم لازم نیست که
دراز بکشم..

من همیشه زیاد مضطرب میشم اینجوری میشم...
ربطی به خورد و خوراک نداره.

مسیح گفت: برای چی مضطربی؟

پوزخندی زدم و گفتم: اینم، سوال پرسیدن داره؟
انگار نه انگار که یه ویلا رو امشب قراره بفرستین
رو هوا!..

اونم با ادمایی که اونجان ولی بی گناهن..

مسیح با اخم گفت: برکه ما قبلا درباره این موضوع
حرف زده بودیم..

پس لازم نیست هر دفعه تو مکالمه مون این بحثو
بیاری وسط...
الاتم بهتره بریم یه چیزی بخوری رنگ و روت پریده.

[14:05 09.10.21]

part399#

mashoghe_raeis#

بدون اینکه چیزی بگم مسیح جلوتر راه افتاد و من و
ساحل هم کنار هم...

به محض خارج شدن از اتاق و رفتن تو پذیرایی،
حسام از جاش بلند شد و گفت : برکه حالت چطوره؟

لبخند کمرنگی زدم و خوبمی گفتم...
بی توجه به مسیح که پرپر میزد بهش نگاهی بندازم
رفتم رو مبل تکی نشستم...

نگاه خیره رو ، روم حس میکردم...
ولی هیچ توجهی بهش نکردم...

خیره به چایی ز عفرون رو میز بودم...
دیگه دلم نمی رفت بخورمش...
با اینکه خیلی چایی ز عفرون دوست داشتم...

پرتقالی که تو ظرف روی میز بود داشت چشمک
میزد!

انقدر که مجبور شدم دست ببرم و برش دارم...

یه پیش دستی و چاقو برداشتم و مشغول پوست
کندنش شدم.

از بوی پرتقال که به بینیم میخورد اصلا خوشم نمی
اومد...

یعنی باعث میشد دوباره دلم بیپچه و همون حس یکم
پیش رو داشته باشم...
ولی به اون شوت نبود...
برای همین تحملش کردم...

یه تیکه پرتقال گذاشتم دهنم..
طعم ملشش باعث شد حس خوبی بگیرم...
پرتقالم که تموم شد دست دراز کردم یکی دیگه هم
بردارم که نگام به نگاه متعجب مسیح که بهم زل زده
بود افتاد.

[14:05 09.10.21]

part400#
mashoghe_raeis#

سرمو تکون دادم که یعنی هان چیه؟
شونه ای بالا انداخت و نگاشو ازم نگرفت...

پشت چشمی نازک کردم و یه پرتقال دیگه برداشتم...
شروع به پوست کندنش کردم و بعدم خوردمش...

حالم بهتر شده بود...

اون حس تهوع از بین نرفته بود ولی خیلی کمتر شده بود.

بیخشیدی گفتم و از جام بلند شدم...

راه آشپز خونه رو پیش گرفتم...

میخواستم دستامو که کثیف شده بود بشورم...

اینجوری حس بدی داشتم...

وارد آشپز خونه شدم...

اکرم خانوم مشغول درست کردن سالاد بود که با دیدن زود از جاش بلند شد که گفتم : بشین ، لازم نیست هر وقت منو دیدی اینجوری از جا بلند شی..

آروم خانوم گفت : آخه آقا...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم: آقا مسیح و
قانون های مزخرفش رو بیخیال...

بعدم بدون توجه به چهره مبهوت اکرم به سمت
ظرفشویی رفتم و مشغول شستن دستانم شدم...

صدای مسیح از جا پروندتم و میشه گفت با یکم ترس
بهش نگا کردم...

مسیح : حالا کارت به جایی رسیده که میخوای قانون
های منو این خونه رو نقض کنی؟
فکر میکردم دختر خوبی باشی.!

[14:05 09.10.21]

part401#

mashoghe_raeis#

به اکرم خانم نگاه کردم که یکم رنگش پریده بود...
از جاش بلند شد و رو به مسیح گفت : با اجازه من
برم شما راحت باشید

مسیح سری تکیه داد و اکرم خانم از اشپز خونه
خارج شد...

همونجور که دستامو خشک می کردم گفتم : بعضی از
قوانین هات انقدر هم واجب نیستن که رعایتشون
کنیم...

پس ترجیح میدم نقضشون کنم...
درضمن من هیچوقت نگفتم دختر خوبیم...
حالا اگه تو اینطور برداشت کردی برام مهم نیست!

مسیح که یکم صورتش سرخ شده بود با صدای
کنترل شده آروم گفت : برکه عصبیم نکن! من همیشه
رو اعصابم مسلطم ولی تو نمیزاری یکم آروم
بمونه!

همش یه چیزایی میگی که عصبی میشم...

نمی فهمم دلیل این رفتار های مزخرفتو!
نمی فهمم این سردی ها و حرف گوش نکردنات
رو...

اگه قضیه بمب و انفجار ویلاست که باید بگم بهتره
باهاش کنار بیای و دلسوزی نکنی...
انقدر بهت گفتم دهنم کف کرد ولی تو گوش تو
نرفت...

یعنی نمی خوای که اصلا حرف گوش بدی...

برام مهم نیست این دلسوزیت...
اون ویلا امشب منفجر میشه...
و از دست همشون خلاص میشیم...

اینو تو گوشت فرو کن که من درسته این کارو برای
خودم می کنم که در امان باشم ولی بیشتر بخاطر
تو عه که آرامش داشته باشی و امنیت...

که جونت در خطر نباشه...

[14:05 09.10.21]

part402#

mashoghe_raeis#

آهی کشیدم و گفتم : باشه حرفات درسته...
اصلا بمیرن به درک به من چه...

مسیح لبخندی زد و آفرینی گفت...
ولی حرفام از ته دل نبود...
من هیچ وقت با این سیستم مسیح کنار نمیام...

با این حساب حتی اگه بابام اینا هم قبول کنن و خوده
مسیح هم بگه که دوسم داره حالا سازمان رو هم
بزاره کنار فکر نکنم بله بگم بهش...

مسیح اونجا خو گرفته...

نمیشه اخلاق و خصوصیاتش رو عوض کرد...

فکر نکنم تو زندگی باهم تفاهم داشته باشیم...

درسته الان داریم با هم زندگی می کنیم و رابطه داریم
ولی مثل زن و شوهرای عادی نیستیم...

بیشتر به عاشق و معشوق که نه ، رئیس و معشوق
می خوریم...

اصلا بهتره الان همچین فکرای نکنم...

رابطه من و مسیح به هیچ جا نمیرسه و هیچ شکی
در این نیست...!

در یخچال رو باز کردم و و شیشه آب رو که
مخصوص خودم بود سر کشیدم...

صدای مسیح دیگه نمی اومد و چیزی نمی گفت..

ولی میدونم که وایستاده همونجا...

بطری رو سرجاش گذاشتم و در یخچال رو بستم...

مسیح گفت : بهتره بریم پیش بچه ها...

اکرم هم بیاد به ادامه کارش برسه...

دیگه حق نداری مثل قبل رفتار کنی...

ساحل رو ببین نشسته پیش شوهرش ، اونموقع زن
من رو مبل جدا نشسته و شوهرش به هیچ جاش
نیست!...

[14:05 09.10.21]

part403#

mashoghe_raeis#

باورم نمیشد که بالاخره مسیح در این باره حرف
زد!...

قشنگ معلوم بود که حسودی کرده...

خنده ای کردم و به سمتش رفتم و گفتم : چیه
حسودی کردی؟!

مسیح اخمی کرد و گفت : نخیر، دیگه حرف نباشه
بریم پیش بقیه..

شونه ای بالا انداختم و باشه ای گفتم و پشت سرش
راه افتادم...

مسیح آماده شده بود...

استرس داشت دیوونم میکرد...

حس می کردن بازم قراره بالا بیارم...

ساحل و شایان هم آماده بودن که طبق نقشه پیش
برن...

مسیح هم گفته بود دلم میخواد منفجر شدن ویلا رو با چشم خودم ببینم.

برای همین اونم میخواست بره جایی که بشه تماشا کرد.

ساحل و شایان هم میرفتن همون نزدیکی ها تو ماشین می نشستن تا وقتی منفجر شد و یکم گذشت برن اونجا...

من و حسام قرار بود خونه بمونیم...

ساحل دم گوشم گفت: نگران نباش همه چی درست میشه...

انقدر به خودت استرس نده برات خوب نیست...

فقط سری تکون دادم و باهاشون خداحافظی کردم...
مسیح رو به روم وایستاد...

سرمو بالا گرفتم تا بتونم ببینمش...
دستشو رو گونم گذاشت و به چشمای پر غم خیره
شد...

گفت : برکه میمونی خونه پیش حسام...
بیرون نریا... نگران هم نباش منم زود میام...
[14:05 09.10.21]

part404#
mashoghe_raeis#

بوسه ای رو پیشونیم نشوند و رو به حسام گفت :
حواست بهش باشه...
نزار از خونه بره بیرون...
ممکنه دلسوزیش دوباره گل کنه...
وای به حالت حسام اگه اتفاقی بیوفته..
تو کشتنت دریغ نمی کنم...

بعد سرشو برگردوند طرف من و گفت : در ضمن اگه
داداشت هم چیزی بهت گفت بهش اعتماد نکن...
تکرار میکنم برکه ، اعتماد نکن بهش...
تو نمیدونی چه موجود کثیفیه...
شاید من کثیف باشم ولی اونم کثیفه...
تو تنها کسی که باید بهش اعتماد کنی منم ، نه
هیچکس دیگه...
باشه؟

به حرفاش یکم مشکوک شدم...
یعنی باربد چیکار کرده؟ یا قراره چیکار کنه؟
ولی چیزی نپرسیدم و فقط باشه آرومی گفتم...
مسیح سری تکون داد و خداحافظ آرومی گفت...

مغموم از در فاصله گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم و
رو مبل نشستم.

یه نگاه به ساعت انداختم که ۱۰ رو نشون میداد..
احتمالا بمی ساعت ۱۲ منفجر میشد..
تو اوج مهمونی...

آهی کشیدم که حسام گفت : برکه انقدر دلسوز
نباش...
گاهی اینجور اتفاقا باید بیوفته تا همه چی خوب پیش
بره...
فکر میکنی اگه اونا زنده بمونن تو و مسیح و حتی
اون سازمان از دستشون در امان بود؟
نه...
اینو یادت نره که اونا از ماهم کثیف ترن...!

[14:05 09.10.21]

part405#

mashoghe_raeis#

به حرفاش سری تگون دادم
نمیدونم به کدوم ساز برقصم...
هر کی یه چی میگه..
خودم هم چیزای دیگه میبینم...

اصلا شکی در این نیست که همشون کثافتن ولی
حداقل الان نباید چیزی بگم...
چون نمیخوام باز بحث داشته باشم اونم الان و با
حسام!

صدای دینگ پیام گوشیم اومد...
فوری برش داشتم...
حدس میزدم که مسیح باشه و بخواد چیزی بگه ولی
به این زودی؟!!

با دیدن پیام چشمام گرد و مبهوت خیره به گوشی
موندم...
بارب پیام داده بود..

اونم بعد اینهمه مدت...

نوشته بود: به، مسیح و حرفاش اعتماد نکن!

اخه چرا باید اینو بگه؟

مسیح هم گفت به باربد اعتماد نکنم...

یعنی چرا اینجوری افتادن تو جنگ؟

دوباره چه اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟

حسام گفت: کی بهت پیام داد؟ چیزی شده؟ مسیح
چیزی گفته؟

نمیدونستم بهش بگم یا نه؟!

با یکم مکث گفتم: ساحل بود میخواست ببینه حال
خوبه یا نه...

مشکوک آهانی گفت...

معلوم بود که باور نکرده ولی چاره دیگه ای نداشتم
باید همینو میگفتم.

[14:05 09.10.21]

part406#

mashoghe_raeis#

نمیدونستم منظورش از اعتماد نکردن به مسیح چیه؟
اخه مسیح کاری نکرده و از اعتماد سو استفاده
نکرده...

نکنه داره الکی میگه؟
نه بابا ، باربد انقدر ا عوضی نیست.!

صدای مسیح تو گوشم پیچید که میگفت باربد آدم
کثیفیه...

بعدم صفحه پیام جلو چشمم نقش بست که به مسیح
و حرفاش اعتماد نکنم...

نکنه اصلا مسیح جای دیگه رفته و به من دروغ گفته؟

ولی کجا؟

کاش میشد از خونه برم بیرون...

آدرس ویلا رو هم از ساحل می گرفتم و رفتم ببینم
واقعا چخبره...

مسیح دوباره داره چیکار میکنه و آیا واقعا بهم داره
دروغ میگه؟

شایدم بخاطر همینا بود که اصرار کرد فقط به خودش
اعتماد کنم و به حسام هم گفتم مراقبم باشه بیرون
نرم...

میدونست این فکره به ذهنم میاد...

حالا با وجود حسام چجوری برم؟

باید کاری کنم که متوجه نشه...

ولی چیکار؟!

آهان فهمیدم که چیکار کنم...
به سمت اشپز خونه رفتم...
اکرم خانوم مشغول شستن ظرفا بود...

آروم صداش زدم که برگشت و جانی گفت.
آروم رفتم سمتش و گفتم : داروی خواب آور داری؟

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: برای چی
میخواین؟

کلافه گفتم : داری یا نه؟

اکرم گفت : بله دارم ، آقا گفته محض احتیاط نگه
دارم..

[14:05 09.10.21]

part407#

mashoghe_raeis#

گفتم : من رفتم یکم بعد تو چایی حسام میریزی...
یکم زیاد بریز تا زودتر و زیادتر بخوابه...

اکرم با ترس گفت : ولی خانوم من نمی تونم...
آقا مسیح همچین اجازه ای ندادن...

جدی شدم و گفتم : همین کاری که گفتم رو انجام
میدی وگرنه دیگه باهات خوش برخورد نمی کنم ،
میفهمی که چی میگم؟!

اکرم یکم جا خورد با لحنم ولی باید اینجور حرف
میزدم تا گوش کنه...

باشه آرومی گفت و رفتم سمت کابینت...

حسام نباید شک میکرد که چرا اومدم آشپز خونه.
برای همین چند تا خوراکی از کابینت برداشتم و از
آشپزخونه بیرون اومدم...

حسام سرش تو گوشی بود...
با نشستن من رو مبل نیم نگاهی به سمتم انداخت...

کنترل تلویزیون رو برداشتم و چون فلش هم وصل
بود زدم یه فیلم پلی بشه...

رد به حسام اشاره ای به خوراکی ها کردم و گفتم :
نمیخوری؟

حسام یه گاه به فیلم در حال پخش و یه نگاه کوتاه به
من انداخت و گفت: نه ممنون خودت بخور...

دوباره گفتم : تعارف نکنی یه وقتا...
تو کابینت بازم هست...

ممنونمی گفت و دوباره سرشو کرد تو گوشی...

تو دلم لبخندی زدم و با استرسی که سعی می کردم
معلوم نشه به فیلم نگاه می کردم و از خوراکی ها می
خوردم...

چند دقیقه ای گذشت که اکرم وارد پذیرایی شد..

[14:05 09.10.21]

part408#

mashoghe_raeis#

سینی رو اول به سمت من گرفت و گفت : چون شما
با بوی چایی حالتون بد شد براتون شربت آلبالو
آوردم...

ممنونمی گفتم و سینی رو به سمت مسیح گرفت که
گفتم : برای حسام هم شربت آلبالو می آوردی.

اکرم گفت : آقا حسام شربت آلبالو دوست ندارن ،
چایی رو ترجیح میدن.

آهانی گفتم و حسام چایشو برداشت و اکرم هم رفت.

زیر چشمی به حسام نگا کردم که کم کم از چایش می
خورد.

امیدوارم زود اثر کنه...

نگاه گرفتم ازش تا مشکوک نشه و به فیلم نگا
کردم...

نمیدونم ۵ دقیقه گذشت یا ۱۰ دقیقه یا شایدم بیشتر
ولی حسام رو مبل خوابش برده بود...

وقت رو تلف نکردم و تلویزیون رو خاموش کردم و
به سمت اتاق رفتم و شروع به پوشیدن لباس کردم...

زود یه پیام به ساحل دادم تا آدرس رو برام بفرسته...

از باربد هر چی پرسیده بودم دیگه جواب نداده بود...
این رفتار ضد و نقیض رو نمی فهمیدم.

ولی امیدوارم حرفاش دروغ باشه.

هم حرفای باربد هم مسیح.

نمیخوام متوجه بشم که بهم دروغ گفتن...

فقط امیدوارم از سر لجبازی اینجوری حرف زدن.

صدای دینگ پیام اومد.

ساحل آدرس رو فرستاده بود و گفت برای چی
میخوای؟

که جواب این سوالش رو ندادم و نوشتم بعدا میگم
بهت فقط به شایان نگو چون به مسیح میگه و من
نمیخوام مسیح بفهمه.

[14:05 09.10.21]

part409#

mashoghe_raeis#

ساحل باشه ای فرستاد و منم زود از اتاق خارج
شدم...

حسام همونجور خواب بود.
وقتمو تلف نکردم و از پذیرایی خارج شدم...
تو راهرو کفشامو پوشیدم و نفسی بیرون دادم.

درو باز کردم که اون دوتا بادیگارد جلو در وایستاده
بودن.

با دیدن من از هم فاصله گرفتن و راه برام باز شد.

به صورتاشون نگا کردم.
شروین جزوشون نبود.

از پیششون رد شدم که یکیشون گفت : خانوم ببخشید
کجا میرین؟ آقا خبر دارن؟ آخه به ما گفتن نزاریم
برین بیرون.!

اخمی کردم و جدی گفتم : به شما مربوط نیست من
کجا میرم.

ولی میگم که سوال پیچم نکنین.
دارن میرم پیش مسیح خودش هم خبر داره.

اون یکی گفت : پس من همراهتون میام تا پایین..
از بچه ها پایین هستن...
هم محافظ هم راننده.
راحت میتونین برین پیش آقا.

اخم غلیظ تر شد و گفتم : لازم نیست برای من به پا
بزارین من خودم میرم.

اولی گفت: خانوم این اصلا نمیشه...
ما نمی تونیم بزاریم شما تنهایی برین خطرناکه...
یکم درک کنین.
اگه خدایی نکرده بلایی سر شما بیاد ما هم...

ادامه حرفش رو خورد.
دلم نمی خواست برای اینا هم اتفاقی بیوفته ولی باید
تنها میرفتم و به این امیدوارم می بودم که به مسیح
خبر ندن!

حالا با یه بار بیرون رفتن من چیزی نمیشه...
همه اون آدما هم که تو مهمونین اصلا وقت اینو
ندارن که وایستن دم در تا ببینن من کی بیرون میام..

[14:05 09.10.21]

part410#

mashoghe_raeis#

جدی گفتم: خودم تنهایی میدم بازم نیست کسی بیاد
باهام چه محافظ چه راننده.
هیچ اتفاقی برای من نمیوفته.
مسیح هم هیچی بهتون نمیگه نمیخواد نگران چیزی
باشین.
به حرفام اعتماد کنین.

با ترس و نگرانی گفت : خانوم همیشه....

نذاشتم چیزه دیگه ای بگه و با اخم و لحن سرد گفتم
: انقدر رو اعصاب من نرین...
به مسیح میگم همتون رو اخراج کنه ها...
خودش گفته برم پیشش و شما الان دارین وقت منو
میگیرین!

دیگه چیزی نگفتن و منم زود رفتم سوار آسانسور
شدم...

استرس داشت می کشت منو...
با پام رو زمین ضرب گرفته بودم...

تو دلم دعا میکردم به مسیح خبر ندن وگرنه قبل
اینکه از آسانسور برم بیرون زنگ میزد و تحدیدم می
کرد...

نفسای عمیقی کشیدم...
باید زنگ بزنم یه اسنپ بیاد تا برم سمت ویلا.
اخ که من با مسیح کار دارم.

گوشیمو برداشتم تا یه اسنپ بگم..
لعنتی چرا یه ماشین نمیوفته..
شانس ندارم از هر لحاظ!

به لابی برج رسیدم که بالاخره یه اسنپ افتاد.
پووفی کشیدم و رفتم بیرون برج منتظر وایستادم تا
اسنپ برسه..

قدم رو می رفتم که یه نفر صدام زد خانم.
با تعجب برگشتم که یه مشت تو صورتم خورد و
پخش زمین شدم...

[14:05 09.10.21]

part411#

mashoghe_raeis#

دستم رو ببینیم گذاشتم که خیزی خون رو حس
کردم...

با درد از جام بلند شدم و به کسی که با مشت زده بود
نگاه کردم که یه مرد هیکلی با چهره خشن دیدم.

عصبی گفتم : هی آقا چته منو برای چی میزنی؟ مگه
مرض داری؟

چیزی نگفت ولی به جاش با سر اشاره کرد که
نفهمیدم یعنی چی؟!

ولی بعد چند لحظه چند نفر ریختن دورم و از دستام
گرفتن که شروع کردم به جیغ زدن و تقلا کردن که با
ضربه ای که به گردنم خورد که از هوش رفتم...

چشمامو باز کردم...

به اطراف نگا کردم..

انگار زیرزمینی جایی بود...

چند تا جعبه اطرافمون که نمی فهمیدم توشون چیه...

خوبه لامپ روشن بود وگرنه همینم نمی دیدم...

گردنم رو تکون دادم که بد تیر کشید...
لعنتی...

اون کسی که ضربه رو زد خیلی محکم زد...

اصلا برای چی منو گرفتن آوردن اینجا؟
به خودم نگا کردم که دست و پام هم بسته بود...

پووفی کشیدم و شروع کردم به داد زدن ولی با این
صدای آهنگی که پخش میشد عمرا صدام به کسی می
رسید..

جرقه ای تو ذهنم خورد...

تازه فهمیدم اینجا کجاس...

اینجا ویلای صادقیه که توش مهمونی گرفتن و اینجا
هم زیرزمینی که احتمالا شایان همینجا بمب کار
گذاشته...

[14:05 09.10.21]

part412#
mashoghe_raeis#

وای خدا عجب غلطی کردم خواستم برم سراغ
مسیح...

ببین به چه وضعی افتادم...
نمی دونم هم ساعت چنده...

هر لحظه ممکنه این بمب منفجر بشه و منم همینجا
بمیرم...

اخه اینا مگه تو مهمونی نبودن چطور اومدن منو هم
گرفتن؟!

دلم میخواست گریه کنم از این بدبختی و بد شانسیم...
مسیح گفت نیام بیرونا...

محافظ ها گفتن ما هم بیایم ولی منه احمق حرف گوش
ندادم و با لجبازی رو رو حرف خودم پافشاری
کردم...

حالا چه خاکی بریزم تو سرم؟
از اینجا چطور برم بیرون؟
احتمال هم میدم که از وجود بمب خبر ندارن که در
حال شادین...

کاش مسیح می فهمید منو دزدیدن و بیاد نجاتم بده...
خودم اینجوری کاری نمی تونم بکنم...
با این دستایی که از پشت بسته بودن و با پاهای
بسته شروع کردم به عین کرم خزیدن تا برم سمت
در....

چند بار با صورت خوردم زمین و تماما صورتم درد
میکرد ولی توجهی نکردم و همین جور با درد رفتم
به سمت در...

به در که رسیدم دیگه از نفس افتادم...
چند تا نفس عمیق کشیدم...

به زور از جام بلند شدم و از پنجره در به بیرون نگام
کردم...

جای تعجب نبود که راهرو عه چون اینجا زیرزمینه...

هیچ کسی هم دیده نمیشد...
برعکس شدم تا درو باز کنم...
نمیدونستم قطعا قفل کردن یا نه ولی امتحانش که
ضرر نداره...

[14:05 09.10.21]

part413#

mashoghe_raeis#

دستگیره رو کشیدم پایین همونجور که انتظار داشتم
قفل بود.

شروع به کوبیدن به در کردم و صدا زدن...
ولی هیچکس نبود...
یعنی اند بدبختی...

باید از اینجا برم بیرون وگرنه بمب منفجر میشه و
منم میمیرم...

انقدر به مسیح گفتم این کارو نکن ولی به حرفم گوش
نداد آخرش هم آتیش این اتفاق داره دامن منو
میگیره...

مسیح کجایی ببینی به چه روزی افتادم...
خدا کنه حداقل بهش خبر داده باشن و فهمیده باشه...

صدای آهنگ قطع نشده بود...
قلبم تند تند میزد...
حس می کردم لبه ی پرتگاهم....
هر لحظه ممکنه سقوط کنم و بمیرم...

یعنی آخرمه؟!
دیگه نمی تونم خانوادمو ببینم؟
و حتی مسیح رو ببینم...

حالت تهوع داشت دیوونم میکرد...
ولی بالا نمی آوردم...

از در فاصله گرفتم و با بی جونی دوباره شروع به
داد و بیداد کردن..

[14:05 09.10.21]

part414#
mashoghe_raeis#

لبام خشک شده بود...

تشنه بودم...

سرمو به دیوار تکیه دادم...

چشمامو بستم...

پنج دقیقه گذشت که صدای باز شدن در اومد...

چشمامو باز کردم و به کسی که وارد اتاق شده بود
نگاه کردم...

چهرش آشنا بود...

فکر کنم تو سازمان دیده بودمش...

از همونایی که مسیح انداختشون بیرون...

خودش تنها بود...

همونجور که نزدیکم میشد با پوزخند گفت : به به
برکه خانوم... معشوقه جناب مسیح...
حالتون خوبه؟ زیاد اذیت نشدین که؟

با حرص گفتم: منو برای چی آوردین اینجا؟!
مثلا میخواین چه غلطی کنین؟

مرده تک خنده ای کرد و گفت: خیلی واضحه چطور
متوجه نشدی؟

قراره از تو استفاده کنیم تا به خواسته هامون
برسیم...

به زودی نمایش اصلی شروع میشه...
بی صبرانه منتظر اومدن مسیح هستم...
آخه بهش خبر دادم که بیاد...

ولی انگار تو براش مهم نیستی چون خبری ازش
نشده!

بغضم گرفت و یاد اون حرف مسیح افتادم که گفته بود
اگه در دسر درست کنی و برخلاف خواسته من پیش
بری هر اتفاقی هم بیوفته برای نجات نیام...

[14:05 09.10.21]

part415#

mashoghe_raeis#

سعی کردم چیزی بروز ندم...

تا اونجایی که می تونستم محکم گفتم : خب حالا که
فهمیدین من برای مسیح هیچ اهمیت و ارزشی ندارم
پس چجوری میخواین از من بر علیه مسیح استفاده
کنین؟

یکم مکث کرد و گفت: بالاخره یه چیزی داری که
انقدر برام محافظ میزاشت و حواسش بهت بود ، یه

چیزی داشتی که چند ماهه داری تو خونس زندگی
میکنی..

با این کارای مسیح گفتم حتما تا الان حامله هم
شدی..!

حرصم گرفته بود ولی سعی کردم خونسرد باشم و
گفتم : اونا برای گذشتس...

مسیح منو دوست نداره...

میبینی که دنبالم هم نیومده، این چیه نشون میده؟

نشون میده من براش ارزش ندارم...

پس بهتره وقت رو تلف نکنی و بزاری من برم...

نزدیکم شد و گفتم : نشد دیگه..

بازم منتظر می مونیم...

من مطمئنم همه اینا نقشه...

مسیح میاد دنبالت...

پس تا اونموقع بشین تا ببینیم میاد یا نه..!

اگه هم نیومد من نمیزارن به این آسونی از اینجا
بری...

خوش خیال نباش..

پوزخندی زد و با لبخندی مرموز گفت : تو دختر
خوشگلی هستی...
شاید هم بفروشیمت...

اونموقع هم ببینم مسیح کاری میکنه یا نه...
معلومه که دختر نیستی ولی بازم پول زیادی به جیب
می زنیم...
وای که اگه بفهمن تو معشوقه مسیح بودی رو هوا
میبرنت...

[14:05 09.10.21]

part416#

mashoghe_raeis#

واقعا از حرفش ترسیدم...
اینا همه چی ازشون برمیاد...
امشب هم که یه عالمه معامله داشتن و شاید هم بازم
دارن...

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم : تو نمی تونی
همچین کاری کنی...
مطمئن باش با این کار فقط جون خودتو به خطر
میندازی...

قهقه بلندی زد و گفت : مثلاً داری منو تهدید میکنی؟
مسیح ولت کرده...

خانوادت طردت کردن کیو داری؟!
با کی داری منو تهدید میکنی؟
چیکار میتونی کنی مثلاً؟

گیر افتادی تو دست ما...

همین الان میتونم بفروشم یا حتی بکشم و عین
خیالم نباشه ولی من باهات کار دارم...
منتظر باش که به زودی شاهد اتفاقات زیادی
هستی...

حرص می خوردم ولی چیزی نمی گفتم...
نه این که حرفی نداشته باشم... نه...
ولی نمیخواستم عصبی بشه و بدتر باهام لج کنه...

فقط امیدوارم که مسیح بیدار با اینکه قبلا بهم هشدار
داده بود نمیداد...

ولی حس می کنم میداد...
چاره ای جز داشتن این امید نداشتم...

مسیح نجاتم نده کی میخواد نجاتم بده؟
معلومه دیگه هیچکس نیست...

مرده گفت : زیاد فکر نکن...

راحت و آسوده باش...

راستی دلت میخواد بیای بالا؟ مطمئنم خیلیا له له
میزنن برای دیدن تو...

[14:05 09.10.21]

part417#

mashoghe_raeis#

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ولی من اصلا دلم
نمیخواد پیام بالا...

مرده شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه خودت
میدونی فعلا به کاری مجبورت نمیکنم...

یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت: زیاد حرف زدیم ،
من برم به ادامه مهمونیم برسم و منتظر باشم ببینم
آقا مسیح میاد یا نه...

زود ازش پرسیدم: ساعت چنده که گفت ۱۱.۱۵ و رفت...

بازم خدارو شکر ۴۵ دقیقه وقت هست...
مسیح بیاد نجاتم بده تو همین زمان...

اینا از وجود بمب خبر ندارن وگرنه انقدر راحت و بیخیال نبودن...
ولی من دارم به فنا میرم...

اگه زنده بمونم هر چی بشه پیش مسیح نمیرم...
عمرا هم به درخواست ازدواجش جواب مثبت بدم...

من هیجان تو زندگی دوست دارم ولی نه دیگه در این حد...

این دیگه از هیجان گذشته... کلا استرس و خطر...

من همچین زندگی رو نمیخوام که هر لحظه ممکنه
بمیرم...

بغضم گرفت و چشمام پر اشک شد...
منی که اصلا گریه نمی کردم تازگیا همش چشمام پر
میشد...

تو دلم خودم رو سرزنش می کردم و و به زمین و
زمان فحش میدادم که صدای باز شدن در اومد...

با دیدن مسیح صدایش زدم که برگشت و با دیدنم
فوری به سمتم اومد....

[14:05 09.10.21]

part418#

mashoghe_raeis#

بغلم کرد و گفت : حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟
کاری که باهات نکردن؟ شکنجه که نشدی؟ کسی اومد
پیشت؟ چیزی بهت گفتن؟

لبخندی رو لبم نقش بست و گفتم : یه مرده اومد
پیشم ولی اسمش رو نمیدونم قبلا تو سازمان بود...
فکر کنم خودش یا از آدماش بهت خبر داده باشن که
منو گرفتن...

مسیح حرصی آره ای گفت و گفتم : اومد یه سری
حرفا زد و می گفت مسیح نمیداد دنبالت و ارزش
نداری براش.

منم یاد حرفات افتادم که گفته بودی دردسر درست کنم
نمیای نجاتم بدی.

یکم باورم شد ولی امید داشتم میای.

مسیح با چهره ای خشن و اخمای در هم گفت :
تنبیهت رو که گذاشتم کنار برای بعد...
انقدر ا هم نامرد نیستم اینجا ولت کنم...

اون حرفو هم زدم بهم گوش بدی ولی انگار گوشات
ناشنواست...

خب دیگه چی گفت...

من و منی کردن و گفتم : گفت اگه تو نیای منو
میفروشه چون معشوقه تو هستم رو هوا میبرنم...

مسیح عصبی گفت: حساب اون مرتیکه کثافت رو
میرسم...

فعلا باید ار اینجا بریم خطرناکه میدونی که..

سری تکون دادم و مسیح مشغول باز کردن طناب
دور دستام شد و گفت : برای چی از خونه اومدی
بیرون؟ انقدر مهم بود کارت؟ نمی تونی صبر کنی
بیام خونه...

بی توجه گفتم : تو چجوری اومدی اینجا؟ بیرون
کسی ندیدت؟ از کجا فهمیدی اینجا؟

دوباره خواستم سوال بپرسم که با صدای دوباره در
دهنم نیمه باز موند و حرفم تو گلویم موند...

هر دو نگاهمون به سمت در رفت که همون مرده با
دوتا مرد دیگه کنارش که انگار محافظ بود وارد
انباری شدن...

[14:05 09.10.21]

part419#

mashoghe_raeis#

مسیح کنارم ایستاد و با خونسردی به اون مرده نگاه
کرد...

مرده جلوتر اومد و با خنده رویی گفت : به به مسیح
جان خوش اومدی. چه بی خبر؟!!

خبر میدادی که میای زودتر می اومدیم استقبالت!!

مسیح پوزخندی زد و گفت : لازم به این کارا نیست...

ولی دلیل این کارت چیه؟

مرده مکثی کرد و منم مشغول باز کردن طناب دور
پام شدم که بعد چند لحظه مرده جواب داد : خودت
باید بدونی برای چی اینجاست...

مسیح دستاشو رو سینه قفل کرد و گفت : نمیدونم...

مرده گفت : به شرطی میزارم برین بیرون که از
سازمان بیای بیرون...

مسیح تک خنده ای کرد و گفت : مگه کسی گفت ما
میخوایم بریم بیرون؟

اخه تو عرضه کشتن مارو هم نداری!!
چون اگه ما بمیریم مطمئن باش شما هم زنده نمی
مونین حالا خودت میدونی...

قشنگ معلوم بود اون مرده حرصی شده..

از جام بلند شدم و کنار مسیح وایستادم و از بازویش
گرفتم...

جو خیلی سنگینی بود و انرژی های خوبی داخل اتاق
حس نمیشد...

خدا میدونه چه اتفاقی قراره بیوفته...

مرده گفت : چگونه با برکه شروع کنیم؟ اونموقع
میفهمی که میخوای از سازمان بیای بیرون یا نه...

مسیح خونسرد گفت : هر کاری میخواین بکنین برای
من مهم نیست...

در ضمن رئیس بفهمه این ماجرا ها رو فکر میکنین
چه بلایی سر تون میاد؟

[14:05 09.10.21]

مرده یکم ترسید ولی باز با پرویی گفت : الان داری
میگی برام مهم نیست ولی وقتی دیدی که چه بلایی
سرش میاد یه تصمیم درست و به نفع ما میگیری...
فکر کردی خرم نمی فهمم...

وقتی اومدی اینجا یعنی جون برکه برات مهمه...
در ضمن تو یکی نمیخواد نگران رئیس باشی من
خودم یه بهونه جور میکنم بهش میگم حالا این هیچی
رئیس از کجا میخواد خبردار بشه؟!

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : شاید من بهش
گفته باشم...

مرده پوزخندی زد و گفت : شما رابطه تون انقدر
نزدیک هم نیست پس داری لاف میزنی...

از این وضعیت راضی نبودم ولی حرفایی که داشتن
می گفتن خیلی برام خنده داره...

به زور جلوی خودمو گرفتم تا چیزی نگم...
اخه به هر حال اونا امشب میمیرن همشون...

اصلا به من چه تو این وضعیت دارن به چیا فکر
میکنم...

حالا واقعا مسیح میزاره با من هر کاری بکنن؟

مرده جلو تر اومد و یه نگاه به دستای قفل شده ما
انداخت و گفت : خب خودت چی دوست داری مسیح؟
هان؟

دوست داری برکه رو بفروشم بره؟

میدونی که همه کار ازم برمیداد...

حتی اگه ازدواج هم کرده باشین!

مسیح پوزخندی زد و گفت: واقعا جرات داریدته
همچین حرفی میزنی...

چیزی که من نگام بهش بوده و لمس کردم ماله منه
پس هیچ غلطی نمی تونی بکنی...
کاری نکن اینجارو غرق خون کنم!

[14:05 09.10.21]

part421#

mashoghe_raeis#

مرده تک خنده ای کرد و گفت : دیدی روش
حساسی...

مسیح گفت : واقعا چی تو خودت دیدی که اینجور با
من حرف میزنی؟

مرده گفت : ما مقاممون تو سازمان یکی بود اگه
حواست باشه...

مسیح گفت : فعلا که دیگه تو سازمان نیستی...
الانم از سر راهمان برو کنار میخوایم بریم...

مرده گفت : با خودت چی فکر کردی مسیح؟ وب
میکنم همینجوری برین؟
تا از اون سازمان نیای بیرون نمیزاریم از اینجا
برین.!

حالا فقط سازمان هم نیست...
تمام اموالت رو باید ببخشی به ما.!

مسیح حرصی خنده ای کرد و گفت : من مال مفت به
کسی نمیدم...

اینو میدونی که...

ماشالا زیاده خواه هم هستی...
به یه چیز قانع نیستی...

مرده به اون دوتا محافظ اشاره کرد و گفت : حرف
زدن دیگه بسه... الان وقت عمل کردنه...

اون دوتا اومدن جلو که مسیح کلتشو در آورد و
ابرویی بالا انداخت و گفت : دلت میخواد بمیری؟

مسیح ماشه رو کشید و دو تا گلوله زد تو مغز اون
دوتا و با ژست مغرورانه گفت : هر کی بیا جلو
میزنمش...
حتی خودت.!

یه گلوله دیگه زد که از بغل گوشش رد شد و مرده
حرصی فریادی زد و چندین نفر ریختن داخل...

[14:05 09.10.21]

part422#

mashoghe_raeis#

از ترس زبانت بند اومده بود...
محکم به مسیح چسبیده بودم...
دو نفر مرده بودن...

نمیدونستم حتی چی بگم...
یه عالمه آدم ریختن تو انباری...
همه هم مسلح...

بالاخره زبون باز شد و اسمش رو صدا زدم...

مرده جلوتر اومد که گفت : یواش یواش داره یخت
آب میشه...

فکر میکنی از پس اینهمه آدم برمیای؟

مسیح با خشم یه گلوله به پاش زد که همه اسلحه
هاشون بالا اومد...

مرده افتاد زمین و پاشو محکم گرفته بود و با خشم
به مسیح نگاه کرد و گفت : اسلحه هارو بیارین
پایین...

فعلا لازم به کشتنشون نیست...

اسلحه ها اومد پایین...

اشاره کرد که دو نفر اومدن جلو و کمکش کردن بلند
بشه...

اسلحشو در آورد و به سمت من نشونه گرفت و گفت
: دلت میخواد همین درد تو پام رو عشقت بچشه؟

مسیح با حرص گفت : انقدر عرضه و جرات نداری
که با خودم نمی جنگی...

مثلا داری از نقطه ضعفم استفاده میکنی ولی نمیدونی
که اشتباه بزرگی کردی...

بهتره اون کلت رو بندازی زمین وگرنه ایندفعه رحم
نمی کنم و مستقیم میزنم به قلبت...

مرده قهقهه وحشتناکی سر داد و گفت : من ابایی از
مرگ ندارم...

ولی منو بکشی خودتون هم زنده بیرون نمیرین
متوجهی که؟

[14:05 09.10.21]

part423#

mashoghe_raeis#

هر دو با حرص و خشم به هم نگاه می کردن...
با خودم گفتم هر لحظه ممکنه با هم گلاویز بشن.

مرده همونجور که پشت کرد به ما و با کمک دونفر
میرفت بیرون رو به بقیه گفت : یکتون بده سریع
دکتر بیاره.

بقتون هم همینجا هارو پوشش بدین.
ندارین این دوتا کفتر عاشق برن بیرون.

اگه هم کاری کردن که اسلحه لازم شدن به هیچ
عنوان نکشینشون.
دو تا تیر به پا و دست بزنین کافیه.

بعدم از دید ما خارج شد.

با ترس به مسیح نگاه کردم و اروم جوری که فقط
خودش بشنوه گفتم : مسیح ساعت چنده؟ هر چه
سریع بای از اینجا بریم...
بمب منفجر میشه ها...

مسیح خشمگین نگام کرد و گفت : همه اینا به نظرت
تقصیر کیه؟ تقصیر تو..!

برای چی اصلا اومدی از خونه بیرون؟

گفتم : ببخشید ولی باید باهات حرف میزدم...

مسیح گفت : می تونستی بهم زنگ بزنی.

گفتم : باید می دیدمت.

مسیح کلافه گفت : خب چه حرفی داشتی باهام؟
بگو ببینم.

یکم مکث کردم و گفتم : باربد بهم پیام داد بهت
اعتماد نکنم...

منم با خودم گفتم حتما یه کاری کردی و داری بهم
دروغ میگی.

مسیح پوزخندی زد و گفت : همین؟ داداشت فقط دلش
میخواه رابطه ما خراب شه.

توهم دقیقا عین خواسته اش برو جلو..!

مگه تا حالا دروغ گفتم من؟

اون کسی که نباید بهش اعتماد کنی داداشته نه من..!

[14:05 09.10.21]

part424#

mashoghe_raeis#

با تعجب و کنجکاوی گفتم : همین دیگه...

چیشده شما دوتا امشب شدین دشمن همدیگه؟

چیشده که داداشم همین امشب بعد اینکه تو اون

حرفارو زدی بهم پیام داد؟

یه چیزی این وسط مشکوکه که شما نمیگین به من...

مسیح پوزخندی زد و گفت : من اگه چیزی بهت
مربوط نباشه میگم بهت مربوط نیست...
اگه چیزی مربوط باشه همه چیو میگم...
ولی تا حالا دروغ نگفتم...
همیشه رک و راست بودم...
چه با تو چه با دیگران...
حالا هر جور دلت میخواد فکر کن

مرموز گفتم : ببین الان هم داری یواشکی بحث رو
عوض میکنی...
من میگم چرا داداشم باید بعد اینهمه مدت پیام بده و
اونم در رابطه با تو؟!

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت: من چه بدونم برو
از خودش بپرس...
اونموقع ببین کی دروغ گفته!

جوری با اعتماد به نفس حرف میزد که باعث میشد
حس کنم باربد دشمنمه تا برادرم!

سعی کردم بحث رو عوض کنم...

چون دلم نمی خواست تو این موقعیت خطرناک فکرم
جای دیگه ای جز نجات باشه برای همین گفتم :
چجوری میخوایم بریم بیرون؟ سریع تصمیم بگیر..
لازم هم نیست سه ساعت فک بزنی که تقصیر منه..
میدونم که تنبیه دارم ولی الان فقط بگو چجوری بریم
بیرون با وجود اینهمه آدم مسلح؟

[14:05 09.10.21]

part425#

mashoghe_raeis#

مسیح دستشو دور شونم انداخت و با لبخند گفت : تو
فقط پشت من پناه بگیر من خودم همه رو میکشم...

با استرس گفتم : تو اگه شلیک کنی اونا هم بلافاصله
شلیک میکنن...

مسیح گفت : نگران نباش هر چی بادا باد...
یه ربع مونده به انفجار...

استرسم با این حرفش بیشتر شد...
وای خدا چه گناهی کردم که اینجوری دارم عذاب می
بینم...

نگاهمو به سمت در انباری دوختم که ۱۰ تا محافظ
وایستاده بودن...

بقیشون هم انگار تو راهرو و حیاط بودن...
که اگه صدای تیر بیاد بلافاصله اونا میان داخل...
اینارو خود مسیح هم می دونست با این حال داشت
ریسک می کرد...

ماشالا نگاه اون ده نفر هم رو ما زوم بود...

مسیح آروم گفت : با شمارش من برو پشتم وایستاد
خب؟

باشه ای گفتم و آروم شروع به شمارش کرد : یک..
دو.. سه..

پردم پشت سرش که ثانیه ای نگذشت صدای شلیک
اتاق رو پر کرد.

انگار مسیح یه کلت دیگه دستش گرفته بود...
با دو تا دست داشت شلیک می کرد...

در عرض چند ثانیه همه اون ده نفر پخش زمین
شدن.

مسیح زود خشاب هارو پر کرد و کسایی که از بیرون
می اومدن رو هم زد...

چند لحظه گذشت ولی دیگه کسی داخل نیومد...
انگار همه رو کشته بود.!

[14:05 09.10.21]

part426#

mashoghe_raeis#

باورم نمیشد در عرض چند دقیقه اینهمه آدم کشته
باشه...

اونم بدون اینکه حتی خودش زخمی بشه...
شاید مسیح مهارت زیادی داره یا هم اون محافظ ها
خنک بودن یا شایدم هر دو..!

مسیح فوری دستم رو گرفت و گفت : بهتره بریم ۱۰
دقیقه دیگه اینجا رو هواست...

باشه ای گفتم و پشت سرش شروع به دویدن کردم...
هیچکس زنده نمونه بود این داخل.
ولی بیرون قطعاً نگهبان و محافظ هست...

از پله ها بالا رفتیم جلوی در وایستادم...
خوبه دم در اینجا محافظ نیست...

همونجور که نفس نفس میزدم گفتم : چجوری..
بریم.. بیرون؟
پر از.. محافظ..

مسیح رفت تو فکر...
از شیشه در به حیاط نگاه کرد.

بعد چند ثانیه گفت : فقط پشت سرم می دویی... به
پشت سرت نگاه نکن و فقط بدو...
یکم اونور تر دیواره که در پشتی داره...
باید از اونجا خارج بشیم...
ماشینم هم اونجاست...

در ضمن احتمال اینکه بقیه محافظ ها بدونن تو
انباری کسی بوده کمه ، چون شیفتشون عوض
شده...

سری تکنون دادم که دستمو محکم تر گرفت و گفت :
حرفام یادت نره بعد در رو باز کرد...
هیچ کس نگاهش به سمت ما نبود...
سمت ماهم تاریک بود فکر نکنم چیزی ببینن.

مسیح صبر نکرد و شروع به دویدن کرد و دست منم
همراهش کشیده شد...

[14:05 09.10.21]

part427#

mashoghe_raeis#

اصلا واینستادیم...

پاهام داشت از جا کنده میشد...
نزدیک دیوار بودیم که یکی گفت : شما اینجا چیکار
میکنین؟

وای بدبخت شدیم...
کنارای دیوار چون چراغ بود تاریک نبود و می
تونستن مارو ببینن...

مسیح فوری در رو باز کرد و توجهی بهش نکرد که
اون مرده دوباره جملش رو تکرار کرد و می اومد
نزدیک تر...

مسیح منو از در هل داد بیرون و صدای یه تیر
اومد...

بعدم مسیح سریع اومد بیرون و از دستم گرفت و
کشیدتم به سمت ماشین...

راننده تو ماشین بود.

مسیح گفت: سریع برو.

بعدم صدای کشیده شدن لاستیک تو کوچه پیچید...

مسیح سرشو به صندلی تکیه داد و به ساعت تو
دستش نگاه کرد و گفت: دو الی سه دقیقه دیگه
منفجر میشه..

به من نگاه کرد و گفت: به نظرت چه تنبیهی برات در
نظر بگیرم؟ جون خودتو خودم رو به خطر انداختی...
اگه مهارت من نبود هر دومون تیر خورده و خونی
نشسته بودیم اونجا منتظر مرگمون..

البته که وحید مارو هم دست کم گرفته بود.
فکر کنم شوکه بشه وقتی بفهمه ۳۰ تا از محافظ
هاشو کشتم..

بعد یه خنده وحشتناکی سر داد که واقعا ترسیدم از
حالتش..

خندش که تموم شد گفت : البته اگه تا اونموقع منفجر
نشده باشه و تو جهنم نباشه...

[14:05 09.10.21]

part428#

mashoghe_raeis#

مسیح یکم ترسناک شده بود...
این روش رو ندیده بودم.

وقتی پیش من بود و می دیدمش یا جدی بود یا
عصبی و یاهم خنثی ولی الان ترسناک شده بود.

جوری که واقعا باورم میشد یه جنایتکار حرفه ایه که
هیچکس رو دستش نیست!

برکه احمق پس به نظرت چجوری رئیس سازمان به
اون بزرگی شده؟

من هر روز به این چیزا فکر می کردم ولی الان با
چیزایی که جلو چشمم رخ داد یه حس بدی گرفتم...
نمی دونستم انقدر وحشتناکه...

شاید من فکر می کردم مسیح رحم داره که قطعا
فکرم اشتباه بود.

الان واقعا می فهمم مسیح خیلی بی رحمی تر از اون
چیزیه که من فکر میکردم...

مسیح همونجور که به بیرون خیره بود گفت :
ترسیدی آره؟

جوابی بهش ندادم که بغلم کرد و گفت : همه اینا به
خاطر تو بود...

من برای امنیت حاضرم هر کاری کنم...

پوزخندی مسخره زدم و گفتم : حتی آدم بکشی؟

مسیح نفس عمیقی کشید و گفت : اونا ادمای خوبی نبودن.

حقشون مرگ بود.

در ضمن انگار یادت رفته میخواستن باهات چیکار کنن؟

نمی فهمم این دلسوزی احمقانه ات رو...

هر کی جای تو بود آرزوی مرگ اونارو داشت.

خواستم جواب بدم که صدای انفجار شدیدی اومد.

به مسیح نگاه کردم که لبخند مرموزی رو لب داشت

و با لحن غمگین گفت: به خاطر تو منظره تماشایی

انفجار و سوختنشون رو از دست دادم!

تقاص همه این کارات رو پس میدی...

بریم خونه که باهات کار ها دارم عزیزم.

[14:05 09.10.21]

part429#

mashoghe_raeis#

یکم ترسیدم نکنه بلایی سرم بیاره؟
ولی بعد به یاد آوردم که تاحالا مسیح همیشه تحدیدم
کرده ولی هیچ وقت عملی نکرده...

احساس کردم که ایندفعه هم همینطوره و کاری باهام
نداره...

الکی میگه که من بترسم و مثلا ازش حساب ببرم.

تازه یاد حسام افتادم...

وای خدا حتما تا الان بیدار شده...

قطعا عصبانیه...

با چه رویی روبه رو بشم باهات؟
تاحالا که باهام خوب بوده ، نکنه این اتفاق باعث
بشه باهام بد تا کنه؟!
اونم با این گندی که بالا آوردم...
کم مونده بود خودمون رو به کشتن بدم.

مسیح همونجور که محکم تر بغلم می کرد گفت : به
چی فکر میکنی؟
اگه سوالی داری بپرس.
چون تو خونه وقت صحبت کردن نداریم چون باهات
کار دارم.

پرسیدم: همون مرده وحید ، خبر داد که من اونجام یا
میدونستی از خونه اومدم بیرون؟

به نیم رخش نگا کردم که مستقیم به رو به رو خیره
بود.

بعد چند ثانیه مکث گفت : فکر نمی کردم بیای بیرون
برای همین راحت بودم.

تا اینکه وحید زنگ زد و گفت.

منم جی پی اسی که رو گردن بندت کار گذاشته بودم
رو چک کردم و فهمیدم واقعا اونجایی...

با تعجب دستم رو بالا آوردم و به سمت گردنم بردم و
با یکم عصبانیت گفتم : برای چی جی پی اس کار
گذاشتی؟

اونم بدون اینکه من بدونم؟

[14:05 09.10.21]

part430#

mashoghe_raeis#

مسیح آروم و خونسرد گفت : عصبی نباش برای
امنیت خودت این کارو کردم.

مگه حالا چیشده؟

حرصی هیچی ای گفتم و سعی کردم که از بغلش
بیرون پیام که گفت : تقلای بیخودی نکن، جات تا
آخر همینجاست!

با این جملش ناخودآگاه شل شدم و هیچ حرکتی
نکردم...

بعد چند لحظه حواسم اومد سرجاش ولی دیگه تقلا
نکردم و همونجوری تو بغلش موندم.

مسیح گفت: در ضمن از حسام هم معذرت خواهی
میکنی بخاطر کار احمقانه ات!

شرمنده سرم رو پایین انداختم و باشه ای گفتم.

دوباره بینمون سکوت شد که باز مسیح سکوت رو
شکست و گفت : راستی برکه نظرت درباره بچه چیه؟

بعدم نوازش وار دستش رو ، رو شکم حرکت داد.

اخمی کردم و گفتم : من فعلا به خواستگاریت جواب مثبت ندادن که حالا برنامه بچه میچینی.!

مسیح گفت : دلم نمیخواد مجبورت کنم به هر حال این بدن توعه...

تو قراره بچه رو حمل کنی...

ولی یکم دربارش فکر کن.

من خیلی دلم میخواد بچه داشته باشم.

اونم بچه ای که مامانش تو باشی.

پوزخندی زدم و گفتم : بازم نقشه داری نه؟

که با حامله شدنم منو به به بچه وابسته کنی و نگهم داری...

چون میدونی من زیاد میلی به ازدواج با تو ندارم این نقشه رو کشیدی آره؟

[14:05 09.10.21]

part431#

mashoghe_raeis#

مسیح شدید اخماش تو هم رفت و گفت : برکه چرا
چرت و پرت میگی؟!

من دلم میخواد با تو ازدواج کنم و تا آخر عمر باهات
زندگی کنم و تو مادر بچه هام باشی.

این کجاش نقشه کشیدنه؟!

میشه یکم مخت رو به کار بندازی؟

من تو رو تو این این قضیه هیچ وقت مجبور نمی
کنم.

تو خودت باید تصمیم بگیری که کی شوهرت و پدر
بچه هات باشه که البته بی شک من باید باشم!

سعی کردم لحن آروم رو حفظ کنم و با خشونت
باهاش حرف نزدم : ببین مسیح حتی اگه خودم و
خودت با خانوادم آشتی کنیم و اونا راضی بشن من
راضی نمیشم...

اونم بخصوص با این وضع تو...

گفتم که برای ازدواج باهات شرط دارم و شرطم اینه
کلا خلاف و گروه ها و قاچاق و سازمان رو بزاری
کنار...

مسیح جدی گفت : نمیزارم کنار... حالا چی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم : پس منم باهات ازدواج
نمی کنم حتی اگه عاشقت باشم!
و فقط تا موقعی که قرار داد دو ساله تموم بشه پیشت
می مونم...

امیدوارم تو این مدت با خوشی رفتار کنی.

در ضمن کاری نکنی که حامله بشم!
حامله هم بشم بچه رو میندازم تو صورتت و میرم.
فکر نکن احساسی میشم و می مونم.!

با هر جمله ای که می گفتم قلبم تیر می کشید و درد
می کرد...

ولی چاره ای نداشتم...
باید می فهمید که من انقدر آسون به دست نیام و
باید بخاطر خلاف رو بزاره کنار...

[14:05 09.10.21]

part432#
mashoghe_raeis#

دستای مسیح که دورم بود شل شد.

بهش نگاه کردم.
چقدر وحشتناک شده بود.

صورتش سرخ و رگای پیشونی و گردنش باد کرده
بود.
چشمایش قرمز شده بود و پر آب شده بود.

حرفی نمی زد که حداقل بدونم چی تو فکرش می
گذره.

البته قابل پیش بینیة!
منو یه دختر بی احساس و بی عاطفه میبینة.

مسیح دست برد سمت جیبش و یه بسته سیگار و
فندک درآورد.
این که سیگاری نبود چطور همراهش سیگار داشت؟

یه نخ بیرون کشید و روشنش کرد و پکی بهش زد
که به سرفه افتاد...

محکم زدم پشت کمرش...

از همه حرفام پشیمون شدم...
خیلی تند باهاش حرف زدم...

مسیح دستم رو پس زد و با حرص گفت : بزار خفه
باشم از اسارت من راحت بشی دیگه!
در عجبم چرا تا حالا منو نکشتی؟!

وای خدا ببین به چه چیزایی فکر کرده بود...

آروم گفتم : من ازت متنفر و عصبی نیستم و دلیلی
برای کشتنت ندارم...

پس تو هم چرت و پرت نگو و اون سیگار رو
خاموش کن.

مسیح پوزخندی زد و گفت : وقتی کسی که همیشه
آروم میکرد نیست ، مجبورم با چیزه دیگه آروم
بشم...

[14:05 09.10.21]

part433#

mashoghe_raeis#

یاد حرفای قبلای مسیح افتادم و با شک گفتم : منظورت
منم؟!

دود سیگارش رو فوت کرد و جوابی نداد.
نمیخواستم دوباره تو این حالت باشیم...
ولی یه مشکلی هست اونم این که من و مسیح با هم
کنار نمیایم برای همین انقدر جر و بحث هامون
زیاده...

منم دیگه چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم.

بوی سیگار فضا رو پر کرده بود.

یه پنجره هم پایین نمی داد تا بوش من رو اذیت نکنه
قطعا میخواست بیشتر عصبی بشم.

پنجره طرف خودم رو پایین کشیدم تا یکم آزاد نفس
بکشم.

نمیدونم چقدر بهبیرون خیره شدم که بالاخره ماشین
تد پارکینگ ایستاد.

جلوتر از مسیح و بدون توجه به کسی از ماشین پیاده
شدم و به سمت آسانسور رفتم...

قبل اینکه در آسانسور بسته بشه مسیح وارد شد و
دکمه طبقه رو زد.

بازم سکوت بینمون و بالاخره آسانسور وایستاد.

قبل از من مسیح فوری رفت بیرون...

آروم از آسانسور بیرون اومدم و شدیداً تو فکر
بودم...

از عکس العمل و رفتار مسیح با بقیه میترسیدم.
البته که خودم تقصیر کار بودم ولی اونا رو هم مقصر
میدونه...

[14:05 09.10.21]

part434#

mashoghe_raeis#

مسیح با تکبر رو به روی دوست محافظ جلوی در
وایستاد و سیگاری روشن کرد.

رفتم کنارش و با استرس تند تند پامو زمین می
کوبیدم...

بعد چند لحظه سکوت با آرامش گفت : برای چی
گذاشتین برکه از خونه بیاد بیرون؟!!

یکیشون گفت: واقعا ببخشید آقا...

مسیح گفت: دوباره تکرار میکنم برای چی گذاشتین
از خونه بره بیرون؟!

اون یکی گفت: خانوم گفتن باید بیان پیش شما و
ضروریه و اگه نزاریم برن مارو میندازن بیرون.

مسیح پوزخندی زد که این پوزخند به قهقهه ای ترس
برانگیز تبدیل شد.

وقتی خندش که تن آدمو به لرزه در می آورد تموم
شد پکی به سیگارش زد و گفت: شما از من دستور
میگیرن نه این خانم!.

اگه اذیتش می کردین الکی مخالفت می کردین باهاش
اونموقع مینداختمتون بیرون.

شما ابله ها دستوری که من داده بودم رو گذاشتین
زیر پا و این رفت بیرون.

اگه ديرتر مي رسيدم و نمي تونستيم فرار كنيم
ميدوني چه اتفاقي مي افتاد؟
ماهم همراه اون انفجار دود شده بوديم!
هيچي از مون باقي نمي موند!

هر دوشون شروع كردن به التماس كردن و طلب
بخشش كردن...
اخمم در هم و ناراحت بودم.
كسي كه بايد توبيخ ميشد من بودم نه اينها.

[14:05 09.10.21]

part435#

mashoghe_raeis#

پريدم وسط التماسشون و رو به مسيح گفتم : كسي
كه بايد توبيخ بشه منم نه اينها!
من بودم كه مجبورشون كردم.

مسیح نگاه سردی بهم انداخت و گفت : پس اینا هم
باید مجبورت میکردن بمونی.
چون دستور داده بودم بهشون.

و فقط وقتی می تونستن عملیش نکنن که من بگم.
ولی مگه من چیزی گفتم؟ نه.
سرخود گذاشتن بری.

جون تو و من رو هم به خطر انداختن که این
نابخشودنیه.

پک دیگه ای به سیگارش زد و تهش رو که هنوزم
می سوخت کف دست یکیشون گذاشت...
با اینکه دستش داشت می سوخت ولی صدایی ازش
در نیومد.

مسیح رمز در رو زد و وارد خونه شدیم.

اون روی مسیح یواش یواش داشت خودشو نشون میداد.

نمیدونستم با اون دوتا بدبخت میخواد چیکار کنه...

همش تقصیر منه...

نباید به حرف باربد اعتماد می کردم و این اتفاقا نمی افتاد.

لعنتی...

الان دیگه این حرفا فایده نداره...

باید کاری کنم مسیح به اینا کاری نداشته باشه.

ولی میدونم غیر ممکنه!

چون اگه یه تصمیمی بگیره هیچوقت زیرش نمی زنه.

از راهرو بیرون رفتیم و وارد پذیرایی شدیم که حسام روبه رومون در اومد...

[14:33 09.10.21]

part436#

با اخم به من نگاه کرد و بعد رو به مسیح گفت : چه
خبر چیشد؟ جاییت که صدمه ندیده؟

مسیح به سمت مبل رفت و روش دراز کشید و
دستشو رو پیشونیش گذاشت و گفت: نه اتفاق بدی
نیوفتاد تو حالت خوبه؟ کامل هوشیاری؟

همون جوری وایستاده بودم و تکون نمی خوردم.
از شرمندگی سرم رو بالا نیاوردم.
صدای قدمهای حسام اومد که دور شد.
بالاخره چند تا نفس عمیق کشیدم.
جو سنگین شده بود.

حسام گفت : آره خوبم، میدونی که این دارو ها زیاد
رو من اثر نداره ولی من نمی دونم برکه جونت
چیکار کرد که اونجوری به خواب رفتم.

مسیح گفت : ولش اشکال نداره...
به اندازه کافی براش تنبیه در نظر گرفتم.
خواستی تو هم چند تا اضافه کن.

حسام با خوشحالی گفت: قطعاً! حتما همین کارو
میکنم.

عجب غلطی کردم...
یعنی قراره باهام چیکار کنن؟
نکنه بفروشنم؟ نه برکه احمق این چه فکریه اخه...
مثلا تو معشوقه مسیحی.

نشسته بودن و داشتن پیج پیچ میکردن...
اصلا نمی فهمیدم چی میگن.
احتمالا درباره من بود.
انقدر وایستاده بودم خسته شده بودم.

خواستم تکونی به خودم بدم و برم سمت اتاق که
صدای قدمهای یکی اومد که بی شک اکرم بود.
وای خدا بازم یه ماجرا و بحث جدید...

[14:33 09.10.21]

part437#

mashoghe_raeis#

اکرم با صدای لرزون سلامی داد که با نگرانی بهش
نگاه کردم.
معلوم بود ترسیده.

مسیح از جا بلند شد و اومد رو به روی اکرم و ایستاد
و در سکوت بهش نگاه کرد.

یهو اکرم جلوش زانو زد و شروع کرد به طلب
بخشش کردن!

از دیدن این صحنه عالم بد شد.

رفتم جلوتر و به زور اکرم رو بلند کردم و رو به
مسیح گفتم : هر اتفاقی که افتاده تقصیر من بوده...
من باید توبیخ بشم.

با اکرم و اون دو تا بادیگارد کاری نداشته باش.
اونا فقط به حرف من گوش کردن.

نمی خواستن هم گوش کنن ولی من تحدیدشون کردم
و مجبور شدن.

خواهش میکنم مسیح.
با اینا هیچ کاری نداشته باش.
طرف حساب تو منم.

یه ریز تمام حرفام رو گفتم و تند تند نفس کشیدم.
مسیح با آرامش و خونسردی نگامون کرد و گفت :
عزیزم تنبیه تو سرجاشه.

و هر دفعه هم که به کارات و عواقبش فکر میکنم
تنبیهت سنگین تر میشه.

نگران نباش نمی کشمشون که اینم بخاطر دل
رحیمه.

ولی هر کاری هم کنی نمی تونی منو از تنبیه
نکردشون منصرف کنی!

[14:33 09.10.21]

part438#

mashoghe_raeis#

با حرص گفتم: اگه یه درصد احتمال داشت که من به
درخواست ازدواجت جواب مثبت بدم دیگه اون یه
درصد نیست!

من عمرا با آدمی مثل تو ازدواج کنم...

حسام با صدای بلند گفت : مسیح تو از برکه
خواستگاری کردی؟
چرا به من نگفتی؟

مسیح با غیض و خشم نگام کرد و گفت : آگه حرف
نمی زدی کسی نمی گفت لالی!

یه لحظه واقعا نگران شدم که نکنه دوباره مشکل
بدی ایجاد کرده باشم...

حسام اون رو به روی مسیح وایستاد و گفت : واقعا
میخوای با این ازدواج کنی؟
میدونی چقدر خطرناکه؟
شده نقطه ضعف.
میفهمی اینو؟

مسیح دستی به موهاش کشید و گفت : برکه که هنوز
جواب مثبت نداده...

لازم نیست نگران باشی.
هیچ اتفاقی نمیوفته.

حسام رو به روی من وایستاد و با خشم بهم نگا کرد.
دستش بالا اومد که مسیح دستشو گرفت پیچوند و
عصبی گفت : حسام حد خودتو بدون!
داداشمی درست ولی حق نداری با برکه اینجوری
رفتار کنی و بخوای دست روش بلند کنی!

حسام دستش از دست مسیح بیرون کشید و با خشم
و صدای بلند رو به من گفت : میبینی با داداشن
چیکار کردی؟

هر چی اتیشه از گور تو بلند میشه...
این احمقم هیچ کاری باهات نداره.
فقط میتونم بگم برا هر دو تون متاسفم با این
کاراتون.

بعدم سریع از پیشمون رفت و حتی واینستاد تا جواب
بشنوه.

درو محکم کوبید و رفت.

من نمی خواستم رابطه این دوتا داداش خراب بشه که
شد!

ولی واقعا این روی حسام رو ندیده بودم...

فکر میکردم شوخ و باحال باشه ولی انگار مثل خیلی
از فکرام اشتباه از آب در اومد!

[14:33 09.10.21]

part439#

mashoghe_raeis#

مسیح حرصی گفت : اکرم اخراجی..

بند و بساطت رو جمع میکنی و فردا میری...

لطف میکنم که میزارم امشب اینجا باشی!

حرف دیگه ای هم نشنوم.

بعدم بدون توجه به صدا کردنای من به سمت اتاق
رفت...

اکرم چشماش پر اشک شده بود.
ناراحت گفتم : واقعا ببخشید... همش تقصیر منه که
اینجوری شده.
نگران نباش راضیش میکنم که از تصمیمش برگرده.
اگه هم برنگشت خودم یه جای خوب پیدا میکنم که
بری اونجا...

سری تکون داد و از کنارش گذشتم...
وارد اتاق شدم که مسیح رو به روی دیوار شیشه ای
وایستاده بود و سیگار می کشید.
احمق امشب خیلی سیگار کشیده بود.
تاحالا اینجوری ندیده بودمش...

نمیدونستم باید چیکار کنم تا این گند هایی که زدم
پاک بشه.

دستم رو شونه مسیح گذاشتم و با صدایی که واقعا
خستگی توش مشخص بود گفتم : مسیح تو رو خدا
این کار رو نکن.

به اکرم و محافظ ها کاری نداشته باش.
بگو چیکار کنم تا همه ی اتفاق های امشب جبران
بشه؟

مسیح سرد گفت : قبل اینکه گند بزنی باید فکر
میکردی که نکردی الانم باید تاوانشو پس بدی...
من هیچ رقمه کوتاه نمیام...

اینو بدون که قطعا اکرم و اون دو محافظ اخراج
میشن.

هر کار کنی هم نمی تونی راضیم کنی که از تصمیم
برگردم.!

مکت کرد که کلافه گفتم : خب ادامه بده.

نفس عمیقی کشید و گفت : برای کارای امشبیت انواع
تنبیه و شکنجه رو در نظر گرفتم.

من دلم نمیخواد آسیب ببینی و حتی یه تار مو از
سرت کم بشه ولی وقتی خودت دلت میخواد تنبیه و
شکنجه بشی من دیگه حرفی ندارم.
به هر حال بدن خودته.

اب دهنم رو قورت دادم...

ترس تمام وجودم رو گرفت.

واقعا میخواست شکنجم کنه؟!!

عمرا زنده بیرون پیام از زیر شکنجه هاش...

من کلا تنبيه رو تو چيزه ديگه ميديدم ولي نگو مسيح
حسابی عزمش رو جزم کرده و بی احساس و بی رحم
شده.

ديگه براش مهم نيست که حتی منو دوست داره يا نه.

قبل اينکه چيزی بگم مسيح گفت : البته يه راه هست
که نه تنبيه بشی نه شکنجه.

با تعجب و کنجکاوی گفتم : چه راهی؟!

مسيح برگشت تو چشمام زل زد و گفت : به
درخواست ازدواج جواب مثبت بدی و منو همينجور
که هستم قبول کنی و البته بچه دار بشيم.

شوکه چشمام رو لبش بود.

چند دقيقه تو اون حالت بودم که بالاخره به حرف
اومدم و گفتم : تو که گفتی من هيچوقت مجبورت نمی
کنم الان پس چی میگی؟

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : من مجبورت
نکردم.!

دو تا راه گذاشتم برات...

تنبیه و شکنجه یا ازدواج و بچه دار شدن؟
به هر حال بهای کارت رو باید پس بدی...
سریع انتخاب کن.

part441#

mashoghe_raeis#

با استرس گفتم : من که گفتم فقط در صورتی ازدواج
میکنم که با بابام و باربد آشتی کرده باشم و اونا
راضی باشن و توهم خلاف رو بزاری کنار.

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : حالا شاید با
بابات و باربد آشتی کردیم و راضی شدن ولی من به
قول تو خلاف رو نمی زارم کنار...
میگم که ، همینجوری که هستم باید منو بخوای.!

با حرص گفتم : و من اینجوری نمیخوامت.

خونسرد گفتد: هر طور میلته.
پس شکنجه رو انتخاب کردی دیگه؟
اوکی.

از الان بگم تو این مورد خیلی بی رحم.
طرف رو تا مرز کشتن می برم ولی نمی کشمش.
میزارم درد بکشه.

جوری که هر لحظه دلش بخواد بمیره.
تو اینو میخوای دیگه؟
نمیدونستم انقدر ازدواج با من برات سخته که شکنجه
رو قبول کنی.!

از حرفاش واقعا ترسیدم.

حس می کردم واقعا جدیه و این دفعه خبری از تحدید
تو خالی و الکی نیست.

با ترس و اضطراب که باعث لرزش صدام میشد گفتم
: واقعا میخوای منو شکنجه کنی؟
دلت میاد؟

ریلکس گفتم : ازدواج هم میتونی کنی.
کاملا انتخاب با خودته.

کلافه و حرصی با صدای بلند گفتم : آخه لعنتی مگه
منو دوست نداری که هی ازم میخوای باهات ازدواج
کنم؟ پس چطور دلت میاد شکنجم کنی یا حتی بخاطرم
خلاف رو نزاری کنار؟
تو که مشکل مالی نداری...

از هزار جا پول درمیاری پس مشکلات چیه؟
عاشق کشت و کشتار و جنایتی؟

[14:33 09.10.21]

part442#

mashoghe_raeis#

مسیح سرد گفت : من نگفتم دوستت دارم!
زود هم تصمیم بگیر انقدر بحث رو کش نده.
کاری نکن که خودم مجبورم کنم!

مایوس و ناامید بهش نگا کردم.
باورم نمیشد این آدم مسیحه.
هیچ وقت همچین رفتاری نداشت.
شاید داشتم و من چشمام رو بسته بودم نمی دیدم.

فکر می کردم عاشقمه که اینهمه جolz ولز میکنه ولی
معلوم نیست دوباره چه نقشه ای تو سرشه.

وگر نه هیچ عاشقی با معشوقش اینجوری رفتار
نمیکنه.

از حرص و عصبانیت حالم داشت بد میشد.
حالت تهوع و سردرد ولم نمی کرد.
انگار در حال مرگ بودم.

با تمام توانی که برام مونده بود گفتم : من شکنجه
رو ترجیح میدم.

پاهام سست شد و خواستم بیوفتم که مسیح گرفتم.

با حرص گفتم : خیلی ابله و احمق دختره ی سرتق.

دلم میخواست جوابش رو بدم ولی توانش رو نداشتم.
چشمام داشت بسته میشد و دیگه چیزی نمی شنیدم.
نرمی تخت رو که حس کردم به خواب رفتم.

(مسیح)

دختره خنگ انقدر حرص خورد آخرش غش کرد افتاد
بغلم.

به دکترم زنگ زدم و خواستم بیاد اینجا.

کنار برکه نشستم و دست تو موهاش کردم.

اخه چرا با من ازدواج نمیکنه...

نمی دونم چرا دلایلش برام منطقی نیست.

اصلا درکش نمیکنم.

تو فیلم ها همیشه شخصیت منفی هارو دوست داره

ولی تو زندگی واقعی اصلا نمیخواد ریخت من رو

ببینه چه برسه به دوست داشتن.

[14:33 09.10.21]

part443#

mashoghe_raeis#

به صورت برکه خیره شدم.
حداقل یه چند دقیقه بدون جنگ و دعوا و تو آرامش
نگاش می کردم.

خیلی ابله بود که باور می کرد من شکنجش میکنم.
انقدر جدی حرف زدم که باور کنه و برسه و بخواد
باهام ازدواج کنه ولی انقدر از من تنفر داره که
حاضر به ازدواج نیست!

دلم میخواست همه چیو از اول شروع کنیم.
گذشته و اتفاقات بد رو بندازیم دور.
ولی این همش به برکه بستگی داره.

دوباره موهایش رو نوازش کردم...
باید کاری کنم برکه راضی بشه.
دیگه طاقت ندارم.

نمی تونم این وضع رو تحمل کنم.

از یه طرف دلم میخواد برکه رو آزاد کنم بره از یه طرف دلم میخواد همش پیش خودم باشه.

اگه هم ولش کنم بره جایی نداره.

باباش و باربد اصلا برکه براشون مهم نیست.

انگار خانوادشون نیست!

کلافه نفسی بیرون دادم.

صدای زنگ گوشیم اومد که فوری جواب دادم.

دکتر بود که می گفت دم دره.

خونش تو همین کوچه بود برای همین زود رسید.

از اتاق رفتم بیرون و به سمت در رفتم و بازش کردم.

دکتر شروع به سلام و احوالپرسی کرد که بدون جواب دادن بهش فقط گفتم دنبالم بیاد.

[14:33 09.10.21]

part444#

mashoghe_raeis#

حرفی نزد و دنبالم اومد تا اتاق.
رفت سمت برکه و گفت چیشده که اینجوری غش
کرده...

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : فقط میره رو
اعصابم.

انقدر هم حرص خورد که یهو بیهوش افتاد تو بغلم.
اخه امشب یه سری اتفاق های خیلی هیجان انگیز و
در عین حال بد و خوب افتاد.
فکر کنم گرسنه هم بود که همش باعث شد اینجوری
شه.

دکتر همونجور که در حال معاینه کردنش بود گفت :
چرا نبردیش بیمارستان؟

رو کانایه نشستم و گفتم : میدونی که خوشم نمیاد برم
بیمارستان.

حتی گلوله هم بخورم تو میای درش میاری.
چه برسه به این چیزا.

لازم باشه همینجا یه بیمارستان می سازم.

فقط باشه ای گفت که یاد یه چیزی افتادم و گفتم: بی
بی چک آوردی؟

سری تکون داد و از کیفش بی بی چک رو درآورد
که رفتم سمتش و ازش گرفتم.

حدس میزدم برکه حامله باشه.

علائمش رو داشت.

ولی خودش مثل دفعه قبل فکر می کرد بخاطر
پریودشه که عقب افتاده.

من که دوست داشتم حامله باشه ولی مهمتر از من
خودشه.

از طرفی دوست دارم حامله باشه و پیشم بمونه
بخاطر بچه از اون طرف هم میدونستم چون ناراحت
و عصبی میشه دلم میخواست حامله نباشه.

[14:33 09.10.21]

part445#

mashoghe_raeis#

دکتر یه سِرْم به دست برکه وصل کرد و بعد گفت :
اگه حامله باشه باید بیشتر حواست بهش باشه.
البته از نظر من که قطعا حامله ست.
حالا باز با بی بی چک مطمئن شو.
و یکم بعدم به هوش میاد و احتمالا گرسنش باشه.

دارو و مسکنی هم لازم نیست برایش بنویسم
بخصوص اگه حامله باشه.

بی بی چک رو گذاشتم رو میز و گفتم : شاید بخواد
بچه رو سقط کنه.

برکه نه حسی به من داره نه به اون بچه.

دکتر متعجب گفت : واقعا میخوای بزاری این کارو
انجام بده؟

کلافه گفتم : نمیدونم، ولی بدن خودشه...
اونم باید راضی باشه.
وگرنه بچه نمیخوام.

دکتر اهی کشید و گفت : زندگی خودتونه. پس بهترین
تصمیم رو بگیرین.
کاری نکن که بعدا پشیمون بشی.
منم دیگه بهتره برگردم خونه.

صبح زود باید برم بیمارستان ، بهتره یکم بخوابم.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم.
تا دم در رفتم و راهیش کردم و دوباره به اتاق
برگشتم.

وقتی برکه بیدار شد چجوری بگم بهش با بی بی چک
، چک کنه ببینه حاملست یا نه؟!

حالش داغون میشه.
خدا کنه مثل اون دفعه بخاطر پریود باشه.
الان که فکر میکنم دلم نمیخواد حامله باشه!

[14:33 09.10.21]

part446#

mashoghe_raeis#

حالا ایشالا که اتفاق بدی نمیوفته.
به سمت کمد رفتم و لباسم رو با لباس خونگی عوض
کردم.

تازه یاد شایان افتادم.
گوشی رو برداشتم و زنگ زدم بهش.
بعد چند بوق برش داشت و : همه چی طبق نقشه
پیش رفت.

اتفاق بدی نیوفتاد. پلیس هم مشکوک نشد.
ولی مسیح خونه قشنگ پودر شده.
هم خود ویلا صادقی هم ویلا های بغلی.

باشه ای گفتم و پرسیدم: اون ویلا که دادم بهتون
خوبه؟ راضی هستین؟ اگه نمیخوای بگو یکی دیگه
برات بگیرم.

شایان گفت : نه ممنون همینجا خوبه.

باشه ای گفتم و گوشه رو قطع کردم.
خب اینم حل شد.
بالاخره یکم راحت شدم.
سزای ادمای خیانتکار همین مرگه.
لبخندی گوشه لبم نشست.

رفتم کنار برکه و شروع کردم به درآوردن مانتوش.
آروم انداختمش کنار و بعد دکمه و زیپ شلوارش رو
باز کردم.
اونم درآوردم و انداختمش کنار.
شالش رو که هنوز رو سرش بود رو هم برداشتم.

یه شلوارک گشاد برداشتم و پوشوندم بهش.
وقتی بیدار شه از کارم عصبی میشه ولی مهم نیست.

کنارش دراز کشیدم.

دستمو نوازش وار رو شکمش کشیدم.

چی میشد برکه هم منو دوست داشته باشه و بدون
توجه به شغلی که دارن باهام بمونه و زندگی کنه؟!
من واقعا نمی توئم از سازمان پیام بیرون.
هم خودم نمیخوام هم قوانین سازمان نمیزاره.
نمی دونم چرا برکه متوجه نمیشه و درک نمیکنه ،
احتمالا خودشو زده به نفهمی!.

[14:33 09.10.21]

part447#

mashoghe_raeis#

ساعت یک شب رو گذشته بود.
ولی خوابم نمی اومد.
نمی دونستم برکه هم بیدار میشه یا نه.

ازش یکم فاصله گرفتم که راحت تر بخوابه.
به صورتش خیره شدم و نفهمیدم زمان چجوری
گذشت.

با تکونایی که برکه می خورد به خودم اومدم.
نگامو به دیوار شیشه ای دوختم.
هوا گرگ و میش بود و حوالی ساعت چهار و نیم
،پنج.

برکه چشماش رو باز کرد و نگاهی به دور و برش
انداخت.

با دیدن من که بیدار بودم و بهش زل زده بودم یکم
ترسید.

با صدای خفه گفت : تو چرا بیداری؟ من چم شد؟

آروم گفتم : نترس... من خوابم نمی برد برای همین
بیدار موندم.

تو هم ضعف کردی و یهو غش کردی افتادی تو بغلم.
الان حالت خوبه؟
گرسنه ای؟

آهانی گفت و ادامه داد : هم تشنه هم گشنمه.

از جا بلند شدم و گفتم : چی میخوای برات بیارم؟

خسته گفت : نمیدونم یه چی بیار دیگه.

باشه ای گفتم و خواستم قدمی بردارم که گفت : خیلی
گرممه.

پتو رو از روش یکم کنار زدم و کنترل کولر رو
برداشتم و کولر رو روشن کردم و گفتم : الان زود
میام.

[14:33 09.10.21]

part448#

mashoghe_raeis#

از اتاق رفتم بیرون و به سمت آشپز خونه رفتم.
یخچال رو باز کردم و براندازش کردم.
خب چی ببرم که رفع گشنگی کنه.!

از برنج و خورشیدی که مونده بود توی ظرف ریختم و
گذاشتم تا گرم بشه.
یه لیوان آب یخ ریختم و براش بردم.

با چشم باز به سقف زل زده بود.
لیوان رو به دستش دادم و همه رو سر کشید.

لیوان رو ازش گرفتم و گفتم : برکه حالت خوبه؟

سری تکون داد و گفت : قضیه تنبیه و شکنجه
سرجاشه؟

خونسرد گفتم : معلومه که آره.

ولی بعدا دربارش حرف می زنیم.

الان بهتره استراحت کنی و جون داشته باشی.

من برم به غذا نگا کنم تا نسوخته.

بعدم فوری از اتاق جیم شدم.

غذا رو براش ریختم تو ظرف و گذاشتم تو سینی.

لیوان رو پر آب کردم و گذاشتم کنارش.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاق.

سینی رو که رو تخت گذاشتم برکه با حال بدی گفت :

بوش داره حالم رو بهم میزنه ازم دورش کن.

وای حالت تهوع گرفتم.

سینی رو کنار گذاشتم و فوری سِرُم رو از دستش
درآوردم که اصلاً نفهمیدم چجوری خودش رو به
سرویس رسوند.

دارم مطمئن میشم که حامله ست و ویارش هم شروع
شد.!

[14:33 09.10.21]

part449#

mashoghe_raeis#

غذا رو از اتاق بردم بیرون و تو اشپز خونه گذاشتم
تا بوش دوباره حالش رو بد نکنه.

به سرعت به اتاق برگشتم و برکه از سرویس اومد
بیرون و بی حال بهم تکیه داد که گفتم : یهو چت شد؟
حالت خوب نیست؟ میخوای بریم دکتر؟

به نشونه نه سری تګون داد و ګفت : ګالڼ ځوبه.
فقط بوی غذا باعث شد ګالڼ بد بښه.

ګفتم : ګو که قیمة دوست داشتی حالا چطور شده از
بوش حالت بهم میخوره؟

نمیدونمی ګفت و رو تخت نشست.
ګفتم : ځب الان ګښتنه باید یه چیزی بخوری.
اګه چیزی دلت میخواد بګو.

من و منی کرد و ګفت : دلم سیب زمینی سرخ کرده و
مرغ سوخاری میخواد.

یعنی برگام ریخت با این جواب دادنش.
شروع شد ویار کردنش.
انګار خودش نمیدونه واقعا.

خسته بودم ولی نمیشد نه بگم برای همین گفتم: باشه
بریم تو آشپزخونه تا اینجا تنها نباشی و خوابت نبره.

بعدم کمکش کردم و باهم رفتیم آشپزخونه.
رو صندلی نشست و منم مرغ رو از فریزر درآوردم و
قابلمه رد پر آب کردم که برکه گفت: بلدی سوخاری
درست کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: دیگه یه ته آشپزی بلدم.
منو دست کم نگیر!!

[14:33 09.10.21]

part450#
mashoghe_raeis#

بعد روشن کردن زیر قابلمه چند تا سیب زمینی
برداشتم و شروع به پوست کندن و خرد کردنشون
کردم که برکه گفت : ببخشید این موقع خسته و کوفته
باعث شدم برای من اینارو درست کنی.

لبخندی زدم و گفتم : اشکال نداره، خودت رو ناراحت
نکن.

فقط حالت خوب بشه برای من کافیه.

بعد یکم مکث گفت : اینجوری میخوای شکنجم کنی؟
تو که دلت نمیداد!

اخمی ناخودآگاه رو پیشونیم نشست و گفتم : اون
قضیه فرق داره.

همه مسائل رو باهم قاطی نکن.

باشه آرومی گفت و دیگه تا تموم شد خرد کردن سیب
زمینی ها حرف نزد.

پودر سوخاری و تخم مرغ رو از یخچال درآوردم و
تو ظرف ریختم و یهو پرسیدم : برکه چند وقته پریود
نشدی؟

بین ابروهاش چین افتاد و گفت : الان این چه شوالیه
میپرسی؟

گفتم : چندشت شد؟
سری تکنون داد که گفتم: بهتره چندشت نشه.
به هر حال یه چیزه طبیعی تو بدنه.
حالا بگو چند وقته پریود نشدی؟

یکم تو فکر رفت و گفت : احتمالا سه هفته...

با لحن عادی گفتم : نمیخوای برای این نامنظمی
پریودت بدی دکتر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : برای من همیشه
اینجوریه.

جای نگرانی نیست.

جدی گفتم : ولی من فردا میبرمت دکتر!

[14:33 09.10.21]

part451#

mashoghe_raeis#

متعجب باشه ای گفت و منم فوری سیب زمینی ها رو
سرخ کردم و همچنین مرغ هارو.
ریختم تو ظرف و گذاشتم جلوی برکه.

با چشمایی که برق می زد حمله کرد سمت غذا ها.
با لبخند بهش نگا می کردم.

اگه بفهمه حامله ست چه عکس العملی نشون میده؟
اصلا واقعا حامله ست؟
مثل اون دفعه که نشده؟
نمیدونستم دلم چی میخواد از طرفی هم میخواستم
حامله باشه هم نباشه!.

زودتر فردا بیاد هم با بی بی چک تست کنیم هم
ببرمش آزمایش.
بهتره الان چیزی نکن و استرس نگیره یا ناراحت
نشه.

برکه گفت : مسیح از یخچال سس رو بده هم کچاب
هم فلفل.

از جا بلند شدم و امرش رو اطاعت کردم.
باورم نمیشد من از این کارا برای یکی انجام میدم
اونم برکه ای که ترجیح میده شکنجش کنم تا اینکه
باهام ازدواج کنه.

سس هارو گذاشتم جلوش و عین وحشی ها دوباره
حمله ور شد.

واقعا چش بود؟!!

گرسنه در این حد؟!!

عجب....

اگه حامله باشه روزای سختی در انتظار مونه...

برکه همه سیب زمینی و مرغ هارو خورد و حتی
تعارف هم نکرد غذایی که خودم درست کردم رو
بخورم!!

چقدر این بشر پرروعه.

[14:33 09.10.21]

part452#

mashoghe_raeis#

برکه از جا بلند شد و گفت : دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

بعدم از اشپز خونه رفت بیرون...
چه عجب لاقل یه تشکر کرد!

منم از جا بلند شدم و ظرف هارو همونجور گذاشتم تا
بعدا اکرم رسیدگی کنه.
اه چرا یادم رفته بود.

اکرم رو که اخراج کردم و صبح اول وقت میره.
بهتره دنبال یکی باشم هر چه سریعتر و آدم قابل
اعتمادی باشه.

باید دوتا محافظ هم بگم بیان.
چطور فراموش کردم اینارو؟!
مگه برکه هوش و حواس میزاره برای من؟!!

از جا بلند شدم و سمت اتاق رفتم.
برکه راحت و آسوده رو تخت خوابیده بود.

گوشیمو برداشتم و به شروین پیام دادم که دو تا
محافظ و یه مستخدم پیدا کنه هر چه سریعتر...
امیدوارم زود پیام رو ببینه...

خسته گوشیمو کنار انداختم و رو تخت دراز کشیدم.
برکه گفت : از فردا میخوای شکنج کنی؟
چه کارایی قراره انجام بدی؟

چشمم رو ماساژ دادم و گفتم : یه چیزایی قراره
ببینی که تاحالا ازم ندیدی.

یادت نره که من رئیس مافیام.

خیلی کارا و چیزا از دستم برمیاد.

تا فردا بهت فرصت میدم اگه خواستی نظرت رو
عوض کنی...

الانم بخواب و حرف نزن چون خیلی خستم روز و
شب خسته کننده ای داشتم.

[14:33 09.10.21]

part453#

mashoghe_raeis#

با کرختی از جام بلند شدم ساعت ۸ صبح بود.
برکه هم غرق در خواب...
نتونستم زیاد بخوابم ، اعصابم داغون و ذهنم درگیر
بود.

امروز باید یه سری کار هارو راست و ریس می
کردم.
گوشیمو برداشتم و دیدم که شروین جواب پیاممو با
چشمی داده...

دوباره بهش پیام دادم : اون دوتا محافظی که جلوی
در هستن با اکرم رو بکشه.
دیگه نیازی ندارم بهشون و اون ادمای جدید رو
جایگزین کنه.

جلوی برکه تظاهر می کردم که فقط اخراجن ولی در
واقع مرگه.!

کسی که میاد اینجا قوانین رو میدونه و اگه زیر پا
بزاره یا حتی فکرش بیاد تو سرش قطعاً باید بمیره.!

بخاطر برکه همین ابهتو قدرتمو دارم از دست میدم.
همه باید بفهمن که من همون آدم بی رحم که به
هیچکس رحم نمی کنم...

برکه فقط یه چشمه از کارای منو دیده وگرنه با دیدن
خیلی چیزا تا حالا هزار بار سخته کرده بود.

پووفی کشیدم که صدای دینگ پیام اومد.
شروین بود ، نوشته بود : همین امروز ظهر کارشون
رو تموم می کنم اصلاً نگران نباش.

پرسیدم: کسی که زنده نمونه از انفجار دیشب؟
حواست بود؟!!

بعد چند لحظه جوابش اومد : هیچکس زنده نمونده
حواسم بود.

نفس آسوده ای کشیدم که شروین دوباره پیام داد :
ببخشید قربان ولی یه چیزی...
منتظر موندم ادامه پیامش رو بفرسته و فرستاد : با
آقا باربد چیکار کنیم و پدرشون؟ رسماً بر علیه
سازمان...
ولی نمیدونن که ما از همه چی خبر داریم...

[14:33 09.10.21]

part454#

mashoghe_raeis#

پوزخندی زدم و گفتم: به زودی نوبت مرگ اونا هم
میرسه.

فقط یکم باید صبر کنیم.

حداقل قبل مرگ باید با برکه حرف بزنی.

چشمی فرستاد که گفتم : خبری نیست دیگه؟

دوباره پیامش اومد : قربان گفته بودین برم دنبال
گذشته برکه خانوم...

فوری فرستادم : خب چی شد؟

شروین گفت : اینجوری نمیشه باید ببینمتون.

کلافه گفتم : باشه هر چه سریعتر خودتو برسون
اینجا.

چشمی گفت و گوشی رو کنار انداختم.

به برکه نگاه کردم که داشت خواب هفت پادشاه رو
می دید.

انقدر که آروم خوابیده بود.

بوسه آرومی رو گونش زدم و از جام بلند شدم.
از اتاق خارج شدم و به سمت آشپز خونه رفتم تا
چیزی بخورم که سرو صدا و به هم خوردن ظرف می
اومد.

اکرم مشغول شستن ظرفای دیشب بود.
با اخم رو صورتم گفتم : داری چیکار میکنی؟ مگه
قرار نبود بری؟

با چشمای اشکی برگشت سمتم و گفت : گفتم
بشورمشون شما تو زحمت نیوفتین بعد برم.

گفتم : هر چه سریعتر کارتو تموم کن وگرنه از خونه
میندازمت بیرون... ولی نه از در... از پنجره که
مغزت کف خیابون متلاشی بشه.!

[14:33 09.10.21]

part455#

mashoghe_raeis#

با ترس و لرز چشمی گفت که گفتم : سریع یه
صبحونه آماده کن واسم.
دوباره چشمی گفت و منم رفتم سمت اتاق.

خیلی گرم بود حتما باید یه دوش آب سرد میگرفتم.
حولم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم.

دوشم یه ربع طول کشید و زود اومدم بیرون.
برکه هنوز غرق در خواب بود.
اشکال نداره اونم خسته ست حتما...

لباس راحتی پوشیدم و بعد از برداشتن گوشیم آروم
از اتاق خارج شدم.

اکرم خانوم صبحونه مفصلی رو میز آشپزخونه چیده
بود.

خودش هم الان قطعا داشت لوازمش رو جمع می کرد.
برام که مهم نیست!

بیخیال یه چایی برای خودم ریختم و گذاشتم یکم سرد
بشه.

صدای دینگ پیام گوشیم اومد.
شروین بود که نوشته بود پشت در.

از جا بلند شدم و رفتم درو براش باز کردم.
همون دوتا بادیگارد جلوی در بودن.
بیچاره ها نمیدونستن امروز آخرین روز
زندگیشونه...

این درس عبرت میشه برای بقیه که از دستور و قوانین من سرپیچی نکنن.

شروین سلامی داد و با اجازه من وارد خونه شد.
درو بست و از در که فاصله گرفتیم گفتم : خب چه خبر؟
صبحونه خوردی؟

اره ای گفت که گفتم : من نخوردم...
بریم آشپزخونه هم من صبحونه بخورم هم تو ماجرا رو برام تعریف کنی...

[14:33 09.10.21]

part456#
mashoghe_raeis#

یه قلوپ از چاییم که سرد شده بود خوردم و گفتم:
خب شروین بگو ببینم چیا فهمیدی...

شروین من و منی کرد و گفت : این چیزایی که میگم
رو خیلی طول کشید تا بفهمم چون همه چی سکرت و
تو سکوت بود.

یه عالمه رشوه اینا دادم تا یکم حقیقت رو بدونم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: همه رو با پاداشت کارت
به کارت میکنم.

شروین گفت: نه بخاطر این نگفتم.
بخاطر این گفتم که همه چی مخفی بود و به راحتی
نمیشد فهمید.

یکم استرس گرفتم و گفتم: خب بگو ببینم.

شروین نشست رو صندلی رو به روم و گفت : یه چیزایی دیگه هم فهمیدم که همه رو الان میگم...

کسی که ۵ سال پیش پدرتون رو کشت باربد بود.

کسی که اونموقع بهترین دوستتون بود.

ما اصلا شک نداشتیم به باربد...

یعنی کاری نکرده بود که شک کنیم و حالا بعد ۵ سال اینو فهمیدیم...

احتمالا پدرشون هم میدونن...

از اول بر علیه شما بودن ولی چون مدرکی نداشتن و مسلما شما خیلی قدرتمندین کاری نمی تونستن بکنن و الان که خیلی جدی تر دارن رو این مسئله کار می کنن...

داشتم به حد خیلی بدی از عصبانیت می رسیدم.

واقعا درسته که آدم بدترین ضربه هارو از دوست و رفیقش میخوره نه دشمنش...

دارم برات باربد خان.

خودت و تمام کسایی که پشتت هستن رو نابود
میکنم...

شروین بی توجه به حال و وضع ادامه داد : و این
که برکه خواهر باربد و دختر بابک نیست...

[14:33 09.10.21]

part457#

mashoghe_raeis#

مات و مبهوت به دهن شروین چشم دوختم.

یعنی چی که دختر اون نیست؟!

پس دختر کیه؟

برکه خبر داره؟

کلافه و عصبی گفتم: اگه دختر اون نیست پس دختر

کیه؟ برکه خبر داره از این موضوع؟

شروین گفت : چند سال پیش که خانوم آقا بابک
حامله بودن موقع زایمان بچشون فوت میشه و آقا
بابک هم یه بچه دیگه رو جایگزین میکنه چون اگه
خانومش می فهمید بچش مرده دق می کرد...

به یه نقطه خیره شدم.

عجب داستانی داره این برکه...

ولی همه اینا باعث نمیشه که همچین رفتار بدی با
برکه داشته باشن...

بندازنش تو خونه من و هیچ کاری باهاش نداشته
باشن.

نه زنگی نه حرفی انگار نه انگار که برکه وجود
داره.

حالا تازگیا هم بارید خان میخواد رابطه مارو خراب
کنه...

پسره شیطان صفت عوضی.

همونجور که به به یه نقطه خیره بودم گفتم: نگفتی برکه
از این موضوع خبر داره یا نه؟ خانواده واقعیش
کین؟!

شروین گفت : فکر نکنم بدونه ولی خانواده
واقعیش...

اگه بگم شاخ درمیارین...

اخم رو صورتم نشست...

حس خوبی به این ماجرا نداشتم و کلافه گفتم :
سریعتر بگو شروین. دق دادی منو تا دو کلمه حرف
بزنی.

شروین با حرفی که زد تمام تنم یخ زد : دختر رئیس
قبلی.

درواقع دختر عمتون.

[14:33 09.10.21]

part458#

mashoghe_raeis#

باورم نمیشد...

امکان نداشت...

اینهمه مدت همه چی از چشم من پنهون بود.

من یه چیزی رو به برکه دروغ گفتم اونم اینکه این
سازمان مافیایی نسل به نسل چرخیده و به من
رسیده.

رئیس قبلی سازمان عمه من بود که طی حادثه ای با
شوهرش فوت کرد و نوبت من بود که تو اونجا
حکومت کنم.

اگه عمم بچه ای داشت اون قطعا رئیس میشد ولی
انگار دلشون نمی خواست که پای بچشون به اینجور
جاها کشیده بشه...

ولی من هیچوقت از بارداری عمم نفهمیدم.
باید نمی فهمیدم.

اون هیچوقت در عموم و جلوی بقیه ظاهر نمیشد.
منم که ۷،۸ سال سن بیشتر نداشتم از کجا میخواستم
بدونم؟!

شروین گفت : طی تحقیقاتم به این نتیجه رسیدم که
عمتون د شوهرش نمیخواستن برکه وارد سازمان
بشه.

وقتی فهمیدن بچه بابک فوت کره خودشون با دستای
خودشون برکه ای که تازه متولد شده بود رو دادن به
بابک تا ازش مراقبت کنه.

برای سالای بعد هم براش پول زیادی ریختن.
انگار اینو میدونستن که قراره به زودی بمیرن...
و طولی هم نکشید که توسط یکی از دشمنها به قتل
رسیدن.

اعصابم داغون شده بود.
اگه برکه می فهمید چه عکس العملی نشون میداد؟
حقیقت رو باید بهش می گفتم یا میزاشتم مخفی
بمونه؟
اخه از طرفی دختر عمم میشد.!

[14:33 09.10.21]

part459#
mashoghe_raeis#

برکه عمرا بخواد سازمان رو به دست بگیره.
مطمئنم اگه حقیقت رو بفهمه میره همه چیو نابود
میکنه.

دستی تو موهام کشیدم.

الان هیچی آروم نمی کرد.
فقط باید زمان بگذره تا حالم بهتر بشه.

شروین گفت : نگران سازمان نباش.
اونجا دیگه برای شماست.
۵ساله که داری حکومت میکنی.
عمت هم وصیت کرده که سازمان متعلق به تو بشه.
برکه هر کاری کنه نمی تونه حتی تلنگری به سازمان
بزنه چه برسه به نابودی!
میدونم که این تو ذهنت بود.
گفتم خیالت راحت بشه.

نیم نگاهی به شروین انداختم و گفتم: از کی روی این
تحقیقات کار می کردی؟

شروین یکم فکر کرد و گفت: از همون موقع که
گفتین افتادم ردش.
تقریبا سه ماه اینا میشه.

از اونموقع که عکس برکه رو دیدین که پشتش
نوشته بود نام پدر نامعلوم.

حرصی گفتم : اون عوضیا میدونستن که برکه دختر
بابک نیست و من اینهمه مدت نمیدونستم.

شروین گفت : احتمالا آزمایش دی ان ای رو دیده
بودن وگرنه نمیدونن واقعا دختر کیه.

گفتم : کیا از این موضوع خبر دارن؟

شروین گفت: یه شیش هفت نفری هستن.

عصبی گفتم : همه رو بکش.

[14:33 09.10.21]

part460#

شروین گفت : باربد و بابک هم جزو این تعدادن، اونا چی؟

عصبی از جا بلند شدم و گفتم: بقیه رو بکش...
نزار یکی هم زنده بمونه...

فعلا باربد و بابک باید زنده بمونن من بخصوص با
باربد کارها دارم...

شروین باشه ای گفت و گفتم: همین امروز همشون
رو میکشی به همراه این دو محافظ و اکرم!

شروین چشمی گفت که دوباره گفتم : مستخدم و
محافظ هایی که گفتم رو پیدا کردی؟

شروین گفت : آره، به محض این که کار اینا رو
بسازم اونا میان اینجا.

گفتم : به مستخدم بگو سریع بیاد. ناهار هم باید درست کنه.

چشمی گفت و از جا بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

منم همراهش رفتم و بدرقه اش کردم.

مغزم در حال انفجار بود.

آخه عمه عزیزم آدم قحط بود که دادی اون بابک عوضی بچتو نگه داره؟

دارن بچتو تو همه چی قربونی میکنن و به هیچ جاشون نیست!

باید هر چه سریعتر به برکه بگم ولی اگه حامله باشه شوک بهش وارد میشه که براش خوب نیست.

ولی خدا چقدر بدبختی.

وارد اتاق شدم.

برکه هم قصد بیدار شدن نداشت.

کنارش نشستم و خیره شدم بهش و در حال فکر کردن بودم که چطور این اوضاع رو کنترل کنم.

[14:33 09.10.21]

part461#

mashoghe_raeis#

نمیدونم چقدر به برکه خیره بودم که صدای زنگ گوشیم اومد که فوری جواب دادم تا برکه از خواب نپره.

صدای شروین تو گوشی پیچید که می گفت : کار اکرم و اون دو محافظ رو تموم کردم دو محافظ جدید جلوی در وایستادن.

یه مستخدم دیگه هم گفتم که پشت دره.

بدون حرف دیگه ای قطع کردم و از اتاق خارج شدم.
در رو که باز کردم دو پسر هیکلی پشت در وایستاده
بودن همراه با یه دختر ۲۵ ساله.

وقتی متوجه من شدن برگشتن سمتم و با احترام
سلامی دادن که سری تکون دادم و گفتم: بعدا با شما
دو تا حرف میزنم و قرارداد رو می بندیم ولی شما
خانوم.

نگامو به چشماش دوختم و گفتم : شما خدمتکار
جدیدین؟

حدس میزدم که خدمتکار باشه ولی فکر نمی کردم
شروین یه دختر جوون رو بفرسته.

دختره سر به زیر انداخت و گفت : نغمه هستم،
خدمتکار جدیدتون.

سری تکون دادم و گفتم: بیا تو.

کنار کشیدم و جلوتر راه افتادم و گفتم : دنبالم بیا.
راه اشپز خونه رو نشون دادم و گفتم : اینجا که
میبینی اشپز خونهست.

بقیه جاها رو هم میتونی نگا بندازی.

من با همسرم زندگی میکنم پس برای ما غذای
مخصوص درست میکنی.

۳ نفر هم تو اتاق کنترل هستن همراه با این دو محافظ
و خودت که غذاشون رو درست میکنی.

قوانین و بقیه وظایفت رو شروین بهت گفته دیگه؟

بله ای گفت که خوبه ای گفتم و ادامه دادم : دست از
پا خطا کنی کارت فقط با یه گلوله تموم میشه پس
حواست رو جمع کن.!

[14:33 09.10.21]

part462#

mashoghe_raeis#

یکم ترسید و گفت : بله چشم.

بعدم بدون نگاه کردن بهش برگشتم و راه اتاق رو
پیش گرفتم و گفتم: دست به کار شو هر چه سریعتر.
چشمی گفت و منم وارد اتاق شدم.

هزار بار وارد اتاق شدم ولی این برکه بیدار نشد که
نشد.

چقدر میخوابی مگه؟

پووفی کشیدم و لپ تایم رو برداشتم و به کارای عقب
موندم رسیدم و به ساعت توجهی نداشتم ولی با
تکون خوردنای برکه و بعد بلند شدنش نگاه بهش
کردم که گیج و منم به اطراف نگا می کرد.

چشماش که به من افتاد سلام و صبح بخیری گفت که
چیزی نگفتم.

به ساعت نگا کردم که نزدیکای ۱۲ ظهر رو نشون
میداد.

تا خواستم به برکه ساعت خوابش رو یادآور بشم
برکه به سرعت رفت سمت سرویس.

فکر کنم باز حالت تهوع گرفته.

لعنتی ایتحودی همش اذیت میشه و من اینو نمیخوام.

ولی وقتی به این فکر می کنم که یه بچه تو شکمش
باشه و درحال رشد پر از ذوق و حس خوب میشدم.
امیدوارم حداقل برکه با حاملگیش کنار بیاد.

از جا بلند شدم و سمت سرویس رفتم و برکه رو صدا
زدم که بعد چند لحظه اومد بیرون و بی حال به دیوار
تکیه داد و گفت : خوبم ، نگران نباش.

اخم کردن و از بازویش گرفتم و به سمت تخت بروم و
گفتم: به این حالت میگی خوب؟
دیشب هم حالت بد شد الانم.
باید بریم دکتر البته یه حدس هایی میزنم که چته.

[14:33 09.10.21]

part463#
mashoghe_raeis#

روی تخت نشست و گفت : مگه چمه؟

به سمت میز رفتم و بی بی چک رو برداشتم و به
برکه دادم که خیره شده به بی بی چک.
بهت زده بود.
اصلا حرف نمی زد.
می ترسیدم یه چی بشه بهش.

آروم صداش زدم که با چشمای اشکی بهم نگاه کرد...

دلم نمیخواست اینجوری ببینمش...
این حالش حالم رو داغون می کرد.
می رفت رو اعصابم و تمام سیستم رو به هم می ریخت.

دستی به گونش کشیدم و گفتم : هنوز که معلوم نیست. برای چی گریه میکنی؟

با بغض گفت : ولی اگه حامله باشم چی؟ به خواستت رسیدی نه؟ میخواستی با بچه مجبورم کنی که بمونم و باهات ازدواج کنم آره؟

اخمی کردم و گفتم: چی میگی تو؟ هر چرت و پرتی میرسه به اون مخ معیوبت به زبون میاری.
یکم فکر کنی بد نیست...

من قبلا بهت گفتم با من ازدواج میکنی یا نه تو هم
شرط گذاشتی که من قبول نکردم و گذاشتیم یکم
بگذره تا ببینیم چی میشه.

همون موقع ها هم رابطه داشتیم کلا قبل اینکه من
جواب رد بشنوم!

بعد تو تازه دیشب گند زدی و من دو تا راه گذاشتم
جلو پات.

دلم میخواد که با هم باشیم تا اخر عمر ولی مجبورت
نکردم که.

با گند هایی که زدم دو تا راه حل بهت دادم.
خیلیم منطقیه.

حالا تو منطقی نیستی مشکل من نیست!

[14:33 09.10.21]

part464#

mashoghe_raeis#

بركه با بغض گفـت : چرا نمـيخواي بفهمـي من نمـيخواهم
باهات باشم.

اخم غليظ تر شد و گفتم: فقط بخاطر سازمان
نميخواي با من باشي؟
درواقع دو سم داري ولي بخاطر كارم نمي توني باهام
باشي؟

بركه خيره نگام كرد و چيزي نگفت.
بايد مي فهميدم واقعا منو نمي خواد يا صرفا فقط
بخاطر كارم نميخوادم كه چيزي هم نميگه.

به نظرم بايد بهش زمان بدم تا يكم بيشتر فكر كنه.
بايد باهاش حرف بزنم تا راضيش كنم.
يه سري حقايق رو هم بايد بهش بگم.
ولي اول بايد مطمئن بشم حامله ست يا نه.

بركه گفـت : ميشه تتهام بـزاري؟

جدی گفتم : هنوز معلوم نیست که حامله ای یا نه ،
بزار معلوم بشه بعد زانوی غم بغل بگیر!!

فوری از جاش بلند شد و به سمت سرویس رفت و
گفت : همین الان مطمئن میشیم.

کلافه و عصبی بودم.

برکه رفتار بدی داشت که البته حق هم داره.

نمیدونم چرا با من اینجوریه.

اگه دوسم داره این رفتارش خیلی بده ولی اگه دوسم
نداره حق داره.

همش ضد منه.

یه بار نشد موافقت کنه باهام.

همیشه باید مجبورش می کردم.

[14:33 09.10.21]

part465#

mashoghe_raeis#

سردرد داشت می کشت منو.
از حرص چند ضربه محکم به سرم زدم که بیشتر درد
گرفت.

صدای باز شدن در سرویس اومد که فوری برگشتم
سمت برکه و با دیدن چهره اش همه چیو فهمیدم...

آروم بی بی چک رو از دستش گرفتم و نگاش کردم.
بله برکه خانوم حامله ست.

حس عجیب و در عین حال شیرینی داشتم.
از اینکه یه موجود کوچولو تو شکم برکه در حال
رشته ولی تمام این حس و حال خوبی که داشتم با
دیدن چهره غم زده و چشمای پر اشک برکه پرید.

دست دور شونه اش انداختم و گفتم : ناراحتی از
اینکه واقعا بارداری؟

برکه سرد و بی حس گفتم : دلم نمیخواست الان و
اینطوری حامله بشم.

اخمی کردم و گفتم: اصلا اون بچه ای که تو شکمته
رو دوست داری؟
فقط نمیدونمی گفتم و رو کاناپه نشستم.

بعد چند لحظه عین ربات سرشو چرخوند طرفم و گفت
: پس دیگه شکنج نمی کنی؟ تنبیهم چی شد؟
میخوای به زور بچه رو نگه دارم و باهات ازدواج
کنم؟

جدی گفتم : نه دیگه تنبیهی در کاره نه شکنجه ای.
به زور هم نمی خوام که باهام ازدواج کنی.

بهت وقت میدان که فور کنی درباره ازدواج ولی بچه
رو باید نگه داری...

یعنی انقدر بی رحم شدی که دلت میخواد سقطش
کنی؟

برکه گفت : من همچین چیزی نگفتم.

پوزخندی زدم و گفتم: ولی همچین چیزی تو فکرت
بود.

منو دور زن برکه من خودم ختم این حرفام.

[14:33 09.10.21]

part466#

mashoghe_raeis#

برکه گفت : بچه رو نگه میدارم و به دنیا که اومد
میدم بهت و از زندگیت میرم.

اینم بخاطر این که برات دردرس درست کردم.

زندگی من برکه بود.

برام مهم تر از بچه ست.

ولی نمی تونستم این حرفا رو بگم.

امیدوارم تو این نه ماه جواب مثبت ازش بگیرم.

قطعا به بچه دلبسته میشه و همه این حرفاش از یادش میره.

اونموقعست که نمی تونه بی من هم بمونه...

ولی انقدر احمق نیستم که بخوام با بچه نگهش دارم.

هر چی که خودش بخواد همونه.

من هیچوقت زورش نمیکنم.

اگه دوسم داشته باشه هر جوری هم باشه میمونه.

دستاش رو گرفتم و گفتم : برکه من نمیخوام اجبارت

کنم بچه رو نگو داری یا پیشم بمونی.

بین خودت چجوری راحتی...

اگه حتی حسی به من داری پس این لجبازیا برای
چییه؟

اگه هم نداری که باشه ولی درباره بچه...

من نمیخوام با وجود این بچه تو رو پایبند خودم کنم
یا هرچی.

حتی اگه واقعا بخوای میتونی سقطش کنی و بعدم از
پیشم بری...

با گفتن این جمله قلب خودم به در اومد و برکه هم
متعجب شده بود.

ادامه دادم : ولی تصمیمی نگیر که بعدا ازش پشیمون
بشی.

میدونی که این فرصت ها دیگه برنمی گردن.

بهتره تصمیم منطقی و خوب بگیری.

من تو رو هیچوقت به چیزی مجبور نمیکنم حالا خود
دانی.

[14:33 09.10.21]

part467#

mashoghe_raeis#

به چهره متعجبش نگا نکردم و از اتاق زود اومدم
بیرون.

واقعه بغض گرفته بود.

اگه برکه منو ترک می کرد و بچه رو سقط می کرد
من میمردم.

دیگه هیچی از من باقی نمی ماند.

آهی کشیدم و وارد اتاق کارم شدم تا یه سری چیزارو
راست و ریس کنم.

(برکه)

باورم نمیشد مسیح اون حرفارو بهم زد.
انگار واقعا نمیخواه مجبورم کنه.
و این از عجایب مسیح بود.

هرکی بود به زور به ازدواج و نگه داشتن بچه
و ادارم میکرد ولی مسیح این کارو نکرد.
حق انتخاب داد بهم.

من مسیح رو دوست داشتم این بچه رو هم دوست
دارم و هیچوقت سقطش نمی کنم.
حرفای که زدم فقط برای امتحان کردن مسیح بود تا
ببینم چی جواب میده.
وگرنه من هیچوقت بچه خودم رو نمی کشم.

حس خیلی خوبی داشتم از این که بچه من و مسیح تو
وجود منه.
وقتی که بهش فکر می کردم چشمام اشکی میشد.

تنها مشکل من کار مسیح بود.

کاری که می ترسیدم بخاطرش در خطر باشیم و
اتفاقی برامون بیوفته بخصوص الان که یه بچه هم
داریم.

[14:33 09.10.21]

part468#

mashoghe_raeis#

ولی از طرفی می دونم مسیح هیچوقت سازمان رو
ول نمیکنه.

یعنی میتونم با این قضیه کنار بیام؟

من که چند ماه با مسیح زندگی کردم و به هیچ جام
نبود چیکارست حتی اونموقع که روش کراش داشتم
هم برام مهم نبود ولی عجیبه که الان برام مهم شده!

حالا خودمم دارم اونجا کار میکنم بعد به مسیح میگم
بیا بیرون.

واقعا مسخرست...

ولی به هرحال باید فکر کنم.

اگه کنار پیام با شغلش اونموقع تکلیف این بچه چی
میشد؟

پووفی کشیدم و از جا بلند شدم.

حسابی گرسنم بود باید چیزی می خوردم.

از اتاق رفتم بیرون و به سمت آشپز خونه رفتم...

یکی درحال آشپزی بود ولی اکرم خانوم نبود.

این کیه اینجا؟

صداش کردم : خانوم؟

فوری برگشت سمتم و با دیدن دختر جوونی ابرویی

بالا انداختم و گفتم : شما؟

با احترام گفتم : سلام خانوم من نغمه ام.
از امروز به بعد من خدمتکار اینجام.

متعجب گفتم : پس اکرم خانوم چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: من نمیشناسمشون و
خبری هم ندارم.
باشه ای گفتم.

پسره ی بیشعور آخر کار خودشو کرد.
اون بدبختو اخراج کرد.

فکر نمی کردم انقدر رو حسام حساس باشه که
بخواداینکارو کنه...
البته این که نارو خورده بود هم عصبیش کرده بود.

[14:33 09.10.21]

part469#

mashoghe_raeis#

به دختره گفتم : یه چایی برای من میریزی؟
چشمی گفت و یه لیوان برداشت.

یخچال رو باز کردم.
نگاهی انداختم ولی هیچی دلم نمیخواست.
وای چرا اینجوری شدم؟!

کلافه یخچال رو بستم و چایی رو از نغمه گرفتم.
رو صندلی نشستم و رفتم تو فکر...

انقدر غرق فکر کردن بودم که متوجه گذر زمان نشدم
و با صدای نغمه که می گفت خانوم چاییتون سرد شد
به خودم اومدم.
چایمو خوردم و از آشپزخونه خارج شدم.

وارد اتاق شدم و به سمت لپ تاپ رفتم تا حداقل فیلم
ببینم بلکه زلمات زودتر بگذره و فکر و خیال نکنم.

نمیدونستم سازمان قراره بازم برم یانه.
اصلا مهم نیست ، بهتره به فیلمم برسم.
لپ تاپ رو روشن کردم و مشغول فیلم نگا کردن
شدم.

یه ساعتی گذشت که صدای باز شدن در اومد و قطعا
مسیح بود.

صداش اومد : انگار خوب با این قضیه کنار اومدی...
گفتم حتما زانوی غم بغل گرفتی.!

فیلم رو زدم استپ و به سمتش برگشتم و گفتم :
قراره این بچه رو نگه دارم.
غم داشتن و گریه کردن حالم رو خوب نمیکنه.
یعنی تو انتظار داری من ۹ ماه تو اون حالت باشم؟

مسیح گفت : ۹ ماه نه ، ولی الان رو حداقل انتظار
نداشتم.

[14:33 09.10.21]

part470#

mashoghe_raeis#

مسیح کنارم نشست و گفت : از این به بعد باید بیشتر
مراقب باشی دیگه فقط خودت نیستی.
یه بچه تو شکمته.

لبخندی زدم و درسته ای گفتم که گفت: بهتره بریم
ناهار بخوریم.

از جا بلند شدم و گفتم : من قراره بازم تو سازمان
باشم؟

اخمی کرد و گفت : بستگی به خودت داره نمیخوام
مجبورت کنم.

ببین خودت چی دوست داری.

گفتم : من دلم میخواد کار کنم تو حرفه ای که سر
رشته دارم ولی نه برای تو و سازمان و کارای
خلاف!

مسیح پوزخندی زد و گفت : چیه میخوای بری برای
پلیسا کار کنی؟

داری جا پای داداشت رو پر میکنی!

در ضمن بدی تو این پلیس بیشتر در خطری.

حتی منم نمی تونم اونموقع ازت محافظت کنم.

درست می گفت.

درباره اینم باید فکرامو کنم برای همین گفتم : حالا فکرامو میکنم میگم بهت.

به آشپزخونه رسیدیم که میز پر از انواع غذا بود.
نغمه سر به پایین انداخته بود و با دیدن ما با احترام سلامی داد و گفت : اگه امری ندارین من تنهاتون میزارم.

مسیح گفت : میتونی بری.
اتاق تو راهرو دست راست اتاق دوم.

نغمه چشمی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت و ماهم رو صندلی نشستیم و به مسیح گفتم : نمی تونستی اکرم رو نگه داری؟ حتما باید قدرتت رو به رخ می کشیدی؟

[14:33 09.10.21]

part471#

mashoghe_raeis#

مسیح همونجور که با خونسردی سالاد می ریخت
گفت : اکرم از دستورم سرپیچی کرده ، خیانت کرده ،
از اعتماد سو استفاده کرد و بهم نارو زده و اون بلا
رو سر برادرم آورد و این غیر قابل بخششه.

فقط میتونست بهم زنگ بزنه و بگه تو ازش اون
درخواستو رو کردی ولی زنگ نزد و ترجیح داد بهم
خیانت کنه و خیانت تو قوانین من یعنی مرگ!

متعجب گفتم : یعنی چی؟ نکشتیش که؟

مسیح گفت : بهتره در این باره هیچ حرفی زده نشه.
غذاتو بخور سرد نشه.

دخترمون گشنشه.

بحثی که داشتیم با جمله آخرش به فراموشی رفت و
گفتم : دخترمون؟ فعلا که جنسیتش معلوم نیست.

مسیح یه تیکه از خیار سالاد رو به چنگال زد و
جلوی دهن من گرفت که خوردمش و گفت : میدونی
که دخترا اصولا بابایی هستن.

من دختر بیشتر دوست دارم.
البته واقعا فرقی نداره مهم اینه سالم باشه حالا دختر
هم باشه که چه بهتر.

چیزی نگفتم و مشغول غذا خوردن شدم.
درواقع جای حرفی نداشتی بود.

نمی دونستم حامله شدم رو به باربد و بابا بگم یا
نه؟!

اصلا خوشحال میشن یا ناراحت میشن؟

از همه لحاظ بلامتکلیف بودم و هیچ جوری نمی
تونستم تصمیم درستی بگیرم.
با اون پیام باربد و اتفاقی که برام افتاد حس بدی
بهش پیدا کردم.

[14:33 09.10.21]

part472#

mashoghe_raeis#

ولی تصمیم رو گرفتم هم به باربد هم به بابا میگم.
زنگ بزنم که گوشی رو جواب نمیدن بهشون پیام
میدم.

ته دلم خوشحال بودم از حاملگیم.
حس خوبی داشتم.

اگه با کار مسیح هم کنار می اومدم و یکم ابراز احساسات می کرد خیلی خوب میشد.

گوشی رو برداشتم و به باربد و بابام پیام دادم و بهشون گفتم که باردارم.

یه چند دقیقه صبر کردم ولی جوابی نیومد.
گوشی رو انداختم کنار.

حوصلم سر رفته بود و مسیح هم رفته بود سازمان.
معلوم نیست روزام اینجوری چطور میخواد بگذره.

حداقل دوتا کتاب بخونم اطلاعاتم بره بالا و وقتم هم درست بگذره.

تا خواستم یه کتابی که تعریفش رو شنیده بودم بردارم
بخونم صدای دینگ پیامک اومد.

حدس زدم بابام یا باربد باشه ولی انگار اشتباه می
کردم چون مسیح پیام داده بود که مراقب خودم باشم
و جایی نرم و چیزای مقوی بخورم و توصیه های
دیگه ای که موقع رفتن بهم گفته بود.

در جواب تمام حرفاش باشه ای نوشتم و سند کردم و
دراز کش شدم رو تخت و کتاب به دست شروع به
خوندن کتاب کردم.

[14:33 09.10.21]

part473#

mashoghe_raeis#

صدای قدم هایی رو که شنیدم کنترل رو برداشتم و
صدای تلویزیون رو کم کردم.

بعد از چند ساعت کتاب خواندن از اتاق او مدم بیرون
تا هم چیزی بخورم هم یه فیلم ببینم.

اصلا نفهمیدم چقدر گذشته بود که مسیح اومده بود
خونه.

کتش رو از تنش در آورد و رو کاناپه انداخت و گفت
: علیک السلام خسته هم نباشم حال تو چطوره؟
بی توجه به کنایه اش خوبمی گفتم که گفت : چه
خبر؟

نفسی بیرون دادم و گفتم : خبر بارداریم رو به بابام و
باربد دادم ولی جوابی ازشون نشنیدم.

مسیح پوزخندی زد و گفت : خودت هم همون اول تو
ناراحتی و شوک و بهت بودی بعد چه انتظار داری از
اونا داری؟!

اونا از من متنفرن ، الانم با وجود بچه من تو شکمت
تتفرشون بیشتر میشه.

سوال همیشگیم رو پرسیدم : چرا باید از تو متفر
باشن؟

تو که با باربد هم خیلی رفیق بودی؟!!

مسیح گفت : دوستی من با داداشت اشتباه محض بود
اون از اول هم فکر نابودی من رو تو ذهنش داشت.
بابات هم با اون همراه شد و گذشته خودش رو
فراموش کرد.

فراموش کرد که از کجا به کجا رسیدن.

مطمئن باش تقاص کارای کثافتشون رو پس میدن و
هیچ وقت ازشون نمی گذرم لاشی های عوضی!!

بعدم از جا بلند شد و راه اتاق رو پیش گرفت...

چرا اینقدر عصبی شد؟

مگه خانواده من باهاش چیکار کردن؟

[14:33 09.10.21]

part474#

mashoghe_raeis#

خانوادم هر چی هم باشن دلم نمیخواد بهشون آسیبی
وارد بشه حتی اگه اونا براشون مهم نباشه که من
آسیب می بینم.!

می ترسیدم مسیح کار دست خودش بده.
اگه باربد رو بکشه، به نظرم بعدا پشیمون میشه و
عذاب وجدان میگیره.
ولی نه...

وقتی به کارای مسیح فکر می کنم بی رحم تر از این
حرفهاست که عذاب وجدان داشته باشه.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و بدون در زدن
در اتاق رو باز کردم که مسیح لخت فقط با یه لباس
زیر رو به روی کمد لباس بود.

چشم برگردوندم و همونجور پرسیدم : با بابام و باربد
میخوای چیکار کنی؟
چیزی شده که من ازش خبر ندارم؟

مسیح بعد چند لحظه مکث گفت: خبر که همیشه
هست.

به موقعش خیلی چیزا رو بهت میگم.

معلوم نیست چه چیزا هست که همیشه این جمله رو
به من میگه.

گفتم: تو همیشه میگی به موقعش میگم ولی هیچوقت
چیزی نمیگی.
پس اونموقع کی میاد؟

مسیح گفت : اولاً میتونی برگردی نگاه کنی ،لباس
پوشیدم.

دوما همین امشب می‌گم یه سری چیزا رو.

تعجب کردم واقعا.

این حرفا بعید بود از مسیح.

بی صبرانه منتظرم ببینم دوباره چی شده.

[14:33 09.10.21]

part476#

mashoghe_raeis#

زمزمه کرد : دلم برات تنگ شده.

نوازش هاش رو لبم و گونم کشیده میشد که باعث
میشد از خود بی خود بشم.

منکر این نمیشم که دلم براش تنگ شده ولی نمیتونم
بروز بدم.

تا یه سری چیزا رو نفهم و حس واقعی مسیح رو
میدونم نمی تونم عکس العملی نشون بدم.

البته دیگه داشت برام واضح میشد که مسیح دوستم
داره ولی این که چرا نمیگه منو متعجب میکنه!
آخه اونقدر ا هم مغرور نیست.

پس یه چیزی باید مانع شده باشه که نتونه حرف
دلش رو بزنه.

حالا اون مانع چیه من نمی دونم!

مسیح دیگه مکث نکرد و لبشو رو لبم گذاشت.
بیخیال همه چی شدم و شروع به همراهی باهاش
کردم.

روم خیمه زد که رو تخت دراز شدم و به کارش ادامه داد...

عین یه تشنه ای که به آب رسیده.

می بوسید و می بوسیدم ، انقدر ادامه دادیم که با تنگی نفس ازش جدا شدم.

کم آوردن نفسم باعث شد سرفه کنم که مسیح با نگرانی گفت : حالت خوبه؟ چیشد بهت؟

دستم رو به علامت سکوت جلوش گرفتم و بعد از منظم شدن نفسم گفتم : خوبم. یکم سرفه گرفت بخاطر کم آوردن نفس.
الان خوبم نگران نباش.

[14:33 09.10.21]

part477#

مسیح که از روم بلند شده بود بیشتر فاصله گرفت و
گفت : بهتره بریم شام بخوریم.

با کمی مکث از جام بلند شدم و به همراه مسیح که
دستم رو گرفته بود از اتاق اومدیم بیرون.

وارد آشپزخانه که شدیم مثل همیشه میز آماده بود و
نغمه هم گوشه ای وایستاده بود که با جمله میتونی
بری مسیح از آشپزخانه رفت بیرون.

مسیح منو نشوند و برام از همه غذا ها ریخت و
مجبورم می کرد تا همه رو بخورم.

منتظر رو کاناپه نشسته بودم و به مسیح که سکوت کرده بود نگا کردم.

کلافه گفتم: مسیح شروع میکنی یا نه؟

بعد چند لحظه گفت : تو از خیلی چیزا خبر داری، میدونی که داداشت و بابات دنبال نابودی من و در اصل نابودی سازمان و از خیلی وقت پیش برادرت این نقشه رو کشیده و بابات هم تازگیا باهاش همکاری میکنه ولی دستشون به جایی بند نیست چون قدرت دستشون نیست!

این به کنار ، من همیشه برام عجیب بود که چرا باید اونا دختر خودشون رو دور بندازن حتی اگه کار بدی کرده باشه با اینکه این دختر برای نجات خانوادش تن به صیغه داده با اینکه خانوادش خبر ندارن.

ولی اونا چی؟ دنبال نابودی من که اگه نابود بشن تو هم نابود میشی و براشون مهم نیست!

ساکت شد.

حرفاش حقیقت محض بود ولی دلم نمی خواست قبول
کنم که پدر و برادر خودم میخوان که منم همراه با
مسیح نابود بشم!

[14:33 09.10.21]

part478#

mashoghe_raeis#

مسیح ادامه داد : از چند وقت پیش به یکی گفتم
دربارت تحقیق کنه درواقع بیشتر درباره خانواده
واقعیت!

با تعجب و نگرانی بهش نگا کردم : یعنی چی خانواده
واقعی؟ درست حرف بزن مسیح منم متوجه بشم.

مسیح گفت : اون ماد قلابی ای که داشتی و فکر میکردی مادر واقعیه موقع زایمان بچش میمیره و شوهرش یه بچه دیگه رو جایگزین اون بچه مرده میکنه تا جاشو براشون بگیره.

البته که زنش از این قضیه خبر نداشت.

اون بچه هم کسی نبود جز تو!

داشتم شاخ در می آوردم.

حس می کردم وسط یه فیلمم.

انقدر که اتفاقات عجیب می افتاد.

باورم نمیشد که اون خانواده ، خانواده واقعی من نباشن ولی هر چی هم باشن من دوستشون دارم.

یعنی به خاطر همین که من بچشون نیستم گذاشتن همه بلا سرم بیاد و گاهی خودشون نازل بلا شدن؟

نه....

اگه اینجوری زود از همون اول برای چی منو عضو
خانوادشون می کردن؟

فکری پرسیدم : خانواده واقعیم کین؟ کجان؟

مسیح لبخند تلخی زد و گفت : سوال خوبی پرسیدی.

خانواده واقعی تو چند سال پیش مردن ، درواقع
مامانت عمه من بود و رئیس اون موقع سازمان.
چند روز قبل مرگش وصیت نامه ای نوشته بود و
گفته بود که رئیس بعدی کیه و من بودم.

و برای امنیت تو ، دادنت به بابک.

انگار میدونستن که قراره بمیرن.

[14:33 09.10.21]

part479#

mashoghe_raeis#

هیچکس نمی دونست که عمه ام حاملست و اگه کسی می فهمید بخصوص دشمنها ، اون بچه تو خطر می افتاد.

برای همین قبل مرگش دادت دست یکی که عضو سازمان بود و بهش اعتماد داشت.
و بابک هم تورو جایگزین بچه خودش کرد.

حالا من نمیدونم تو رو دوست داره یا نه ولی بیشتر به خاطر این که زنش از خبر بچه مردش خبردار نشه این کارو کرد و البته پول زیاد هم تاثیر زیادی داشت.

پولی که عمه ام به بابک داده بود چندین میلیارد بود که هم خرج و مخارج تو رو بده هم ازت محافظت کنه و در آخر هم چیزی برای خودش بمونه.

بهتم برده بود.

حرفی نمی تونستم بزنم.

اصلا نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم!
باور کردن این چیزا برام سخت بود.
یعنی ته دلشون منو دوست ندارن؟

با صدایی که انگار از ته چاه در اومد پرسیدم : مامان
بابای واقعیم چجوری مردن؟

مسیح سرد گفت : به دست دشمنامون کشته شدن.
ولی جالبی ماجرا هم اینجاست کسی که پدر منو کشته
داداشت قلابیته.

و هیچ آثاری هم از خودش به جا نذاشته ولی نمی
تونه از دست من قسِر در بره.!

[14:33 09.10.21]

part480#

mashoghe_raeis#

با ترس گفتم : یعنی میخوای بکشیش؟

مسیح خونسرد گفت : همون کاری رو میکنم که با بابام کرد.

تا خواستم دهن باز کنم مسیح گفت: یه بار دیگه طرفداریشو کنی من میدونم و تو ها...

انگار نه انگار اونا هم خودشون یه پا قاتل و روانین و به هیچکس حتی دختری که ۲۲ سال پیششون زندگی میکرد و جزو خانوادشون بوده رحم نمی کنن.

بل حرفاش دهنم رو بست.

خیلی ناراحت بودم از همه چی...

این که بارید بابای مسیح رو کشته و از اول نقشه داشته.

این که مامان بابای واقعی من کشته شدن و معلوم نیست به دست کی و من اینهمه مدت از حقیقت دور بودم.

باورم نمی شد که مسیح سرداییمه
یه جورایی خنده داره.

با پوزخند گفتم : ولی مسیح من باورم نمیشه...

کنارم نشست و گفت: چی باورت نمیشه؟

گفتم : این که فامیلیم. هیچیمون به هم نمیخوره.

گفت : همه که عین هم نیستن.
به هر حال فرقی باید باشه دیگه.

هومی گفتم و ادامه دادم : اگه مامانم و بابام نمی
مردن من قطعا پیش خودشون بودم و شاید الان
رئیس سازمان بودم.

مسیح پوزخندی زد و گفت: اولاً رئیس شدن وراثتی نیست.

باید قدرتمند باشی.

دوما رئیس بعدی توسط رئیس قبلی انتخاب میشه و اونه که تشخیص میده کی قدرتمنده و باید رئیس شه.

سوما اگه تو قدرتمند هم بودی عمه نمیزاشت از این ماجرا ها خبر دار بشی چه برسه به این که بیای تو سازمان و قدرتمند بشی و بعدهم رئیس!.

[14:33 09.10.21]

part481#

mashoghe_raeis#

پرسیدم : پس تو چرا منو مجبور کردی پیام تو سازمان وقتی عمه ات ، مامانم راضی نبود؟

مسیح تک خنده ای کرد و گفت: خنگ میزنی چرا
برکه؟ من اصلا نمی دونستم عمه ام بچه داره که اونم
تویی!

در ضمن من اون کارو برای امنیت خودت انجام دادم.
بهتر بود اونجا و پیش من باشی.
وگرنه تا حالا هزار بار مرده بودی بچه.

بی توجه به جوابی که داد گفتم : از مامانم و بابام
عکس داری؟
میخوام ببینمشون.
می خوام بدونم شبیه کدومشونم.

مسیح گفت : اگه بهشون شبیه بودی که من می
فهمیدم یه چیزی طبیعی نیست ولی باشه عکس
هاشون رو نشون میدم.

بعدم از جا بلند شد و به سمت کمد رفت.
با یه آلبوم دستش برگشت پیشم.

نشست کنارم و صفحاتش رو ورق زد.

تو یه صفحه وایستاد و گفت : اینم عمه و شوهرش.

عکس رو از دستش گرفتم و نگاش کردم.
مسیح راست میگفت، شبیه هیچکدوم نبودم.

بغضم گرفته بود.

اهی کشیدم و اون عکس رو که انگار یه شی خیلی
ارزشمنده آروم گذاشتم سر جاش.

مسیح آلبوم رو بست که گفتم : مامانم کی رئیس
سازمان شد؟

مسیح گفت : وقتی ۲۴ سالش بود ، تقریباً همیشه
۲۷ سال پیش.

۲۵ سالگی هم ازدواج کرد و ۲۸ سالگی تو به دنیا
اومدی و چند روز بعد هم فوت شدن.

قبل فوتش گفتم که من رئیس سازمان بشم.

[14:33 09.10.21]

part482#

mashoghe_raeis#

با تعجب گفتم : اخیانا اونموقع تو ۹،۱۰ ساله بوده؟
یعنی به بچه رو گذاشتن رئیس بشه؟
تو که گفتمی ۵ ساله رئیسسی.!

مسیح خنده ای کرد و گفت : نه اینجوریا نیست...
من وقتی ۲۰ سالم شد ریاست رو به عهده گرفتم.
تو این مدت ۱۱،۱۰ سال قرار بود پدرم اونجا رو
اداره کنه تا من سنم به ۲۰ برسه.
و همینجوری هم شد.

۱۰ سال پدرم همه چیو راست و ریس می کرد.

پوزخندی زدم و گفتم: پس چرا گفتی ۵ساله رئیسی؟
باینکه ۱۰ ساله؟!!

مسیح شونه ای بالا انداخت و گفت : به هرحال
نمیشه که همه چیو لو بدم.

سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم: پدر مادرم
چجوری باهم آشنا شدن؟

تک خنده ای کرد و گفت : برکه تو خیلی سوال
میپرسی...

خیلی بیشتر از خیلی!

یکم نگران فک من هم باش هی دارم همه چیو
توضیح میدم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : چیزایی که میپرسم
حقمه که بدونم پس بهتره بگی!

مسیح گفت : شوهر عمم رئیس یه باند مافیایی بود.
سریه سری محموله ها و معامله و قرار داد ها باهم
آشنا شدن و بعدم عشق و عاشقیو ازدواج.

لبخندی زدم و گفتم : عین رمانا و فیلما...

[14:33 09.10.21]

part483#

mashoghe_raeis#

مسیح از جا بلند شد و همونجور که آلبوم رو
سرجاش میذاشت گفت : به هرحال اون رمانا و فیلما
و کتابا از یه واقعیتی سرچشمه گرفتن دیگه.

هوومی گفتم و از جام بلند شدم و رو تخت دراز کشیدم.

زمان خوابم داشت نزدیک میشد.

چیزی که فکرمو مشغول کرده بود از مسیح پرسیدم :
مامانت و حسام خبر دارن من حامله ام؟

مسیح دستی به موهاش کشید و گفت : خودمون تازه
فهمیدیم وقت نکردم بهشون بگم.

گفتم : به نظرت خوشحال میشن یا ناراحت؟

مسیح گفت : خوشحال میشن ، البته حسام هنوز از
دستت عصبانیه و باید از دلش دربیاری.

_چجوری؟

+معذرت خواهی که شاخ و دم نمیخواد.

باشه ای گفتم و رفتم تو فکر.

یعنی معذرت خواهی کنم درست میشه؟
البته که تقصیر بی عقلی های خودمه.
باربر نکبت، داشت منو به کشتن میداد.

اصلا نمی فهمم چه قصدی داره!
نمیاد هم دو کلام باهم حرف بزنیم.

مسیح لامپ رو خاموش کرد و اومد پیشم دراز کشید.
طبق عادت خواست بغلم کنه که فاصله گرفتم و گفتم :
خیلی گرممه.
درجه اون کولر رو بیشتر کن.

[14:33 09.10.21]

part484#

mashoghe_raeis#

اخمی کرد و کاری که گفته بودم رو انجام داد و دیگه
نزدیکم نشد.

شایدم ناراحت شد.

ولی خب چیکار کنم؟ خیلی گرممه.

نمی تونم تو بغلش باشم.

صدای سرد و خشک مسیح اومد: برکه میخوای بیای
سازمان؟

اگه نمیای بگو تا جایگزین بیارم.

چشم چرخوندم سمتش که مستقیم سقف رو نگاه می
کرد و گفتم: مثل همیشه میام، بعد ظهر ها.

جوابی نداد که گفتم: میخوای به بچه های سازمان
بگی حامله ام و بابا شدی؟

به هر حال چند وقت دیگه شکمم بزرگ شه خودشون
میفهمن.

مسیح گفت : فعلا نمیخوام هیچکس چیزی بفهمه.
نه خودم میگم نه تو بگو ، شب بخیر.

و با جمله آخرش تیر خلاص رو زد و فهموند که
دیگه لال شم.
منم آروم شب بخیر گفتم و چشمامو بستم.

نگران داشتم قدم رو میزدم وسط پذیرایی.
از ظهر گذشته بود و مسیح نیومده بود.

همیشه برای ناهار می اومد خونه ولی الان چند
ساعت از ناهار گذشته و نیومده.
هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده.
نمیخواستم الان و اینجوری به حسام زنگ بزنم ولی
چاره ای نداشتم.
گوشی رو برداشتم و شماره حسام رو گرفتم.

[14:33 09.10.21]

part485#

mashoghe_raeis#

بعد از بوق های زیادی که خورد جواب داد که فوری
گفتم : حسام من واقعا برای اونشب معذرت میخوام و
متاسفم و الان هم وقت بحث دربارش نیست الان یه
چیز مهمتر هست اونم این که مسیح چند ساعته خونه
نیومده.

همیشه برای ناهار می اومد.

راس ساعت ۱۲ خونه بود ، ولی الان ساعت ۳.۳۰
هر چقدر به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده.

خیلی نگرانم و استرس دارم.

چیکار کنم؟!

تو خبری از مسیح نداری؟

صدای حسام اومد : نگران نباش.
همه چی تحت کنترل.
مسیح فقط یه تیر خورده و زودی حالش خوب میشه.
بهتم برده بود...

یعنی چی که تیز خورده؟
کی بهش، شلیک کرده و اصلا برای چی؟
پرسیدم : کجاش تیر خورده؟ کی زده؟ برای چی زده؟
الان مسیح کجاست؟ حالش خوبه؟ به هوشه؟

حسام گفت: در همین حد میتونم بهت بگم که به
شکمش تیره خورده ولی جای حساسی نخورده
خداروشکر وگرنه الان زنده نبود.
هنوز هم به هوش نیومده که بیشتر بخاطر آمپول و
سرم هایی که زده.

با بغض گفتم : کدوم بیمارستانه؟ میخوام ببینمش.

[14:33 09.10.21]

part486#

mashoghe_raeis#

حسام گفت : لازم نیست بیای.

با صدای بلند گفتم : بگو کدوم بیمارستانه حسام.

حسام بالاخره اسم بیمارستان رو گفت و تاکید کرد با محافظ و راننده ای که تو پارکینگن برم.

اصلا ندونستم چجوری لباس پوشیدم.

یه لحظه که جلوی آینه خودمو دیدم صورتم پر از اشک بود.

چطور متوجه نشده بودم؟
فعلا وقت فکر درباره اینا نیست.
باید برم.

از اتاق خارج شدم و عین پرنده سمت در پرواز کردم
و بازش کردم.

یکی از محافظ ها گفت : خانوم ببخشید کجا تشریف
میبرین؟ حالتون مساعد نیست!.

با بغض گفتم : باید برم بیمارستان.
نگران نباشین میرم پارکینگ که با راننده و محافظ
برم.

بعدم سمت آسانسور رفتم که همون محافظه همراه
اومد و گفت : تا پارکینگ همراهیتون میکنم.

سری تګون ډاډم و وارد آسانسور شډیم و خودش
ډکمه پارکینگ رو زد.

تو اینه آسانسور خودمو نگا کردم که چقدر داغون
شده بودم.

باورم نمیشه برای نبودن مسیح حالم اینجوری بشه.
حتی نمیتونم لحظه ای به نبودنش فکر کنم.

[14:33 09.10.21]

part487#

mashoghe_raeis#

واقعا دیگه بسه هر چی شد و نشد و هر اتفاق خوب
و بدی که افتاد.
دیگه آخر خطه.

آسانسور و ایستاد و با اون محافظ از آسانسور بیرون
اومدیم و تا ماشین همراهیم کرد و بعدم رفت.

اسم بیمارستان رو به راننده گفتم و ماشین از جا کنده
شد.

استرس و آیت می کشت منو.

نگران این بودم که نکنه حال مسبح بد باشه و حسام
برای دلخوشی من اون حرفا رو گفته باشه!

ای خدا واقعا بسه دیگه.

چقدر باید با این ماجرا ها سوپرایز بشم تا راضی
بشی و دست بکشی؟!

تا رسیدن به بیمارستان هزاران فکر به ذهنم اومد و
رد شد.

ماشین که و ایستاد با محافظی که همراهم اومده بود
وارد بیمارستان شدیم و سریع از پذیرش بعد گفتن
اسم مسیح خواستم بدونم کجاست.

بعد گفتن شماره اتاقش عین جت از اونجا دور شدم.
وقتی به نزدیکی اتاق رسیدم حسام تو راهرو داشت
قدم میزد.
فوری به سمتش رفتم و صداش زدم و برگشت سمتم.
گفتم : مسیح حالش خوبه؟ به هوش اومده؟ میتونم
ببینمش؟
حسام گفت : آروم باش و آرامش خودت رو حفظ کن.
ببین تو چه وضعیتی هستی!

[14:33 09.10.21]

part488#

mashoghe_raeis#

با بغض گفتم : بسه حسام ، من مهم نیستم.

مسیح حالش چطوره؟ میخوام ببینمش.

حسام گفت : حالش که خوبه کلی هنوز بیهوشه.

عملش موفقیت آمیز بود.

فقط پنج دقیقه میتونی بری پیشش.

خواستم برم سمت اتاق ولی مکث کردم و پرسیدم :

کی و برای چی این کارو کرده؟

حسام شونه ای بالا انداخت و احضار بی اطلاعی کرد

که چیزی نگفتم و وارد اتاق شدم.

مسیح بی جون رو تحویل و.

تاحالا هیچوقت اینجوری ندیده بودمش.

اون دفعه هم که کمک کردم گلوله رو از بدنش

درآوردم قوی بود و صداش در نیومد.

تو یه هفته استراحت همه ی کاراش رو انجام داد.

ولی الان اصلا شبیه اون موقع نیست.

معلوم نیست گلوله به کجای شکمش خورده که هنوز
بعد چند ساعت به هوش نیومده.

کنارش رفتم و رو صندلی نشستم.
نگاهی به چشمای بسته اش انداختم و دستشو آروم
تو دستم گرفتم.

حس عجیبی داشتم که تاحالا حس نکرده بودم.
با خودم می گفتم نکنه مسیح رو از دست بدم؟
شاید باهاش بد رفتار می کردم ولی واقعا ته دلم
دوسش دارم.

از خیلی وقت پیش خوشم می اومد ازش.
قبلا خیلی هوامو داشت که با مرگ پدرش همه چی
عوض شد.

اونموقع من نمیدونستم باباش مرده که رفتارش
اونجوری شده.

[14:33 09.10.21]

part489#

mashoghe_raeis#

از باربد هم چیزی نپرسیدم.
این اتفاق همچنان سکرت موند تا وقتی که من از
زبون خود مسیح شنیدم.

هی خدا عجب روزگاریه واقعا...
باربد چطور تونست بابای مسیح رو بکشه؟
اونم وقتی که باهم دوست بودن؟
باربد هم سنگدله.

ولی باید حرفای اونو هم بشنوم تا بتونم قضاوت کنم
و یه طرفه به قاضی نرم!
هر چند که کارش رو اصلا دوست نداشتم حتی اگه
بهش دستور داده باشن بکشه.!

فکرای تو سرم رو کنار زدم و شروع کردم با مسیح
حرف زدن.

میدونستم بیهوشه ولی دلم میخواست حرفام رو بزنم.

بهش گفتم که دلتنگشم و میخوام مثل همیشه سرپا
بشه.

بهش گفتم که دوستش دارم و این حس خیلی وقته
باهام و من محل نمیدم چون از احساس واقعیش خبر
ندارم.

بهش گفتم که اگه منو دوست داره بهم بگه.
بهش گفتم که سریع بیدار بشه چون من اصلا نمیتونم
دووم بیارم.

داشتم حرف میزدم که صدای در اومد و بعدش هم
صدای حسام که می گفت از پنج دقیقه بیشتر شد و
بیام بیرون ، دکترش بیاد توبیخمون میکنه.

بوسه ای به دست مسیح زدم و از جا بلند شدم و بعد
نگاه کوتاهی بهش از اتاق خارج شدم.

حسام گفت : بهتره بری خونه استراحت کنی.
بیمارستان حال و هواش کلا خوب نیست.

[14:34 09.10.21]

part490#

mashoghe_raeis#

مُصِر گفتم : تا وقتی به هوش نیاد نمیرم.
حرف دیگه ای هم نباشه.

گفت: پس اگه مسیح منو توبیخ کرد بگو که خودت
خواستی.

باشه ای گفتم و نشستم رو صندلی تو سالن.
شدید گشتم بود.

نتونسته بودم ناهار هم بخورم و ضعف داشتم.

حسام تا نگاهش به رنگ و روی پریده ام افتاد پرسید
: چرا رنگت پریده؟
حالت خوب نیست؟

بگم دکتر پرستار بیاد یه سرم بزنن برات؟

گفتم : لازم نیست فقط بخاطر ضعف و گشنگیه.
بدونه صبحونه خوردم از صبح فقط.

حسام اخمی کرد و گفت: مسیح بفهمه منو میکشه ها.
چرا چیزی نخوردی آخه
با گشنگی دادن به خودت چیزی حل نمیشه.

گفتم : میلم نمی کشید خب...

نمی دونستم مسیح تو چه وضعیتیته...

حسام پووفی کشید و گفت : پاشو بریم بیرون برات
یه چی بگیرم بخوری.

غذا های بیمارستان خوب نیست.

تا خواستم اعتراض کنم گفت: حرف اضافه زن و
پاشو تا اعصابم خورد نشده.

مجبوری از جان بلند شدم و همراهش رفتم.

بعد خوردن غذا که هم ناهار و هم عصرانه محسوب
میشد دوباره برگشتیم بیمارستان.

حسام اصرار داشت من برم ولی نتونست حریفم بشه.

وقتی رسیدیم به اتاق مسیح هنوز به هوش نیومده
بود و این خیلی نگرانم میکرد...

[14:34 09.10.21]

part491#

mashoghe_raeis#

انقدر به حسام اصرار کردم و رو مخش رفتم که بره
دکترو صدا کنه تا ببینیم برای چی مسیح بیدار
نمیشه...

چون تا حالا ندیدم یکی انقدر بی هوش باشه.
حسام به یکی از پرستارا گفت تا دکترو رو صدا کنه
بعدم برگشت کنارم نشست.

پرسیدم : تو از کجا خبردار شدی و اومدی پیش
مسیح؟

حسام گفت : مسیح خودش زنگ زد و گفت تیر
خوردم بیا به این آدرس.

منم سریع رفتم و بعدم رسوندمش بیمارستان.

گفتم : چرا به من نگفتی؟

حسام سرد گفت : نمیخواستم باهات حرف بزنم.
با حرص گفتم : ولی من داشتم از نگرانی میمردم.

حسام شونه ای بالا انداخت و گفت: دیگه منبه چیزی
فکر نکردم!

عین یه آتشفشان بودم.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و گفتم : مسیح رو از
کجا آوردی بیمارستان؟ چیزی بهت نگفت که کی این
کارو کرده؟

حسام پووفی کشید و گفت : نه برکه.

مسیح هیچی نگفت و منم خبر ندارم چند بار میپرسی؟
توی کوچه پس کوچه های نزدیک کافه افتاده بود.

با اومدن دکتر دیگه چیزی نگفت و هر دو سریع از
جامون بلند شدیم.

[14:34 09.10.21]

part492#

mashoghe_raeis#

فوری از دکتر پرسیدم چرا مسیح به هوش نمیاد و
حالش چطوره.

دکتر که مرد میانسالی بود لبخندی زد و گفت : نگران
نباشین به زودی به هوش میاد.

بخاطر آرامبخش هایی که زدیم یکم بیشتر خوابه.
خون زیادی هم از دست داده بود.

ولی خدا رو شکر جای نگرانی نیست و خطر رفع شده.

ممنونمی گفتم و پرسیدم: همیشه برم داخل پیشش باشم؟

دکتر گفت : متاسفانه همیشه.

دوباره گفتم : خواهش میکنم فقط چند دقیقه..
دکتر مکثی کرد و گفت: فقط ده دقیقه میتونی پیشش باشی.

دوباره ممنونمی گفتم و از پیشمون رفت.
منم اصلا ندونستم چجوری خودم رو رسوندم پیش مسیح.

نشستم کنارش و حرف زدم و حرف زدم تا خالی بشم.
اصلا گذر زمان رو حس نکردم.

با اومدن پرستار و وقت رفتن به خودم اومدم و از
اتاق اومدم بیرون.

پشت شیشه وایستادم و تماشاش کردم.

دلم شور میزد.

اصلا حال خوبی نداشتم.

حالت تهوع هم امونم رو بریده بود.

حال و هوا و بو بیمارستان داشت می گرفت منو.

چشم چرخاندم ببینم تابلوی سرویس بهداشتی
کجاست.

بعد دیدنش به حسام گفتم من الان میام و تا حد
الامکان سریع رفتم سمت سرویس.

[14:34 09.10.21]

part493#

mashoghe_raeis#

تا تونستم بالا آوردم.

یکم وایستادم تا حالم بهتر بشه.

از سرویس که اومدم بیرون با دیدن حسام رو به روم
جا خوردم که گفت : چرا اینجوری شدی؟ غذات بد
بود؟ بگم دکتر بیاد یه نگاه بندازه بهت؟

سری به نشونه نفی تکون دادم و همونجور که می
رفتم سمت اتاق مسیح گفتم : نگران نباش طبیعیه.

حسام خودشو بهم رسوند و با حرص گفت : یعنی چی
که طبیعیه؟

مسیح تورو با این وضع بینه دمار از روزگار من
درمیاره.

گفتم : نگران نباش کاریت نمیکنه.

بعدم دوباره پشت شیشه اتاق وایستادم و مسیح رو
تماشا کردم که حسام عصبی گفت : حداقل بیا بشین.
من خودم نگا میکنم هر وقت به هوش اومد میگم
بهت.

نه ای گفتم و صدای نفسای کلافه اش رو شنیدم.
توجهی نکردم و نگامو دوختم به مسیح.

تقریبا ده دقیقه گذشته بود که دیدم مسیح چشماشو
باز کرد.

اول فکر کردم توهم زدم ولی نه درست می دیدم.

مسیح به هوش اومده بود وای خدایا شکر.
حسام رو صدا زدم و گفتم که مسیح به هوش اومده.

تا خواستم برم داخل حسام دستمو گرفت و گفت: اول
باید به دکترش خبر بدیم بعد بری تو.

اخمی کردم و گفتم : دیگه چه فرقی داره؟ چه دلیلی
داره که من نباید پیشش باشم؟

[14:34 09.10.21]

part494#

mashoghe_raeis#

حسام گفت : قانونه و بهتره بهش احترام بزاری.
الان به یکی از پرستارا میگم دکتر رو صدا کنه.

حرصی نگاش کردم که ولم کرد و رفت سمت یکی از
پرستارا و بعدم گفت دکتر رو صدا کنه و بعد دوباره
برگشت پیش من و رو به شیشه کرد و لب زد خوبی؟

نگاهی به مسیح بی جون کردم که آروم سری تکون
داد.

خیلی دلم میخواست برم تو اه لعنتی...

این دکتر کجاست پس؟

بالاخره بعد از چند دقیقه صبر دکتر همراه پرستار
وارد اتاق مسیح شدن.

اول مسیح رو معاینه کرد و بعد هم شروع به سوال
پرسیدن کرد.

قلبم داشت می اومد تو دهنم.

انقدر استرس کشیدم تو این لحظه که تو کل عمرم
نکشیده بودم.

برام سخت بود نرم داخل اتاق ولی خودمو کنترل کردم
و منتظر دکتر موندم.

تو همین فکر بودم که دکتر از اتاق خارج شد و روبه
روی ما وایستاد و قبل این که چیزی بپرسم گفت :
حالش خوبه خدا رو شکر.

میتونین برین داخل پیششون باشین ولی اذیت نکنین
و زیاد به حرف نگیرین.

[14:34 09.10.21]

part495#

mashoghe_raeis#

دیگه به حرفاش گوش ندادم و پریدم تو اتاق.
فوری کنار مسیح جا گرفتم.

قبل این که حرفی بزنم و حالی ازش بپرسم با اخم
گفت : برای چی اومدی؟ کی بهت خبر داد؟ من اون
حسام رو می کشم!

عصبی گفتم: یعنی چی؟ انتظار داشتی نیام؟ پس تو به
حسام گفته بودی به من نگه!.

من از نگرانی داشتم میمردم اونموقع تو به فکر حال
من نبودی؟

بعدم چی؟ برگشتی گفتی خبر نده؟!
خوبه خودم بهش زنگ زدم.

مسیح گفت : اینجا محیطش برات خوب نیست.
نباید می اومدی.

گفتم : نگرانت بودم.
ترسیدم بلایی سرت اومده باشه که دیگه...

حرفم رو ادامه ندادم که گفت : باشه ، دیگه نگران
نباش من حالم خوبه.

خودت خوبی؟ بچه خوبه؟ از کی اینجایی؟ غذا
خوردی؟

با مکت گفتم : آره خوبیم ، غذا هم خوردم.
یه دو ساعتی میشه که انجام.

مسیح اخمی کرد و گفت: بهتره برگردی خونه منم به
زودی مرخص میشم.

با حرص که باعث شده بود صدام بالا بره گفتم: چی
میگی تو؟ من پیشت میمونم تا موقع مرخصی این
یک.

دو ، تو شکمت تیر خورده بعد میخوای زود مرخص
بشی؟

انقدر حماقت نکن مسیح.

منو هم حرص نده.

اگه این بچه بلایی نیومد سرش بعد این همه اتفاقات.

صدای حسام از پشت سر اومد که می گفت : بچه؟ چه
بچه ای؟

[14:34 09.10.21]

part496#

mashoghe_raeis#

مسیح پووفی کشید و گفت : برکه بارداره.

حسام جان و مبهوت به ما نگاه کرد.
انگار نمی دونست چه عکس العملی نشون بده.
خوشحال یا ناراحت؟ مثل خوده ما.

بعد چند لحظه لبخندی زد و گفت: تبریک میگم
بهتون، ایشالا سالم به دنیا بیاد.

لبخند کمرنگی زدم و ممنونمی گفتم.

حسام اون طرف مسیح نشست و از مسیح پرسیدم :
کی بهت شلیک کرد؟ برای چی؟ هر چی از حسام
میپرسم میگه من نمیدونم.

قبل اینکه مسیح حرف بزنه حسام گفت : برکه زیاد به حرف نگیرش دیدی که دکتر چی گفت.

مسیح چشم غره ای بهش رفت و گفت : میبینی که راحت میتونم حرف بزنم.

بعد رو کرد به من و گفت : از دشمنام بود ناغافل زد.

مشکوک گفتم : تو همیشه با محافظ و راننده ات میری همه جا.

تو کوچه پس کوچه های کافه تنهایی چیکار میکردی؟
مسیح با اخم رو به حسام گفت : خیلی دهنتم شله ،
باید یکاری کنم محکم چفت بشه.

حسام بیچاره چیزی نگفت که جدی گفتم: چرا دروغ میگی به من؟ حقیقت رو بگو مگه چه ضرری داره؟

مسیح گفت : من تا حالا بهت دروغ نگفتم.

اگه بخوام چیزی رو ندونی میگم بهت که اره نمیگم و
نباید بدونی.

الانم دروغ نگفتم تو کوچه پس کوچه های همون
اطراف تنها بودم چون یکی قرار بود یه چی برام
بیاره.

[14:34 09.10.21]

part497#

mashoghe_raeis#

بعد این که بسته رو گرفتم یکی پیدا شد و زد اون
طرف رو کشت و منو زخمی کرد.

منم زدمش ، جوری که مجبور شد فرار کنه.

بعدم به حسام زنگ زدم بیاد دنبالم.

اون جنازه رو هم گفتم جمعش کنن.

پرسیدم : چطور به محافظ ها نگفتی بیان دنبالت؟ به
هرحال اونا نزدیک تر از حسام بودن.

به جای مسیح ، حسام جواب داد : من داشتم میرفتم
کافه و رسیده بودم.

منتظر مسیح بودم که بعد چند دقیقه خودش زنگ زد
و رفتم دنبالش.

آهانی گفتم و با ناراحتی گفتم : بیچاره اونی که بی
گناه مرد...

خیلی باید مراقب خودت باشی.

ممکن بود گلوله جای دیگه ات بخوره و اونموقع الان
دیگه نبودی.

مسیح فقط باشه ای گفت و سکوت برقرار شد.

بوی الكل تو بینیم پر شده بود و حالم رو بد میکرد.

ولی نمیخواستم جلوی مسیح چیزی نشون بدم که در
جا میفرستتم خونه.
دلم میخواد پیشش باشم.

وای دیگه نتونستم تحمل کنم و از جا پاشدم.
نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن دری که قطعا
متعلق به سرویس بود فوری به سمتش رفتم و وارد
سرویس شدم و تا تونستم عوق زدم.

تو اینه سرویس نگاهی به خودم انداختم.
صورتم بی حال و رنگ پریده بود.
چیزی جز این بود باعث تعجب میشد!

[14:34 09.10.21]

part498#

mashoghe_raeis#

از سرویس بیرون رفتم و با چشمهای نگران مسیح و
حسام روبه رو شدم.

لبخند کم جونی زدم و گفتم : نگران نباشین طبیعیه.

مسیح اخمی کرد و گفت : فکر نمیکنی که بیش از حد
طبیعیه؟

تو تازه ماه اولته.

اونجور که حسام گفت امروز حالت بازم بد شده بود.
فکر نکن خرم نمی فهمم که هوای بیمارستان و بوش
باعث بدتر شدن حالت میشه.

آدم سالم اینجا مریض میشه چه برسه به تو که یه
بچه تو شکمته.

تا خواستم حرف بزnm اصلا نذاشت و گفت : حسام
میبرتت خونه.

خودم هم زود میام.

اخمی کردم و با تشر گفتم : اگه من برم خونه تو هم
باید بیمارستان بمونی.

انگار اصلا برات مهم نیست که یه تیر خوردی؟!
میفهمی یعنی چی؟

مسیح پوزخندی زد و گفت: داری به کی این حرفا رو
میزنی؟

به آدمی که رو تنش پر از جای زخم و بخیه ست؟
انگار یادت رفته من کیم!

چشم غره ای رفتم و گفتم: میدونم تو کی هستی.
لازم نیست شغل شرافتمندانه ات رو هی یادآوری
کنی.!

مسیح کم نیاورد و گفت: خب پس کاری نکن که باعث
بشه هی به روت بیارم.!

[14:34 09.10.21]

part499#

mashoghe_raeis#

بعدم برگشت سمت حسام و گفت : محافظ هارو بگو
جلو در و سالن وایستن.
خودت هم همراه محافظ برکه ببرش خونه بعد برگرد
پیشم کارت دارم.

پشت چشمی نازک کردم و خواستم بدون حرف برم
سمت در که مسیح صدام زد و گفت : بیا پیشم یه
چیزی یادت رفته.

بدون کلکل چند قدم جلو رفتم و گفتم : چی یادم رفته؟

مرموز پرسید : برای چی انقدر نگرانم بودی؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم : به هر حال شوهر می.

ابرویی بالا انداخت و گفت: شناسنامه زیاد مهم نیست. مهم قلب آدمه.
این جمله رو که شنیدی؟

لبخندی زدم و گفتم : گیریم که قلبم نگران شده بود خوبه؟

لبخند ملیحی زد و مجبورم کرد جلو صورتش خم شم.

بوسه آرومی رو گونم زد و گفت : مواظب خودت باش.

رفتی خونه دیگه نرو بیرون تحت هیچ شرایطی.
خوب هم غذا بخور.

حسام گفت که ناهار نخوردی.

کاری نکن مجبورم کنم باشه؟

باشه آرومی گفتم و از اتاق اومدم بیرون...
دیگه نگاهی داخل اتاق ننذاختم و با حسام و محافظی
که با یکم فاصله کنارمون بود به سنت خروجی رفتیم.

وقتی به اون بوسه ریز مسیح فکر میکنم لم غنچ
میره...

وای من چرا حالا گرم شده؟
حالا خوبه با مسیح تا ته راهو رفتیم که الان یه بچه
تو شکمه حالا با یه بوسه چرا انقدر ذوق میکنم؟

[14:34 09.10.21]

part500#

mashoghe_raeis#

فکرای منحرفی که می اومد به ذهنم رو پس زدم و از
حسام پرسیدم : مسیح اون شخصی که بهش شلیک
کرده رو دیده؟

نمیدونمی گفت و پرسید : چرا خودت نپرسیدی ازش؟

با یکم خجالت گفتم : خیلی به حرف گرفتمش و سوال
کردم ولی خوبه که حالش خوبه انگار نه انگار تیر
خورده.

درسته ای گفت و از بیمارستان خارج شدیم.

همونجور که مسیح گفت فردای همون روز اومد
خونه و از بیمارستان مرخص شد.

هیچ توجهی هم به اخم و تشرهای من نکرد.

فقط رو تخت دراز کشیده بود و من ازش پرستاری
میکردم.

تمام کاراش رو هم مثل همیشه با لپ تاپ و گوشی
انجام میداد و نمیزاشت من ببینم.

بالاخره برای این که شام بخوره گوشی رو گذاشت
کنار.

با حرص کنارش نشستم و همونجور که با کاسه
سوپ ور میرفتم گفتم : مسیح خودت دست داریا
میتونی بخوری.
لازم به من نیست.
ماشالا حالت هم کاملا خوبه.

خونسرد گفت : به هرحال بهم فشار میاد ، حالا چی
میشه بهم غذا بدی؟

نگاهی به سوپ انداخت و لب برچید و گفت : البته که سوپ غذا نیست!

کی گفته دختره اینو پیزه؟

چشم غره ای رفتم و گفتم : من گفتم درست کنه.
حالا هم حرف نزن و سوپتو بخور.

[14:34 09.10.21]

part501#

mashoghe_raeis#

بعد تموم شدن سوپش سینی رو گذاشتم کنار و با من
و من گفتم : مسیح کسی که بهت شلیک کرد رو
دیدی؟

میشناسی کیه؟

پوزخندی زد و گفت: بله مگه میشه نشناسم.

با تعجب گفتم: یعنی ماسکی چیزی زده بود؟

گفت: زده بود ولی خب قدرت تشخیص منو دست کم نگیر.

با استرس گفتم: خب حالا کی بود؟

مسیح با لبخند مرموز گفت: داداش قلابیت!

با بهت گفتم: اون چرا باید تورو بکشه؟
مسیح متفکر و مرموز گفت: شاید خیالاتی تو سر
داره!

متعجب گفتم: چه خیالاتی؟!

گوشیش رو برداشت و گفت: بعدا میفهمی.

یه عالمه سوال تو ذهنم بود.
چرا باید باربد این کارو کنه؟
یعنی بهش دستور دادن؟
ولی مگه بدون سند و مدرک میتونن این کارو کنن؟
خب مسیح نباشه یکی دیگه جاشو میگیره...
باید ریشه سازمان رو خشک کنن.
اینجوری نمیشه.

من باید با باربد حرف بزنم.
جدی رو به مسیح گفتم: بعد اینکه خوب شدی باید
باهم بریم خونه بابام.
من حرف دارم باهاشون.
بعدم سینی رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

[14:34 09.10.21]

دو هفته از اون ماجرا گذشته بود و با اصرار من الان
هم دم در خونه بابام بودیم.

مسیح که از اول اخم کرده بود گفت : برکه هیچی
درباره اینکه اون کسی که بهم شلیک کرد داداش
قلابیته و اینکه میدونیم پلیسه و یه سری نقشه دارن
برای نابودی من نمیگی.

تفهم شد؟

هیچی نمیگی...

انگار از چیزی خبر نداری و نداریم!

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدیم.

دورمون پر از محافظ بود و یکیشون زنگ در رو زد
که جوابی نیومد و رو به مسیح گفتم: مطمئنی خونه
ان؟

دم گوشم گفتم: بهشون گفته بودم که تو این ساعت
خونه باشن.

مطمئن باش دستورم رو زیر ما نمیزارن.

به هر حال من رئیسشون هستم.

میدونن که با کسی شوخی ندارم.

اگه به حرفم گوش ندن برای خودشون بد میشه!

یه لرز کمی گرفتم از حرفاش.

محافظ دوباره زنگ رو زد و بعد چند لحظه بدون
حرفی از آیفون ، در باز شد و به همراه تعدادی از
محافظ ها داخل رفتیم.

حتی برای استقبال هم نیومده بودن.

چقدر من احمقم!

آخه این چه انتظاریه که من دارم!

[14:34 09.10.21]

part503#

mashoghe_raeis#

با استرس داخل رفتیم و مسیح گفت که همه محافظ ها
داخل حیاط و بیرون باشن و حواسشون جمع باشه.

بابام و باربد داخل پذیرایی رو مبل نشسته بودن و هر
دو خیره به رو به روشون.

الکی سرفه ای کردم که بالاخره نگاه از رو به
روشون گرفتن و با دیدن ما از جا بلند شدن.

سکوت بود و نگاه باربد و بابا به شکم که مسیح
پوزخندی زد و گفت: نمیخوااین تبریک بگین؟ به
هرحال دایی و پدربزرگ شدین.

آخ حواسم نبود...

شما که دایی و پدربزرگش نیستین...

مسیح از راه نرسیده شروع کرده بود و با جمله
آخرش هم ، باربد و بابا متعجب و یکم رنگ پریده به
هم نگاه کردن.

آهسته جلو رفتم و گفتم: چرا این همه مدت ازم قائم
کرده بودین؟

برای همین بود که براتون مهم نبودم و هیچ حالی ازم
نمی پرسیدین؟

دلیل تمام این کاراتون چیه که داره منو عذاب میده؟!
حتی اگه خانواده واقعیم نباشین بازم برام عزیزین.

این همه مدت ازم مراقبت کردین و نداشتین اتفاق
بدی برام بیوفته و حتی بهتون شک کنم ولی چرا؟

[14:34 09.10.21]

part504#

mashoghe_raeis#

کسی چیزی نگفت که ادامه دادم : چرا منو فریب
دادین و بهم دروغ گفتین؟
چرا این چند ماه باهام سرد بودین؟

اگه به خاطر اینه که من جزو خانوادتون نیستم پس
۲۲ سال برای چی مراقبم بودین؟

یا اگه هم به خاطر اینه که من تو سازمانم پس چرا
خودتون اونجا مشغولین و من نباید باشم؟

بابا گفت : نمیشد بهت بگیم.

مامانت خبر نداشت.

پوزخندی زدم و گفتم : مامان که ۱۰ سال پیش فوت
شد.

نمیتونستین تو این ۱۰ سال بهم بگین؟

بگین نمیخواستیم بدونی، مامانت بهونه ست.!

چرا من نباید می دونستم؟ میشه برام توضیح بدین؟

بابا گفت : نگفتم چون نمیخواستیم بدونی.

این همه مدت خبر نداشتی و بهتر بود بازم خبر

نداشته باشی.

مامان واقعیت نمی خواست تو مافیا باشی گفتیم اگه بدونی خانواده واقعیت کین میری تو مافیا و بلایی سرت میاد.

بهتر بود ندونی و مارو ترک نکنی.
گفتیم شاید از ما متنفر بشی اگه بدونی اینهمه مدت مخفی کردیم.

بغض گلوم رو داشت پاره می کرد.
به زور گفتم : تو این مدت چرا از من خبری نگرفتین؟
به زنگ و پیام هام چرا جواب ندادین؟

بابا گفت: تو دیگه پیش مسیح بودی و به ما نیاز نداشتی ولی نمیدونستم مسیح از واقعیت خبر داره.!

[14:37 09.10.21]

part505#

مسیح با نگاه مرموز گفت : من از همه چی خبر دارم
خیلی دست کم گرفتین منو.

ولی با تمام این حرفا مشکوک بودم و به حرفاشون
باور نداشتم.

درواقع دیگه به هیچکس اعتماد ندارم.

حس می کنم یه سری چیزا مخفیه ازم.

نمی دونم هم چجوری باید بفهمم

حتی مسیح یه سری چیزا رو بهم نمیگه چه برسه به
خانواده قلابیم!

الان دارم به، این حرف مسیح می رسم که می گفت
نقشه دارن.

ولی چه نقشه ای؟ خدا میدونه.

بابا گفت : بیاین بشینین برای تو خوب نیست زیاد سر پا باشی.

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم مگه مهمه؟
بخاطر آقا باربد تا پای مرگ رفتم.

ولی در ظاهر چیزی نشون ندادم و رفتم رو مبل
نشستم و مسیح هم کنارم جای گرفت.

گفتم : با اینکه میدونم حقیقت رو نگفتین و هر چقدر
هم بپرس نمیگین با این حال یه سوال دارم.
اونم اینکه شما از این که من زن مسیح ناراحتین؟

باربد اخمی کرد و گفت: مگه عقد کردین؟

مسیح دستش رو دور کمرم انداخت و گفت: نه برکه
صیغمه.

با این رفتارش سعی داشت بیشتر لجش رو در بیاره.
در همین حد باشه خوبه چون می ترسیدم باربد رو
بکشه بخاطر کارایی که کرده.

[14:37 09.10.21]

part506#

mashoghe_raeis#

باربد گفت : آهان پس زن صیغه ایش هستی.!

مسیح لبخند حرص در آری زد و خونسرد گفت : آره
ولی میخوایم ازدواج کنیم.

برکه شرط گذاشته که شما باید راضی باشید.

البته اونموقع نمی دونست که خانواده واقعیش
نیستین.

الان دیگه خانواده و فامیل واقعیش منم ، نه شما!!

بابا رو به من گفت : زندگی خودته ، خودت باید
تصمیم بگیری از همه چی هم آگاهی داری لازم به
گفتن ما نیست.

درسته مسیح دستش به دهنش میرسه و قیافش هم
خوبه ولی تو بخاطر بچه میخوای باهاش ازدواج کنی
یا علاقه داری بهش؟
چون از نظر من علاقه مهم تر از همه چیزه.

سکوت شد.

یعنی باید الان درباره علاقه ام می گفتم؟
تاحالا اصلا نگفتم.

درواقع منتظر بودم مسیح بگه بعد من بگم.

تا خواستم یه چرت و پرتی بگم مسیح گفت: آره
علاقه داریم.

مرض نداریم که بخاطر یه بچه باهم ازدواج کنیم.
اونم آدمی مثل من!

باربد و بابا هر دوشون تعجب کردن ، حتی خودم!

باربد با بهت گفت : تو واقعا برکه رو دوست داری؟
الکی که نمیگی؟

[14:37 09.10.21]

part507#

mashoghe_raeis#

منتظر ابراز علاقه مسیح بودم.
فکر نمی کردم بخواد بگه اونم تو این موقعیت.

مسیح خیلی جدی گفت : آره ما به هم علاقه داریم ،
خب باز سوالی داری؟

کسی چیزی نمی گفت.
انگار شوک عمیقی به همه وارد شده بود.

چند لحظه بعد که به خودم اومدم گفتم : آره ما به هم
علاقه داریم و دلم میخواد شما رضایت داشته باشید
برای ازدواج ما.

حتی اگه خانواده واقعیم نباشین برای من عزیزین
حتی اگه دروغ های دیگه ای هم گفته باشید و من
براتون مهم نباشم.

بابا گفت: ما فقط خانواده واقعیت رو ازت پنهون
کردیم دروغ دیگه ای نگفتیم.

لبخند تلخی زدم و باشه ای گفتم.
مسیح از جا پاشد و گفت : بهتره بریم دیگه.

حرفی نمونده.

خودمم نمی تونستم این فضا رو تحمل کنم.
حس خوبی نداشتم.
انگار معذب بودم.

منم از جا بلند شدم که صدای مسیح اومد : منتظر
کارت عروسی باشین در ضمن...

برگشت طرفشون و با لحن ترسناکی گفت : هر غلطی
میخواین بکنین حداقل شب عروسی ما انجام ندین که
اگه بلایی سر برکه و بچمون بیاد تردید نمی کنم و می
کشتمون.

[14:37 09.10.21]

part508#

mashoghe_raeis#

بعدم جلوتر راه افتاد و منم بعد نگاه کوتاهی بهشون
پشت سرش راه افتادم.

حدس میزدم که داره نقشه ای که دارن اینجوری
گفته.

یعنی نقشه ای دارن که به من و بچم آسیب میزنه؟
واقعا داشتم میترسیدم ازشون.
باورم نمیشد که بخوان آسیب بزنن بهم.
ولی این باید همیشه یادم باشه که از هر کس هر
چیزی بعیده.

همراه با مسیح از خونه خارج شدیم و بعدم با
محافظت خیلی زیاد سوار ماشین شدیم.

از بعد تیراندازی و دزدی من ، محافظ ها و امنیت رو
خیلی بیشتر کرده بود.

مسیح دستشو دورم انداخت و به راننده گفت که
حرکت کنه و بعد رو به من گفت : پس تو هم علاقه
داری آره؟

پس این همه مدت الکی برای من ادا در می آوردی!

از اینکه به روم آورد یه جوری شدم ولی یه جورایی
خیالم راحت بود و حس خوبی داشتم.

گفتم : چیه نکنه حالا تو پشیمون شدی و میخوای با
من نباشی؟

مسیح تک خنده ای کرد و گفت : من وقتی حرفی
میزنم بهش عمل می کنم.

اگه گفتم علاقه دارم یعنی قطعا دوستت دارم.

این چیزیه که تو نفهمیدی این همه مدت .

وقتی لباس عروس کادو میدم انتظار داری بگم که
چی الکی و شوخی بوده؟

[14:37 09.10.21]

part509#

mashoghe_raeis#

میدونستم راست میگه ولی بیخیال شونه ای بالا
انداختم و گفتم : نمیدونم که از تو هیچی بعید نیست.

مسیح اخمی کرد و گفت: بهتره بگی از خانواده
قلابیت هیچی بعید نیست.!

من هنوزم نمیدونم و اصلا درک نمیکنم که چرا
هنوزم باهاشون خوبی.!
همین باربد داشت تو و من رو هم که چندین بار به
کشتن میداد به هیچ جات نیست؟

چرت و پرتاشون رو هم که باور کردی.

همش دارن بهت دروغ میگن.
معلوم نیست از اول برات نقشه داشتن یا تازگیا
اینجوری شدن.

لبخند تلخی زدم و گفتم : همیشه با من خوب بودن
درسته جر و بحث هایی داشتیم که تو اکثر خانواده ها
هست ولی خب دوستشون داشتم.
عین خانواده واقعی بودن برام.

این چند وقت نمی دونم چرا اینجوری شدن.
درسته ناراحت و عصبیم ازشون ولی گذشته و
خاطرات جلو چشمامه که چجوری هوامو داشتن.
باید زمان بگذره تا بهتر درک کنم و یه سری چیزا رو
بفهمم.

مسیح نفسی بیرون داد و گفت: نگران نباش خودم ته
توشو درمیارم.
یه حدس هایی دارم که اگه درست بود بهت میگم.

تو به خودت استرس و نگرانی نده که برای خودت و
بچه خوب نیست.

[14:37 09.10.21]

part510#

mashoghe_raeis#

لبخندی زدم و گفتم : مسیح باید بریم پیش یه دکتر
ببینیم وضعیت بچه چجوریه.

مسیح با یکم ذوق دست کشید رو شکمم و گفت : از
یه دکتر وقت گرفتم فردا میریم پیشش.
ایشالا که سالمه و هیچ مشکلی هم نداره.

با یکم استرس و نگرانی گفتم : مسیح نکنه بخاطر
شغلت بلایی سرش بیارن؟

مسیح با جدیت گفت : کسی جرات نداره این کارو
کنه.

گفتم : ولی مسیح ، اتفاق یه بار میوفته.
من میترسم ، حتی بچمون نمیتونه راحت مدرسه بره.
همش دورش پر از محافظ و نگران امنیتش باید
باشه.

به این چیزا هم فکر کردی؟

مسیح با لحن بدی که نشون از عصبانیتش بود گفت :
نکنه تصمیمت عوض شده و میخوای بچه رو
بندازی؟!

با چشمای گرد شده و ترسی که از لحنش به جونم
افتاده بود گفتم : نه بخدا من نمیخوام یه تار موش کم
بشه چه برسه بخوام سقطش کنم.
من دوستش دارم.

اگه نداشتم خیلی وقت پیش سقط می کردم.
ولی دوستش دارم هم این بچه رو هم تو رو فقط
نگرانم.
یکم درکم کن.

مسیح دستی به موهام کشید و گفت : منم دوستتون
دارم.

[14:37 09.10.21]

part511#

mashoghe_raeis#

قلبم تند تند میزد...
گرمم شده بود...
ولی حس خوبی داشتم.
تاحالا اینجوری نشده بودم.

وای برکه بی جنبه چته؟

یدونه دوستت دارم گفته ها چرا اینجوری میکنی؟

اصلا نمی دونستم چه عکس العملی باید نشون بدم.

ترجیح دادم فعلا سکوت کنم و چیزی نگم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت که مسیح گفت :

چیزی دلت میخواد؟ چیزی ویاړ نکردی؟

اگه میخوای بگو بگو برات بگیرن.

با گفتن این حرفش یاد لواشک هایی افتادم که مسیح

برام خریده بود ولی بیشترش رو خودش خورد.

گفتم : لواشک میخوام.

خودشو متعجب نشون داد و گفت: مگه اون همه رو

خوردی؟

حرصی مثنی به بازوش زدم و گفتم : خودت بیشتر
از من خوردی.

انگار نه انگار که برای من گرفتی.

خوبه من باردارما!

مسیح تک خنده ای کرد و گفت: انقدر حرص نخور.

چیزی نیست که ، می‌گم برات بخرن.

بعدم گوشیش رو برداشت و شروع به پیام دادن کرد.

پرسیدم: میای خونه یا کار داری؟

گفت : باید یه سر برم سازمان.

مغموم باشه ای گفتم که گفت : برکه خیلی بیشتر از

همیشه مواظب خودت باش.

داداشت که میدونی دیوونه ست.

یه وقت بلا ملا سرت میاره از هیچی هم آبائی نداره.

[14:38 09.10.21]

part512#

mashoghe_raeis#

با این حرف مسیح و یادآوری گذشته یکم ترسیدم و
نگران شدم.

ولی باشه ای به حرفاش گفتم.

باید حواسم جمع باشه.

تو این مدت کم اتفاق بد برام نیوفتاده.!

یه تیکه لواشک گذاشتم تو دهنم و صدای آهنگ رو
بیشتر کردم.

به فکر رفتم و صحنه های امروز هی جلوی چشمم
پدیدار میشد.

چند دقیقه ای گذشت که صدای در اومد و بعدم صدای
آهنگ کم شد و مسیح گفت : خوبی؟

آره ای گفتم و صدای دینگ پیام گوشیم اومد.

قبل اینکه برش دارم مسیح برش داشت.
بهش نگاه کردم که اخم پیشونیش رو پوشونده بود.
مگه کی پیام داده که اینجوری شده؟

گوشیو از دستش قاپیدم و با دیدن پیام ضربان قلبم
بالا رفت.

باربد بود که نوشته بود : واقعا میخوای با مسیح
ازدواج کنی؟

چی داره که تصمیم به این موضوع گرفتی؟
علاقه رو بنداز دور...

مسیح یه قاتله.

نمی تونی کنارش عادی زندگی کنی و حتی بچه ات
هم راحت و تو امنیت نخواهد بود.
بچه رو سقط کن و ازش جدا شو.
مسیح یه آدم نفرت انگیزه.

[14:38 09.10.21]

part513#

mashoghe_raeis#

مسیح صورتش قرمز شده بود...

میدونستم الان خیلی خیلی عصبانی شده.

باربد بی شعور فقط قصد داره همه چیو خراب کنه.
می ترسیدم مسیح بلائی سرش بیاره...

مسیح پشت سر هم نفس های عمیق می کشید.
چند دقیقه تو اون حالت بود و منم هی سعی در آروم
کردن داشتم...

در آخر با صدای بمی گفت : من اینو میکشم.
هیچ کس هم نمیتونه جلو دارم بشه.
حتی تو.!

التماس گونه صداش زدم که گفت : بابام رو که کشت.
قصد کشتن منو هم که داشت.

تو رو فرستاد تو لونه شیر و این پیامو که برات
فرستاده بازم دلت براش میسوزه؟

تو چقدر احمقی.

آخه چقدر ساده ای...

باورم نمیشه که با یه خانوم ۲۳ ساله دارم حرف
میزنم.

از بچه ها هم کم عقل تری.!

دیگه واینستاد و نداشت جوابشو بدم.

فوری از جا بلند شد و از اتاق رفت بیرون...

خودمم عصبی و ناراحت بودم.

چی میشد مثل قبل همه چی خوش و خرم باشه؟

این بار بد چه دشمنی ای با مسیح داره که هر کاری
برای از بین بردن و زمین زدنش میکنه؟

حتی از من هم به عنوان وسیله استفاده میکنه.

انقدری تنفرم ازش بالا رفته بود که دلم میخواست
مسیح واقعا بکشتش و راحت بشیم!

سلام بچه ها چطورین 😍

بچه ها یه نظر سنجی میزارم این پایین برای اینکه
نظر بدید رمان جدید رو تو تلگرام بزارم یا
اینستاگرام ❤️

حتما شرکت کنین توش ❤️

[14:38 09.10.21]

part514#

همه چی آشفته ست.

الان مسیح کجا رفت؟

گوشیمو برداشتم و شمارش رو گرفتم.

صدای گوشیش از میز کنار تخت اومد.

کلافه گوشیمو پرت کردم رو تخت.

تمام حالات عصبی و ناراحتی و نگرانی و استرس رو
یک جا داشتم.

به ما خوشی نیومده.

ما باید همه چی کوفتمون بشه.

تازه میخواستم برنامه عروسی رو بچینیم که چه
تایمی باشه!.

اخ باربد که نمیدونم چه قصدی داری...
از کجا بفهمم چه نقشه ای داره؟

چطوره گوشیش رو هک کنم؟
با فکر به اینکه ممکنه چیزی تو گوشیش باشه فوری
لپ تاپ رو برداشتم و شروع به کار کردم.

دستی به چشمای خستم کشیدم...
دو ساعت طول کشید.

نمیدونم چرا گوشی باربد باید انقدر امنیتی باشه که
انقدر هکش طول بکشه!

نگاهی به ساعت انداختم که ۱۲ رو نشون میداد و
مسیح هنوز اتاق نیومده بود.

شاید اصلا خونه بود و تو اتاقی خلوت کرده بود!

نگاهی به صفحه لپ تاپ انداختم و بالاخره دل کندم و
از جام بلند شدم.

حالا بعدا چکش میکنم الان باید ببینم مسیح خونه ست
یا نه و در چه حالیه.

[14:38 09.10.21]

part515#

mashoghe_raeis#

از اتاق رفتم بیرون و صدای زدم ولی جوابی نشنیدم.
اتاقی که حدس میزدم باشه رو باز کردم و با نبودنش
مواجه شدم.

در تمام اتاق ها رو باز کردم ولی کسی نبود.
وارد پذیرایی شدم ولی بخاطر تاریکی چیزی ندیدم.

لامپ رو روشن کردم و مسیح رو دیدم که رو مبل
دراز کشیده.

معلوم نیست خوابه یا بیدار ولی با صدا زندای من
باید بیدار باشه.

رفتم کنارش و بازم صداش زدم.
گفت : نمیخوام صداتو بشنوم ، حوصله حرف زدن هم
ندارم.

گفتم : مسیح آخه چت شده؟ یکم آروم باش.

وسط حرف زدنم پرید و گفت : نمیشنوی؟ میگم
نمیخوام صداتو بشنوم.

درکش می کردم که بخواد اینجوری حرف بزنه.
باربد همه بلایی سرش آورده بود و من احمق از اون
طرفداری می کردم.

با جدیت گفتم : هر کاری میخوای با باربد بکن.

دیگه برام مهم نیست.

نمی دونم چرا یکم پیش تو اون حالت بودم ولی باربد
کسیه که داشت تو رو می کشت و حالا هم میگه بچه
ام رو سقط کنم.

همچین آدمی لیاقت طرفداری نداره.

همون بهتر که بمیره.

مطمئنم بازم نقشه داره...

اگه ما هم نکشیم اون میکشه...

باید یکی فدا بشه که اون ما نیستیم!

[14:39 09.10.21]

part516#

mashoghe_raeis#

با حرفایی که گفتم مسیح یهو از جاش پاشد و با
ناباوری بهم نگاه کرد و گفت: داری دروغ میگی؟
منو دست انداختی که باهات حرف بزنم آره؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه...

من سر جون تو و بچمون نمی تونم ریسک کنم!
ممکنه بلایی سرتون بیاد.

مسیح با بهت گفت : چطور همچین تصمیمی گرفتی؟
داری خطرناک میشی...

میدونی داری چی میگی؟
میخوای برادرت رو بکشم؟
درسته برادر واقعیت نیست ولی ۲۲ سال داداش
صداش میزدی!

اخمی کردم و گفتم: حالا تو دلت نمیخواه بلایی سرش
بیاد؟

من برادری که دلش میخواد تو و بگم نباشی و از من
سو استفاده میکنه و دروغ میگه رو نمی خوام.

دلم نمیخواه بمیره ولی چاره چیه؟
اگه میتونی بدون کشتنش کاری کن با ما کاری نداشته
باشه.

گفت : قطعا نمیشه.

شونه ای بالا انداختم که گفت : ولی باید هر چه
سریعتر عروسی بگیریم.
قبل عروسی نمیشع که بمیره.
همه فکر میکنن داداشته.
باید بمونه بعد عروسی.

سری به نشونه تایید تکون دادم و بعد گفتم : خب
بهتره بریم که گوشیه باربد رو هک کردم ببینم چه
خبره.
حس میکنم یه چیزایی غیر منطقیه.

[14:39 09.10.21]

part517#

mashoghe_raeis#

مسیح سریع از جا بلند شد و باهم به اتاق رفتیم.

صفحه لپ تاپ که خاموش شده بود رو روشن کردم.
خب خب بریم تو کار گوشی باربد ببینیم چه خبره...

اول از همه رفتم تو صفحه پیام هاش ولی چیزه به
خصوصی به چشم نخورد!

متعجب وارد واتساپش شدم.
انگار داشت با یکی چت میکرد.
شماره رو که خوندم فهمیدم شماره آراد.

با تعجب به مسیح که میخ صفحه لپ تاپ بود نگا
کردم و گفتم : این چرا داره با آراد چت میکنه؟
مگه اینا دشمن نیستن باهم؟

مسیح فقط آره ای گفت که زود وارد صفحه چت شدم
تا ببینم چی میگن این دوتا به هم.

هر چی بیشتر میخوندم بهتم بیشتر میشد...
باور نمی کردم این چیزایی که گفته بودن رو...

مسیح هم صداش در نمی اومد.
انقدر چت هاشون رو خوندم که رسید به چند ماه
پیش...
همون موقع که اراد به من گفت پیام پیش مسیح...

وقتی قبل تر از اون هم حرف زده بودن و بد فهمیدن
این که قصدشون واقعا چی بوده عصبی و ناراحت
بودم.

ناخودآگاه چشمم پر شد اشکام ریخت...
مسیح در لپ تاپ رو بست و گذاشتش کنار.

بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد : عصبی نشیا برای
خودت و بچه خوب نیست.

[14:39 09.10.21]

part518#

mashoghe_raeis#

باورم نمیشد یکی بخاطر پول بخواد همچین کاری
بکنه.

یعنی از اول هم منو به چشم یه خواهر و حتی دوست
هم نمی دونست...

فکر کنم بخاطر منفعت هوامو داشتن...

تتفرم از باربد انقدری بود که دلم میخواست
بکشمش...

عوضی لاشی...

چقدر آدم کثیفی بوده و نمی دونستم!

مسیح دم گوشم گفت: نگران نباش، خودم دخلشو
درمیارم.

سریع عروسی می گیریم تا زود تر بتونم بکشمش.
حدس میزدم یه همچین نقشه هایی داشته باشه ولی
گفتم مطمئن بشم که دیگه هک کردی و فهمیدیم حالا.
این اشک هارو به خاطر اون لاشی نریز.

اشکام رو پاک کردم و با ناراحتی زیادی که داشتم
گفتم : هنوزم باورم نمیشه...
حالا با چشمای خودم دیدما!!

مسیح دستی به موهام کشید و گفت: یادت باشه از هر
کسی انتظار هر چیزی داشته باشی تا شوکه و
ناراحت نشی.

الانم تو این فاز نباش که منم ناراحت میشم.

باشه ای گفتم که از بغلش جدام کرد و گفت: بهتره
بخوابیم.

بزار لامپ رو خاموش کنم.

رو تخت دراز کشیدم و مسیح بعد خاموش کردن لامپ
اومد کنارم دراز کشید و بغلم کرد.

تنها کسی که آسیب نزده بهم مسیح...
ولی نکنه مسیح هم یه کاری کنه که شوکه بشم؟

[14:40 09.10.21]

part519#
mashoghe_raeis#

نه مسیح اینجور نیست...

باربد هم اینجوری نبود.
در واقع من فکر نمی کردم باشه ولی بود.
اه باز یادم افتاد...

صدای مسیح اومد : به هیچی فکر نکن و بخواب.

نمیشد واقعا...
بعد اینهمه مدت این چیزا رو بفهمی قلبت میشکنه...
البته از شکستن هم گذشته...
نابود شده.

آدمی مثل باربد باید با زجر و درد طولانی بمیره.
ولی از جهتی وجودش خطرناکه.
برای همین، همین که وجود نحسش پاک بشه کافیه.
تو دلم پوزخندی زدم و گفتم : حتی پلیس هم نیست.

خودش رئیس خودش ولی نمیدونه که ما از همه چی
خبر داریم.

باهوش باشه باید جمع کنه بره که باهوش هم نیست!
انقدری خنگه که هیچیو نمیدونه و نمیتونه حدس
بزنه که این به نفع ماست.
و با همین فکر و نقشه کشیدن براش به خواب رفتم.

از مطب بیرون زدیم و مسیح شاد و خوشحال گفت :
خب بچه هم که سالمه خدا رو شکر...
دلت میخواد کجا بریم؟
هر کاری بگی انجام میدیم.
چون خیلی خوشحالم...

[14:40 09.10.21]

part520#

mashoghe_raeis#

لبخندی زدم و هر دو سوار ماشین شدیم و گفتم :
بریم یه بستنی ای آبمیوه ای مهمونم کن که گرممه.

مسیح چشمی گفت و به راننده آدرس یه جا رو داد.

پرسیدم : کارت عروسی آماده شده؟

آره ای گفت و دوباره پرسیدم: کیارو میخوایم دعوت
کنیم؟

من که زیاد فامیل و دوست ندارم.

با دوستانم کلا قطع ارتباط کردم از چند ماه پیش.

بدونه عمه و خاله دارم که هیچ زیاد نمی دیدمشون.

که اونام عمه و خاله واقعیم نیستن.
هر کیو میخوای دعوت کن فقط..

+فقط چی؟

_فقط خلافکار و مافیا هارو دعوت نکن.
میتراشم وقتی عروسیم پر از همچین آدمایی باشه.

+نگران نباش فقط فامیل و دوست ها رو دعوت
میکنم.

فامیل مادری من ایران نیستن باید زودتر خبر بدم
بهشون.

فامیل پدریم هم که فامیل توهم میشن.

پوزخندی زدم و گفتم: هیچکس از این موضوع خبر
نداره...

مسیح مرموز گفت: شاید فهمیدن.

تلخ گفتم: فرقی به حالمون نمیکنه که...

مسیح لبخند عمیقی زد و بغلم کرد و گفت: ناراحت
نشو دیگه...

قراره عروسی کنیم...

همه چی داره تغییر میکنه...

به زودی همه چی درست میشه و خیالمون راحت
میشه...

[14:40 09.10.21]

part521#

mashoghe_raeis#

نفسی بیرون دادم و گفتم: امیدوارم که همینجور باشه
ولی یکم نگرانم و استرس دارم.
کلا فضا متشنجه.

مسیح آروم گفت : چرا انقدر به خودت اینجوری
تلقین میکنی؟ اصلا خوب نیستا.

امیدوار باش.

همه چی درست میشه.

قول میدم بهت.

تازه اول راهه ، نباید جا بزنی.

تو دخترا قوی ای هستی...

لبخندی به حرفاش زدم.

ولی وقتی کلا تو این جمع باشی همیشه استرس
همراهت هست و نگرانی.

ولی دیگه چیزی نگفتم.

نمیخواستم مسیح ناراحت بشه.

بالاخره رسیدیم به یه کافه.

بعد مدت ها داریم میریم همچین جایی.

پیاده شدیم و با محافظت کامل وارد کافه شدیم.
هیچکس نبود.

با تعجب گفتم : چرا کسی نیست؟

مسیح همونجور که به سمت یه میز می رفت گفت :
گفتم خالی باشه.

به هرحال احتیاط شرط عقله.
دم عروسی یه چیمون نشه.
داداش الاغت بلایی سرمون نیاره.

دیگه عادت کرده بودم به این چیزا و باید میساختم با
این وضع.

نشستیم رو صندلی و مسیح گفت : خب عزیزم چی
دلت میخواد میل کنی؟
بعدم گارسون رو صدا کرد.

[14:40 09.10.21]

part522#

mashoghe_raeis#

گارسون اومد و هر دومون بستنی شکلاتی سفارش دادیم.

مسیح خیره خیره نگام می کرد که باعث میشد لبخندی رو لبم بشینه.

قبل اینکه چیزی بگم گفت : به نظرت بچمون دختره یا پسر؟

_فرقی نداره که... مهم اینه سالم باشه.

+اون که قطعا. خیلی منتظرم به دنیا بیاد.

یه حس خوبی دارم.

_به مامانت گفتمی که باردارم؟

+حسام قطعا گفته ، خوبه یادم انداختی مامانم رو.
فردا شام دعوتمون کرده.

_تو چرا همه چیو دقیقه ۹۰ میگی؟

+چه فرقی داره حالا؟ زیاد وقت هست تا فردا.

عصبی نفسی بیرون دادم و سفارشمون رو آوردن و
مسیح گفت : عصبی نباش بستتیت رو بخور که
بچمون منتظرشه.

گوشی رو برداشتم و دم گوشم گذاشتم.
صدای ساحل تو گوشی پیچید...

ساحل : سلام چطوری برکه؟
خبر نمیگیری... حال کوچولوت چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام ممنونم تو خوبی؟
حال کوچولوم هم خوبه ولی خیلی اذیت میکنه...
همش ویار و حالت تهوع.

ساحل : نگران نباش طبیعیه این مدت میگذره و
میبینی چقدر عمر سریع میگذره. مهم اینه سالم
بمونه و به دنیا بیاد.

لحنش یکم غمگین شد با جمله آخرش.

متعجب گفتم : حالت خوبه؟ چیزی شده؟

با صدای آروم و لحنی که انگار غم داشت گفت : من
چند وقت پیش برای بار دوم باردار شدم ولی نمود و
سقط شد.

بدنم نتونست تحمل کنه.
دوقلو ها هم واقعا معجزه بود که سالم به دنیا اومدن.

[14:40 09.10.21]

part523#

mashoghe_raeis#

واقعا ناراحت شدم از حرفاش.
حتما خیلی اذیت شده...

بغضم گرفت و گفتم : متاسفم نمیخواستم ناراحتت کنم.

ساحل: نه ، اتفاقی بوده که افتاده.

خدا خواسته اینجور باشه.

در ضمن عروسیتونو هم پیش پیش تبریک میگم
بالاخره دارین ازدواج میکنین.

سعی کردم بحث رو عوض کنه و منم دنباله شو گرفتم
و گفتم: آره دیگه امیدوارم همه چی با خوبی و
خوشی تموم بشه و اتفاق بدی نیوفته.

ساحل : ایشالا نمیوفته به خودت نگرانی نده برات
خوب نیست.

باشه ای گفتم که گفت : مزاحمت نمیشم برو به کارات
برس.

_مراحمی عزیزم.

+فعلا خداحافظ.

خدا حافظی گفتم و گوشی رو قطع کردم.
حس کردم حالش خوب نبود که نتونست زیاد حرف
بزنه.

آخی طفلی ساحل خیلی ناراحت شدم براش...
حالا خدا رو شکر دوقلو هاش سالمن و در حسرت بچه
نموندن.

حالت تهوع شدیدم نذاشت به چیزی فکر کنم و سریع
وارد سرویس شدم...

بیحال از سرویس اومدم بیرون.
حالت تهوع امونم رو بریده بود.
اونم به خصوص امشب که قراره بریم خونه مامان
مسیح یا به اصطلاح خونه مادر شوهر!

[14:40 09.10.21]

part524#

mashoghe_raeis#

مسیح وارد اتاق شد و گفت: آماده ای بریم؟

بیحال شالم رو از رو کاناپه برداشتم و گفتم: آره ول
امروز خیلی حالت تهوع دارم.

مسیح نگران کنارم وایستاد و گفت: میخوای بریم
بیمارستان؟

گفتم: نه طبیعیه... با دکتر حرف زدم گفت طبیعیه...

مسیح: میخوای نریم خونه مامان؟ اگه حالت خوب
نیست استراحت کن.

لبخندی زدم و گفتم: همیشه نه همش در حال استراحت
باشم...

یه شبه دیگه چیزی نمیشه.

حالا تازه اول بارداریه...

انقدر حساس نباش.

مسیح با همراه باشه ای گفت و خودش هم کیفم رو
برداشت و از اتاق رفتیم بیرون...

مسیح جعبه شیرینی ای که خریده بود رو از دست
شروین گرفت و گفت: حواستون جمع باشه.
هزار بار توصیه نمی کننا!

چشمی گفتن و مسیح زنگ آپارتمان رو زد.
دلم می پیچید به هم ولی چاره ای نداشتم باید یکم
تحمل می کردم.

نمیدونم مامانش چه رفتاری میخواد داشته باشه دفعه
قبل تقریبا خوب بود.

در باز شد و قامت مامان مسیح و حسام پدیدار شد.

مسیح دستشو رو کمرم گذاشت و به جلو هدایتم
کرد...

سلامی دادم و دیگه نمیدونستم چیکار کنم.
بغلش کنم یا فقط دست بدم؟

ثانیه ای نگذشت که تو بغل مامانش یا همون زنداییم
فرو رفتم...

[14:41 09.10.21]

part525#

mashoghe_raeis#

یه حس خوبی داشتم از اینکه تو بغلش بودم...

بعد چند ثانیه از هم جدا شدیم و همونجور که هولم میداد به جلو میگفت : خیلی خوش اومدین... خیلی خوشحال شدم.

ممنونم و همچنینی گفتم و با حسام هم احوالپرسی کردم...

مسیح درو بست و از همون اول گپ و گفت ها شروع شد.

از چیزی که فکر میکردم مامانش خوش برخوردتر بود.

در جریان همه چی هم بود به اضافه حسام.

خیلی خوشحال بود از بارداری من.
حالا در باطنش که نمیدونم چخبره ولی ظاهرش
خوشحالش رو نشون میداد.

درباره عروسی هم زیاد می گفت که من و مسیح از
نظراتش بهره مند شدیم.
و دل تو دلم روز عروسی فرا برسه...

یه هفته گذشته بود از بابا و باربد هیچ خبری نبود...
واقعا هیچ خبری...

اونجور که مسیح گفت به عروسی میان و برای عقد
هم رضایت بابا لازمه...

یکم استرس داشتم که دیگه عادی شده بود برام...

از وقتی پیش مسیح اومدم و مسیر زندگیم عوض شد
خیلی استرسی شدم بخاطر این فضایی که داره...

[14:41 09.10.21]

part526#

mashoghe_raeis#

مسیح بهم اطمینان داده بود که همه چی سرجاشه و
امنیت برقراره و یه عالمه محافظ گذاشته دور و بر
تالار...

هزار بار هم کند و کاش کردن داخل تالار رو تا چیره
مشکوک نباشه که آسیب بزنه بهمون...

همه مهمون ها از هر جا که بودن اومده بودن که
خیلیاشون فامیل جدید منم میشد ولی نمیدونستن
دراصل من کیم!

به عمه و خاله ای که واقعی نبودن هم کارت دعوت دادیم و مثل اینکه اومده بودن...

الاتم زیر دست آرایشگر داخل اتاقم تا بعدش بریم عکس بگیریم و بعدم یه راست بریم تالار...

بعد از گرفتن عکس و خستگی ای تو تنم بود به سمت تالار رفتیم تا چندین متری پر از محافظ بود و باعث میشد یکم خیالم راحت بشه...

فعلا که خداروشکر هیچ اتفاق بدی نیوفتاده.
ولی حال در نوسان بود حالت تهوع داشتم.

به خواسته من هم قرار بود بارداریم رو به کسی نگیم چون مسیح برنامه داشت آخر مراسم اعلام کنه که من مخالفت کردم.
دلم میخواست الان کسی بدونه...

مسیح ماشین رو در نزدیک ترین حالت ممکن به در
تالار ، پارک کرد و با کمکش از ماشین پیاده شدم...

این عروسی با عروسی ها خیلی فرق داشت.
از هر لحاظ بخوای نگاه کنی اینو متوجه میشی...

فقط امیدوارم پشیمون نشم...

امیدوارم اتفاق بدی نیوفته...

خدا خودمو به تو سپردم...

بعد نفس عمیقی ، مسیح دستمو گرفت و رفتیم
داخل...

[14:42 09.10.21]

part527#

mashoghe_raeis#

به محض داخل شدنمون رو سرمون گلبرگ های سفید
ریخته شد که باعث شد لبخند بزنم.

و میشه گفت این یه شروع جدید بود...
شروعی که با تمام وجود و با همه اتفاقات دوستش
داشتم...
و امشب شب عزیزیه برام...

دوست دارم همونجور که میخوام پیش بره و
همینجوری هم شد...
بعد تمام اتفاقات حالا واسه همدیگه ایم.

همه چی همونجور که دوست داشتم پیش رفت و هیچ
کم و کسری نبود.

قسمت رقصمون که از همه بهتر بود.

مسیح میخواست واقعیت این کا من کیم رو بگه که
باز من نذاشتم.

به نظرم نباید عجله کرد... بهتره یکم بگذره...
مسیح هم بعدا خودش به این نتیجه شد و گفت که
شاید خطرناک بشه برام.

در کل واقعا خوب بود.

هیچ مشکلی پیش نیومد و بابام و باربد ریلکس
اومدن سر سفره عقد.

برعکس بقیه ما رابطه نداشتیم شب عروسی.
دکتر گفته بود مشکلی نیست ولی مراقب باشین که
مسیح گفت چند ماه صبر میکنه و نمیخواه خدای
نکرده مشکلی برای بچه پیش بیاد منم اعتراضی
نداشتم در این باره.

[14:42 09.10.21]

part528#

mashoghe_raeis#

صدای تند پا اومد و لحظه‌ای بعد قامت مسیح پدیدار
شد...

چشمم به دستای خونیش افتاد...

شوکه شدم...

شونه از دستم افتاد...

سریع رفتم سمتش و دستشو گرفتم و گفتم: مسیح چی
شده؟

حالت خوبه؟ طوریت که نشده؟ چه اتفاقی افتاده؟
حرف بزن داری سکتم میدی.

به چشمای نگرانم خیره شد...

چشماش آروم بود...

انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

انگار که آرامش وجودش رو فرا گرفته...

لب از لب باز کرد و گفت : نگران نباش...

این دفعه دیگه همه چی تموم شد...

دیگه راحت شدیم.

گفتم : جون به لبم کردی بگو چیشده.

مسیح : باربد تو این مدت تو کلنجار بود و تردید

داشت که کاری انجام بده یا نه.

ولی در نهایت داشت بعد یه ماه و خورده ای نقشه

می کشید برای کشتنمون.

و قبل اینکه بخواد نقشه شو عملی کنه ، هم اونو

کشتم هم اراد رو...

جنازه هاشون هم نیست و نابود شد...

نمیدونم چرا خوشحال شدم.

واقعا عوض شدم....

برای مردن برادرم هر چند غیر واقعی خوشحال
میشم!

انگار منم دارم اون روی اصلیم رو بر می گردونم.

[14:42 09.10.21]

part529#

mashoghe_raeis#

الحق که از خاندان مافیا هام.

انتظاری هم جز این نمیره...

حالا یه من جدید به وجود اومده...

همون بهتر که باربد مرد.

پسره ی اشغال لاشی.

با آراد نقشه میکشی منو به مسیح بند کنی و بعد با
هزار دوز و کلک بخوای اموال و جایگاهش رو
صاحب بشی؟

ولی کور خوندی...

اشهدت خونده شد و به دیار باقی پیوستی...

امروز جزو بهترین روزای زندگیمه...

انقدری که باید جشن گرفت.

مسیح که منو تو فکر دید گفت : حالا خوبه؟ دچار
شک نشدی؟ ناراحتی براش؟

خنده ای کردم و گفتم : هیچکس برای اون پست بی
شرف نباید ناراحت بشه...

با اون بلا هایی که سرم آورد و دروغ هایی که گفت و
حالا هم کارایی که میخواست بازم بکنه.

هیچوقت نمی بخشمش حتی حالا که مرده!

خیلی خوشحال شدم از این خبرت...
بالاخره سایه نحسش کنار رفت...
امیدوارم تو جهنم قشنگ بسوزه...

مسیح با یکم تعجب گفت : فکر کردم ناراحت بشی...
واقعا شوک شدم.!

پوزخندی زدم و گفتم: اون برکه سابق مرده...
از این به بعد یه برکه جدید رو میبینی.!

[14:43 09.10.21]

part530#

mashoghe_raeis#

تو تعجب بود ولی بعد چند لحظه لبخند رو لبم اومد که
گفتم : دستت رو بشور خون نحسش پاک بشه حیفه
دستای تو...

مسیح نگاهی به دست من انداخت و گفت : برای
توهم خونی شد بیا توعم بشور...

اول من وارد سرویس شدم و دستامو شستم و اومدم
بیرون و رفتم سمت میز آرایشی و شونم رو از زمین
برداشتم و موهام رو شونه کردم...

مسیح که از سرویس بیرون اومد گفت : چیزی دلت
نمیخواد؟

لبخندی زدم و گفتم : چرا اتفاقا... الان میخوام
خودم بگم...
همبرگر میخوام.

مسیح همونجور که نزدیک میشد گفت : این چند وقته
خیلی همبرگر و یار میکنی.

دستی رو شکم که یکم برآمده بود گذاشت و گفت :
دختر کوچولومون خوبه؟ اذیت نمیکنه که مامانش
رو؟

لبخندی زدم و گفتم: دیگه باید تحمل کنم...
درداش هم شیرینه...

مسیح اروم بغلم کرد...
دستامو دور گردنش حلقه کردم...

مسیح دم گوشم گفت : باورم نمیشه که همه چی
درست شده...

تورو هم مشاور خودم میکنم خیالم بیشتر راحت
بشه...

خیلی دوستت دارم برکه...

نمی دونم اون همه مدت چرا بهت نمی گفتم!
شاید فکر میکردم تو منو دوست نداری برای همین
جلو نمی اومدم...

گفتم : دیگه همه چی تموم شد....
الان ما مال همیم و یه بچه داریم...
میدونی که منم خیلی خیلی دوستت دارم.

#پایان

معشوقه رئیس

#فاطمه_صالحی